

حسین مسرور (سخنیار)

هرمس



# ده نفر قزلباش





# ده نفر قزلباش

حسین مسرور

(مختیار)



انتشارات هرمس

به نام خدا





# ده نفر قزلباش

حسین مسرور (سخنیار)



انتشارات هرمس



انتشارات هرمس (وابسته به مؤسسه شهر کتاب)  
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷-تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴

### ده نفر قزلباش

حسین مسرور (سخنیار)

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۸۳

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
همه حقوق محفوظ است.

مسرور (سخنیار)، حسین، ۱۲۶۷-۱۳۲۷.  
ده نفر قزلباش / حسین مسرور (سخنیار). - تهران: هرمس، ۱۳۸۳.  
شانزده + ۱۴۷۷ ص.  
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
۱. داستانهای تاریخی - قرن ۱۴. ۲. داستانهای فارسی - قرن ۱۴.  
الف. عنوان.

۸۶۳/۶۲

م ۵۴۸ د

۱۳۸۳

PIR ۸۲۱۱ / ۴۵۹

۱۳۸۳

م ۸۱ - ۱۷۱۱۰

ISBN 964-363-125-7

شابک ۷-۱۲۵-۳۶۳-۹۶۴



## فصل چهل و هفتم

### قهرمان خلیج در کنار نخلستان

— آهای فارسیها آمدند ...

این بود جمله‌ای که پسری به صدای بلند ادا کرده مردم را متوجه می‌ساخت. شخصی که روی سبد خرما خم شده مشغول برچیدن آن بود، قد راست کرده گفت:

— پسر، بگو قزلباش.

صدای زنگ قافله هر لحظه نزدیکتر می‌شد و مردمی که در میدان اسکله گرم دادوستد بودند، با حال تعجب به دروازه میدان نگریستند. سر کاروان پیدا شد و شترسواری که طبل کوچکی با یک عَلم سبز به جهاز شتر آویخته داشت و چاوش یا پیشاهنگ قافله بود، چُرت زنان و غبارآلود وارد محوطه میدان گردید. در دنبال او یک دسته سوار قزلباش که بر اسبان عربی سوار بودند از اسب فرود آمده، شمشالهای خود را بر دوش افکندند. بعد از سواران جماعتی از مردم نواحی مختلف ایران که از مکه بازمی‌گشتند، بسای پیاده شدن را گذاشتند. در این حال مرد بلندقامتی که نیم‌تنه رنگ و رو رفته سپاهیان را روی پیراهن بلند عربی پوشیده چماقی قیراندود به کمر آویخته بود، در حالی که دو دست را پشت سر گره زده و سینه را پیش داده بود، قدم‌زنان جلو آمده به صورت غبارآلود چاوش خیره‌گشته پرسید:

— زائر، از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید؟

چاوش پرسید:

— شیخ ناصر کجاست؟

میدان‌دار عرب خنده تمسخرآمیزی سر داده گفت:

— چه، شیخ ناصر؟! اینکه حرفهای عهد دقیانوس است. از حالا حرف بزن. مدتهاست دوره شیخ ناصر و یارانش سپری گردیده و اوضاع عوض شده است. اینجا دیگر نه بحرین شیخ ناصر است و نه بحرین قزلباش.

چاوش چشمان را با حالت تعجب دریده گفت:

— یعنی چه؟ مقصودت چیست؟ شیخ ناصر همه کاره و میهماندار دائمی فارسین است، چطور از او بی خبری؟!

میدان دار قهقهه دیگری سر داده گفت:

— عجب، معلوم می شود دیرگاهی است از اینجا عبور نکرده اید. اگر از کاروانسرای شیخ می پرسید، دیگر نه در اختیار او و نه منزلگاه قزلباش است. سپس با انگشت به لوله تویهای بلند ساحلی که در پرتوی آفتاب صبحگاهی برق می زد اشاره کرده گفت:

— آنجا را ببین و احوال شیخ ناصر را مپرس.

یوسف شاه در حالی که ابروان را در هم کشیده بود گفت:

— فعلاً ما جا می خواهیم و هزار و پانصد بارگیر داریم، و مالها خسته در زیر بار مانده اند.

میدان دار همان طور که ایستاده بود سر را بالا انداخته گفت:

— اجازه نداریم به شما منزل بدهیم، مگر از عالیجناب قفطان اجازه داشته باشید.

— قفطان؟! ... منزلش کجاست؟

مرد با انگشت در بزرگ قلعه ای را که به بازار می شد و مردم کوت می نامیدند نشان داده گفت:

— آنجا که سربازها ایستاده اند، نگاه کن. داخل قلعه منزل قفطان است. او باید به شما اجازه فرود آمدن بدهد.

کم کم کاروان متحرک به حکم اجبار متوقف شده، منتظر تعیین تکلیف گردید. مردم شهر و بچه های بیکار دور سواران مسلح و قافله حاج قزلباش را گرفته، به سراپا و لباس و اسلحه ایشان می نگریستند. رئیس سواران که جوانی بیست سی ساله و خوش قد و قامت بود، با صدایی آمرانه و بلند گفت:

— عجب وضعی است. بابا مالهای ما زیر بار خسته اند، چرا نمی گذارید بارهای خود را فرود آوریم. این چه اوضاعی است در این ولایت رسم شده،



آخر ما از خانه خدا بازگشته‌ایم. بعد از سالیان دراز امسال با عثمانلو صلح کرده‌ایم و مطابق پیمان کاروان قزلباش به مکه عزیمت کرده است.

در این حال مردی سپاهی که نیم تنه‌ای یراقدار پوشیده، چکمه‌ای تا بالای زانو به پا داشت و قرابینه‌ای بلند با زنجیر طلا به کمر بند آویخته و چیزی مانند برگ گوشه لب نهاده، با تفنن و وقاری خاص، خرامان نزدیک میدان دار آمده چیزی پرسید که فهمیده نشد، ولی میدان دار با همان زبان پاسخی به او داده به رئیس سواران و سایر ایرانیان گفت:

— اگر جا می‌خواهید و میل دارید منزل کنید دنبال این آقا بروید، شاید قفطان قبول کند و اجازه دهد در کاروانسرا منزل داشته باشید.

رئیس سواران اعتنایی به مرد سپاهی نکرده گفت:

— ما این اشخاص را نمی‌شناسیم، هر وقت می‌آمدیم در کاروانسرای شیخ ناصر فرود می‌آمدیم، و چنان بود که به خانه خود وارد شده‌ایم؛ حال چه شده است که اجازه نداریم وارد شویم؟

مردی که عمامه زردی به سر داشت و او را جناب وکیل می‌خواندند جلو آمده گفت:

— آقایان فارسها و قزلباشان محترم، آن روزی که شما در این ولایت اعتباری داشتید گذشت. آن روز شیخ ناصر بود و اگر نامه شاه طهماسب را روی سنگ می‌گذاشتید آب می‌شد. امروز دیگر ممکن نیست کسی سرخود بیاید و برود. این لوله‌های توپ را ببینید، به آن برجها نگاه کنید، اینها را آنجا گذاشته‌اند که کسی نتواند به اختیار خود بیاید و برود. ولایت گمرک خانه دارد، قبلاً باید بروید از جناب قفطان حاکم کل جزایر اجازه تحصیل کنید و سپس کاروان وارد خاک بحرین سازید.

کم‌کم نسیم گرم و نمناک خلیج فارس از نخلستانها گذشته، بازار کوت را گرم و خسته‌کننده می‌ساخت، و کاروانی که همه شب راه پیموده بود، ویلان و سرگردان از میان بازار تا مسافتی دور پشت در پشت ایستاده، جای فرود آمدن نداشت.

مردم بحرین با یکدیگر سرگوشی و نجوا سخن می‌گفتند و از ظاهر حال معلوم بود که از مشاهده این وضع دل‌تنگ و ملول می‌باشند. رئیس سواران قزلباش فریاد کرده گفت:

— حالا که مردم بحرین به ما جا نمی‌دهند برمی‌گردیم. زود مالها را بازگردانید تا برویم. یک روز هم می‌توانیم به توشه‌های باقی مانده قناعت کنیم. بفرمایید بازگردیم.

در این لحظه مردی که به شیوه مردم ایران شال کوچکی دور کلاه پیچیده، لباس آشفته و وضع فقیرانه‌ای داشت با چند نفر همراهان خود نفس‌زنان رسید و در برابر رئیس قزلباشان ایستاده گفت:

— آقا با کی کار داشتید؟

— با هیچ‌کس، جایی می‌خواستیم که بارهای خود را فرود آریم و منزل کنیم. هر وقت که کاروان ما به اینجا می‌آمد سر پذیرایی و دعوت ما کشمکش بود، نمی‌دانم حال چه شده است که کاروانسراها را هم به روی ما بسته‌اند! مرد دستار به سر که هنوز آثار شتاب در سیمایش هویدا بود گفت:

— بفرمایید برویم منزل ما.

جمعیتی که پشت سر مردم تازه‌وارد جمع می‌شد رو به افزایش گذاشت، و همه سخنان مرد دستار بر سر را تأیید کرده گفتند:

— بفرمایید آقایان قزلباش، ما همه خانه و زندگی داریم، وسایل پذیرایی داریم. در نخلستانهای ما جای بسیار و تا بازار هم فاصله زیادی نیست، بفرمایید برویم.

بتدریج صدای جمعیت بلندتر و بیشتر شد، جمعی گفتند:

— ما هم حاضریم منزل به آقایان بدهیم. زنده باد شیخ منصور.

هنوز کاروان از بازار بیرون نرفته بود که ایرانیان میهماندار خود را شناختند. اهالی بحرین گفتند: «این پسر شیخ ناصر است.» کاروان به راه افتاده و منصور آنان را به کنار نخلستانی برده، بارهایشان را فرود آورد و تجار و محترمین کاروانسرا به خانه خود و بقیه را به منازل سایر مردم بحرین برد. در این کاروان تجار بسیاری هم دیده می‌شدند که از نواحی مختلف ایران و عراق آمده، در سایه امنیتی که کاروان قزلباش داشت و جمعی سپاهی از آن حمایت می‌کرد، با حاجیان توأم و همسفر شده بودند. یوسف‌شاه رو به جوان بحرینی نموده گفت:

— ما از این ابراز لطف شما شکرگزاریم، اما خواهشی که داریم آن است تا اجازه فرمایید خودمان وسایل راحتی خود را فراهم ساخته، بیش از این موجب زحمت شما نشویم.



جوان بحرینی یا همان شیخ منصور گفت:

— جناب قزلباش، من پسر شیخ ناصر کلانتر سابق این ولایت هستم. نگاه به ظاهر پریشان و وضع شوریده من نکنید، این قدر توانایی در خود و کسانم سراغ دارم که بتوانم از میهمانان عزیزی که با پدر من رابطه آشنایی داشته‌اند پذیرایی کنم. ما هرچه داریم از شما برادران ایرانی خود دریغ نداریم. منتها چه کنیم؟ جفای روزگار دیگر چیزی برای ما نگذاشته، اما صفات و صمیمیتی که از پدران خود به میراث یافته‌ایم هنوز باقی است.

— خیلی از مرحمت شما امتنان داریم، البته از نجیب‌زادگانی چون شما جز ابراز مرحمت و میهمان‌نوازی انتظاری نیست.

کم‌کم تجار سرگرم خرید و فروش شده، بازار مروارید و لؤلؤ را به خود اختصاص دادند. پارچه‌های حریر و ابریشمینۀ کاشان و یزد، قماشهای پنبه‌ای اصفهان رونق بسیار داشت. مردی که تاجر باشی نامیده می‌شد و برای عالی‌قاپو یعنی دربار خرید می‌کرد، بهترین مروارید سپید و مایل به آبی را که باب ایران بود جمع کرده، موقع آن رسید که برای بازگشت آماده گردد. در این موقع دو نفر سپاهی پرتغال از طرف قفطان آمده رئیس قزلباشان را احضار کرد. یوسف‌شاه با دو نفر سپاهی قزلباش و تاجر باشی ایرانی عازم بارانداز کویت شدند. لب دریا و فاصله میان کویت و بارانداز ازدحام بسیار بود. کشتیهای کوه‌پیکر از سواحل زنگبار و سیلان و جاوه آمده، برده و غلام همراه داشتند و در این اسکله توقف نموده، بارگیری خود را تکمیل می‌کردند. حمالهای آفریقایی لنگه‌های خرما را به کشتی می‌بردند و جمعی به خرید و فروش کنیز و غلام سرگرم بودند. اطراف قلعه را جنگ‌گاه و جان‌پناه ساخته، روی برجها و پشت سنگرها را توپ و زنبورک و بادلیج گذاشته، فتیله‌های آنها را در حال دود کردن نگاه داشته بودند. ایرانیان از دروازه کوت داخل شده، به وسط قلعه با قفطان روبه رو شدند. قفطان به اتفاق معاون خود که حاکم محلی و از خاندان وزیر جزیره «هرمز» و کلانتر بحرین بود قدم می‌زدند. همگی قزلباشها وارد شدند. معاون که دستاری زربفت مرصع به چند مروارید درشت بر سر داشت رو را به یوسف‌شاه گردانیده گفت:

— آقایان فارسی‌ها، البته تاکنون دانسته‌اید که دیگر این ناحیه وضع سابق را ندارد که شما آزاد بیایید و آزاد بروید. اینجا دیگر شاه‌عباس و شاه‌سیون و قزلباش و این حرفها نمی‌شناسند. حکم حکم جناب قفطان است و هرکس

بخواهد به این خاک بیاید باید قبلاً از گمرک خانه کوت تحصیل پروانه کند، معلوم کند که برای چه کار آمده و چه مدت می‌خواهد بماند. آن زمان که شماها بی‌خبر می‌آمدید و بی‌اجازه می‌رفتید دوره‌اش تمام شد، حال وضعی دیگر پیشامد کرده است. این بار هم جناب قفطان می‌خواستند اجازه خرید و فروش به شما ندهند، من واسطه شده تقاضا کردم چون راه دوری پیموده‌اند و از خانه خدا باز می‌گردند ممانعتی نشود. منتها این دفعه به شما اخطار می‌کنم که دولت قزلباش در این جزایر حق دخالت ندارد و جناب قفطان اجازه نمی‌دهند که سپاه شاه بدون اطلاع به این دیار آمده، سرخود به خرید و فروش پردازند.

قفطان که قامتی بلند و لباسهایی با یراقهای گوناگون و سردوشی‌های پرجواهر داشت و کلاهی نیم‌خود مزین با پر طاوس بر سر نهاده بود آهسته قدم بر می‌داشت و از زیر چشم به سراپای سواران قزلباش و اسلحه آنان می‌نگریست. یوسف‌شاه، رئیس قزلباشان، در جواب معاون گفت:

— مانعی ندارد. ما اینجا برای تجارت آمده‌ایم و چون همیشه این سرزمین را به منزله ولایت و وطن خود می‌دانستیم، تصور چنین پیشامدها را نکرده بودیم. حال که این طور می‌گویید و نمی‌خواهید مانند همیشه رفت و آمد ما برقرار باشد، ماهم مراتب را به دولت خود عرض و جریان را به سمع مبارک ظل‌اللهی می‌رسانیم.

— ما ذات ظل‌اللهی نمی‌شناسیم، هرچه هست برای شماست. اگر راست می‌گویید جواب عثمانلو و ازبک را بدهد و آنان را از خاک خود بیرون راند. چه حرفها! ذات ظل‌اللهی!...

رنگ صورت یوسف‌شاه سرخ شد و رگهای گردنش آماس کرده زانوهایش به رعشه مخفی افتاد. چشمان درشت و پرنفوذ را به چهره معاون دوخته ابروها را در هم کشید. آن‌گاه قدری هم به صورت قفطان خیره شده گفت:

— حیف که ما در این شهر میهمان هستیم، وگرنه به شما معلوم می‌کردیم که نباید نام بزرگان را به زشتی یاد کرد.

معاون ابروها را درهم فشرده گفت:

— اینجا هم گردن‌کلفتی می‌کنی؟ میل داری بگویم این سیاهان دست چرب و نرمی به سرورویت بکشند؟ این بادی که در کله شماهاست اینجا پشیزی ارزش ندارد. زود بروید و همین فردا صبح کوچ کنید، وگرنه فرمان می‌دهم امواتان را مصادره کرده، خودتان را هم در سیاهچال بیندازند.

یوسف‌شاه خواست دوباره جوابی بگوید، اما تاجرباشی که رئیس اقتصادی کاروان و امین عالی‌قاپو بود خود را به میان انداخته گفت:

— جناب معاون، ما به شما وارد می‌باشیم و انتظار داریم نسبت به ما ابراز لطفی بفرمایید. شاه ما خود می‌داند و مملکتش، ما اجازه نداریم که در کارهای دیوان دخالت نماییم. البته مطالبی اظهار کردید و ما هم شنیدیم، از این به بعد هرگاه خواستیم به این شهرستان بیاییم راه آن را می‌دانیم. با شما هم جنگی نداریم و همان طور که اشاره کردید بزودی عازم دیار خویش خواهیم شد.

معاون دیگر حرفی نزده با قفطان گرم صحبت شد و قزلباشان بدون خداحافظ از قلعه به منزلهای خود بازگشتند. تمام مدت روز را کاروان در نخلستان که تا بازار کوت چندان فاصله‌ای نداشت و ناحیه باصفا و ساحلی شهر محسوب می‌شد استراحت نموده، کاروانیان در خانه‌های میزبانان بحرینی خود به رفع خستگی و رنج سفر پرداختند.

شب مجلسی در خانه منصور بود که یوسف‌شاه و تاجرباشی و چاوش‌باشی و عده‌ای از اهل کاروان حضور داشتند.

منصور از اوضاع ایران جو یا شده گفت:

— آقایان، سالها بود که موسم صید، کاروان قزلباش برای خرید نمی‌آمد و می‌شنیدیم وضع کشور ایران آشفته است. حال که بحمدالله شاهی عادل و رعیت‌نواز و دشمن‌سوز بر تخت نشست، امیدواریم که دولت قزلباش با قدرت و جسارت دیرین خود عهد جدیدی آغاز کند. راستی این شاهسیون چیست؟ می‌گویند جمعیتی به این عنوان ایجاد شده و نفراتشان هم به چند صد هزار نفر رسیده است.

یوسف‌شاه گفت:

— آری، خود من هم شاهسیون هستم. عشایر قزلباش را تازگی به این نام می‌خوانند، هر کس می‌تواند شاهسیون باشد.

شیخ منصور لبخند زنان پرسید:

— پس من هم می‌توانم؟

— البته اگر حضور شاه‌عباس شرفیاب شوید و آداب شاهسیون را انجام دهید.

— مگر آداب هم دارد؟

— البته، مقرراتی مخصوص دارد.

— راستی شاه بهادرخان حال مشغول چه کاری است؟

— خود را برای جنگ با ازبکان و عثمانلو آماده می‌سازد. لعنت بر این ازبکان، نمی‌دانی با خراسان چه کرده‌اند. همه جا را سوزانده با خاک راه یکسان ساخته‌اند. بزودی شمشیر قزلباش بر آنان سرود مرگ خواهد خواند.  
منصور آهی کشیده گفت:

— خوشا روزی که این کار بشود، شاید ما هم به حق خود برسیم. آری جناب قزلباش، ببخشید، آقای شاهسیون، نمی‌دانید این عموزاده بی‌شرف من کار را به کجا رسانیده. یکباره نوکر صمیمی قفطان شده است، مانند یک نفر ملازم دائم پشت سر او بله قربان می‌گوید. این دزد دریایی هم مانند خالق و خداوندگار رفتار کرده، اجازه نشستن به او نمی‌دهد.

— راستی این قفطان کیست؟

— این قفطان پرتغالی است. و برادر قفطان بزرگ است که والی جزایر هرمز و بنادر کل خلیج است. این پرتغالی‌ها رئیس و حاکم و بزرگشان را قفطان می‌گویند، یعنی فرمانده کشتیها. از زمانی که این دریانوردان خانواده فرخ‌شاهی را از جزیره هرمز برانداختند، تاکنون چه خونها ریخته شده و چه آتشها افروخته گردیده است. چقدر از مردم دلیر این بنادر با گلوله‌های مسموم این مردم به خاک هلاک افتاده‌اند. هرمز و پرویز، شاهزادگان این ولایتها، پس از جنگهای بسیار به اسیری به اسپانیا و آندلس برده شدند، و از آن زمان دیگر از قلعه‌ها تجاوز کرده، تمام سواحل خلیج را متصرف شده‌اند.

— از طرف دولت قزلباش اقدامی نشده است؟

— تا زمانی که شاه‌طهماسب صفوی زنده بود اینان جرئت ورود به خشکی را نداشتند. هرچه شده در این بیست سال شده که ایران بلاصاحب و هرج و مرج بوده است. در این مدت که ایران بی‌صاحب بود در تمام سواحل خلیج از طرف این طوایف قلعه‌هایی ایجاد شده که دائم رو به زیاد شدن است، و اکنون در تمام بنادر، این کوتها، یا قلعه‌های جنگی سر به فلک افراشته است.

— در داخل خاک قزلباش هم از این قلعه‌ها وجود دارد؟

— بسیار، من هنگامی که به بندر گناوه می‌رفتم می‌دیدم که کشتیهای آنها لنگر انداخته، گرم قلعه ساختن هستند. از بندر گامبرون تا دهانه شط‌العرب



هر گوشه‌ای که پا بگذارید یک دسته از این نصرانیها را مشاهده می‌کنید. تنها همه یک قبیله نیستند، بعضیها را پرتغالی و برخی را ولندیسی و اسپانیایی و ونیسی می‌نامند. عجب این است که با همدیگر هم رقابت و زد و خورد دارند.

— پس گفتی در داخل خاک ایران هم این قلعه‌ها هست؟

— آری، همه جا.

— مردم با این قوم چگونه معاشرت می‌کنند؟ کسی از اهل محل مانع ایشان نمی‌شود؟

— چرا، بسیاری مردم با آنها به جنگ و ستیز برخاسته‌اند. اما این قوم در به هم زدن میانه طوایف دست قوی دارند و هر دسته و طایفه را جلوی طایفه و قبیله دیگر علم می‌کنند. تنها حربه‌ای که باعث پیشرفت کار ایشان شده رشوه و حيله است.

یوسف شاه با تعجب گفت:

— رشوه؟! —

— آری، توأم با حيله و تزویر. بزرگان محل را رشوه می‌دهند و به جان یکدیگر می‌اندازند تا کارشان پیشرفت کند. نمی‌دانم قضیه پول دارو را شنیده‌اید؟ — نه.

— به دزدان و راهزنان اسلحه می‌دهند تا راهزنی کنند و نصف اموال سرقتی را به اسم پول دارو به آنان تسلیم نمایند. همه حرامیان با ایشان رابطه دارند.

یوسف سری به علامت صبر و اطمینان تکان داده گفت:

— غم مخور که کارها رو به اصلاح است و دیری نخواهد گذشت که هرکسی به جزای اعمال خواهد رسید. فعلاً ایرانمداری سربرداشته، اگر ایرانیان همت کنند و قزلباشان دست از نفاق بردارند، خواهیم دید که از این همه هرج و مرج اثری بر جای نخواهد ماند.

— ممکن است رئیس‌التجار خودتان را معرفی کنید.

— البته این مرد از شخصیت‌های بزرگ عالی‌قاپو و از رجال عمده دولت است. لقبش «گرک‌یراق» ولی شاه وی را تاجرباشی می‌خواند. تمام خریدی که می‌کند برای مصرف عالی‌قاپوست. امسال بازارهای بحرین را خالی خواهد کرد. مزدی است محترم و مورد اعتماد. هر سال تجار برای شاه خرید می‌کردند، امسال او خود مأمور خرید مروارید و جواهر گردیده، با این قصد به بندر آمده است.

## در کنار نخلستان

شب بعد منصور برای قزلباش مجلس جشنی در نخلستان فراهم ساخت. تاجرباشی و جمعی از تجار و محترمین قافله با سواران قزلباش در آن ضیافت حضور داشتند. همین که مجلس گرم شد، یوسف‌شاه رو به میزبان شیخ منصور نموده گفت:

— اولین خواهش من آن است که شرح تسلط دزدان دریایی را به شهرهای خود برای من نقل نمایید و اینکه چگونه خاندان شما که همه ایران‌دوست بودند و سالها حکمرانی این بنادر را برعهده داشتند از کار برکنار شدند.

— البته می‌دانید که پدر من حاضر به خدمتگزاری به این خارجیان نبود و به آنان پاسخ می‌داد: «من جز به فرمان شاه صفوی قدمی بر نمی‌دارم.» حال که خاندان «سلغرشاهی» که شاهان محلی ما بودند از میان رفتند، محال است تسلیم نصرانیها شویم؛ و اگر از طرف عالی‌قاپو برای حکمرانی ما کسی پیدا نشود، به وضع محلی خود باقی خواهیم ماند. اما حاکم هرمز و نایب او که با پدر من مخالف بودند به علت دوستی وی با قزلباش، او را از کار برکنار و امور محلی را به صورت ظاهر دست عموزاده من که نوکر خاص ایشان است سپردند. پدرم خواست به قزوین رفته مراتب را به سمع بزرگان عالی‌قاپو برساند. قفطان را خیردار ساخت. او نیز پدر مرا گرفتار ساخته، به زندان افکند و کلیه قایقهای غواصی و صیدگاه‌ها و دارایی ما را مصادره نمود. از آن تاریخ دیگر برای ما چیزی نماند و کسان من بعضی در محل مانده، جمعی به فارس مهاجرت کردند. نه‌ی‌دانم به ولایت «فال» و امیر فارس رفته‌اید؟

— چرا.

— معین‌الدین رئیس آن ولایت عموزاده من است.

— غم مخور تو برادر ما هستی. چنانچه میل داشتی به اتفاق ما بیا تا در فارس خدمت والی برسی و شرح حال خودت را برای او بگویی.

— والی فارس کیست؟

— «الله‌وردی‌خان» یکی از شجاعان عالم، و بهترین فرمانده سپاه قزلباش.

— حرفی نیست، حاضرم به شیراز بیایم، اما ...

— یعنی ملاحظه‌ای داری؟

منصور پس از تأملی گفت:

— به شرط آنکه قضایا در پرده بماند و موضوع همین جا خاتمه یابد. وگرنه ممکن است کار مشکل گردد و خدای نخواستہ برای شما هم رنجش خاطری ایجاد شود.

— یعنی چه؟

— اگر رفتن ما را نزد والی فارس این پرتغالی بفهمد مهلت نخواهد داد و نمی‌دانی این مردم چقدر سفاک و از خدا بی‌خبرند. برای یک دینار نفع خودشان صدها امثال ما را فدا می‌کنند. لابد شنیده‌ای برای بیرون آوردن یک لولهٔ توپ که به دریا افتاده بود چقدر غواص بیچاره و کارگر و حمال فقیر را به کشتن دادند و هنوز هم می‌دهند و احدی نیست از آنان بازخواست کند. به غواص بدبختی که حاضر نشود به دریا رود آن قدر شلاق می‌زنند تا در آب فرو رفته عاقبت خفه شده روی آب بیفتند. بدتر از همه نمی‌گذارند مردم محل این خفه‌شده‌ها را بگیرند و علاج کنند، مثل اینکه دشمنی خاصی با مردم این ولایت دارند. آری شاه‌سیون عزیز برای زیادی اجساد این مظلومان که دائم در آب دریا غوطه‌ورند، همهٔ نهنگان دریای عمان به سواحل خلیج جالب شده‌اند و روزی نیست که چند نفر از غواصهای محلی صید این جانوران نشود. شاید قضیهٔ سر غول را شنیده باشی؟

— نه!

منصور دستی به پیشانی کشیده گفت:

— مقداری دور از جزیرهٔ هرمز صخرهٔ بزرگی هست که مردم آن را رأس العقول می‌گویند. سالهایی که آب دریا کم می‌شود و سیلاب نمی‌آید، سر غول از آب بیرون آمده، صخره از دور نمودار می‌گردد. پرتغالی‌ها، این جانوران آدم نما، روی سر غول ستونی بنا کرده و چراغی در آن گذاشته‌اند. هر وقت کشتی غیر پرتغالی در شب به این صخره نزدیک می‌شود چراغ فانوس را خاموش می‌کنند. در نتیجه کشتی به صخره تصادف کرده غرق می‌شود و فانوس‌داران پایین آمده کشتی را غارت می‌کنند؛ و اگر کسی هم از مردم این کشتی تصادفاً زنده بماند او را دستگیر کرده غرقه می‌سازند تا قضیه مخفی بماند و کسی از وجود این دام آگاه نگردد.

یوسف خیره خیره به منصور نگاه می‌کرد و از شرح کارهای پرتغالیان غرق حیرت و تأثر بود. منصور، مرد بحرینی، در پایان سخنان خود گفت:

— حتی شما هم از شرّ این مردم خدانشناس در امان نیستید، ولی ممکن است به واسطه ترسی که از ایرانیان دارند مزاحم شما نشوند و بگذارند سالم برگردید. تا خدا چه خواهد.

— دین و مذهب این مردم چیست؟

— خودشان می‌گویند نصرانی هستیم، اما من چیزی از این بابت نفهمیده‌ام. مردم می‌گویند به خرچنگ سجده می‌کنند، اما من بتی به صورت خرچنگ هنوز با آنها ندیده‌ام.

یوسف سر برداشت و گفت:

— اینها هنوز با قزلباش دست و پنجه نرم نکرده‌اند تا بدانند با چه قومی طرف‌اند، و این سرزمینی است که ایمان فلک رفته به باد. ضرر ندارد سراغی هم از ما بگیرند و ساعتی هم با ما روبه‌رو گردند تا بفهمند قزلباش یعنی چه. آن روز گذشت و کاروان حاج به خرید و فروش خود خاتمه داد. منصور میهماندار یوسف و قزلباش هر روز همراه آنان به بازارهای بحرین می‌رفت و در مشاهده انواع جنسها لازمه معرفی را به جای می‌آورد. تجاری که احتیاج به کنیز سیاه داشتند در بازارهای بحرین خریداری کردند. اسکله جزیره در این موقع بازار بزرگی برای برده‌فروشی داشت که بازرگانان پرتغالی آن را اداره می‌کردند، و انواع برده از آفریقا و هندوستان به این جزیره آورده می‌فروختند. اسبان عربی ممتاز نیز از جنسهایی بود که کاروان قزلباش در جستجوی آن به بحرین آمده بود و حاج ایرانی بازمانده نقدینه خود را خرج تحصیل آن می‌کرد. اما خرید مروارید و لؤلؤ اختصاص به حاجی یراقچی داشت که از طرف عالی‌قاپو برای این منظور آمده بود، و هرچه مروارید نفیس و پر بها در بازار بحرین موجود بود به دست آورد. روز آخر یوسف‌شاه رئیس سواران قزلباش به منصور گفت:

— دوست عزیز، اگر روزی به شیراز آمدی هرچه لازمه کوشش است برای احقاق حق تو خواهم کرد، و امیدوارم پادشاه جدید قزلباش بتواند پرچم بر خاک خفته ایران را به قلعه‌های این برویوم استوار سازد، و دست تعدی بیگانه را از این آب و خاک کوتاه کند.

منصور با افراد قزلباش بدرودباش گفته، نشانی یوسف‌شاه را گرفت و کاروان حاج صلاهی حرکت در داده، از راه بیابان بصره عازم ایران گردید.

## فصل چهل و هشتم

### خانه دولت

به فاصله چند دقیقه مردم شهر بازارها و دکانها را رها کرده به سمت میدان دولتخانه رفتند. کم کم بچه‌ها و راهگذرها هم بنای تند رفتن را گذاشته به طرف میدان رو آوردند. همین که مردان سرخ‌پوش در کوچه‌ها دیده می‌شدند این هیاهو ایجاد می‌شد و چشمان دقیق مردم شیراز ایشان را تعاقب می‌کرد. همه می‌دانستند حادثه‌ای ناگهانی روی داده و یا تازه در کار وقوع است.

این مردان سرخ‌پوش را يساول می‌نامیدند و شغل آنان انتظام شهر و اجرای مقررات بود، به این مناسبت هنگامی دیده می‌شدند که فتنه و آشوبی والی و حکمران مملکت را نگران ساخته، به احضار ایشان نیازمند شده باشد.

مردم با شتاب و عجله به سمت میدان دولتخانه می‌دویدند. کنار میدان بزرگ شهر یک خط متحرک نمودار بود که دائم به قطر آن افزوده می‌گشت و از شکاف جماعت جیغه‌های سپید يساولان که در مرکز این خط حرکت می‌کردند دیده می‌شد. یک سر این جمعیت جلوی در بزرگ دولتخانه، یعنی محل تشکیل ادارات والی فارس و سر دیگرش به سمت دیگر میدان بود که محل دوستاخانه و دالانهای بلند و گنبدهای گلی آن رعشه بر اندام بیننده می‌انداخت. فقط از زمزمه بچه‌ها کلمه «خونی» به گوش می‌رسید، اما کدام خونی و جانی خطرناکی بود که محتاج چنین مراقبت و اهمیت باشد؟ معلوم نبود. در این موقع از زیر گنبد بزرگی که دالان محبس شهر در انتهای آن بود صدای به هم خوردن دانه‌های زنجیر برخاست، و با ناله سوزناک زندانیان آمیخته شده موسیقی تأثرآوری به وجود آورد. پیشاپیش این دسته مقصر که معلوم نبود با کدام سرنوشت تلخ روبه‌رو خواهند شد، جوانی بیست و چند ساله سر زنجیر بود که علاوه بر زنجیر همگانی،



زنجیری شکاری هم به گردن داشت که معمولاً برای زندانیهای خطرناک و مقصرین نامی به کار می‌رفت.

جوان بلندبالا، و سبزچهره بود که کلاه‌نمد سپید تخم‌مرغی به سر داشت و دو نفر قورچی ترکمان در دو طرف او حرکت می‌کردند. عبای نازک بدن‌نمای شانه‌زری او که مخصوص طبقه ممتاز مملکت بود با همه عوارض زندان و فرسودگی خجلت‌آور، وظیفه خود را انجام می‌داد. خیلی باوقار و حشمت قدم برمی‌داشت و سعی می‌کرد هرچه ممکن باشد صورت او دیده نشود و مردم او را نشناسند. زندان سیما و اندام او را طوری شوریده و در هم ساخته بود که با همه معروفیت کمتر کسی می‌توانست او را بشناسد. سایر زندانیان که ده نفر بودند در دوردیف پنج‌تایی به زنجیر شده، در موازات یکدیگر حرکت می‌کردند و شاطرهای ترکه‌دار، مردم را از نزدیک شدن به آنان ممانعت می‌نمودند. سه چهار نفر از این جماعت نشانی نقره داشتند به صورت مثلث یا به شکل پنج هندسه که عبارت: «شاهسیون کشیک چهارم» روی آن خوانده می‌شد. همه می‌دانستند که این دسته از شاهسیونان طبقه چهارم می‌باشند که اینک به واسطه خیانت و یا خلاقی به محل اعدام برده می‌شوند، اما شاهسیون چرا؟ جماعت وارد میدان جلوخان شدند. فضایی به صورت نیم‌دایره بود که در این موقع سراسر آن را اسبان عربی و بومی ممتاز اشغال کرده، به توسط جلوداران نگاه داشته می‌شدند. این اسبان با یراقهای زر ناب و مروارید و فیروزه آراسته شده سرافسارهای زرین و طوق و منگوله‌های نظرفریب داشتند. به طور کلی چون اسب و جلودار نماینده حشمت و جاه و جلال صاحب آن تعبیر می‌شد، بزرگان کشور در آراستن و عالی جلوه دادن آن منتهای سخاوت، بلکه اسراف را نشان داده بودند. این اسبان متعلق به رؤسای قبایل فارس، و اعیان ولایت، و بیک‌زادگان کهگیلویه و ریش‌سپیدان دشتستان و لارستان و کلانتران و حکام بنادر خلیج بود که اینک در حضور والی مملکت وسیع فارس الله‌وردی خان اجتماع کرده، مشغول تکمیل سپاهی بودند که بایستی به اتفاق خان به میدان جنگ اعزام گردد. دسته زنجیریان وارد جلوخان دولتخانه شد. اینجا دیگر زیر نظر ایشیک‌آغاسی باشی است، یعنی رئیس انتظامات داخلی عمارات والی. این رئیس انتظامات از حیث اقتدار و اهمیت کمتر از ایشیک‌آغاسی باشی دربار شاه‌عباس نبود. و یکی از بزرگترین منصب‌داران دولت در مملکت محسوب می‌شد. غلامان

و خدمتگزاران، ایشیک آغاسی را شاطر می‌نامیدند و این دسته که کمرچین ماهوت سرخ و پاتاوه‌های ابریشمی به جای چکمه برپا داشتند، فرمانهای خارجی رئیس انتظامات را اجرا می‌کردند. ایشیک آغاسی، یساول‌باشی را طلبیده گفت:

— مراقب درهای عمارت باش که خلاف انتظاری واقع نشود.

در این موقع چند نفر یساول با چماقهای نقره به پله‌های عمارت دولتخانه اضافه شدند. این دسته لباسهای یک‌طرز و متحدالشکل داشتند، سرداریهای ماهوت مشکی که سردستها و گریبانهای آن زردوزی و مليله‌بافی داشت. زنجیربان آن را وارد عمارت دولتخانه کرده، به عمارت عالی قاپوی والی، که عمارت چهلستون نام داشت بردند. تالار عمارت کردی که مخصوص جلوس والی بود، جای خالی نداشت. گوش تا گوش تالار را سران قبایل، ایلخانیان و ایل‌بیگیان و شیوخ بنادر نشسته بودند. خان والی روی مسند قرار داشت و زیر دست او منجم‌باشی و ندیم‌باشی و وزیر فارس و وزیر غلامان و دیوان‌بیگی و صدرالممالک جای داشتند. رؤسای شهر و محتسب ممالک و کلانتران و ریش‌سپیدان و کدخدایان و سایر طبقات مردم دستها را روی شالها گذاشته، پایین عمارت کردی پشت سر یکدیگر موضع گرفته بودند. الله‌وردی خان از نژاد لر و نخستین فرماندهی بود که شاه‌عباس از میان طبقه مردم انتخاب کرده، به ریاست و سپهسالاری رسانیده بود. شاه‌عباس که می‌دانست بیشتر خرابیها در اثر نفوذ رؤسای قبایل است که به نفوذ عشایری خود در دربار و دولت اطمینان داشته، باعث ظهور فتنه و اختلاف می‌شوند، از این نظر سرداران و صاحب مناسب را از کسانی انتخاب می‌کرد که صاحب قبیله و ایلی نباشند تا هر وقت بخواهد آنان را معزول و به حساب و کتاب دعوت نماید تحریکات ننمایند. بنابراین الله‌وردی خان نخستین انتخاب شاه بود که در تمام طول مدت از مقام سربازی تا سرداری لشکر قزلباش، کوچکترین خبط و خلافی از او مشهود نشده بود. شاه او را بیش از فرزندان خود دوست می‌داشت به این جهت رتبه قوللر آغاسی‌باشیگری را، که سابقاً رؤسای عشایر قزلباش داشتند، به الله‌وردی خان اختصاص یافت؛ و دیری نگذشت که حکمران فارس و کهگیلویه و لارستان و بنادر نیز گردید و به شیراز رفت. الله‌وردی خان قامتی بلند و اندامی ورزیده و ریشی مشکی داشت که با همه شوخیهای شاه‌عباس راجع به ریش،

اجازه نمی‌داد عرض و طول آن کاسته شود. مقام قوللر آغاسی باشی مقامی بود که دارنده آن می‌توانست شالی زربفت دور کلاه پیچیده، جیغه زرد و ابلق پر طاوس به کلاه نصب نماید. اما در این موقع خان والی، لباس کوتاه و کلاهی نمدی داشت که معمولاً آن را یساقی می‌نامیدند، و هر وقت با این لباس دیده می‌شد معلوم بود که بزودی از شیراز خارج خواهد شد. اکنون دو روز بود که پیشخانه خان به طرف مقصد از شهر بیرون رفته، خان هم می‌خواست از عقب پیشخانه حرکت کند. جماعت دوستاقتی وارد عمارت شده، همه جا آمدند تا جلوی تالار. قسمتی هم از مأمورین دولت که در خارج بودند به واسطه تماشای مجلس و دیدن این جماعت از عقب رسیده، در صحن و ایوانهای دولتخانه ازدحام کردند. دربار خان کمال شباهت را به دربار شاه‌عباس داشت و سعی شده بود که از جزئیات هم با نسخه اصلی خود، عالی‌قاپو تفاوت نداشته باشد. خان قلیان کدوی کوچکی در دست داشت و گاه‌گاه یکی به آن زده، به پیشخدمت می‌داد تا به دست وزیر فارس که آن هم قلیانی معتبری بود برساند. همین که زنجیرشدگان صف کشیدند، خان از جا برخاست و در تالار عمارت چهلستون یا عمارت کردی بنای قدم زدن را گذاشت. پیش از همه چشمش به اندام آشفته و سیمای در هم ریخته یوسف افتاد، سری تکان داده گفت:

— یوسف، تویی؟ الحق که چشم من و خاندانت را روشن کردی. چنان آبرویی به دولت و ملت قزلباش دادی که به داستانها بازخواهند گفت. من تو را با اطمینان روانه عربستان کردم و گروهی از مردم را به امید سرپرستی تو به کشور خارج فرستادم. عجب حفظ کردی، ای خاکت بر سر!

الله‌وردی خان نگاه را به طرف حاضران مجلس گردانیده گفت:

— مرد با شرف «مردان بیک» بود که وقتی در شام به جرم قزلباش بودن طرف هجوم واقع شد، سه شبانه روز با یک تیشه از خود دفاع کرده گفت: «من که کشته می‌شوم، چرا آبروی قزلباش را بریزم.» قزلباش باید این طور باشد، به جای آنکه آبروی ملک و ملت را پیش خارجی نگاه دارند، در مقابل مشتی حرامی و راهزن بدوی بی‌عرضگی خود را ثابت کردند. راستی که نان و نمک شاه بر شما مردم حرام باد.

آن‌گاه رو را به صحن عمارت کرده با صدایی بلندتر از معمول گفت:

— سربازی که اسلحه و یراقش را نتواند نگاه دارد، مملکت را چگونه نگاه

خواهد داشت؟ بهادرخان باید این همه عوارض تحمل کند، جیره و مواجب بدهد، علیق و یساقانه بپردازد، الگا و تیول قلق و غلامانه، جبا و تدارک، مستمری و تخفیف بدهد، آن وقت که کار پیش می‌آید، حاصل آن چیست؟ خجالت و شرمساری.

تمام مردم دربار خان گردن کشیده، به سمت مقصرین نگران بودند، اکثر از همدیگر می‌پرسیدند: «کیستند؟ چه کار کرده‌اند؟» نگاه یوسف به صورت بزرگان و اشراف و ریش‌سپیدان افتاد که در حضور والی ایستاده یا نشسته چشم به او دوخته‌اند. از عبارت: «ای خاکت بر سر» چنان رنگ از رویش پریده، در هم شد که می‌خواست زنجیر شکاری را با یک فشار از هم باز کرده به قورچیان حمله‌ور شود. خان گفت:

— اینها باید روی برجهای کشیک‌خانه گچ گرفته شوند تا من بعد سرباز و سرکرده در میدان رزم و پیکار، وظیفه خود را از یاد نبرد.

از عبارت گچ گرفتن مقصرین مهمه بیشتر شده، بیکاره‌های شهر برای دیدن این مجازات مخوف به سمت میدان روآور شدند. اینجا دیگر یوسف سکوت را جایز ندانسته با صدایی که حاکی از یک عصبانیت شدید بود فریاد زد:

— خان، به چه جرم مرا گچ بگیرند؟ مگر مرتکب جنایتی شده‌ام؟ یک بیابان نیزه‌دار وحشی بدوی، گرمای نیمروز، تشنگی بیش از حد توانایی، چگونه ممکن بود ایستادگی کرد؟

— مگر در چاه زنگیان با دزدان برخورد نکردید؟

— خیر جناب والی، هنوز یک فرسخ به آنجا یعنی به بئرالزنجیر مانده بود که ما را در میان گرفته و مهلت رفع عطش به کاروان ندادند.

در این موقع مردی که زیر دست وزیر فارس نشسته بود و دستاری از قمیص زرد به سر داشت با کلماتی شمرده و مؤثر گفت:

— گرچه فرمایشات خان والاشان آویزه گوش خرد، و مشاطه چهره دانش و بینش است، لیکن بنا به وظیفه خدمتگزاری و شاهدوستی باید یادآور شوم که خاندان یوسف‌شاه از زمان خاقان گیتی‌ستان شاه‌اسماعیل، سرسپرده آستان و فدایی بی‌امان سلسله صفویه بوده، هر یک از خدمت در راه ملک و ملت قصور نورزیده‌اند.

گوینده این جملات منجم‌باشی یکی از رجال برجسته دربار بود که شاه او را

به الله‌وردی خان سپرده، همراه او روانه ساخته بود. پیش از آنکه جملات منجم‌باشی خاتمه پذیرد، خان در میان سخن او افتاده گفت:

— نه، منجم‌باشی، حسن خدمت نیاکان نمی‌تواند دستاویز برای بی‌لیاقتی فرزندان باشد. هر فردی حامل مفاخر خویشتن است و اجازه ندارد از فضیلت گذشتگان برداشته، قصور و اهمال خود را جبران نماید. وقتی یوسف را سلاله پدران نامدار می‌دانیم که کار و کردارش به شیوه آنان باشد، نه اینکه بخواهد از نام نیک گذشتگان برگردد و کفه ترازوی نیکنامی خود را سنگین سازد.

یکی از ریش‌سپیدان معتبر مجلس با صدایی درهم و برهم گفت:

— بچه‌های جرت وقوز که صدای شب‌بند قداره‌شان تا کهکشان می‌رود، آن وقت روز هنگامه می‌گذارند و می‌گذرند.

باز صدایی مؤثر و پرنفوذ از صدر مجلس بزرگان برخاست، صدایی که می‌گفت:

— البته خطا کرده، ثروتی هنگفت باخته‌اند، اما باز هم در توبه باز است و خان عالی‌شان کوچک‌نواز.

این صدای وزیر فارس بود، متصدی امور مالی و دیوانی آن ناحیه وسیع، که می‌خواست کم‌کم خان را از حال خشم و قهر بیرون آورد. هنوز سیمای مشکوک خان در حال تعیین تکلیف بود که سر و کله مردی سی و هفت هشت ساله از لای طبقه ایستادگان یعنی کلانتران و متصدی امور لشکری بیرون آمد. کلاهی دوازده ترک اما کوچک بر سر داشت که شالی از جنس ممتاز پارچه «سمندر در لهب» دور آن پیچیده، پر طاوسی در غلاف فیروزه بالای آن نصب بود. نگاهی به صحن عمارت پایین که ایستاده بودند و تالار بلندی که مملو از حاضران بود کرده، نگاهی دیگر به زنجیرشدگان افکند. الله‌وردی خان سر کشیدن مرد را دیده گفت:

— امیرکمال تویی؟ یقین آمده‌ای برادرت را در حال اعدام مشاهده کنی یا خدا نکرده از او وساطت نمایی؟! ...

مرد یک قدم جلو گذاشته پیش آمد، و با ابرویی پرچین و شکن گفت:

— نه حضرت والی، آمده‌ام تا استدعا کنم چنین ننگی را برای خاندان ما ذخیره نکنید و او را به من بسپارید تا با این تپانچه مغزش را پریشان سازم.

این صدا از امیرکمال برانغاز، برادر یوسف بود که یکی از بهترین فرماندهان سپاه فارس و در جبهه‌های جنگ میسره یا سمت چپ میدان جنگ به توسط او



محافظت می‌شد. این جمله را گفته با خشم و غیظی وصف‌ناشدنی به جای خود بازگشت و از صحنه عمارت خارج گردید. الله‌وردی خان با صدایی آرام گفت:  
 — خلاصه عثمانلو پس از این حق خواهد داشت که ارزشی برای شما قائل  
 نباشد. مردمی که به دست بدویهای نيزه‌دار مغلوب شده‌اید، راستی که بروید  
 بمیرید، گم شوید.

یوسف دیگر نتوانست خودداری کند. حالتی مانند رعشه مرگ به او دست  
 داد، دریافت که دیگر شرافت و احترامی برای او نمانده است. قید جان خود را  
 زده سر برداشت و با صدایی بلندتر از معمول گفت:  
 — دشمنان من بمیرند.

یکدفعه ملتفت شد که به جای کلمه ما کلمه من استعمال کرده، و عبارتی  
 بی‌موقع و خارج از حد ادب اظهار نموده است، اما دیگر کار از کار گذشته، مرغ  
 سخن از دام دهان پریده بود. خان گفت:

— بارک‌الله، دشمنان تو؟ تو کیستی که دشمن داشته باشی، بچه نفهم، تقصیر و  
 خلاقی که کرده‌ای کم بود، حالا گردن کلفتی هم می‌کنی؟ بسیار خوب، پس گوش  
 بده، هیچ‌کس یوسف، حتی قبله عالم بهادرخان هم نمی‌تواند تو را از سخط من  
 ایمن دارد. برای اینکه چنین حماقتی را از تو دور سازم آن قدر در حلقه زنجیر  
 نگاهت می‌دارم تا آدم شوی. ناکس، زبان درازی می‌کنی.  
 آن‌گاه فریاد زد:

— دوستاچی باشی، اینها را نگه دارید تا من که از گرمسیر بازگشتم به  
 «استخر» روانه شوند.

قلعه استخر هولناکترین زندان مملکت و محلی بود که مقصرین سخت و  
 حبسیان محکوم به حبس ابد در آن نگاه داشته می‌شدند. هرچه یوسف منتظر  
 شد که فرصتی یافته عذر عبارت غلط و بی‌جای خود را بخواهد ممکن نشد و  
 قورچیان زنجیر او را کشیده به محبس ارگ شیراز باز فرستادند.

## فصل چهل و نهم

### سقای جزیره قشم

یوسف شاه رئیس تفنگداران کاروان حجاز، از یک خانواده سپاهی فارس بود. رئیس این خانواده امیرکمال و پدرش از قدیم در قشون صفویه خدمت می‌کرد و هنگام ورود شاه‌عباس به شیراز در صف کسانی بود که لشکرهای خان یاغی را خلع سلاح کرده، مورد تشویق و توجه شاه‌عباس شده بود. یوسف برادر امیرکمال، فرماندهی بود که هنگام بازگشت از بحرین مورد هجوم دزدان بدوی واقع شده، پیاده و برهنه به فارس بازگشته بود. خان والی فارس، او و همراهانش را که از صنف قورچیان قزلباش بودند دستگیر و به زندان افکنده بود تا مجازات قصور در خدمت را نسبت به ایشان جاری سازد. اینک که برای دفعه سوم یوسف را احضار کرده می‌خواست تکلیفی برای مجازات آنان تعیین کند در اثر تندروی در حضور خان و ادای عبارات توهین‌آمیز، موجب تشدید مجازات خود شده بود.

دورنمای قلعه استخر که تبعیدگاه یوسف بود و پس از بازگشت خان به شیراز روانه آنجا می‌گردید، دائم در نظرش مجسم می‌شد و افسانه‌هایی که از سیاه‌چال‌های وحشتناک آن شنیده بود موی را بر اندامش نشتر می‌ساخت، و از برخورد با چنین عاقبت و خیم بر خود می‌لرزید. چه شبها که تا صبح از این فکر بیرون نمی‌رفت: «خدایا به کدام مرد بانفوذ، به چه شخص جوانمرد و مؤثر می‌توانم دست به دامان شوم؟ کسی که از خان ترسد و فرمان قطعی او را باطل و بی‌اثر گرداند». یک روز عصر پنجشنبه مشاهده کرد که مردی محترم در لباس مردم جزایر به اتفاق یک نفر نوکر وارد زندان شده قدری با متصدی کشیک زندان حرف زد و یگراست به طرف زنجیرخانه رفت. نوکر او سبدی بزرگ از نان و خرما بر پشت داشت و پس از رسیدن به محوطه سرپوشیده زنجیرخانه، به

هریک از زنجیریان قرصی نان با مقداری خرما نیاز می‌کرد. همین که کار خود را تمام نمود نزدیک یوسف رسیده سلام کرد و اشاره نمود که آیا از نان و خرمای او قبول خواهد کرد. یوسف که در پاسخ مرد تبسمی بر لب داشت گفت:

— از لطف شما در حق بیچارگان ممنونم.

— خدا هیچ آفریده‌ای را به این سرزمین مبتلا نسازد.

— شما را هفته گذشته هم شب جمعه اینجا دیدم، گویا شما نذری دارید؟

— آری برادر، شبهای جمعه هر جا هستم این نذر را رعایت می‌کنم.

— ممکن است بفرمایید اهل کجا هستید؟ اگر غلط نگفته باشم از مردم جزایر

و بندرات هستید؟

— آری چنین است، من از مردم جزیره قشم می‌باشم و نام من صالح است.

من هم دیرگاهی به مصیبت بند و زندان گرفتار بودم و قسمتی از بهترین روزهای عمر را پای کنده و زیر پالهنگ سپری کرده‌ام. روزی که به زندان رفتم یک دانه موی سپید در سر و صورتم نبود و هنگامی که آزاد می‌شدم سرورویم از موی سپید آکنده بود.

یوسف در حالی که با تأثر و ترحم به چهره صالح نظر می‌کرد گفت:

— پس برای همین است که به داد دل بیچارگان رسیده‌ای؟

— آری برادر، هنگامی که در زندان کافرستان بودم، با خدای خود نذر کردم که

اگر از آن مخمضه خلاصی یافتم هر جا باشم به سراغ زندانیان بروم و هر چه مقدور باشد از رنجها و محنتهای ایشان بکاهم. این درسی بود که زندان به من آموخت.

— چطور شد که به اسارت کافرستان درآمدی؟

— داستان من شرح مبسوطی دارد که در این فرصت کم قابل بیان نیست. اگر

خدا خواست و شما آزاد شدید البته همدیگر را خواهیم دید.

صالح می‌خواست هنوز هم به سخنان خود ادامه دهد، اما صدای به هم

خوردن زنجیر و در دنباله آن ضجه مردی آن را از ادامه سخن بازداشت.

زندانی‌ای که دانه‌های زنجیر در گوشت بدنش فرورفته بود می‌خواستند جابه جا

کنند. صدای ناله و سوز استرحام او که دل سنگ را می‌گداخت در زیر فحش و

ناسزای زندانبان نابود می‌شد. مرد جزایری آهی کشیده گفت:

— خدایا، چقدر گوش من باید از این ناله‌ها تحویل بگیرد؟! باز هم خدا را

شکر گویند که پالهنگ سربی به گردن ندارند و این خورشید تابان را روزی یک

بار هم که شده می بینید. ما در زندان لیشبونه آرزوی دیدن کمی روشنایی را داشتیم و فراهم نمی شد، چه رسد به آفتاب و هوای آزاد.

یوسف روی در هم کشیده گفت:

— راستی که رحم و مروت را بو نکرده اند، چه سنگدل و خدانشناس مردمی هستند.

مرد سری تکان داده گفت:

— آری، خبر از ظلم و ستم بیگانگان نداری، به خدا من این غل و زنجیر خودمان را بوسیده به چشم می گذارم. اگر آنچه من در زندان پرتغالی دیدم و کرداری را که آن گرگان آدمخوار به سر بندگان خدا می آوردند می دیدی، این بند و زندان را ستایش می کردی. امیدوارم هیچ کس از شیعیان علی به این مصیبت مبتلا نشود. اگر روزگاری مهلت داد و در محیطی امن و آزاد به یکدیگر برخوردیم شمه ای از ماجرای آن حادثه ها برای تو خواهم گفت.

آن روز گذشت. ولی رفت و آمد جزایری هر پنجشنبه به زندان ادامه یافت. کم کم دوستی او با یوسف عمیقانه و اساسی گشت و در هر ملاقات قسمتی از شرح زندگانی ایشان برای یکدیگر در میان گذاشته شد. یک روز یوسف از مرد جزایری خواهش کرد که وسیله قلیانی برای او فراهم سازد. مرد گفت:

— امروز از باشی اجازه گرفته پنجشنبه دیگر می آورم، این کار به عهده من. یوسف از صبح پنجشنبه چشم به راه زندان داشت بلکه صالح بیاید و وسیله رفع خستگی را برای او آماده سازد. عصر آن روز صالح پیدا شد و پس از توزیع نان و خرما نزد یوسف آمده سلام کرد و با گرمی و علاقه به حاضر کردن قلیان پرداخت. ضمن صرف قلیان یوسف پرسید:

— ممکن است بگویی برای چه کار به شیراز آمده ای؟

— البته دوست عزیز، حال که مایلی از شرح زندگانی من آگاه گردی بدان که من از یک خانواده بزرگ و محترم هستم که پدرانم سابقاً در جزیره قشم سروری و آقای داشتند. این جزیره را ایرانیان جزیره چشمه و عربها جزیره قشم می نامند، زیرا چشمه بزرگ و گوارایی از آب شیرین در این جزیره می جوشد که نظیر آن در تمام سواحل خلیج نیست و آب آن تا نزدیک عمانات مورد احتیاج و مصرف مردم است. خانواده من مالک کلیه این چشمه بودند و برای توزیع آب میان مردم جزایر و بندرهای خلیج، کشتیهای کوچک و بزرگ داشتند که

ظرفهای آب را حمل کرده به محل مصرف می‌رسانید. گذشته از آن کوره‌هایی در جزیره وجود داشت که ظرفهای سفالین از قبیل خنسب که عربها حب می‌گویند تهیه می‌نمود و به واسطه وجود آب تنیرین، کوزه‌سازی به جزیره قشم اختصاص داشت و از این راه هم جمع بیاری سود می‌بردند. کشتیهای بسیار هم داشتیم که آب جزیره هرمز و ولایت گامبرون را حمل می‌کرد و آن ولایتها از حیث آب در رفاه بودند. خلاصه برادر جزیره ما آبادان و مردم آن در ناز و نعمت غوطه‌ور بودند. پدران من که از نژاد اتابکان فارس بودند باعث نشر عدالت و سرسبزی این مناطق شده در آبادانی و افزایش معموریت آن کوشش بسیار کرده بودند. کم‌کم کشتیهای فرنگیه اسپانیه و پرتغالیه برای بردن آب به جزیره ما راه یافتند و کشتیهای آبکش خود را آورده از آب قشم حمل و به کوتها که در سواحل خلیج ساخته بودند می‌بردند. یک روز کاپیتان بزرگ آن جماعت که رئیس ایشان بود به جزیره ما آمده، طالب آن شد که یک ساعت از آب چشمه خریداری کند و در مدت آن یک ساعت، آب اختصاص به کشتیهای ایشان داشته باشد. پدر من بهروز پاسخ داد که: «مالکیت آب چشمه برای خارج مذهب مجاز و مشروع نیست، مگر آنکه پادشاه ممالک قزلباش و یا والی فارس آن را تصویب و امضا نماید.» اما کاپیتان اعتنایی به گفتار پدرم نکرده، فرمان هرمز شاه شهریار دست‌نشانده جزیره هرمز را کافی دانست و یک ساعت آب از خرده مالک خریداری نموده، مشغول ساختن اسکله و انبار شد. کم‌کم مالک شش ساعت آب چشمه شده، کشتی و کارگر بسیار در محل پیاده کرد و برای ساختن یک کوت شروع به اقدام نمود. هرچه پدرم مخالفت نمود مفید نیفتاد تا آنکه خود به شیراز آمده خواست والی فارس را ملاقات کند، اما هرج و مرج کشور و نبودن پادشاهی مقتدر، کوششهای او را بی‌نتیجه گذاشت. ناچار به خانه بازگشته کسان خود را جمع کرده، از بنای قلعه و انبار ممانعت به عمل آورد.

کاپیتان با چند کشتی بزرگ مجهز به توپ و بادلیج به جزیره آمده بنای جنگ را گذاشت و پس از مدتها زد و خورد به وسیله رشوه و حيله میان پدر من و مردم محل اختلافاتی به وجود آورد تا در نتیجه پدرم را با جمعی از بزرگان محل که من و برادرانم نیز جزو ایشان بودیم دستگیر و در کشتیهای خودشان به زنجیر بسته، به ولایت پرتغال روانه داشت تا در شهر لیشبونه به سیاه‌چال انداخته شویم.

— مگر آدم به قزوین نفرستادید؟ مگر دولت از این حوادث آگاه نمی‌شد؟



— نه، در آن موقع شاه سلطان محمد صفوی با پسرش حمزه میرزا در کوهستان تبریز سرگرم زد و خورد با عثمانلو بودند و فرستاده پدرم از قزوین بدون گرفتن نتیجه به بندرات بازگشت.

— نگفتی که این لیشبونه کجاست و عاقبت مردم مبارز قشم چه کردند.

— از آنجا تا قشم سه ماه راه است که از مملکت سیاهان می‌گذرد. از تمام مردمی که به آن شهر برده شدند، فقط من توانستم به وطن بازگردم. بقیه در سیاه‌چال‌ها مردند یا آنان را به سواحل ولایت آدمخواران برده، به ایشان فروختند و از آنان شیرماهی و عاج گرفتند. تکلیف این دسته هم معلوم بود، این طوایف هر کس را می‌خریدند اطراف بت‌های خودشان طواف داده، آن‌گاه قربانی کرده گوشت آنها را تقسیم می‌کردند.

یوسف با حیرت و وحشتزدگی به گفتار جزایری گوش می‌داد و به سکوت خود می‌افزود. صالح ادامه داده گفت:

— اما من وقتی از زندان آن گروه آزاد شدم که شاه جدیدشان به تخت می‌نشست و مطابق آداب و رسوم ایشان به کلیه زندانیان عفو عمومی داده می‌شد. از آنجا تا خلیج که سه چهار ماه راه است با یک ملاح پرتغالی به وطن بازگشتم، به او وعده دادم که از گنجی مخفی به او قسمتی خواهم داد و به این امید به اتفاق او بازگشتم، لیکن افسوس که احدی از کسان من در قشم نمانده بودند. ناچار به فارس آمده به خویشان خود پیوستم. آری رفیق، دیگر احدی مرا نمی‌شناخت. پس از آن شنیدم که شاه عباس مشغول امن کردن کشور است. به شیراز آمدم و به دیدار الله‌وردی خان نایل شدم.

— مسئله گنج صحت داشت یا پرتغالی را فریب داده بودی؟

— آری صحت داشت و پدرم در آخرین لحظه حیات جای آن را به من نشان داده بود. حق زحمت پرتغالی و قسمت او را دادم و دلخوش روانه‌اش ساختم.

— خوب، حالا آن منابع و دارایی جزیره دست کیست؟

— همه در دست پرتغالی‌هاست؛ پسران همان کاپیتان که گفتم مالک چشمه و کلیه جزیره‌اند، و کشتیهای بزرگ ساخته‌اند که هر یک گنجایش هزاران مشک آب دارد. این کشتیها تا خلیج عمان همه جا رفت و آمد دارند. آب به جزایر می‌برند و به کشتیهای خودشان که از فرنگ به هند رفت و آمد می‌کنند می‌رسانند و سودی سرشار عایدشان می‌شود.

— در قشم ساخلو و سرباز هم دارند؟

— دو قلعه یا به قول خودشان کوت ساخته‌اند، که کوت بزرگ مسکن سربازان و ساخلوی جزیره است و اکنون بیش از صد نفر سرباز تفنگدار در آن نیست. اما سابق بر این دوسه هزار سرباز در قلعه‌های قشم مسکن داشتند. قلعه کوچکی هم دارند که محل ذخایر و اسلحه‌هایشان است. خدا می‌داند در این قلعه کوچک چقدر تفنگ و شمشال و بادلیج و باروت ذخیره کرده‌اند. اینها پیش از آمدن الله‌وردی خان تصمیم داشتند کازرون را بگیرند. در لارستان هم مشغول نفوذ بودند و پسر ابراهیم خان را در میان خود برده می‌خواستند به عنوان یاری او لارستان را تسخیر کنند. خلاصه از بالای بصره تا بلوچستان زیر رکاب ایشان است و مردم شهرها جرئت مخالفت با آنان ندارند. اول با زبان چرب و نرم و دادن رشوه وارد می‌شوند، همین‌که سوار کار شدند آنچه داده بودند با سود یک بر هزار باز می‌ستانند. مگر ندیدی چطور به زور رشوه در بحرین دخالت کردند و هنگامی که بر جان و مال تسلط یافتند حکومت را در دست گرفته، والی محل را که صاحب اصلی ولایت بود خانه‌نشین ساختند. اکنون بحرین ملک خاص آنهاست، کیست که بتواند فرمان آنها را نپذیرد؟ هرچه هست کاپیتان است و بس.

— خدا رحمت کند شاه‌طهماسب را که سفرای ایشان را با خفت و خواری از ایران بیرون کرده گفت: «شما باید که سی‌هزار زن و کودک مسلمان را که در مسجدها پناه بودند به آتش سوختید. قدم شما نجس است، به خاک من نگذارید».

مدتی سکوت دوام داشت و در فاصله آن پکهای قلیان تکرار می‌شد. در این موقع صالح گفت:

— معلوم هست کی از این زندان خلاص می‌شوید؟ آیا کاری از دست امثال من ساخته است؟

— نه برادر... نه از دست تو کاری ساخته است و نه از اشخاص بسیار بزرگتر از تو، زیرا من منتظرم که خان از سفر بازگردد و به فرمان او به قلعه استخر برده شوم. آنجا هم اسمش را شنیده‌ای، قلعه فراموشان آنجاست. هرکس به آن قلعه پا گذاشت نامش از جریده زندگان سترده و محو خواهد شد. خدایا، چقدر باید به کنگره‌های بلند آن نگاه کنم.

— از آنجا وسیله فراری نیست؟

— مگر مانند مرغ بال و پر در آرم، وگرنه تا درهای آهنین آنجا وجود دارد فرار از آن میسر نیست. آری، دیوارهای قلعه استخر را ندیده‌اید که چگونه دل آسمانها را شکافته و با ایرها عقد الفت بسته، تنها مساعدتی که به من می‌توانی بکنی این است که ...

سر به زیر انداخته در فکر شد و پس از چند دقیقه سکوت گفت:

— آن جام تنباکویی را بده شاید با خطهای آن مشکل کار را حل کنم. جمشید هم مشکلاتش را در کاسه و جام حل می‌کرد، منتها این جام تنباکوست. صالح دست در بغل کرده جزوه‌دانی چرمی بیرون آورد و از میان کاغذهای آن برگ تنباکویی بیرون کشید که مانند طلای ناب می‌درخشید. آن را نزدیک دماغ برده، نفسی صدادار کشید و به دست یوسف داده گفت:

— این آخرین برگ است که داریم. خرد کن و نم بزنی بینم چه خواهد شد.

پس از تهیه قلیان و شروع به کشیدن آن یوسف گفت:

— آقا امروز مرا از غمهای دنیا آزاد ساختی، خدا تو را از غمها آزاد کند.

پرسیدی چه کار برای نجات من می‌توانی بکنی؟

— آری.

باز سکوت کرده سر به زیر انداخت و هیچ نگفت. صالح دانست که زندانی چیزی در دل دارد که در گفتن او دودل است. خواست سخنی بگوید که یوسف سر برداشته اطراف خود را بدقت نگریست و آهسته با صدایی لرزان پرسید:

— دروازه کازرون را بلدی؟

— آری.

— حمام همگرات را می‌شناسی؟

— بله، پیدا می‌کنم. بفرما، بقیه را بگو.

— در آن کوچه خانه‌ای است به نام خانه بکتاش. می‌خواهم نامه‌ای از من به

آن خانه ببری، اما یک شرط دارد.

— بگو.

— این نامه را احدی نخواند، حتی خودت. آیا چنین قولی می‌دهی؟

— احتیاج نداشت که سفارش کنی. من در آن نگاه نمی‌کردم، زیرا نامه

ناموس است. خوب بفرما نامه کجاست؟ امروز خواهی داد؟

— نه، روز دیگر که آمدی نامه را به تو می‌دهم. باید بدون فوت وقت آن را به دست گیرنده برسانی. هیچ می‌دانی که اگر خان والی به شیراز رسید دیگر کار من ساخته است و رفتن من به استخر بازگشتی در پی نخواهد داشت؟

— خاطر جمع دار. مکتوب تو را به همان نشانی که داده‌ای می‌رسانم و اگر اجازه بدهی علامت و نشانی هم برایت می‌آورم.

— نه، رساندن آن کافی است.

آن روز گذشت و پنجشنبه بعد صالح مطابق معمول به زندان آمد، اما توقی نکرده نامه را گرفت و نشانی گیرنده را بدقت به خاطر سپرده، از زندان بیرون رفت. چند روز گذشت و یوسف دید شب جمعه شد اما مرد نیکوکار صالح جزایری به زندان نیامد. در دل هراسناک شد و اندیشید که مبادا نامه او به دست کسی رسیده و یار از نهفته‌اش آفتابی شده باشد. با کمال ملاحظه بنای قدم زدن را گذاشت و از لای در خروجی زندان که محل ازدحام دوستاچیان و پاکارهای گزمه و عمله عسس بود بنای تجسس را نهاد. موقعی که در زندان برای رفت و آمد باز شد و زنجیر شگرف و درشت پشت در زندان به ناله در آمد، یوسف دید نیمرخ مردی با کمال علاقه درون محبس را زیر چشم دارد. پیش از آنکه در بسته گردد منصور را شناخت، رفیق شبهای نخلستان و میزبان روزهای بحرین. با اشاره دست به او فهمانید که دیده شده است. منصور از یافتن دوست زندانی خود متأثروار به دوستاچچی‌باشی مراجعه و از او خواست که اجازه ملاقاتی با یوسف حاصل کند. اما دوستاچچی‌باشی با کمال خشونت و بیرحمی پای خود را از روی نیمکت فرماندهی پیشتر گذاشته گفت:

— په، چی؟! بگذارم دوستاچی خان را ملاقات کنی؟! هی، هی، برورد کارت! منصور دید چند نفر چوب‌دار از گوشه و کنار بیشتر آمدند و اگر کلمه‌ای جز «تشکر می‌کنم»، «معذرت می‌خواهم» از دهان منصور بیرون آید، باران چوبهای ارژن سر و دوش او را نوازشی سره خواهد داد. برخاست و سری خم نموده اندام سالم را از مهلکه به در برد. چند روز دیگر گذشت و از حُسنِ پیشامد رجعتِ خان هم به طول انجامید. یوسف که ورود خان را بلای جان خویش تعبیر می‌کرد، در دل به خدا می‌نالید و از گرداننده جهان ناپیدا کلید نجات می‌طلبید. از بخت بد دیگر صالح هم نیامد و یوسف را از رسانیدن نامه بی‌خبر گذاشت.

## فصل پنجاهم

### شب‌نشینی عیاران

در حومه شهر شیراز باغی بزرگ بود که مردم آن را کوشک امیر می‌نامیدند و معلوم نبود بانی آن کدام امیر بوده است. در این زمان از عمارت عالی، و سردرهای پرنقش و نگار و دریاچه‌های بزرگ آن، جز شکسته بسته‌هایی موجود نبود که اغلب آنها نیز در حال فروریختن بود. این باغ را در زمان شاه‌عباس، خلف‌بیک سفره‌چی خریده، قصری عالی ساخت و مدتها خلف‌آباد نام داشت. نام کوشک امیر در آن ایام مانند گول و دیو، وحشت‌آور بود و اکثر جنایاتی که در شهر واقع می‌شد اداره داروغه رد پای آن را به کوشک می‌رسانید، و آثاری از آن سرقت و جنایت، در زیرزمین‌های تاریک و ویران کوشک به دست می‌آورد. شبها دسته عیاران و شبروان، این باغ متروک را وعده‌گاه ساخته، به واسطه محفوظ بودن و دوری از شهر، آنجا جمع می‌شدند و قرار و مدار شبگردی و عیاری خود را در این باغ می‌دادند. باغبان و مستحفظ این باغ امام‌قلی هم محرمانه با این دسته عیاران بند و بست داشت و در اجتماع آنان محرم و مورد اعتماد بود.

امام‌قلی شبها وسایل پذیرایی میهمانها را مهیا می‌ساخت و در موقع لزوم هم اطلاعاتی از شهر و مجالس میهمانی اعیان و ثروتمندان به ایشان می‌داد، و آنان را از رفت و آمد مأمورین داروغه آگاه می‌ساخت. این عیاران دسته خاصی بودند که از عهدهای قدیم یک خویشاوندی و هم‌تزادی ابدی با یکدیگر داشتند و گاه‌گاه برای شرکت در منافع با هم جمع می‌شدند، و پس از اخذ نتیجه هر یک به راهی رفته شاید دیگر هم با یکدیگر تصادف نمی‌کردند. از حیث داشتن صفات جوانمردی شباهت به لوطیان داشتند، اما برخلاف لوطیان که دزدی را عیب دانسته از آن منزجر بودند، این دسته از دستبرد امتناعی نداشتند، برای

رسیدن به مال هر گونه کوشش و تلاشی را جایز می‌دانستند. اما با دزدان شهری و راهزنان بیابان هم اختلاف اخلاقی روشنی داشتند، چه عیاران جز به گنج‌خانه بزرگان و ضرابخانه شهر، با سایر چیزها کار نداشتند، و دزدی ائاثیه یا ثروت کاروانیان را عیب شمرده لایق شأن و مقام عیاری نمی‌دانستند. رشیدترین و بی‌باکترین مردم و قابل تحمل هرگونه سختی بودند. خود را به آب و آتش زده، با خطرهای مشکل روبه‌رو می‌شدند، و از افتادن در هیچ دام مهلکه و مخاطره باک و بیم نداشتند. در دوران جنگ غالباً با لشکرهای پراکنده قزلباش مخلوط شده به خطوط ارتباط و کاروانهای آذوقه کش عثمانلو برخورد می‌نمودند، و پس از رسیدن به لقمه‌ای چرب، یعنی طلا و جواهری قابل توجه، از میان دسته‌جات ناپدید و در شهرهای بزرگ گرم عیاشی و خوشگذرانی می‌شدند. یک شب مهتاب که این باغ در خاموشی و سکون همیشگی خود بود در اتاق زیرین و نیمه‌خراب عمارت چراغی کم‌نور می‌سوخت، و حلقه‌ای از عیاران شهر دور آن شمع به شرابخواری و تفریح سرگرم بودند. امام‌قلی باغبان گاه‌گاه که از سرکشی اطراف اطمینان می‌یافت داخل زیرزمین شده، پهلوی عیاران می‌نشت و یا در کنار ساقی بزم ایستاده، جامی شراب می‌نوشید و سیخهای کباب را که روی آتش برشته می‌سُد گردانیده به اظهارات عیاران گوش می‌داد. این دسته هر یک از شهری و ولایتی آمده دور هم جمعیت داشتند. مردمی چابک و هوشیار بودند که برای تحصیل جواهر و طلا نقشه‌های دقیق کشیده، پس از دستبرد با یکدیگر قسمت می‌کردند و در صورت بروز خطر و احتمال دستگیری به طرز ماهرانه‌ای از شهر بیرون زده، در شهرهای اصفهان، تبریز، استانبول به فروش رسانیده خرج می‌کردند. در دوران پیشتر از این عهد، عیاران محترمتر و با تقوی‌تر زندگی می‌کردند و دخول در جرگه ایشان شرایط مشکل و ریاضتهای طولانی داشت، اما در این عهد بیاری از مقررات سخت آن شکسته، عیاری جز چابکی و هوشمندی شرایطی نداشت. در این موقع مردی سی و چند ساله ریاست عیاران فارس را داشت که مردی جهان‌نیده و خطرناک و معروف بود و سالیان بسیار در ازبکستان و استانبول سیاحت کرده، با عیاران ورزیده آن دیار کار کرده بود.

این مرد متوسط‌القامه و عضلاتی ورزیده داشت. کم‌صحبت و پربخند بود و در هر جمله و کلام لطیفه‌ای داشت که مردم را نسبت به او متواضع و محبوب می‌ساخت. از بیباکی و شهامت او عیاران شهر داستانها به خاطر داشتند. اغلب



اوقات شاهکارهای خود را که در «ازمیر» و «ادرنه» به کار بسته بود برای عیاران جوان می‌گفت و آنان را به کارهای خطرناک تشویق می‌کرد. خود روزها با لباسهای مختلف تغییر صورت داده، همه جای شهر را سرکشی می‌کرد و نیم‌شب به مراکز اجتماع عیاران می‌رفت. نام او «بکتاش» بود که خود هنگام توقف در استانبول انتخاب کرده، در محافظت او اصرار بسیاری می‌نمود و می‌گفت به شیخ بکتاشها در ازمیر سر سپرده است. بکتاش چشمانی سرربرار داشت که در عین شرارت، تیزهوشی و سرعت فهم از آن نمایان بود. از سبیل‌های چخماقی او معلوم می‌شد که از پیروان فرقه ریش‌تراش‌ها است، زیرا هرچه توانسته بود از ریش پیوند سبیل ساخته، انبوه‌تر و نمایانتر جلوه داده بود. این طرز سبیل آن روز بسیار پسندیده، بلکه غالباً شعار فرقه شاهسیون محسوب می‌گردید. آن شب بکتاش در مرکز مجلس عیاران نشسته، دیگ بزرگ سیرابی را اداره می‌کرد و سایر عیاران هر یک مأمور تنظیم خوراکیهای دیگر بودند. روی اجاقی که جلوی ایشان در زمین کنده شده بود دیگی بزرگ می‌جوشید و اطراف آن کاسه‌های آبی‌رنگ سفالی، با کاسه‌ای پر نمک و قدحی مملو از ترشی، و چند جعبه شیرینی در نور خفیف شمع‌دان تشخیص داده می‌شد. بکتاش گاه‌گاه ملاقه را برداشته دیگ را بر هم می‌زد و گاه آن را به دست دیگر داده سبیل‌های درشت و لوله شده را تاب می‌داد و با جوانانی که دور او حلقه زده بودند شوخی می‌کرد. پیش روی هر یک از عیاران بسته سیاه‌رنگی دیده می‌شد که آن را چپته و یا جلبندی می‌نامیدند و عیاران وسایل کار و لوازم مورد نیاز خود را در آن گذاشته هنگام رفتن به کمر بند چرمی خود بسته، زیر لباس عیاری پنهان می‌کردند. در این موقع عیاری وارد مجلس شده به رفیقان شب‌بخیر گفت. بکتاش سر برداشته نگاهی به تازه‌وارد کرد و با لبخندی دست راست را بالای ابرو گذاشته گفت:

— صفای قدمِ مَرَد. خوش آمدی حمزه‌بیک، چرا دیر کردی؟

جوان تازه‌وارد گفت:

— قدری معطل شدم تا سگهای شیخ از تک و تاز بیفتند.

سپس قرابه شرابی را که زیر بغل داشت و در لنگی سرخ‌رنگ پیچیده بود جلوی بکتاش گذاشت. رئیس عیاران گلوی قرابه را جلوی نور شمع‌دان نگاه داشته گفت:

— باید بچه نیریز یا جگرگوشه خلار باشد.

اما هنوز این صحبت تمام نشده بود که عیار دیگری گفت:  
 — از مال خاص خالص شمعون که خمره‌هایش همواره لبریز باد.  
 همه گفتند:

— آمین.

بکتاش گفت:

— بچه‌ها خوردنی بیارید.

یک نفر گفت:

— دل و قلوه فراوان هست، اما باید کباب کرد.

گفتند:

— این کار وظیفهٔ امام‌قلی است و بزودی انجام خواهد داد.

بکتاش گفت:

— بلی بچه‌ها، ما باید از شرابه‌های شمعون بخوریم و این گردن‌کلفت‌های شهر، شاهانی ممتاز و خلار چند ساله مصرف کنند. این از بی‌عرضگی شماهاست، چرا نباید بهترین شرابه‌های یعقوب‌خانی در مجلس شما نوشیده شود؟ علی‌پاشا در تبریز از آن عرقهای دو آتشفشان ممتاز بنوشد و شما خمیازه بکشید.  
 بکتاش به سخنان خود ادامه داد و گفت:

— اگر بدانید چقدر این شرابه‌گوارا و عالی است، لب به این شرابه‌های بازاری نمی‌گذاردید، مخصوصاً شرابه‌هایی که برای شاهزاده امام‌قلی میرزا تهیه می‌کنند در دنیا نظیر ندارد. ناکستانهای بزرگ دارد که ماهها از آن انگورکشی می‌کنند. دختران ماه‌رخسار خلاری با کمال نظافت خوشه‌های انگور را چیده، آنچه سالم و پسندیده است، در اتاقهای خمخانه روی فرش از خاک رس پهن می‌کنند و روی آن خوشه‌های زرد و سیاه را با طبقه‌ای از گلهای معطر پوشانیده، پس از خشکیدن، آب آن را در خمره‌ها می‌ریزند.

در این ضمن یکی از عیاران که گویی حوصله‌اش تنگ شده بود گفت:

— آن وقت خودشان صاف می‌کنند و می‌خورند و تعریف آن را برای ما

می‌گذارند.

بکتاش که دید حمزه با بند چنجه سرگرم بازی است گفت:

— رفیق وصله‌های عیاری تو کامل است؟ چیزی که کسر ندارد؟

— نه، همه چیز به جای خود موجود است.

آن‌گاه چننه را پیش روی بکتاش گذاشت. جنس این چننه از پشم بود که اطراف آن را با ابریشم هفت رنگ سوزن زده، حاشیه‌ای زیبا و گل و بوته‌هایی دلپسند بر آن طرح کرده بودند چیزی که جلب توجه می‌کرد تصویری از نسیم عیار، قهرمان عیاران عهد باستان به طرز خیالی، اما بسیار ظریف روی چننه سوزن‌زنی شده بود. بکتاش دست در چننه کرده پس از جستجو کمندی بیرون آورد که روی هم دسته شده، بندهای رنگارنگ آن به قلاب کوچکی اتصال داشت. نگاهی به کمند کرده گفت:

— حیف که این قلابها وقت انداختن به هم می‌خورد و صدا می‌کند. عیاران اده‌بازار نوع این قلابها را نمی‌پسندند و قلابهای جوبی به کار می‌برند. حمزه گفت:

— من کمندی دارم که دادا از همدان فرستاده، حلقه‌ها و قلابهایش استخوانی است و ابداً صدا ندارد و این کمندها که قلاب آهنی دارد ممت شبرو را باز می‌کند.

بابای عیاران گفت:

— پس دیگر کار و بارت جور است و خواهی توانست قلابهای کمند را بر سر کنگره نیلی حصار فلک برسانی و بشقاب نقره‌ای ماه را از طاقچه آسمان برداری.

کم کم صدای خنده و قهقهه مستان و دود کباب زیرزمین را پر کرد، به طوری که امام‌قلی هم که برای پاسبانی زیر درختان تاریک باغ ایستاده بود به زیرزمین جلب شد. از زمانی که اللهوردی خان به شیراز آمده بود هنوز وضع شهر آشفته و هر روز فوجی از مردم دشتستان و کهگیلویه وارد شیراز می‌شدند و داروغه با مشکلات بسیار راههای اطراف شهر را تأمین می‌نمود، مخصوصاً دسته‌جاتی که از کوهستانهای دور می‌آمدند داروغه را گرفتار زحمت نموده راهها را ناامن و حومه را غیر آرام ساخته بودند. بکتاش گفت:

— بچه‌ها مدتی است به بازار جواهرفروشی‌های تبریز سرکشی نکرده‌ایم، بازارهای ینی‌قلعه و قیصریه تبریز اکنون جواهراتی دارد که چشم را خیره می‌سازد. باید به آنجا سری زد. من دیگر در خاک قزلباش نخواهم ماند. وعده کجا، وعده استانبول، مدتها می‌توانم در اده‌بازار خوش باشم.

امام‌قلی عیار که دو دست خود را به کمربند گذاشته ایستاده بود گفت:

— شنیدم که تبریز انقلاب بوده، اگر این طور باشد عبور از گمرک‌خانه کار آسانی است.

بکتاش در حالی که گرم هم زدن دیگ بود گفت:

— آری، نزدیک بود باز مردم به جان عثمانلو بیفتند، اما قاضی‌عسگر که می‌گویند شیعه قزلباش پرست است، آتش را خاموش نمود.

یک نفر عیار که دستها را روی زانو قفل کرده در چرت و مستی بود گفت:

— پس اقبال تو کوتاهی کرد وگرنه موقع خوبی به دست آمده بود.

— آی اقبال من و اقبال بچه‌های شب غازان.

در این موقع امام‌قلی باغبان که بالای سر جماعت ایستاده بود گفت:

— طبل دوم را زدند، گوش بدهید. الساعة سگهای تاتوره خورده داروغه به کوجه‌ها سر داده می‌شوند.

همه سکوت کردند. به صدای غرش طبل دوم که شعار آن: «برچین، برچین» بود و تعطیل دکان و بازار را اعلام می‌کرد گوش دادند. بکتاش رو به حمزه نموده گفت:

— بابا زود باش. این جام سوم را هم بنوش و عازم حرکت باش.

سپس با لبخندی گفت:

— می‌دانی حمزه که عیاری هفده وصله دارد و هفت شرط: شرط اول: راستی؛

شرط دوم: حفظ امانت؛ شرط سوم: به داد پناهنده رسیدن ...

حمزه دنباله سخن بکتاش را گرفته گفت:

— آری، به داد پناهنده رسیدن، مخصوصاً اگر بزرگزاده و محتشمی به عیار

پناهنده شود.

سپس بکتاش زانو را تا کرده سرش را پیش گرفت و آهسته طوری که

اطرافیان مجلس بزحمت می‌شنیدند گفت:

— تفنگچی آغاسی را شنیده‌ای؟ کسی که یک‌هزار نفر تفنگدار چابک و

قادرانداز، با پنج‌هزار شمشیرزن را زیر فرمان دارد و حفظ قسمتی از سپاه فارس

در قبضة اوست. برادری دارد یوسف‌نام که اکنون مقصر خان والی است و با

رسیدن خان از سفر به قلعه استخر تبعید خواهد شد. کسی است که باید امشب به

دست ما نجات یابد و من قرعه این فال را به نام تو زده‌ام. آری باباحمزه، مردک

در زندان ارگ گرفتار است و از ما تقاضای نجات کرده. فرصت هم کم است،

زیرا با آمدن الله‌وردی‌خان از سفر دیگر کار مشکل و نجات از جمله محالات است. باید تا خان در راه است کاری کرد وگرنه دیگر آبرویی برای عیارخانه باقی نمی‌ماند، دانستی.

— بر دیده منت، گفتید اسمش یوسف است؟

— آری، درست حواست را جمع کن. بیش از این هم اجازه ندادی شراب بنوشی. اگر درهای ارگ بسته بود چه خواهی کرد؟

— برای عیار در و دیوار مساوی است. کوشکها و قصرها و خانه‌های شهر درش به روی ما باز است.

— همین که طبل سوم را زدند، شام دوستاخانه را می‌دهند و همه در خواب می‌روند. اما مردک بیدار، و همان‌طور که قبلاً گفته‌ام پای برج جنوبی ارگ در انتظار است، اما بختش بیدار بوده که کنده‌اش نکرده‌اند.

در ضمن صحبت، حمزه مشغول بازدید اثاثیه عیاری خود بود. همین که کمند را بیرون آورد بکتاش دست دراز کرده آن را گرفت و با نظر دقت و شناسایی بندها و گره‌های آن را مورد توجه قرار داد. این کمند از شاهکارهای طبقه عیاران بود که با همه سبکی و باریکی ممکن بود گاوی بزرگ را به آن آویخت. چهار قلاب استخوانی به یک سر آن بود که به مجرد رسیدن به سر دیوار، هر قلابی از آن که گیر می‌کرد کافی بود، و هرچه فشار می‌دید استوارتر و محکمتر می‌گردید. اصل کمند از موی گراز یا موی بز بود، اما گره زدن موها و در یکدیگر بافتن آن یک هنر باستانی بود که همه کس نمی‌دانست و انواع مختلف داشت؛ چنانچه با نوعی از آن می‌توانستند اسبان وحشی و فیلی را گرفته رام کنند و یا در روز جنگ سواری را در دام افکنده اسیر نمایند. در این موقع عیاران دیگر دستند که حمزه امشب برای مأموریتی مورد نوازش رئیس یعنی بکتاش واقع شده، می‌خواهد او را دنبال کاری بفرستد. بکتاش جام برنجی کار کرمان را برداشته پر کرد و در دست حمزه نهاده گفت:

— ناز سرت، ببینم چه می‌کنی. بنوش و برخیز. اسم این جام «بدرقه» است.

عیاری که متصدی گردانیدن سیخهای کباب بود گفت:

— بابا می‌دانی حمزه چه می‌گوید؟ می‌گوید اسم من حمزه است و حمزه‌ها با خمره خویشاوندی نزدیک دارند، یعنی اگر کمی نقطه حمزه را جلو بگذاری خمره می‌شود، و خمره چیزی نیست که بتوان با دو سه جام پر کرد.

صدای خنده در زیر زمین طنین انداز شد و حاضران از شوخی ادبی عیار لذت بردند. بکتاش در حالی که می‌خندید گفت:

— اما کسی که بتواند این نقطه را پس و پیش کند کیست؟  
یکی گفت:

— همان شمعون.

بکتاش گفت:

— اگر امشب فرمانش را خوب انجام داد، من به عهده می‌گیرم. خوب حمزه شمعچه‌داری؟ اگر نداری شمعچه مرا بگیر که ممکن است مورد احتیاج واقع شود.

— نه، شمعچه خودم کوچک است و تازه دوا ریخته‌ام. به علاوه احتیاج زیاد به روشنایی نداریم. اما شال دستمال می‌برم، شاید لازم شود او را کول کنم.  
— ملتفت باش که مردک مطابق وعده‌ای که شده امشب در انتظار رفتن توست. امیدوارم قبل از دمیدن سیده با یوسف اینجا نزد من باشی.

حمزه از باغ بیرون آمده، چالاک و چایک راه شهر را در پیش گرفت. همه جا آمد تا داخل خیابان ارگ شیراز شد. چراغهای برج کشیک‌خانه و برج بیگلریگی و نقارخانه که مأمور اعلام طلبهای پاس بودند از دور سوسو می‌زد. جماعتی از اعضای داروغه در روشنایی آن دیده می‌شدند. حمزه نزدیک ارگ کفشهای نمدی عیاری را پا کرده، گبوه خود را در چنجه نهاد. وارد میدان جلوخان ارگ شد. یاولهای سواره و پیاده از داخل ارگ به خارج رفت و آمد می‌کردند، زیر دالان ارگ مشعلی بزرگ می‌سوخت و روی سکوی مقابل قالیچه کشیکچی‌باشی گسترده بود، ولی کسی روی آن دیده نمی‌شد. اما در اطراف مشعل جمعی گزمه و یاکارهایی که با چوب ارژن مسلح بودند دیده می‌شدند. حمزه خود را از مقابل نور مشعل به کناری کشید و مشغول قدم زدن شد تا وقتی که غرش طبل سوم برخاست و ولوله آن در عمارت ارگ پیچید. حمزه دید موقع کار است، خود را پشت دیوار جنوبی رسانید. سر بالا کرد و ارتفاع دیوار را سنجیدن گرفت، دید جای تأمل نیست، باید تصمیم بگیرد. کمند را از چنجه به در آورده روی دست دسته کرد، و سر را بالا گرفته با فشاری هرچه تمامتر آن را رها ساخت. قلابهای کمند به کنگره برج اصابت کرد. تکانی داده دید محکم است. پاها را در حلقه‌های کمند که به منزله پله‌های نردبان بود گذاشته بالا رفت

و با شتاب تمام آن را جمع کرده در چنجه نهاد. زندان پیگلریگی داخل ارگ، و دیوار آن از سمت جنوب با دیوار ارگ یکی بود. حمزه از سر دیوار خود را به برج مجاور رسانیده به گوشه‌ای خزید تا زندانیان هم به خواب روند.

در این موقع بکتاش و یاران با کمال بی‌صبری در انتظار نتیجه کار حمزه بودند. بکتاش رو به رفیقان نموده گفت:

— آیا بهتر نمی‌بود یک نفر دیگر را برای تقویت حمزه همراه او روانه می‌کردیم؟ همه گفتند:

— نه، لازم نبود. حمزه کارهایی را عهده‌دار شده و انجام داده که شکستن زندان ارگ پیش آن هیچ است.

یکی از عیاران داستان مسافرت خود را با حمزه به جزیره هرمز و شاهکار عجیب او را بیان نمود که موجب حیرت حاضران گردید. بکتاش در فکر یازگشت حمزه بود و هر صدایی که از خارج به گوش می‌رسید دقت او را جلب می‌کرد. کم‌کم عیاران یکی دو تا شب‌بخیر گفته، به خانه‌های خود رفتند و بکتاش در حالی که با هجوم خواب و مستی در نبرد بود، انتظار یازگشت حمزه را داشت. در این موقع امام‌قلی باغبان وارد زیرزمین شده گفت:

— بابا ستاره سحر هم طلوع کرد، آیا حمزه دیر نکرده؟ بکتاش گفت:

— نه، دیر نکرده.

اما در دل قدری وحشت‌زده و پریشان‌حال گشته در جواب باغبان گفت:

— فعلاً چند قطعه چوب خشک بیاور که آتش در حال تمام شدن است، تا ببینیم از پس پرده تقدیر چه نقشی بیرون آید.

هنوز امام‌قلی هیزم نیاورده بود که صدای سپیدمهره‌ای به گوش رسید و بکتاش از شنیدن آن با چهره‌ای بشاش برخاست و از پله‌ها بالا رفت.

سپیدمهره یک طرز صدف مخصوص بود که عیاران با خود داشته، هنگام اعلام خطر یا خبر ورود، یا دستور فرار و امثال آن به کار می‌بردند، و صدایی شبیه به صدای بزغاله از آن به گوش می‌رسید. بکتاش بیرون آمده گوش فرا داشت. صدای پای دو نفر بود که از دور معلوم می‌ساخت راهگزاران به طرف باغ می‌آیند. بکتاش با شتاب تمام خیابان مرکزی را پیموده به سرسرای نیم خراب

عمارت رسید. لحظه‌ای توقف کرد تا راه‌گذران نزدیک شدند. خود را به کناری کشیده مراقب وضع آنان شد. همین‌که حمزه را شناخت پیش رفته دست او را گرفته سفر بخیر گفت و به اتفاق داخل زیرزمین شدند. بکتاش سیمای در هم ریخته و اندام شوریده یوسف را نگر بسته متأثر وار گفت:

— خیلی خوش آمدید، راستی گلیم مردان را با قدوم خود مزین فرمودید. امیدوارم که دوران محنت شما پایان یافته باشد.

یوسف تشکر نموده گفت:

— از اینکه خود را میان جوانمردان و آزادگان می‌بینم بیشتر از آزادی خود راضی و خشنودم. امیدوارم که روزگار مهلت دهد تا این حق بزرگ را که با ارزش جان من برابر است روزی پاداش دهم.

بکتاش دلجویی بسیار از یوسف کرده، اطمینان داد که ایام رنج و مشقت او پایان یافته، آزادی گمشده را باز یافته است. وی در پایان سخن گفت:

— وقتی عیارخانه به وظیفه خود عمل کرده، که بتواند به فریاد افتادگان و ذلت‌کشیدگان برسد، خاصه که مردی چون شما عزیز و ارجمند هم دست یآوری به آنها دراز کرده باشد. من نام شما را بسیار شنیده بودم، به این لحاظ وقتی مرد جزایری نامه شما را آورد با کمال میل قبول کرده پذیرفتم و به انجام آن پرداختم. حال باید بدانید که یک دشمن شما دو تا شده است. حالا غیر از الله‌وردی‌خان داروغه هم دو اسبه در جستجوی شماست و هر جا احتمال باشد سرکشی خواهد کرد. بنابراین تا هنوز هوا کاملاً روشن نشده باید از این جا نقل مکان کرد و به پناهگاهی اطمینان‌بخش رفت تا ببینیم چه خواهد شد.

یوسف پس از ادای ثنا و سپاس گفت:

— من بزودی از شیراز خارج شده به سمت عراق یا خراسان خواهم رفت و میل دارم در لشکر قول که فرماندهی آن با شخص بهادرخان، شاه‌عباس، است ثبت نام کنم.

بکتاش گفت:

— خوب فکری است، اما می‌دانی چقدر این کار مشکل است؟

— آری می‌دانم و خود را برای تحمل مشکلات آن حاضر ساختم. آری بکتاش عزیز، برادرم در حق من ستم کرد. زودتر از موقع مقرر مرا به مأموریت‌های خطرناک نامزد نمود تا در نتیجه مسئولیتی شگرف دامنگیر من شد



و آبرویم را پیش مردم و قوللر آغاسی شخص دوم مملکت بر خاک ریخت. دیگر در فارس جای من نیست.

— آری، قضایای کاروان مکه را مختصراً شنیده‌ام. به هر حال اگر عزم سفر عراق داشتی من هم با تو رفیق راه خواهم شد. دل تنگ مدار. نشنیده‌ای که گفته‌اند: «هر کس از بقیه‌ای شرف یابد.» شاید ستاره تو بسا افق ولایت دیگر موافق باشد. در آن صورت باید سفر کنی. من هم دیرگاهی بود در فکر حرکت به عراق بودم، می‌خواستم به اصفهان و تبریز سری بزنم. حال چه بهتر که در این سفر با هم یار و مددکار باشیم.

یوسف خوشحال شده رفاقت بکتاش را در این موقع که بایستی از فارس بگریزد غنیمت دانسته گفت:

— تقاضایی دارم که اگر مقدور باشد محبت را به کمال رسانیده‌اید.

آن‌گاه نشانی منصور دوست بحرینی خود را داده، تقاضا کرد او را در شهر پیدا کند. بکتاش این تقاضا را پذیرفته نشانی منصور را پرسید و روز دیگر او را یافته با صالح جزایری به منزل یوسف راهنمایی نمود.

یوسف نامه‌ای به مادر خود نوشته توسط صالح فرستاد، و خود به اتفاق بکتاش و منصور در تاریکی یک شب از شیراز بیرون آمده به سمت خلیج رهسپار شدند. عیاران به اتفاق یوسف کوشک امیر را ترک کرده، به جای امن‌تری رفتند و پس از چهار پنج روز شبانه شیراز را ترک و به سمت عراق و خراسان عزیمت نمودند.

### کلانتر شبانکاره

در کنار چشمه‌ای سبز و خرم، در دامان کوهساری باصفا، سه نفر پیاده کوله‌پشتی خود را فرود آورده، به رفع خستگی و صرف غذا مشغول بودند. در کنار این جمعیت کوچک زیر درختان انبوه نه‌ری که از چشمه امتداد می‌یافت، چادری کوچک دیده می‌شد که در اطراف آن چند اسب و قاطر سواری گرم خوراک و استراحت بودند. سه نفر پیاده در حالی که گرم غذا خوردن بودند مشاهده کردند که جوانی هفده‌هیجده ساله که سریند و باشماقی زرد دور سر پیچیده بود با پیرمردی ریش‌سپید به لب چشمه آمده دست و روی شسته، مشک

کوچکی را آب کردند و مدتی به تماشای پیادگان و وضع آنها رسیدگی نموده، به خیمه کوچک خود بازگشتند. یکی از سه نفر پیاده که یوسف بود رو به دیگری که آن هم بکتاش بود نموده گفت:

— اینها از بیراهه سفر می‌کنند؟

— شاید اینها هم از دست خان و داروغه فرار کرده‌اند.

— به نظر من مردمی نجیب‌زاده و بزرگ می‌باشند، از سیما و اندامشان مشهود بود. خیلی با نظر تجسس به ما می‌نگریستند، من که نزدیک بود بترسم.

— اینها ایلات و عشایرند که از این راه به گرمسیر می‌روند.

هنوز سخنان سر سفره پایان نیافته بود که یکی از مالداران با ظرفی که بخار غذا از آن برمی‌خاست نزدیک شده سلام کرد و طبقی را پیش روی ایشان نهاده گفت:

— کلانتر به شما سلام رسانیده می‌گوید: «این طاس کباب شکاری است که ما در راه زده‌ایم، شما هم امروز میهمان خدا باشید».

یوسف و بکتاش به یکدیگر نگریستند. عاقبت بکتاش اظهار تشکر نموده گفت:

— سلام ما را به کلانتر رسانیده بگویند احسان شما را پذیرفتیم، شما هم تشکر ما را بپذیرید.

وقتی آورنده غذا بازگشت، جوان باشماق به سر از او پرسید:

— نفهمیدی چکاره‌اند؟

— نه، اما مردمی اصیل و شریف به نظر می‌رسند.

پیر مرد ریش‌سپیدی که پهلوی جوان نشسته بود گفت:

— باید فهمید چرا از بیراهه سفر می‌کنند و از شاهراه کنار کشیده‌اند. قطعاً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه دارند.

کاروان کلانتر فردا ظهر باز به سه نفر پیاده برخورد که روز قبل در سرچشمه با آنها آشنا شده بود. پیادگان به واسطه آفتاب گرم روز، از شب استفاده کرده زودتر به راه افتاده بودند. بنابراین نزدیک ظهر با کاروان کلانتر به یکدیگر رسیدند. جوان بر کره‌اسی نجدی و نوزین سوار، و پیر بر قاطری کوه‌پیکر نشسته بود. «سلام» و «خسته نباشید» مبادله شد، و پس از چند قدم همراهی، سواران به راه خود ادامه داده پیادگان را در عقب گذاشتند. مرد جوان به پسر گفت:

— دیروزی‌ها بودند.

— آری.

— اما خیلی تند و تیز راه می‌پیمودند، خیال می‌کردند به باغهای مسجد بروی می‌روند.

— مخصوصاً آن مرد جوان که ساغریهای پولکدار به پا داشت، دقت کردی؟

— آری.

— فردا که انگشتانش تاول زد، از رفتار باز می‌ماند. بیچاره پسر حاجی خیال می‌کند پیاده‌روی کار شوخی است. اینها شب در شهر به خمخانه سری می‌زنند و یک پیاله می‌نوشند و به یاد هندوستان افتاده می‌گویند: «کو گریه تا سرش بکنم»!

کلانترزاده مثل اینکه از این حرف خوشش نیامده باشد، ابروها را در هم کشیده گفت:

— باید به آنها کمک کرد، حتماً جوان بزرگزاده‌ای است. از سیمایش پیداست. شب این دو دسته مسافر باز در سر منزل، تجدید آشنایی کرده به اصرار کلانترزاده به خیمه او میهمان شدند. معلوم شد که این کاروان متعلق به کلانتر شبانکاره است که از بیلاق باز می‌گردد. سیمای کلانتر جوان که صورتی سبزه و چشمانی مشکی داشت با همه آفتاب‌خوردگی و تصرف باد و گرما، حشمت و وقار خود را حفظ کرده بود. پس از ورود بکتاش و منصور، کلانترزاده گفت:

— آقایان سفر شما بخیر باد. امیدوارم خسته نباشید.

میهمانان تشکر کرده گفتند:

— کم‌کم زحمات ما را به خود تحمیل کردید.

— فردا پس فردا هم راه سبز و خرّم است و از مناطق نسبتاً آزاد و آباد می‌گذریم؛ اما از پس فردا مراقب باشید از کاروان دور نیفتید، چونکه آن راهها کاملاً باز و آرمیده نیست و پیاده کمتر از آن عبور می‌کند.

— یعنی ممکن است حرامیان راه را بسته باشند؟

— نه، این راه که می‌رویم کاروان‌رو نیست و کمتر خطر دزد دارد. ما همیشه از این راه به سردسیرات رفت و آمد می‌کنیم. چونکه تا محل ما نزدیکترین راه است، ولی حیف که اکثر بی‌آبی ما را زحمت می‌دهد. کم‌آبی و تشنگی در این راه

از فردا آشنایی کاروانیان زیادتر شده، با یکدیگر راه می‌پیمودند و کلانترزاده جوان فرمان می‌داد، سه نفر پیاده را به نوبت سوار کرده از خستگی آنان بکاهند. در این ضمن یوسف و بکتاش دانستند جوان رئیس کاروان پسر کلانتر شبانکاره است که به تربیت اسب و گوسفندان اشتغال دارد و اینک فرزندش را برای فروش اسب به بندر فرستاده است. در آن روزگار شهرت زیبایی و شگرفی اسبان ایران در اروپا به حد کمال بود و دسته دسته خریدار با کشتیهای مخصوص حمل اسب به سواحل خلیج می‌آمدند و ایلخی‌داران ایرانی گله‌های عظیم و پرارزش را هر روز بیشتر و بزرگتر می‌کردند. کلانتر شبانکاره بزرگترین اسب‌دار ناحیه فارس بود که احشام و ایلخی‌های او زیانزد شرق و غرب بود. مسافری شب به منزلی رسیدند که فردای آن بایستی مسافتی بیش از ده فرسخ را یکباره طی کنند و از کویری خشک بگذرند، بنابراین تصمیم گرفتند زودتر شام خورده شبگیر کنند. آن شب نیز همه در خیمه کلانترزاده نشسته به صحبت مشغول بودند. یوسف گفت:

— امروز خیلی خسته شده‌ایم، راه منزل هم سنگین بود، به علاوه خستگی راه برای ما مردم شهر حتمی است، گر چه من سرباز و سپاهی‌ام و با راهپیمایی آشنایی دارم و اولین بار نیست که پیاده روی می‌کنم، در راه بصره و عربستان سه چهار روز پیاده راه پیمودیم، و وقتی بدوی‌ها راه را بستند و کاروان ولایت قزلباش را غارت کردند ...

همین که سخن از قزلباش و سپاهی به میان آمد کلانترزاده که چشمان سیاه و نیم‌بسته‌اش را که از فرط خستگی می‌رفت روی هم بیفتد باز کرده به صورت یوسف خیره شد و شروع کرد بدقت مطالب او را گوش دادن. ریش سپید پرسید:

— گفتید بدوی‌ها شما را یراقچین کردند؟

— بلی، مرا و کاروانی که به من سپرده شده بود دستخوش یغما گردید.

— ما هم شنیدیم کاروان حاج قزلباش که پس از بیست سال به مکه رفته بود به صورتی فجیع و یغمازده و سر به زیر به ایران بازگردید.

بکتاش گفت:

— اما عثمانلو مسئولیت را از خود رفع کرده به گردن پرتغالی‌ها گذاشت.

پیر گفت:

— شما که مسلح بودید، چطور گذاشتید راهزنان به کاروان شما نزدیک

شوند؟

یوسف گفت:

— تعدادشان زیاد و از هشتصد تن بیشتر بود. عجیبتر آنکه دزدان از ما مسلح‌تر بودند و بیش از چند صد تفنگ سنگ چخماقی نو داشتند، در صورتی که اکثر تفنگداران ما تفنگشان فتیله‌ای بود.

پیر گفت:

— پس اینها راهزن نبودند و عمداً برای غارت شما بسیج شده بودند، از کجا که یرتغالی نبودند.

کلانترزاده چرت خود را شکسته در حالی که زانو به زانو می‌شد گفت:

— پس مسئولیتی سنگین به عهده شما بوده است. سربازی که تفنگ دارد و قادرانداز است چطور اجازه می‌دهد دشمن، آن هم حرامی به او نزدیک شود و به فراغت بال سلاح و ساز و هستی کاروان او را به یغما برد؟ این برای مرد شکستی جبران‌ناپذیر است.

پیر سخن جوان را بریده گفت:

— جان من، میان صفوف بی‌شمار دشمن گیر نکرده‌ای تا طعم شکست را بچشی. همه جنگهای جهان دو روی دارد.

یوسف از سخنان جوان به هم برآمده در فکر دفاع بود، اما همین‌که دید ریش‌سپید به حمایت او برخاست خوشحال شده، از ادامه سخن خود صرف‌نظر کرد. پیر به یوسف گفت:

— این‌طور که گفتم کاروان شما ثروتی کلان همراه داشته که غارتگران به نوابی کامل رسیده‌اند؟

— البته، مخصوصاً تاجرباشی که برای عالی‌قاپو مروارید و غلام و کنیز و اسب نجدی خریداری کرده بود.

پیر خنده‌ای بلند سر داده گفت:

— لابد شاه هم در مقابل این جسارت عکس‌العملی نشان داده است. آیا والی را مؤاخذه فرمود؟

اما فوری خود به پاسخ پرسش خویشتن گفت:

— آهان، فراموش کرده بودم که این کار در خاک عثمانلو واقع شده و شاه هیچ‌گاه با دم شیر بازی نمی‌کند.

## شیر گرسنه

یوسف دانست که این سخن، تأثیر پیشرفت سیاه عثمانلو در سرحدات غربی ایران است. سر بلند کرده گفت:

— با دم شیر هم می‌شود بازی کرد، بلکه دم و دندان شیر را هم می‌توان کند. باشد تا ببیند بچه صوفی ایران چگونه کیفر آنان را به تیغ تیز حوالت خواهد نمود. اکنون شاه صفوی در فکر نجات خراسان است. تا کار خراسان یکره نشود، باب عالی را در خواب خرگوشی خواهد گذاشت، آری دوستان گرمی، شاه سه مرتبه برای پریدن از فراز این کوه آتش خیز گرفت، اما باز از تصمیم خود منصرف شد. این بار خواهد جست و با یک ضربه خراسان را خواهد ربود.

از روز بعد هر وقت کلانترزاده و پیرمرد به یوسف و بکتاش و منصور می‌رسیدند از اسب خود پیاده شده، با اصرار هر یک را مقداری سوار می‌کردند و راه خود را پیاده می‌سپردند. فردا قدری زودتر از همیشه برخاسته صلاهی کوچ در دادند. اندک اندک بوته‌های صحرایی و گلهای وحشی کم می‌شد و هر جا هم بوته‌ای روییده بود خشک و ناتوان به نظر می‌رسید. دو ساعت به ظهر مانده کلانترزاده با احشام و قبیله‌اش به پادگان رسیدند و گردش‌کنان و سوت‌کشان از کریوه‌ها و گردنه‌ها بالا رفتند. یوسف آخرین فرد سه پیاده و بکتاش اولین آنان بود. چوبها روی شانه و کوله باریها بر پشت ایشان دیده می‌شد. کلانترزاده که به این سه نفر رسید «خته نباشید» گفت و با اشاره سر، تکریمی کرده گذشت، و از سیمایش خوشحالی و سرور نمایان بود. همین که مسافتی از پیادگان فاصله گرفته جلو افتاد، ناگهان سر اسب را برگردانیده رو به ایشان بنای بازگشتن را نهاد. از همه گذشته نزدیک یوسف رسید و بدون اینکه به روی او خیره شود از اسب پیاده شد. دهانه را به دست یوسف داده گفت:

— چون سوارکار هستی خودت می‌دانی چگونه بتازی، ملتفت باش کره نوزین است و به اندک سیاهی و یا چیز تحریک‌کننده از جا در می‌رود. بتاز و برو تا به نیزاری برسی که کره خودش تو را راهنمایی می‌کند. آنجا فرود آی و اسب را به افراد پیشخانه که به منزل رسیده‌اند بسپار. اما اگر نتوانستی عنان کره را نگاه داری، باش تا استران پنه برسند، البته تو را سوار خواهند کرد.

یوسف با همه کوفتگی و خستگی مثل اینکه سخن جوان را نوعی از اهانت

دانسته باشد، هیچ نگفته دهانه را جمع کرده، با یک خیز بر پشت اسب سرکش نشسته سر بر بناگوش آن نهاد و پس از چند دقیقه سیاهی او رو به کوچکی نهاده از نظر ناپدید شد. در وسط این راه کویری خشک و نیزاری بزرگ بود که چشمه آبی مختصر داشت و مردم آن را چشمه «مخسب» می‌نامیدند. کاروان برای رسیدن به این آبگیر بایستی تقریباً ده فرسخ در بیابان بی‌آب و علف راهپیمایی کند. ناچار برای رهایی از صدمه آفتاب سوزان کویر، نیمه‌شب به راه افتاده تا یک ساعت به ظهر گرسنه و تشنه در راهپیمایی بودند. آفتاب می‌رفت به اوج آسمان برسد که کاروانیان به استراحتگاه نزدیک شده، اطراف چشمه مخسب فرود آمدند. حوالی این چشمه جنگلی از بادام کوهی بود که قسمتی از درختان آن کنده شده، میدانی در وسط ایجاد شده بود. طولی نکشید که کلانترزاده هم سوار بر قاطری راهوار رسیده، بدون توجه به احدی از مرکب فرود آمده داخل قلندری شد و با پیرمرد به خوردن غذا پرداخت. یوسف چنان مسافت تا منزل را طی کرده بود که هنوز افراد پیشخانه کاروان بارهای خود را فرود نیاورده بودند. کره را گردانید، عرقش را خشک کرد و به دست نوکران کلانتر سپرد. آن‌گاه لب چشمه به خوردن آب و شستشوی سر و صورت پرداخت. کم‌کم بکتاش و منصور هم رسیدند و توشه‌دان خوراک خود را نزدیک چشمه باز کرده، صرف کردند. آفتاب نیمروزی به اوج حرارت خود رسیده، کاروانیان همه شب رانده را، به سایه درختان اطراف چشمه آواره ساخته بود. استران و اسبان از خستگی رفتار و گرمی نیمروز چریدن را ترک گفته، برخی ایستاده چرت می‌زدند و بعضی یک‌پهلوی لمیده دیدگان را بر هم نهاده بودند. یکدفعه صدایی مهیب مانند صدای غلتانیدن هاون سنگی از روی سنگفرشی به گوش آمد و هیاهوی آن تا مدتی در کنار افق ادامه یافت. به مجرد شنیده شدن صدا مشاهده شد که اسبان خفته از جا پریده، گوشها را تیز و به سمتی از بیابان خیره شدند. قاطرچی پنجاه ساله‌ای که سرگرم تعمیر یراق و دوختن پالان بود گوش فرا داده، بادقت کنار افق را نگرست. باز هم صدای غلتانیدن سنگ تکرار شد و این دفعه بیشتر و بهتر و نزدیکتر به گوش آمد. مرد قاطردار از شنیدن صدا پالان را به کناری افکنده به در چادر کلانترزاده دوید و به زبان محلی چیزی گفت. همه برخاسته سراسیمه به کنار صحرا نگران شدند. بلافاصله صدای: «شیر آمد، شیر آمد» در این جلگه بر آسمان رفت، و مسافران خفته را مانند جرعه آتش به این سوی و آن سوی پراکنده گرداند.

یوسف از صدای مالدارها به وحشت افتاده رو به منصور و بکتاش نموده گفت:  
— چطور شد؟ می‌گویند شیر آمد.

هنوز غرش دوم شیر در گوشها بود که لوله‌گردی از میان نیزار مقابل نمودار شد. می‌جست و نعره می‌زد و نی‌های خشکیده زیر سرینجه باشکوهش خرد می‌گردید. به محض اینکه چشمش به کاروان و حیوانات آن افتاد از جست و خیز سست کرده، هیبت و وقار شاهانه خود را به دست آورد. چند قدم با حشمت و تکبر پیش آمد، اما وقتی دید قاطرها و یابوها در حال فرار و گریزند با دو خیز چابک به محوطه کاروان نزدیک شد. رنگ پوست این حیوان اکثر ماسه‌ای‌رنگ و بعضی گوشه‌هایش زرد سیر بود. کاروانیان که از خصوصیات روحی سلطان درندگان باخبر بودند باشتاب و ترس تمام چوبها و چماقهای خود را برداشته مهبای دفاع شدند، زیرا بارها دیده بودند که این جانور با یک جهش بر پشت قاطر یا شتری قوی جسته، با یک ضربت دندان ستون فقرات آن را در هم شکسته، حیوانی با آن درشتی را دو نیم کرده است. پیرمرد از چادر بیرون دویده فریاد کرد:  
— بچه‌ها شیر گرسنه است. جلو نروید، مواظب خود باشید.

او می‌دانست شیر وقتی در روشنایی روز دنبال طعمه و شکار می‌آید که از گرسنگی به جان آمده باشد، وگرنه او درنده‌ای بردبار و قانع است که جز در موقع شب و سپیده‌دم اقدام به گردش و شکار نمی‌نماید. بنابراین وحشتی در دلها پدید آمد که همه به فکر حفظ جان خود افتادند. در این موقع که همه برای فرارگاه خود جایی می‌جستند، مشاهده کردند که مردی سیاهپوش به طرف شیر در حرکت است. این مرد نمدی سیاه پوشیده بود که دامن آن تا به سر زانو، و آستینش تا آرنج پیش نبود. بدون ترس و بیم پیش می‌رفت. اینک کاملاً پیداست که می‌خواهد سر راه بر شیر بگیرد. همین که شیر مشاهده کرد شخصی با جرئت و جسارت به طرف او در حرکت است ایستاد. سعی کرد تا وحشت و مهابت خود را که در اثر جست و خیز از دست رفته بود دوباره بازجوید. ایستاده دهان را باز کرد و چهار تیغه خنجر برنده و خردکننده‌ای که در دهان داشت به نمدپوش نشان داد. حیوانات بیچاره کاروان از دیدن صولت شیر، مانند بید به خود می‌لرزیدند. قوه ماسکه و قدرت خودداری از آنان سلب شده، بی‌اختیار ادرار می‌کردند. منصور در حالی که رنگ از لبهایش پریده بود به یوسف گفت:

— می‌توانی از درختان بادام بالا بروی؟



— البته، در صورتی که انگشتان پایم تاول نمی‌داشت. اما با بودن این پینه‌ها مشکل است بتوانم شاهکار میمونهای جنگل هندوستان را از عهده برآیم.

در این موقع قسمتی از یابوهای قافله افسار گسسته، سر به بیابان گذاشتند، بجز کره سواری کلانترزاده که پیوسته شیبه می‌کشید و سر دو پا ایستاده می‌خواست خود را آزاد سازد. شیر همین که دید انسانی به سوی او می‌آید و از نهیب چنگالش ترسی به خود راه نمی‌دهد، از سرعت سیر خود کاست. جست و خیزهای وحشیانه‌اش تخفیف یافته، آماده شد که با دقت و مطالعه روی شکار نورسیده شیرجه بردارد. در این حال نمدپوش خم شده چیزی را در لابه لای پاتاوه خویش جستجو کرد. این پاتاوه که با ابریشم تافته تهیه شده بود می‌توانست با خارهای بیابان و چنگال درندگان و دندان مارهای شبانه مقاومت کند. شیر از دیدن حریف گستاخی که جرئت کرده بود سر راهش سبز شود در خشم شده ایستاد. نمدپوش که به ده قدمی شیر رسیده بود با سرعت سنبوسه آستین قبا را که قبلاً درچیده بود، پایین کشیده پشت دستها را در پناه آن قرار داد و مهبای مقاومت شد. شیر دو پنجه دست را پهلوی هم گذاشت و مانند گربه‌ای که خمیازه بکشد پاها را از عقب دراز کرد. پس از این حرکت، جثه خود را جمع کرده در یک مسافت کوچک که پشت یالهای ژولیده‌اش پنهان بود در هم فشرد. در این موقع از شیر به آن بزرگی جز کله و یال چیزی دیده نمی‌شد، این علامت کوس گرفتن شیر بود. جوان نمدپوش این نمایشهای مخوف را به چیزی نشمرده، از پشت کمر توپوز کوتاهی بیرون کشیده و آن را مهینا نگاه داشت. ناگهان شیر جستن کرد و با حرکتی که آن را شیرجه می‌گویند حمله خود را آغاز نمود.

بادشاه حیوانات با این جست و خیزها طوری شکار خود را غافلگیر می‌کرد که روحیه او از فعالیت بازمانده، دست و پایش در هم می‌شد. اما همین که شیر روی شکار نمدپوش خود فرود آمد دید که او جا را خالی کرده از دسترس چنگالهای خارا شکن او دور شده است. این تغییر جا، شیر را از کهنه کاری حریف آگاه ساخته دانست که زحمت او به هدر رفته است. دوباره مهبای کوس گرفتن شد، اما نمدپوش مهلت نداده، حالت دفاعی را به حالت تعرضی تبدیل کرده، دو قدم پیش گذاشت. همه اهل کاروان که ابتدا آماده فرار بودند سر جای خود ایستاده تماشاچی این معرکه شدند. چیزی که همه را متوحش می‌ساخت آن بود که دیدند نمدپوش با دست خالی به جنگ شیر رفته، سلاح کاری خوبی

در دست ندارد. نمدپوش با توپوز کوتاه خود ضربتی با تمام شدت به فرق شیر نواخت. شیر از این ضربت هم خشمگین تر شد و هم بر جدّیت خود افزود. با سرعت پیش رفته با نمدپوش گلاویز شد. یوسف و منصور و بکتاش حیران و سرگردان ایستاده منتظر نتیجه کار بودند. بکتاش گفت:

— این شخص از کجا آمده؟ چنین مردی در کاروان ما نبود.

منصور گفت:

— نمی دانم، هرچه هست دیوانه‌ای است شیرزور، خدا او را حفظ کند.

یوسف گفت:

— قطعاً از قافله ماست، چون که در این محوطه جای سکونت نیست و آدمیزادی جز ما در این حول و حوش زیست نمی کند.

دفعه‌تاً دیدند نمدپوش و شیر با یکدیگر مخلوط شده‌اند و هر دو برای غلبه کوشش می کنند. قوه حفظ حیات در هر دو مبارز به اوج کمال رسیده، ذرات بدن هر یک برای این مبارزه قطعی در تلاش بود. تنها کسی که از دور کمک می داد مرد ریش‌سپیدی بود که نزدیک میدان نبرد ایستاده، دستها را بالای ابرو گذاشته، مانند استاد مسابقه کشتی که شاگرد خود را از دور تعلیم دهد، گاه‌گاه گلبانگی می زد و کلماتی به لهجه محلی می گفت که مفهوم ساینده نمی شد. یکدفعه یوسف فریاد کشید:

— آه بکتاش، بازوی نمدپوش در دهان شیر است. دیگر کارش گذشت،

بیچاره، بدبخت، چه کنیم؟

بکتاش و منصور به طوری مجذوب صحنه شده بودند که هیچ نگفتند. یک دست نمدپوش در دهان شیر و دست دیگرش برای حفظ جان در تلاش و تقلا بود، ناگهان دست دیگر نمدپوش به پاتاوه نزدیک شده، دشنه آبداری که در آنجا نهفته بود بیرون کشید و دست را به زیر شکم شیر برده دشنه را کار فرمود. هنوز دندانهای شیر امیدوار بود که آستین نمد را دریده، بازوی نمدپوش را از کار باز دارد، ولی دیر شده بود. نمدپوش با یک حرکت جثه خون‌آلود شیر را به زمین افکنده به کناری ایستاد و دشنه را که خونین شده بود با دامن نمد پاک می کرد. صدای غریو و هلهله و شادباش به آسمان رفت. همه فریاد کرده کف می زدند. نمدپوش قدری دور جثه شیر گردیده خیره خیره بر خاک خفته را برانداز کرد و خرامان خرامان بازگشت. تماشاچیان خواستند قهرمان شیرکش را

شناخته، این پیروزی درخشان را به او شادباش گویند، اما همین که پیش رفتند با نهایت تعجب مشاهده کردند که نمدپوش همان کلانترزاده جوانی است که روزها همسفر ایشان بوده است. همه با عبارت: «دست مریزاد، تیغ به راه» کوشش دلیرانه جوان نوری را تمجید و ستایش کردند. شب شد و کاروان راه خود را ادامه داد. مسافران سواره و پیاده داستان شیر کشتن جوان را موضوع سخن قرار داده از شدت شہامت و جسارت او در شگفت مانده با عبارات: «خدا از چشم بد محافظتش کند.» به ستایش او پرداختند. یوسف به ریش‌سپید قافله گفت:

— راستی امروز پسر کلانتر شما شاهکاری نشان داد، آفرین بر او باد. با اینکه هنوز خیلی جوان است و به نظر من بیست سال بیشتر ندارد، خدا او را حفظ کند. پیرمرد گفت:

— س‌ای، این کلانترزاده ما همان طور که گفتی در حدود بیست سال دارد. اما از حیث شجاعت خیلی برازنده و ممتاز است.

— آیا کلانتر همین یک پسر را دارد؟

— نه، پسران کلانتر منحصر به این یک نفر نیست.

— لابد این پسر را خیلی دوست دارد؟

— البته سالی دو سه بار این پسر را به شیراز و بندر می‌فرستد تا کره‌اسب بفروشد. اینک به خانه بازمی‌گردد. حال که الله‌وردی خان اسب‌خریداری می‌کند، نرخ مال سواری بالا رفته و بازارش گرم شده است. کلانتر ما هم گله‌های اسب ممتاز دارد که سالی دوبار نتایج نوزین آنها را برای فروش به شیراز و اصفهان می‌فرستد.

فردا در طول راه صحبت کاروانیان از جنگ دلاوران با جانور بود. تقریباً در اوایل شب کاروان به محل خود رسید. اینجا قصبه‌ای بود که درختان خرما و مرکبات بسیار داشت. بکتاش و یوسف و منصور خواستند با کاروان و افراد آن خداحافظ گفته به مسافرت خود ادامه دهند، اما کلانتر شبانکاره که مردی محترم و صاحب این قصبه بود ریش‌سپید را فرستاده، خواهش کرد که به میهمانسرای او آمده، تا رسیدن کاروان دیگر میهمان کلانتر باشند. یوسف با همراهان خود مشورت کرده، دعوت کلانتر را پذیرفتند و عازم منزل او شدند.

کلانتر مردی شصت و چند ساله بود که ریش حناسته و سیل‌هایی لوله‌شده داشت. دو طاقه شال کشمیری یکی دور کلاه و دیگری به کمر بسته بود که در آن

زمان چند هزار دینار ارزش داشت. کلانتر میهمانان را در عمارت آبنمای بیرونی خود پذیرفت و به ایشان خوشامد گفت. آنها را در صدر صفا نشاند، همراهان خود را نیز اجازهٔ جلوس داد. با صدایی خشن و چهره‌ای مردانه و لهجدهای نافذ از هر یک احوالپرسی کرده گفت:

— خیلی خوش آمدید، امیدوارم رنج سفر بر شما آسان شده باشد.

آن‌گاه جرگه‌ای از پسران خود را که همراه پدر بودند به میهمانان معرفی کرد، همه را فرمان نشستن داد. یوسف پس از اظهار تشکر از خاندان کلانتر نگاهی به دور مجلس کرده گفت:

— با آنکه آقازادگان محترم همه اینجا تشریف دارند، نمی‌دانم چرا آن پسران که با ما همسفر بودند تشریف نیاورده‌اند؟ راستی چقدر جوان بزرگ‌منش و باشهامت و دلیر است. من شما را به داشتن این‌گونه فرزندان رشید تبریک می‌گویم. اگر او نبود شاید کاروان ما بی‌خطر از آن منزل نمی‌گذشت. لازم است تشکرات خود و همراهان را از این بیباکی و پردلی ایشان خدمت شما تقدیم دارم.

آن‌گاه شرح کشتن شیر را برای کلانتر بیان نموده، از چابکی و چالاکی پسر تمجید بسیار کرد و در پایان سخن اظهار داشت:

— مشتاق هستیم بار دیگر ایشان را دیدار کرده، شکر محبت‌هایشان را به جا آریم.

چهرهٔ باوقار و جدی کلانتر حالت شکفتگی و تبسم گرفته گفت:

— ببخشید جناب مسافر، آن جوان که شیر را کشت دختر من بود.

از شنیدن این حرف رنگ از صورت مسافران پریده، هر یک به دیگری نگاه می‌کردند. کلانتر گفت:

— آری میهمانان عزیز، این دختر اغلب در لباس مردان همراه اسبهای من به شهرهای اطراف رفت و آمد دارد. اتفاقاً این دفعه که به شما تصادف کرد شیری را هم کشته است. این کار مهمی نیست، برادران او بارها با ببر و پلنگ بدون روپوش پیکار کرده‌اند.

یوسف گفت:

— راستی جناب آقای کلانتر، تماشایی بود. چنان شیر را بر زمین زد که صدای احسنت از در و دیوار شنیده شد.

کلاتر لبخندی زده گفت:

— گویا آقایان عازم گرمسیر هستند؟

— تا خدا چه خواهد، حال که به اینجا رسیده‌ایم.

— باید صبر کنید تا شما را همراه کاروانی روانه کنم، زیرا راهی که در پیش

دارید خالی از اشکال نیست، مخصوصاً برای شما که اراده دارید پیاده سفر کنید بیشتر جای تأمل است.

یوسف از این میهمان‌نوازی صاحبخانه ستایش بسیار نموده، پیشنهاد کلاتر را پذیرفت و چند روز در شبانکاره منتظر رسیدن کاروان ماند اما هرچه سعی کرد بلکه بتواند یک بار دیگر دختری را که در لباس مردان با او همسفر بوده دیدار کند و به سوابق روزهای سفر سلامی به او برساند ممکن نشد. دختری که گاه در جامه رئیس کاروان و گاه در سیمای پسر کلاتر، و وقتی به صورت مرد ندیوش و دلاور شیرافکن جلوه کرده بود، رفت و دیگر به نظر نیامد. تنها یک روز توانست از پیرزنی بفهمد که وضع کلاتر چیست، و این دختر یگانه است یا امثال و خواهرانی هم دارد. پیرزن به او گفته بود که دختر اغلب در ایل به سر می‌برد و اداره گله اسبان کلاتر به عهده اوست. اما اینکه برای شوهر دادن او چه شنیده است، پیرزن گفته بود: «آنچه می‌دانم کلاتر تا پسران خود را زن ندهد، به عروسی دختر خود اقدام نخواهد کرد.» یوسف به رفقای خود گفت:

— بچه‌ها اگر می‌دانستم کسی که خود پیاده می‌رفت و مرا بر اسب خود می‌نشاند، دختری بوده است، هرگز این محبت را قبول نمی‌کردم.  
بکتابش گفت:

— آری با آنکه صورتش در سر بند نهفته بود، اما لطافت چهره و آراستگی رخساره، با صورت مردان تفاوت بسیار داشت. شاید به همین جهت بود که کمتر با همراهان خود آمیزش داشت و هنگام حرکت از سواران جلو می‌افتاد.

یوسف که گویی در عالمی دیگر سیر می‌کرد پاسخ داد:

— دریغ رفیقان عزیز، نتوانستم روز آخر اقلأ شکر محبت‌های او را بگویم.

— آری، راستی اکرام او درباره تو بیشتر بود، چه آن روز که به ما رسید کره سواری خود را به تو داد.

فردا کلاتر به میهمانان خود تکلیف کرد که اگر میل دارید پسران من به شکار می‌روند، شما هم سوار شده با آنان به شکار بروید.

بکتاش گفت:

— از لطف شما بسیار شکرگزاریم، اما وقت ما کم است و بایستی راهی دور و دراز را طی کنیم.

یوسف به بکتاش گفت:

— دوست عزیز، بهتر آن است که پیشنهاد کلانتر را بپذیرفته، همراه پسرانشان به شکار برویم، ضرری ندارد، دو روز دیگر هم اینجا معطل باشیم و پس از مدت‌ها رنج بند و زندان شیراز، اقلاً شکاری هم رفته باشیم. می‌خواهم پسران کلانتر دست و تیر مرا هم ببینند، اینها نمی‌دانند من چقدر در اسب‌سواری ورزیده و کار کرده‌ام.

بکتاش به منصور گفت:

— ما باید به بندر برویم، جمعی در انتظار بازگشت ما هستند. اما یوسف نمی‌داند چرا در حرکت از این منزل تأخیر می‌کند. حال تازه پیشنهاد شکار کلانتر را پذیرفته، می‌خواهد چند روز هم ما را در این مرحله معطل نگاه دارد. بکتاش در قصبه ماند و یوسف با منصور سوار شده همراه پسران کلانتر به شکارگاه رفتند. یوسف امیدوار بود که شاید بتواند در شکارگاه بار دیگر شکارچی دلیری که در سفر دیده بود و کلانتر او را دختر خود نامیده در این شکارگاه مشاهده کند و یک بار دیگر از نزدیک با او ارتباط حاصل کند. اما در میان جمع سواران و شکارچیان اثری از آن دختر نیافت.

یوسف که بر مادیان سپیدرنگی سوار بود به یکی از پسران کلانتر گفت:

— اگر ممکن است تفنگ خود را به من بدهید تا ببینم می‌توانم من هم کاری بسازم.

جوان گفت:

— مگر شما با تفنگ هم شکار کردن را می‌دانید؟

— اگر فراموش نکرده باشم، چندان مشکل نیست.

پس کلانتر گفت:

— بسیار خوب، هنگامی که دسته آهوان نمودار شدند تفنگ مرا بگیرید. می‌خواستم بدانم شما در تیراندازی قیفاج با تفنگ آشنایی دارید؟ آیا با کمان بهتر تیراندازی می‌کنید یا با تفنگ؟

— امیدوارم که در این روز بتوانم هر دو را به شما امتحان بدهم. چیزی که

هست ما هنگام جوانی با تیر و کمان بسیار آشنا بودیم، اما دیری نگذشت که سلاح آتشی پا به عرصه وجود نهاد و ما با آن سر و کار پیدا کردیم.

در این ضمن یک ردیف آهو از دامنه جلگه نمودار شد که از گله آهوان جدا شده با شتاب به دامنه کوه در حرکت بودند.

یوسف که قبلاً تیر و کمانی از نوکران کلانتر گرفته، به قاچ زین آویخته بود دست دراز نموده تفنگ سنگین و لوله بلند کلانترزاده را گرفت. آن‌گاه گفت:  
— آهوی اول را نگاه کنید.

همه شکارچیان نگران آهوان شدند. تفنگ صدا کرد و سپیدی زیر شکم آهو در حال افتادن نمودار شد. آن‌گاه تفنگ را رد کرده، کمان را از زین برداشت و پس از گذاشتن تیری که خود انتخاب کرده بود گفت:

— این هم آهوی سوم.

همه ملاحظه کردند که آهوی سوم از ردیف آهوان به زانو در آمده از رفتار ماند. صدای: «آفرین، مریزاد» برداشتند. و از هنر یوسف که با دو قسم سلاح در یک لحظه شکار کرده بود تمجید بسیار نمودند. در بازگشت جریان هنرهای یوسف را برای کلانتر گفتند و خاطر نشان کردند که او برادر امیرکمال است. کلانتر گفت:

— نام این خاندان را شنیده‌ام، اما چون مقصر والی است صلاح نیست او را نگاه دارم. اگر مورد مجازات الله‌وردی خان نبود او را نگاه داشته پذیرایی بیشتر می‌کردم، اما خان از من این انتظار را ندارد.

همین که یوسف به قصبه بازگشت بکتاش گفت:

— چنان که خیال می‌کنم منظور نظر تو در این سفر همراه نبود؟

— نه، اگر می‌دانستم به دیدار او نایل نمی‌شوم، زحمت این همه سواری را به خود نمی‌دادم.

— لازم بود ما اساساً از حقیقت کار این دختر چیزی بفهمیم. به این مناسبت من امروز دنبال کشف این ماجرا رفته بودم و خوشبختانه خصوصیات دختر را از پیرزن آسیایان ده به دست آوردم.

یوسف بادقت به سخنان عیار گوش می‌داد. بکتاش گفت:

— آنچه می‌گویم از خانواده کلانتر شنیده شده، و پیرزنی که نانواي خانه کلانتر است جزئیات آن را برای من نقل کرد. کلانتر تنها یک دختر دارد و دوازده

پسر، و این دختر همان است که در راه گرمسیر یا ما همراه بود و شیر را کشت. این دختر را داودخان پسر اللهوردی خان داده و دوست داشته است، اما دختر از داودخان بدش می‌آید و هنگامی که مادرش اصرار می‌کند که می‌خواهیم تو را برای پسر خان والی فارس شیرینی بخوریم، دختر قیافه خود را در هم کشیده انگشت دست چپ را به مادر نشان داده به انگشترش اشاره می‌کند و می‌گوید: «خودت می‌دانی مادر جان که زیر این انگشتر چه نهفته است، به تیغ برهنه قمرینی‌هاشم اگر در این باره اصرار کنی، این انگشتر را می‌مکم و خود را از چنگ داودخان و تو خلاص می‌کنم».

منصور پرسید:

— نفهمیدی چرا از پسر اللهوردی خان بدش می‌آید؟ جوان که هست، شاه‌شناس هم که هست، پسر خان هم که هست، می‌گویند حاکم لار هم خواهد شد، در این صورت چرا چنین جوانی را نپسندیده؟

— این موضوع را هم از زن آسیابان کشف کردم. اگر عیار این گونه چیزها را نتواند بفهمد به چه درد می‌خورد. موضوع داودخان این است که یک روزی از شیراز به ایلخی می‌آید که از میان کره‌اسب‌های کلانتر چند کره نوزین ممتاز انتخاب کند، زیرا پدر این دختر بزرگترین گله‌دار اسب ولایت است. وقتی همه اسبان را از دشته‌ها و جلگه‌ها جمع می‌کنند و از برابر داودخان عبور می‌دهند، خان یک کره ابلق بی‌نظیر را می‌پسندد و برای گرفتن آن، اسب خود را سوار شده با کمند دنبال ایلخی می‌افتد، تا نزدیک ظهر که خان و اسبش خسته و کوفته نومید به منزل می‌آید و از گرفتن کره ابلق صرف نظر می‌کند. اتفاقاً دختر کلانتر در ایلخی بوده، همین که می‌شنود داودخان از عهده گرفتن کره بر نیامد دست خالی برگشته است، کمندی برداشته بر اسبی لخت می‌نشیند و از گله‌دارها نشانی کره را گرفته، برای دستگیری آن به تاخت عازم چمن می‌شود و پس از دو ساعت در حالی که کره را در کمند کشیده، به خیمه خود بازمی‌گردد و کره را تقدیم خان می‌کند. اما خان که از این وضعیت غضبناک و درهم بوده وقتی مشاهده می‌کند که خودش در مدت نصف روز تاخت و تاز و جد و جهد نتوانست کره‌اسبی وحشی را بگیرد و دختر چابک‌سوار آن را در مدت کمی دستگیر ساخته، به جای تشکر و قبول کردن کره، خنجر خود را کشیده شکم حیوان را می‌درد.

منصور گفت:



— آه، چه عمل وحشیانه‌ای، خوب آن وقت چه می‌کند؟  
— دختر که قطعاً می‌خواست با این اقدام داود را متوجه خود سازد از مشاهده آن حرکت وحشیانه، اظهار تنفر نموده به خانه یازمی‌گردد و دیگر با داود روبه‌رو نمی‌شود.

منصور لبخندی زده گفت:

— پس کار یوسف چندان خراب نیست و آهن سرد نمی‌کوبد.  
— نه، اما او کجا و کلانتر کجا، قطعاً چنین دختری سر تسلیم به امثال یوسف هم فرود نخواهد آورد.  
— این دیگر با خداست.

تزدیک غروب یوسف به کاروانسرا بازگشت. دیگر رفقا می‌دانستند که یوسف در چه حال و وضعی است و مقتضی نیست بیش از این بگذارند پیریشان و سرگردان باشد. بکتاش یوسف را برداشته به خارج قصبه رفت و در راه موضوع دختر کلانتر را پیش کشیده، آنچه از زن آسیابان شنیده بود بیان کرد و در پایان سخنان خود گفت:

— این داستان را شنیدی؟ خیال می‌کنم تو هم به این دختر خیلی علاقه‌مند شده‌ای، چنین نیست رفیق؟  
یوسف لبخندی زده گفت:

— من هیچ چیز خود را از تو پنهان نمی‌کنم. آری بکتاش، چنین است.  
— آیا دختر هم به تو علاقه‌ای دارد؟  
یوسف سکوت کرد. بکتاش گفت:

— نه عزیزم، چنین نیست. اگر دیدی تو را در ده گرمسیر یک بار سوار اسب خود کرد، این صفات ساده و بی‌آلایش عشایر است، و تو نباید یقین داشته باشی که از روی نظر خاصی بوده، بلکه به صرف نوع دوستی که تو را پیاده می‌دید حاضر شد که پیاده گردد و اسب خود را در اختیار تو بگذارد. نه رفیق، حال اول جوانی توست، تو مردی صاحب‌خانواده هستی که مسئولیت و بدنامی بزرگی دامنگیرت شده است، باید در فکر جبران آن باشی. تو حالا شخصی فراری هستی که زندان والی را شکسته‌ای، اگر بخواهی با این خیالات واهی از راه نیکنامی و تحصیل شرف منحرف شده دنبال خیال دیگر بروی، اشتباه بزرگ کرده‌ای. به علاوه این کلانتر که من دیدم دختر به امثال من و تو نخواهد داد. دختر یگانه و

رشیدی که پسر الله‌وردی خان را نمی‌پسندد، چطور حاضر می‌شود با مردی لات و پیاده و فراری زندان شیراز، که بدنامی شکست خوردن از حرامیان بادیه هم سربار مسئولیت‌های اوست خویشاوندی کند؟ تو مقدم به هر کار باید نام نیک از دست رفته را به جنگ آری و شکست‌هایی که تو را از خانمان و برادر گریزان کرده است، ترمیم نمایی، البته اگر لیاقت نشان دادی و نامت جزو قهرمانان مملکت بر زبانها افتاد، آن وقت آرزوهای دور و درازی که اکنون خواب و خیالی بیش نیست سر قدم ساخته، پیش تو خواهد آمد و عروس نیک‌بختی چهره‌ت هفتت خود را به تو خواهد گشود.

چند روز بعد این سه نفر از قصبه کلاتر حرکت کرده، پس از طی فرسنگها مسافت به ولایت «فال» و «اسیر» رسیدند. این ولایت در اثر ورود مهاجرین سواحل خلیج و بحرین، به منتهای آبادانی رسیده یکی از مراکز مهم زراعت و گله‌داری و تجارت بود. اینجا وطن منصور و خانواده او بود و رئیس طایفه ایشان مردی دلیر و سلحشور بود که در فال و اسیر اعتبار و آبرو و ثروت کافی داشت. قسمتی از این خانواده ساکن بحرین بودند و هنوز هم در آن ولایت نخلستان و خانه و کشتی غواصی مروارید داشتند. پس از آنکه یوسف و منصور و بکتاش وارد این ولایت شدند دیگر خود را در مهد امان یافته، از ناراحتیها و ترس و تشویشها آسوده شدند، اما چندی نگذشت که نامه‌ای از بیگلربیگی شیراز خطاب به کلاتر محل رسید که اگر یوسف‌شاه فراری به آن ولایت آمده دستگیرش نموده به شیراز روانه دارند. وقتی این خبر به رئیس ولایت که معین‌الدین نام داشت رسید، سخت متغیر شده گفت: «اگر لشکر سلم و تور بیایند، محال است بتوانند میهمان مرا ببرند. مردی که از راه دور به من وارد شده، دوست صمیمی عموزاده‌ام می‌باشد، تا هر زمان مایل باشد در پناه امن و امان خواهد بود. جواب الله‌وردی خان را خودم می‌دهم».

بنابراین یوسف در میهمانسرای معین فالی به استراحت پرداخت و در انتظار آن بود که ببیند دست تقدیر با او چه خواهد کرد.

## فصل پنجاه و یکم

### مروارید گمشده

چندی از این واقعه گذشت و یوسف شاه از ماندن در فال خسته شد، با بکتاش در این موضوع مشورت کرده گفت:

— اینک زندگی نشد. اگر بنا باشد من نتوانم از این ولایت بیرون بروم با زندان شیراز چه فرقی دارد و اگر این طور باشد چاره‌ای جز فرار ندارم.  
معین‌الدین گفت:

— دوست عزیز، راست می‌گویی. با مراقبتی که مأمورین اللهوردی خان دارند، تو نخواهی توانست در فارس آزادانه رفت و آمد کنی. از طرفی هم میهمان منی و خلاف خانه خدایی و میزبانی است که به تو پیشنهادی جز ماندن در ولایت فال بکنم. اما باید بدانی وقتی روابط تو با اللهوردی خان تیره گشت، چاره آن است که با یکی از بزرگان ولایات همسایه رشته الفت برقرار سازی؛ مثلاً با مهرباب خان طبسی و یا با گنجعلی خان زیگ سردار کرمانیان و فرمانده افشار آن سرزمین ایجاد رابطه نمایی. اگر این کار را کردی دیگر از بسابت والی فارس نگرانی نخواهی داشت.

— رفتن به کرمان قدری دشوار است. آیا در راه به چنگ اللهوردی نخواهم افتاد؟

— نه، برعکس از اینجا با جماز، کرمان همان قدر فاصله دارد که بندر، و کاروان کرمان هم هر روز در حرکت است.

— این خوب پیشنهادی است زیرا که من با دشمنی قوی چون والی فارس طرفم و ناچارم از ماندن در فارس چشم‌پوشم.

— برادرت هم امیر لشکر فارس است و شخص کوچکی نیست.

یوسف سری به علامت انکار تکان داده گفت:

— امیرکمال؟ می‌خواهم سر به تنش نباشد. این برادر بی‌مهر که در حضور والی فارس گفت: «اگر یوسف را به من می‌دادند مغزش را پریشان می‌کردم.» یقین بدان تا جان در بدن دارم با او روبه‌رو نخواهم شد. رئیس ولایت فال خنده‌ای کرده گفت:

— هی‌هی، اگر خودش جای تو بود و در صحرای سوزان عربستان گرفتار بیابانیهای وحشی شده بود حق داشت تو را سرزنش کند. خلاصه دوست عزیز تو اگر بخواهی جبران شکستها بشود باید کاری بکنی که مورد توجه شاه گردی. آن هم با رئیسی چون الله‌وردی امکان‌پذیر نیست، باید فکری دیگر کرد. — پس این طور که گفتید گنجعلی خان بهتر از دیگران است؟ — قطعاً.

— با لاریها هم می‌توانیم متحد شویم؟ چنان که بارها دیده‌ام مردم لار خیلی دلاور و پرارزش‌اند.

— دریفا که رئیس خوب ندارند. ابراهیم خان بسیار نرمخوی و بی‌عرضه است، ولایت خودش را هم نمی‌تواند اداره کند. فقط برای این خوب است که عود و کمانچه را بگذارد و سر برده «حجاز» و «سه‌گاه» با اهل مجلس قیل و قال کند. راستش را بخواهی موسیقی‌دان خوبی است و هیچ به درد سرداری و سپهسالاری نمی‌خورد. آری، اگر در لار رئیس باعرضه بود و با آنها می‌ساختی قطعاً به نفع تو تمام می‌شد.

— پس گفتید کرمان بروم بهتر است؟

— مسلماً چه گنجعلی خان زیک کمتر از الله‌وردی خان نیست و سرکرده افشار کرمان و مورد اعتماد شاه‌عباس است.

یوسف وسایل سفر کرمان را ساخته، با یکتاش و یک نفر تفنگدار عازم آن سرزمین شد. در راه خبر یافت که گنجعلی خان در چمن، گرم تهیه جمازدار و سوار می‌باشد تا اول سال عازم خراسان شده، به سپاه قزلباش ملحق گردد. نزدیک کرمان راه را کج کرده، به چمن رفت و پس از تحصیل اجازه به حضور خان پذیرفته گردید. خان والی کرمان مردی صاحب‌سفره و بخشنده بود و همیشه سعی داشت نام و مقام او از خان همسایه‌اش الله‌وردی خان عقب نباشد؛ چنانچه روزی یکصد گوسفند و یک گاو خرج سفره داشت و از این راه با

اللهوردی خان که سفره‌اش حقیر بود توانسته بود همچشمی کند. همین که شنید مردم محترمی از فارس به دیدار او آمده‌اند، به بهرام‌بیک ایشیک‌آغاسی خود دستور داد تا خیمه و لوازم پذیرایی برای یوسف بفرستد و خود روز دیگر به دیدن او برود.

خان وقتی شنید برادر امیرکمال با جماز کرایه و بدون خدمتگزار و حاشیه به دیدارش میل کرده، دانت برای چه مقصود آمده است. دستور داد خیمه و اثاثی محترمانه برای یوسف و همراهانش بفرستد و او را خوشامد گفته، احوالپرسی نمایند. یوسف تا این قدر مردی و مردمی را پیش‌بینی نکرده بود و نمی‌دانست خان کرمان طبع و همتی بلندتر از این دارد. در مواردی که بزرگان ایران از خود گذشتگی بسیار داشتند، نخست موضوع پناهندگی بود که برای حفظ پناهنده بالاترین کوشش را به خرج می‌دادند، خاصه که بزرگزاده‌ای باشد که از بد حادثه آنجا به پناه آمده باشد. از آنها گذشته، خان کرمان وسیله‌ای می‌یافت که بتواند با حریف خود اللهوردی خان همچشمی کند و نام خود را در میان مردم ولایت فارس و بتادر کهگیلویه گسترده گرداند. سه روز که گذشت و مسافران فارسی از خستگی بیرون آمدند، گنجعلی خان به دیدن ایشان رفت. همین که تعارفات رسمی انجام شد گنجعلی خان گفت:

— قضیه شما را کم و بیش شنیده‌ام که کاروان عربستان به سرپرستی شما غارت شده است. می‌خواستم بدانم آیا کسی هم کشته شده یا نه؟  
— نه عالیجاه، اگر کسانی هم از دست رفتند، جزو اسیرانند که به دست دشمن به فروش رفته‌اند.

— ممکن است بگوئید این حادثه در کجا واقع شد؟  
— در چاه زنگیان، اگر یک شبانه‌روز دیگر می‌آمدیم به خاک ولایت بصره می‌رسیدیم.

— شنیده‌ام پرتغالی‌ها اساس قضیه و عشایر عرب آلت اجرا بوده‌اند؟  
— چنین است خان، اما از قراری که شنیده‌ام والی فارس تحقیق کرده و راهزنان را شناخته است.

در این موقع خان به مرد چهل ساله‌ای که زیر دست یوسف نشسته بود اشاره نموده گفت:

— این آقا کیستند؟

— این بکتاش، از عیارپیشگان معروف جهان است که حقی بزرگ بر من دارد و تقاضا نموده است به خاک پای سرمه‌آسای خان والا شرفِ آشنایی حاصل کند.

خان از یوسف برای شب‌نشینی دعوت کرد و هنگام پیرون آمدن گفت:  
— میهمانان خود را هم همراه بیاور.

یوسف روز دیگر ملاحظه کرد که مردم هنگام عبور او صف بسته تکریم بسیار می‌کنند. دانست آمدن خان به خیمه او چه واقعه بزرگ جلوه کرده و چگونه این پذیرایی یوسف را در نظر مردم محترم ساخته، آوازه آن در چمن پیچیده است. پذیرایی خان در خرگاه بزرگی انجام می‌گرفت که دوازده ستون به دو ردیف شش تایی داشت و چندین خیمه کوچک و بزرگ را در زیر خود جای می‌داد. پس از نصب خرگاه که شامل آسترهای مشمع دفع‌کننده باران بود، رویه مخمل یا ترمه نفیس آن هنگام برچیدن در جلدی از بلغار قرار می‌گرفت، خیمه‌های سه دری و یک دری و دو دری در زیر آن افراشته می‌گردید و کلیه وسایل در این خیمه‌ها گذاشته می‌شد تا خرگاه به صورت یک قصر عالی مجلل با تمام لوازم زندگی اعیانی در می‌آمد.

خیمه‌های درونی خرگاه عبارت بود از: خیمه غلامان، خیمه آبدارخانه و شربت‌خانه، خیمه صندوقخانه برای گذاشتن وسایل خواب و استراحت، خیمه هویج‌خانه برای خواربار، دیگر خیمه حرمخانه که مخصوص زندگی خانها بود (در صورت همراه بودن) و برای پذیرایی عمومی، چادری به نام «لامردان» جنب خرگاه افراشته می‌شد که برای واردین به خرگاه به منزله بیرونی بود. چون خرگاه دارای هشت تا دوازده ستون بود که هر سمت آن چهار تا شش ستون داشت، میان دو ردیف ستون فضایی بزرگ به وجود می‌آمد که مخصوص تشکیل مجلسهای جشن و پذیرایی عمومی بود. در این تالار سرپوشیده از بالا تا پایین قالیهای زربفت گسترده، روی آن با زیلوچه‌ها و گلیمهای ابریشمی برنقش و نگار آراسته می‌گردید و بالای آن تشکهای پرگذاشته، مخده‌ها و متکاهای ترمه و شال کشمیر جا به جا قرار می‌دادند. اما آن شب پذیرایی گنجعلی خان در یکی از خیمه‌های سه دری واقع شد که جنس آن از کرباس مله و به شمعدانها و قندیلهای طلا آراسته بود. غیر از یوسف پنج شش نفر از سران مملکت کرمان حضور داشتند که اکثر از بیک‌زادگان بلوچستان و ریش‌سپیدان کوچ و

مکران دشت، و زمین داور بودند. پس از مذاکرات رسمی، خان به یوسف که زیر دست او نشسته بود رو کرده گفت:

— خوب، شما ظاهراً میل دارید در لشکر کرمان متصدی شغل و مقامی شوید؟  
— اگر عالی‌شان نظر لطفی داشته باشند.

— مانعی ندارد و تنها برادران رکن ولایت فارس است. خودتان هم می‌توانید با من همکاری کرده، خدمتی بزرگ به مملکت و ملت بنمایید، اما چیزی که هست ما اجازه نداریم در لشکر کرمان نیزه‌دار و زوبین‌انداز قبول کنیم، حتی بیلک‌انداز هم نمی‌پذیریم، و حال آنکه دیروز از طایفه کوچ بیلک‌اندازانی آمده‌اند که بیلک‌شان را از بیل می‌گذرانند، لیکن ما دستور دادیم که تا ممکن است تفنگدار و شمشالچی و قادرانداز تهیه کنیم.

آن‌گاه به تفنگ خود اشاره نموده گفت:

— با ورود این اسلحه به میدان نبرد، دنیا دنیای دیگر خواهد شد. بنابراین شما می‌توانید در صورتی که تفنگچی جلد داشته باشید، به لشکر ما پیوسته و با ما در سود و زیان برابر، و در کار و کوشش برادر باشید.

یوسف دید کار مشکل شد و گنجعلی خان قبول او را مشروط به داشتن تفنگچی کرد که نیاز به داشتن ثروتی هنگفت است. یوسف که در این حالت توانایی خرید دو قبضه تفنگ هم در خود سراغ نداشت، سکوت کرده سر به زیر انداخت.

خان در دنباله سخنان خود گفت:

— البته تهیه تفنگچی برای شما مشکل نیست، خاصه که در حدود فارس شنیده‌ام سپاهی جلادت‌پیشه بسیار است.

— اگر عالی‌شان قول بدهند که قسمت چرخچی سپاهیان خود را به من محول کنند، البته به جان می‌کوشم و هرچه بتوانم از خود و دوستانم پای رکاب ایشان جانباز فراهم می‌سازم، مشروط بر آنکه خان مرا از بابت والی فارس ایمن ساخته، در کنف عنایت خود جای دهند.

— اطمینان داشته باش هر ساعت که منشور فرمان مرا در بغل گذاشتی، احدی در کلیه ممالک قزلباش متعرض تو نتواند شد. الله‌وردی خان هم که دوست و برادر من است، هیچ‌گاه برداشته مرا به زمین نخواهد زد و نیل بدنامی و اهانت به رخسار کارکنان من نخواهد کشید.

کم کم پاسی از شب گذشت و خان فرمان داد شراب حاضر ساخته، پس از پیمودن جامی چند رو به یوسف نموده لبخندزنان گفت:

— آقای فارسی، شنیده‌ام عیاری زبردست همراه داری؟

— آری جناب خان، هنرمندی جهانگردیده است که با کمال پاکدامنی و بی‌نیازی روزگار می‌گذراند. همان است که روز ورود خدمت خان رسید.

— بلی، شنیده‌ام این طبقه در نجات تو دست داشته‌اند، چنین نیست؟

— آری.

— پس ما هم باید آنان را بشناسیم و از شاهکارهای عیاریشان چیزی ببینیم. ما در کرمان عیار خیلی داریم، ولی آنان از ترس من گریزان‌اند و جرئت آفتابی شدن ندارند، زیرا یکی از آنان را پی کرده‌ام.

در این موقع بکتاش را پیشخدمت خان به حضور آورده بود. خان نگاهی به سراپای او نموده گفت:

— پسر قدری به زبان عیاری حرف بزن ببینم.

— قربان، زبان عیاری کار است و سکوت کامل.

خان سری تکان داده گفت:

— حرفی است بجا.

آن‌گاه قدری فکر کرده گفت:

— اسمت چیست؟

— بکتاش.

— بابا بکتاش، کیف بغلی تنباکوی من در بقلدان بخاری است. می‌دانی کجا؟ در قلعه خان در کرمان، اما دربانان و کشیکچیان من هوشیار و شب و روز بیدارند. به مجرد دیدن سیاهی و رهگذر و یا شبگردی با تیر دلدوز او را در جای خود می‌خکوب می‌سازند. از آن گذشته سگهای خطرناک من از افتادن برگگی و جنبش شاخه‌ای شهر را پرهیاهو ساخته، دوست و دشمن را از خواب برمی‌انگیزند. حال اگر عیاریشه‌ای کیف تنباکو مورد نیاز ماست.

یوسف گفت:

— فرمان از سرکار خان است، هرچه امر شود کمر بسته انجام و حاضر به اجراست. این مرد بزرگترین راهپیمایی است که در دیار قزلباش ثانی ندارد. درهای بسته گنج‌خانه‌های دنیا پیش او باز و رازهای نهفته در نظرش آفتابی و



آشکار است. از همه بهتر آنکه هفت زبان را بخوبی حرف می‌زند که حتی اهل آن زبان هم او را از خود می‌شمارند.  
خان گفت:

— به هر حال کیف اگر به دست ما می‌رسید، می‌توانستیم برای صبحانه قلیان کاملی بکشیم.  
یوسف لپخندی زده گفت:

— اما خیال نمی‌کنم بکتاش شهر کرمان را دیده باشد.  
بکتاش که رنگ چهره‌اش ارغوانی شده بود و معلوم می‌داشت که در خیمه پذیرایی شده است، با بالا کردن سر ندیدن کرمان را تأیید نمود. آن‌گاه بکتاش را مرخص کرده، به خیمه غلامان فرستاد و خود با سران بلوچ و وزیر کرمان و قورچی‌باشی آن ناحیه گرم صحبت شد. وزیر کرمان گفت:  
— امروز عصر راویه‌دوزها از اصفهان رسیدند و دستور دادیم گرم کار شوند.  
خان پرسید:

— چند نفر تاکنون آمده‌اند؟

— استاد و شاگرد هزار نفرند که کم‌کم از راه می‌رسند. باید تا ممکن است راویه بدوزند. سپاه ما همه باید از راه‌های بی‌آب گیج و مکران بگذرد و در تمام گذرگاه چند صد فرسنگی خود آب همراه داشته باشد، وگرنه کار بر سپاه مشکل خواهد شد. هر چند شاه به حکام عرض راه فرمان داده است در مسیر سپاه چاه حفر کنند. آری، اعلی‌حضرت هفت سال آذوقه سپاه را به خراسان رسانیده، اما هنوز از جهت بی‌آبی در اندیشه است. این است که هزار مشک‌ساز از اصفهان روانه فرموده، گذشته از مشک‌های ساخته که از عراق و همدان برای ما رسیده است.  
سردار مکرانی که زیر دست وزیر کرمان جای داشت گفت:

— آنچه خبر دارم از بکها یک حلقه چاه آباد نگذاشته، همه را یا انباشته‌اند یا برای خود تصرف کرده‌اند.  
خان گفت:

— عمده رسیدن به مقصد است که همه جا بی‌آبی است، وگرنه جایی که میدان جنگ آینده ما خواهد بود از حیث آب غنی است، مگر آنکه نگذارند به آنجا برسیم. خلاصه اشکال بزرگ طی کردن صحراهای خشک است که باید سپاهی چون مور و ملخ از آن بگذرند.

مجلس شبانه پایان یافت و فانوس داران یوسف را به خیمه‌اش رسانیدند. بیرون خرگاه دید بکتاش رفته است، از کشیک داران و یساولان پرسید، گفتند: «زیاد مست بود رفت بخوابد، ما هم مزاحم او نشدیم».

فردا صبح یوسف نزدیک اذان بیدار شد، هنوز لباس نیوشیده بود که یک نفر یساول آمده، درگاه خیمه را بالا زده و گفت:

— قربان، خان به صبحی نشسته در انتظار شماست.

یوسف از جا برخاسته مہیای رفتن به خرگاه شد. دید بکتاش هنوز در خواب است. به تفنگچی خودش گفت بکتاش را بیدار نکند و به طرف خرگاه خان که از خیمه‌های دیگر فاصله زیاد داشت روانه گردید. اسفندماه تازه آغاز شده بود و چمنهای جنوب در آن موقع به منتهای شادابی و سرسبزی خود می‌رسید. چون هنوز هوا تاریک بود از دور روشنایی تنوره‌ها که دسته به دسته به مجلس خرگاه برده می‌شد جلب نظر می‌کرد. یوسف تاکنون مجلس صبحی کامل ندیده بود، زیرا الله‌وردی خان از مدتها قبل توبه کرده بود که شراب نخورد و یوسف هم از فارس به نواحی دیگر مسافرت نکرده، زندگی بزرگان عهد را کمتر دیده بود. گذشته از آنکه به صبحی نشستن، خاص پادشاهان و یا شه‌یاران درجه اول بود، گنجعلی خان زیک والی کرمان و حاکم افشار آن ناحیه، از امثال این‌گونه رجال بود. دامنه خرگاه را از سمت شرق بالا زده بودند تا سپیده صبح با نور شش‌سری‌ها و قندیلها و فانوسهایی که به ستونها و دیرکها آویخته بود توأم شود و حالت صبحی زندگان را طراوت بخشد. کم‌کم سبزه‌های روی شسته چمن نمودار می‌شد و شبنمهای سحری از سر و گوش سبزه‌زارها چشمک می‌زد. لاله‌های وحشی و سنبلهای صحرائی درهم و برهم، همه دیدنی و چیدنی، همه نوخاسته و آراسته، دشت و دمن را پرنقش بوقلمون ساخته بود. خان برای اظهار جلال و جاه سعی کرده بود در این موقع که بزرگان سواحل مکران و عمانات و سایر مناطق گرمسیر کرمان به حضور آمده‌اند، مجلس صبحی ممتازی فراهم آورد تا موجب جلب رضا و علاقه آنان شده، قدرت و شخصیت حکومت مرکزی شاه‌عباس را هم به آنان بفهماند. مجلس صبحی در مرکز خرگاه واقع شده، از صدر مجلس تا ذیل، سفره‌های بلغار گسترده، قابها و طبقهای شیرینی و میوه چیده بود. سرداران و بزرگان هر یک در محل مناسب خویش نشسته چشم به خان دوخته داشتند. سمت چپ مجلس مخصوص کارکنان خان و بقیه برای جلوس رامشگران و

مغنیان بود. تنوره‌های آتش که فراشان به مجلس می‌آوردند گرچه برای گزندگی هوای صبح دلپسند بود، اما بیشتر برای آن بود که گزکها و طعمه‌های صبحی مانند تیهو و دراج و قرقاول و کبک و نظایر آن در طبع حضوری کباب شده، گرما گرم تناول گردد. این تنوره‌ها بخاریهایی چدنی بود که در خارج آن را تافته و گداخته می‌کردند و بعد آتش آن را کشیده به مجلس می‌آوردند تا از حرارت آن استفاده شود و کبابهای حضوری در آن برشته گردد. شرابهای مصرف صبحی را در صراحی و قرابه و سبو مصرف نمی‌کردند، بلکه بایستی در مشکهایی باشد که با نسیم شبانگاهی پرورش یافته، ایاز سحری بر آن وزیده باشد. این مشکها را قبلاً به طناب خرگاه آویخته، برای مصرف بامدادان سرد و گوارا می‌ساختند. هنوز یوسف وارد دهلیز خرگاه نشده بود که صدای کوک سازها برخاست و خوانندگان مجلس غزلهای نغز را آغاز نهاده بودند. ابهت و شکوه مجلس یوسف را در جمع ایستادگان متوقف ساخت، جرئت آنکه از ایشک‌آغاسی مطالبه جا بکند نمود. چشمها همه به صدر مجلس دوخته شده، برخی به خان و فرمانهای او نظاره داشتند و گروهی به حرکات آلات طرب می‌نگریستند و پاره‌ای تماشای سیما و رفتار و قیافه‌های سرداران ولایات را می‌کردند. از همه دیدنی‌تر و دلکش‌تر ساقیان سیمین‌ساق عراقی، و رقاصان ماه‌رخسار گرجی بودند که شاه‌عباس برای والی فرستاده بود و ایتک هوش و حواس را از حضار مجلس ربوده، محو جمال و هنر خویش ساخته بودند. بنابراین یوسف مدتی سرپا ماند و احدی متوجه او نگردید. اما ناگهان گنجعلی‌خان فریاد کرده گفت:

— بچه‌ها میهمان فارسی ما نیامد؟

اطراف مجلس را نگریسته، یوسف را جزو ایستادگان دیدند. ایشک‌آغاسی که از قصور خود قدری دستپاچه شده بود پیش آمده، یوسف را به صدر مجلس برد و در جرگه سرداران عشایر کرمان نشانید. صدای ساز و نواز و نوشانوش عیش و طرب تا گسترده شدن آفتاب دایر بود و در ضمن آن قهقهه‌های مجلسیان که با لطیفه‌های بذله‌گویان و شوخیهای بدیده‌سرایان، تا دورترین ناحیه چمن می‌رسید. همین که هوا گرم شد مجلس بر هم خورد و دعوت‌شدگان به صبحی، یکان و دوکان به جایگاه خود رفتند و گنجعلی‌خان هم اسب طلبیده سوار شد. یوسف روز دیگر به ملاقات خان رفته رخصت بازگشت طلبید و از آنجا به اتفاق بکتاش و تفنگداران به صوب فارس در حرکت آمد. اما خان

کرمان میهمانان خود را شادان و راضی بازگردانید. به هر یک اسبی سواری با یراق گرانبها بخشید و استری کوه‌پیکر با لوازم سفر، بدرقه آنان کرد. در موقع آنکه یوسف دست خان را می‌بوسید گنجعلی خان به او گفت:

— خاطر جمع‌دار، اگر به سپاه من آمدی در مقابل هر آزار و اذیتی حمایت خواهی شد.

یوسف از این فکر راضی به نظر می‌آمد و با بکتاش می‌گفت:

— فعلاً در مقابل الله‌وردی خان که از دست رفته پشتیبان محکمی یافته‌ایم، تا بخت سازگار چه کند.

بکتاش گفت:

— من همین قدر می‌دانم اسبی که بر آن نشسته‌ام از نژاد معروف به اوبیه است و اگر شایسته‌ای بر او نشسته باشد، از هر خطری در امان است. اگر این اسب به ولایت اسکندرونه می‌رسید با هزار سکه طلا برابری می‌کرد.

یوسف گفت:

— راستی بکتاش یادم رفت بپرسم آن شب چطور به کرمان رفتی و کیف تنباکو را آوردی؟ تو که کرمان را ندیده بودی.

بکتاش قهقهه‌ای زده گفت:

— کارها را خدا باید درست کند. از بنده فقط خواستن و توکل است. من آن شب پس از آنکه در ظلمت از چمن بیرون آمدم با سرعتی که خودم می‌دانستم و بس، به حصار شهر کرمان رسیدم. دانستم دروازه شهر بسته و دروازه‌بان در رصدگاه نشسته است. در صدد یافتن گذرگاهی بودم که به شهر درآیم، ناگاه عیاری به دست من چسبید و به تحقیق حال من پرداخت. همین که دانست من نیز شیرو هستم، خواهش کرد به خانه او فرود آیم و میهمان او بشوم. اما من شتاب خود را آشکار ساخته گفتم: «اگر می‌توانی قصر خانی را به من نشان ده و کمک کن تا من از آنجا مقصودی به چنگ آرم و بدون لحظه‌ای تضييع وقت به مبدأ خویش باز کردم.» عیار گفت: «من اسم بکتاش را شنیده‌ام، چه خوب بود که با ما چند روزی هم‌نمک می‌شدی. قصر خان که چیزی نیست، ضرابخانه شهر را هم بخواهی در اختیار توست.» من تشکر نموده، عجله خود را اظهار کردم. عیار مرا در انتظار گذاشته رفت و پس از ساعتی باز آمده کیف تنباکو را به من سپرد و شب‌بخیر گفته رفت.

یوسف که از جوانمردی عیاران چیزها شنیده بود، دانست که این طبقه همه جا پشتیبان منافع یکدیگر و یاری کن اصول و معتقدات سلسله خویش اند. در دل گفت: «از کجا که کلید فتوحات مرا خداوند در دست این عیار نگذاشته باشد». یوسف و بکتاش به ولایت فال آمدند و ماجرای دیدار خود را با خان بزرگ کرمان که مساحت فرماندهی او دو برابر خاک اللهوردی خان بود با معین و منصور در میان نهادند. معین گفت:

— از بیانات خان معلوم می شود که تا تفنگچی کافی نداشته باشی، شغل عمده ای به تو واگذار نخواهد شد. تو هم هرگز حاضر نخواهی شد که به عنوان یک نفر قورچی با یکی دو تن تفنگدار در خدمت او باشی. یوسف گفت:

— چنین است، اما من فکر کرده ام که سفری برای تهیه سلاح به قشم برویم و دوست خود صالح را که در انتظار گذشته ایم دیدار کنیم. او بارها به من قول داده که اگر به قشم رفتیم سلاح کافی برای ما تهیه خواهد کرد. هرچه فکر می کنم بهتر از این راه در نظر نمی آید. کم کم وقت هم محدود می شود، و اگر بسنا باشد به اردوی خان کرمان ملحق نشویم، موقع آن می گذرد.

پیشنهاد یوسف راجع به رفتن به جزایر، مورد شور واقع شده پسندیده گشت و چند روز پس از رفع خستگی عازم خلیج شده از راه دریا برای رفتن به قشم آماده شدند. در این موقع منصور با یوسف خداحافظ گفته، به طرف بحرین رفت و معین الدین و یوسف شاه و بکتاش عیار از راه دریا عازم قشم شدند.

### کارخانه تفنگ سازی حسن موسی

جزیره قشم در آن روزگار به منتهای آبادانی بود و لنگرگاه های آن بعد از جزیره هرمز اولین مرکز کشتی سازی تجارت و پایگاه های یرتغالی خلیج محسوب می شد. یوسف شاه و همراهان مطابق نشانی صالح به قشم پیاده شده، به دهکده کمین که منزل او بود رفتند. صالح از ورود ایشان کمال شادمانی را نشان داده، وسیله راحت و آسایش آنان را فراهم ساخت. دهکده کمین در یک بریدگی ساحلی قرار داشت که سی چهل خانوار در آن سکونت داشتند. مردان این دهکده غواص و کارمند کشتیها و دریانورد بودند که سالی دوبار در نوروز و مهرگان به

خانه بازگشته، چندی در میان خانواده زیست می‌کردند. زنان و کودکان کمین کارشان بافتن شراع و شبکه و ساختن لباس غواصی و طناب و پاروی کشتی و امثال آن بود که صنعت رایج مردم قشم بود و محصول آن به جزایر خلیج رفته خریدار بسیار داشت. صالح منزلی مجلل با خدمتکار و اثاث شایسته داشت و روزها سوار قارب شخصی خود شده به کوت می‌رفت، و چون زیان پرتغالی نیکو می‌دانست به دلالتی و مترجمی می‌پرداخت و از این راه هم عایدی کافی به دست می‌آورد. یوسف‌شاه و معین‌الدین قالی و بکتاش عیار در جزیره به گردش پرداخته، هر روز به همراهی صالح جاهای دیدنی را تماشا می‌نمودند. روزی که از بازدید قلعه‌های کوت باز می‌گشتند صالح از یوسف پرسید:

— آقای قزلباش، نظر شما راجع به این استحکامات چیست؟ آیا می‌توانیم به هدف اصلی خود برسیم و این مردم خونخوار را از این جزیره برانیم؟  
— دوست عزیز، صاف و پوست‌کنده بدان که اگر پای این کشتیها در میان نبود، من با صد نفر سپاهی قزلباش این کوتها و توپها و بادلیج‌ها را مسخر می‌کردم. اشکال کار وجود این کشتیهای کوه‌پیکر است باید برای اینها فکری کرد.

آری رفیق قارسی، آنچه این جماعت در همه جهان به دست آورده‌اند، از دولت سر این کشتیهاست. نمی‌دانی این کشتیها هر بار که به پرتغال بازمی‌گردند چگونه سیل طلا و نقره و جواهر را به آن دیار جاری می‌سازند. رفتن و بازگشتن این کشتیها چندین سال طول می‌کشد، بنابراین روزی که به بندر وارد می‌شوند پذیرایی شایان از ایشان به عمل می‌آید. کاپیتان کشتیها مانند فهرمانان مورد استقبال عمومی واقع شده، حلقه‌های گل به گردنشان انداخته می‌شود. دختران شهر با دسته‌های گل دور فرمانده کشتی را می‌گیرند و به قدری در پذیرایی او مبالغه می‌کنند که اکثر از نیمه راه خود را نجات داده، پا به فرار می‌گذارند و به کشتی خود پناهنده می‌شود. من چندین بار جشن ورود کشتیها را در پرتغال دیده‌ام مخصوصاً کشتی بزرگی که دوازده سال بود به جزیره سوما سفر کرده بود، در بازگشت مورد تجلیل بسیار شد، تا جایی که ملکه پرتغال به استقبال او رفت.

— چطور است که این برجهای کوت و سنگرهای ایشان در پناه حصار نیست و در اطراف پراکنده است اینها را در موقع بروز جنگ چگونه می‌توانند حفظ کنند؟

— قلعه‌های ما ایرانیان به توسط یک دیوار که پاره و حصار نام دارد حمایت می‌شود، و پیل‌پاها و برجها در پناه آن باره‌ها واقع است. اما کوت‌های این مردم به صورت برج‌های گوناگون از قبیل مخروطی و استوانه‌ای و مکعبی و کوتاه و بلند ساخته شده که در مجاورت یکدیگر قرار دارد، و از زیرزمین با یکدیگر مربوط می‌باشد. بسیاری از این برجها مانند اتاق مسکونی است که جای گرفتن نور و هوا همان سوراخ‌های تیرکش و روزنه‌های تیراندازی است که در موقع جنگ سنگر، و در مواقع عادی اتاق‌نشین سربازان است.

— می‌توانی بگویی گلوله‌های توپ‌های این کشتیها چقدر بُرد دارد؟

— روز به روز تغییر می‌کند و به سنگینی گلوله‌ها و برد آن افزوده می‌گردد.

— توپ‌های بزرگ دولت‌ها مثل توپ یلداش یا توپ‌های «عسل‌های ما» می‌تواند

سی من گلوله را به مسافتی زیاد برساند، اما این توپ‌ها آن قدر عظمت ندارد.

— اشکال اصلی وجود کشتیهاست نه توپ‌ها، وَاَلَا من هم شنیده‌ام که شاه‌عباس

در سه شهر کارخانه‌های توپ‌ریزی دارد و از همه بزرگتر کارخانه شهر «خوی» در آذربایجان است که توپ‌های آن مخصوص قلعه‌گیری است.

— یاد دارم شرحی از مشاهدات خود در پرتغال برای ما بیان کردی و مفصل

آن را به آینده موکول داشتی. آیا ممکن است قسمتی از اوضاع مغرب‌زمین را برای ما بگویی؟ آخر تو عمر خود را در شهرها مصرف کرده‌ای.

— اگر آنچه من دیده‌ام شما ایرانیان می‌دیدید، هر آینه با شمشیر بَران دنبال این

مردم افتاده فرصت نفس‌کشیدن به آنان نمی‌دادید. باز این پرتغالی سگ نجس،

وای از آن برادر بزرگترش که اسپانیه نام دارد، اگر چنگشان به جایی بند شد تا

خدا خدایی می‌کند دست بردار نیستند. چه بسیار دیدم شهرهایی که همه

مسلمان‌نشین بوده، ولی اکنون اثری از ایشان نیست، و همین مردم ظالم خونخوار،

مردم آن را به تیغ بی‌دریغ حوالت کرده، خانه و باغ و بوستانشان را گرفتند و جای

آنان به خوشی و کامروایی نشستند. آن مسلمانان هم مانند ما ایرانیان دست به

دست مالیدند و برای حفظ حق حیات خویش قدمی برنداشتند تا خشم خدا

برایشان فرود آمد و کار به جایی رسید که زنان و کودکانشان هم به دریا ریخته

شدند. در آن شهرها مسجدهای بزرگ دیدم که همه ستون‌های رخام منقش، و

محجرها و نرده‌های چوب‌سندل، و سدر مکمل به یاقوت داشت. طاق‌های

مقرنس، و محراب‌های پرنقش و نگار آن همه تماشایی و دیدنی بود. می‌گفتند در

زمان مسلمانان جای عبادت هزاران هزار بوده، اما هنگامی که من دیدم، سلاح‌خانه شهر آنجا را خریده طویله خوکان ساخته بود و قسمتی از آن را بزرگان شهر، طویله اسبان کرده بودند. چه مدرسه‌های رفیع و کتب‌خانه‌های بدیع که خمخانه شراب ساخته، از آن اثری نگذاشته‌اند. خدا نیاورد روزی که این دیو صورتان به شهرهای ما رخنه کنند و ما زیر چنگال جنایت خویش مغلوب فرض نمایند. نمونه‌ای از آن اینک در گامبرون جاری است. مردم را به سبدها بسته خود در آن می‌نشینند و با تازیانه بمبو پرسرودوش ایشان می‌نوازند. این هنوز اول پیاله است، وای به دُردهای ته آن.

یوسف سری جنیانیده گفت:

— صبر کن، اگر خدا خواست و من از چنگ اللهوردی خان خلاصی یافتم، روز روشن را پیش چشم این مردم شب تار خواهم ساخت. کاری می‌کنم که گوش خود را گرفته، پای برهنه از تنگه هرمز فرار اختیار کنند. رفت و آمد یوسف و همراهان به مواضع جزیره ادامه داشت.

یک شب صالح یوسف را برداشته به گردش دریا برد. آن شب صالح تنها در قایق نشسته پارو می‌زد و با یوسف سخن می‌گفت. کم‌کم صحبت از سفر شیراز و دیدار اللهوردی خان به میان آمده یوسف پرسید:

— آیا از دیدن اللهوردی خان منظوری داشتی؟

— آری، می‌خواستم با او در موضوع جزیره پیشنهاداتی بکنم. من به خان گفتم: «اگر یک دسته سپاهی ورزیده و شاهسیون از جان گذشته در اختیار من باشد، در مدتی کوتاه این قلعه‌ها را تصرف می‌کنم و خارجیان را از سواحل خلیج بیرون می‌رانم» اما او گفت: «تا خاطر ما از جانب خراسان آسوده نگردد و تکلیف جنگ با ازبکان روشن نشود، اجازه نداریم به کارهای دیگر پردازیم.» من چند بار در خصوص پرتغالی‌ها با شاه‌عباس بهادرخان صحبت کرده‌ام، ولی نظر همایونی آن است که گفته‌ام. باید صبر کرد تا لشکر قزلباش از کار گره‌خورده فتح خراسان آسوده گردد آن‌گاه می‌توانیم نقشه‌های شما را مورد آزمایش و عمل قرار دهیم.»

یوسف گفت:

— اگر خدا خواست من بدون اطلاع خان این کار را آغاز می‌کنم و با مردانی که به من قول مساعدت داده‌اند ضربت‌های خود را به ایشان وارد می‌سازم. تو



کاری که می‌کنی اسلحه خوب و فراوان در اختیار من بگذار و دیگر خیالت راحت باشد. یک شب در تاریکی طوفان دریا خواهی دید که چگونه مردان من لنگرگاه‌های قشم را یکی پس از دیگری به قبضه تصرف خواهند آورد.

روز دیگر صالح، یوسف‌شاه و معین‌الدوله را برداشته به اسکله قشم برد. در این باراندازها و لنگرگاه‌ها کشتیهای کوه‌پیکر دیده می‌شد که از چین و دماغه امید وارد شده، آبیگری می‌کردند و به مسافرت خود ادامه می‌دادند.

مدتی یوسف‌شاه ایستاد طرز آبیگری کشتیها را ملاحظه کرد و از کمک مهمی که این چشمه‌های جوشان به مسافران دریاها می‌کند حیرت‌زده و متفکر ماند. آبکشی عمده کشتیها را سیاهان درشت‌استخوان سواحل کنگو و زنگبار انجام می‌دادند و مشکهای بزرگ را دست به دست به انبارهای کشتی می‌رسانیدند. این سیاهان هنوز حلقه‌های مهار در دماغشان بود که اگر یاد هندوستان بیفتند و بدتغلی آغاز نمایند، دوباره حلقه را به ریسمان بسته به دیوار کشتی ببندند. اما همین که مدتی می‌گذشت و این جانوران رام می‌شدند، حلقه مهار را از دماغشان به در آورده به کار می‌گماشتند. مغازه‌ها و انبارهای اسلحه‌فروشی، کنار دریا ساخته شده بود. و خریداران اغلب با کشتیهای شرعی بزرگ از عمانات و مسقط و خوزستان به جزایر هرمز و قشم آمده خرید می‌کردند. یوسف‌شاه و معین و صالح جلوی یکی از این دکانها ایستاده به تماشا پرداختند. انواع سلاحهای سرد و گرم به طرزهای مخصوص به چوبها و دیوارها آویخته، یا در قفسه‌ها گذاشته بود.

صالح پیش آمده به زبان پرتغالی پرسید:

— تفنگ خوب داری؟

صاحب دکان پیری جهان‌دیده و از افسران دریایی اسپانیایی بود که اینک از همه جا سلاح وارد می‌کرد و قسمتی از بازارهای جزایر به او اختصاص داشت، همین که راجع به تفنگ از او پرسیده شد بدون آنکه برگ تنباکو را از گوشه لب بر دارد، دست دراز کرده تفنگی نو از میان قفسه بیرون آورد که در جلد چرمی قرار داشت. دکمه‌ها را باز کرده تفنگ را بیرون کشید و به دست صالح داده مشغول جویدن برگ تنباکو شد. یوسف‌شاه تفنگ را گرفته دید از عالی‌ترین نوع جدید است که به وسیله سنگ و چخماق آتش می‌شود. آن را نشانه‌گیری کرده بالا و پایین نمود. دیگر تفنگهایی که با فتیله آتش می‌گرفت قدیمی شده، می‌رفت

که از صحنه جنگ خارج گردد. یوسف شاه تفنگ را در غلاف کرده قیمت آن را پرسید.

مرد گفت:

— با یک جفت سنگ و چخماق یدکی دیگر سه هزار دینار.

یوسف به زبان فارسی پرسید:

— آقا اسلحه نوع تازه دیگر چه دارید؟

بازرگان در حینی که آب دهان را زیر پا می گذاشت، برخاسته اسلحه‌ای کوتاه و دارای دو لوله درشت پهلوی هم به دست یوسف داد. یوسف قدری اسلحه را وزن داده گفت:

— اسم این چیست؟

مرد با لهجدهای بیگانه گفت:

— جه زهیر.

صالح که مشغول دیدن اسلحه بود گفت:

— آهان، این اسلحه را جزایر می گویند و تازه وارد شده.

یوسف گفت:

— این سنگین است. چطور می تواند سپاهی آن را بردوش گیرد؟

پیر که حرف یوسف را فهمیده بود گفت:

— جامال محمول.

صالح خنده‌ای کرده گفت:

— می گوید مخصوص حمل روی جهاز شتر است.

یوسف رو به مرد کرده به زبان فارسی گفت:

— کاپتان، تفنگ حسن موسی داری؟

مرد بدون آنکه جوابی بدهد برخاسته به سمتی از قفسه رفت و تفنگی بلند با نقش و نگار گل و بوته آب طلا برداشته آن را پاک و تمیز ساخته به دست یوسف داد. نقش لبخندی به رخسار یوسف پدیدار شده به تماشای تفنگ پرداخت. این از کارخانه حسن موسی بود، همین که خوب تفنگ را دید قیمت پرسید، مرد انگشتان دست را به کمک گرفته گفت:

— سی هزار دینار.

آن‌گاه دست دراز کرده تفنگ را گرفت و تسمه آن را به دوش انداخت، دستها

را به کمر زده سینه را پیش داد، و بنا کرد قدم زدن و چیزی به زبان پرتغالی گفت که صالح به خنده افتاد. رو به یوسف و معین نموده گفت:

— کاپیتان می‌گوید هر که بتواند سی‌هزار دینار بدهد و این تفتنگ را بخرد و به دوش بیندازد، دیگر کارش درست است و فرماندهی میدان جنگ خاص او خواهد بود.

حسن موسی نخستین مردی بود که کارخانه تفتنگ‌سازی در ایران دایر نمود. این مرد طرز آب دادن و جوهردار کردن شمشیر و سرنیزه‌های گرانبها را از اسرار پدران آهنگر خود می‌دانست، بنابراین با قدری فکر و تجربه همان اسلوب را در مورد آب دادن و جوهرخور کردن تفتنگها به کار برد، و دیری نگذشت که کارهای او با موفقیت بسیار روبه‌رو گردید و خریداران از اطراف به کارخانه او روی آوردند. تفتنگ کار حسن موسی دو نکته علمی و دقیق داشت که هرچه دیگران خواستند آن را دریابند ممکن نگردید و آن نکته یکی طرز قرار دادن آلت نشانه‌گیری که خاص کارهای او، و به قدری بی‌خطا بود که شاه‌عباس هر وقت می‌خواست بگوید، فلانی حرفش درست و عقیده‌اش صحیح است، می‌گفت: «تفتنگ حسن موسی است.» تا جایی که پس از وی بارها اشخاص به نام حسن موسی کارخانه تفتنگ‌سازی دایر کردند و کم و بیش به موفقیتی نایل آمدند، اما هیچ کدام به مرتبه حسن موسای بزرگ و سازنده اولین کارخانه تفتنگ‌سازی نرسیدند. اما نکته دیگری که خاص این هنرمند نامی بود موضوع داغ نشدن لوله و بی‌تأثیر بودن آن در نشانه‌گیری و تیراندازی بود. حسن موسی لوله‌ها و خان‌های درونی تفتنگ را طوری پرورش می‌داد که هرچه تیراندازی ادامه می‌یافت در عوض آنکه گلوله‌ها کوتاه کند و به هدف نرسد، تفتنگ بهتر و دقیقتر کار می‌کرد و از سرعت سیر گلوله نمی‌کاست. اما پس از مرگ او هیچ‌کس به اسرار آب دادن و جوهرگیری پولاد او واقف نشد و دیگران نتوانستند رمز هنر او را یافته، آن صنعت را ادامه دهند.

### جنگ مسقط

پس از آنکه یوسف‌شاه و همراهان، خریدهای خود را کردند، حادثه‌ای در خلیج روی داد که نتوانستند در قشم توقف نمایند. ناچار به اتفاق صالح حرکت کرده به

ساحل دریا پیاده شدند و برای تهیه تفنگدار به ناحیه فال و اسیر یعنی وطن معین‌الدین آمدند. در همین روزها قاصدی مخصوص از بحرین رسید که کمال دقت را نموده بود تا نامه‌های خود را به دست معین‌الدین قالی برساند. این نامه‌ها را منصور از بحرین فرستاده، خبر داده بود که جنگی سخت در ولایت مسقط میان کشتیهای ولندیسی و پرتغالی روی داده که هنوز ادامه دارد، و کشتیها و توپها و بادلیج‌هایی که در کوت‌ها داشتند، برای شرکت در جنگ حرکت کرده‌اند. در این نامه‌ها قید شده بود که کاپیتان بحرین نیز با کلیه کشتیها و سربازان ساخلو برای شرکت در این جنگ دریایی به مسقط رفته، جز معدودی از متجنده در جزایر نمانده‌اند، اینک موقع کار است و ما می‌توانیم به کمک مردم، بحرین را از این بلای آسمانی نجات بخشیم. منصور در نامه دیگر خود به یوسف‌شاه نوشته بود: «از شیخ عشایر پرسیدم کاروان قزلباش یکسره به دست پرتغالی‌ها افتاده، مختصری از آن نصیب بدویان شده است؛ من جمله چندین هزار الاغ بندری و کره‌های نجدی که با داغ شاه‌عباس داغ بوده، از بحرین با کشتیها حمل مغرب‌زمین کرده‌اند و مرواریدهای گمشده عالی‌قاپو نیز به عنوان هدیه تقدیم امپراتور و ملکه شده است.»

معین‌الدین بزرگان ولایت فال را طلبیده، موضوع نامه منصور را به سمع ایشان رسانید. یکسره عقیده داشتند که باید از این فرصت استفاده نمود و تا پرتغالیان در گیر و دار جنگ مسقط مشغول‌اند، قلعه‌ها را تصرف و دست آنان را از جزایر فارس کوتاه ساخت. بنابراین کاروان نخستین به سرداری معین‌الدین با جمعی از یکه‌تازان معرکه عازم بحرین شد و از ساحل غواصان و کشتیهای مخصوص شراعی یکی دو تا به آن جزایر رفته، طوری که سپاهیان دشمن خبردار نگردند، در گوشه و کنار و در منزلهای دوستان خود موضع گرفتند. معین‌الدین اصلاً از مردم بحرین بود که در فارس املاک و علاقه داشت و با بسیاری از خویشان خود که از بحرین مهاجرت کرده بودند در ولایت فال می‌زیست. مردم بحرین با معین‌الدین و منصور همراه و منتظر شروع کار بودند، اما قلعه‌داران و پاسداران کوت و متجنده پرتغالیان مراقب اوضاع و برکلیه درهای کوت و اسکله‌ها و سنگرها تسلط کامل داشتند، لازمه پاسبانی و حفاظت را منظور می‌نمودند. هنگامی که تفنگداران یوسف‌شاه در ساحل خلیج آماده حرکت بودند، موضوع حمل و نقل اسبان و جمازان از ساحل خلیج به

جزایر بحرین تولید اشکال کرد. زیرا کشتیهای بزرگی که قادر به حمل اسب و شتر بودند متعلق به مؤسسات اسپانیایی و هلندی بود و کشتیهای کوچک محلی از عهده آن بر نمی آمد. یوسف هم صلاح نمی دانست که کشتیهای خارجی را از قضیه آگاه گرداند، چه در این صورت پرتغالی ها از رفتن قزلباش به بحرین آگاه شده، بزودی کمک می فرستادند. بنابراین چند روز طول کشید تا منصور قاصدی فرستاده، به معین الدین و یوسف شاه خبر داد که احتیاج به اسب و جماز نیست، و تهیه این وسایل در محل انجام شده است. بنابراین تفنگداران فالی به همراهی معین الدین و بکتاش به وسیله زورقها عازم بحرین شدند، و یوسف شاه با دسته دیگر به ساحل عربستان رفت تا به کمک شیخ قبیل، برای دستگیری دزدان کاروان اقدام کند و پس از انجام آن به معین الدین و بکتاش ملحق گردد. بکتاش جمعی از عیاران را مأمور کرد که در تاریکی شب زورقهای حاکم را از یارانداز جدا کرده دستخوش امواج سازند تا صبحگاه حاضر نباشد و مورد استفاده آنان واقع نگردد. یک روز صبح هنگامی که اذان گوی مسجد زمزمه خود را آغاز کرده می خواست فریاد الله اکبر بردارد، ناگاه صدای غرش شمخال از کنار نخلستان شنیده شد و در دنبال آن صفیر گوشخراش گلوله هوای آزاد و آرام صبحدم را شکافته در زیر طاقهای خاموش قلعه پیچید.

هنوز مردم نیمه بیدار جزیره، چیزی در نیافته بودند که غرضی دیگر برخاست و زوزه گلوله هایی که مثل باران به در و دیوار قلعه حکومتی می ریخت، وقوع حادثه ای بزرگ را اعلام داشت. هیاهوی مردمی که می خواستند خود را به قلعه برسانند هر لحظه زیادتر می شد، و سپاهیان پرتغالی و لشکر محلی که در شهر بودند وقوع حادثه ای را در اطراف کوت حدس زده کوشش داشتند که هر طور شده خود را به قلعه برسانند، و وسایل دفاعی برجها را از گزند حوادث مصون دارند. پیش از همه دربان قلعه خود را روی برج رسانیده، خواست شیر و قلاب تخته پل را که معمولاً شبها بسته بود باز کند و تخته پل را برداشته مانع ورود اشخاص گردد، اما این کار دیر شده بود و تفنگدارانی که بکتاش در تاریکی شب به کنگره های قلعه فرستاده بود فرصت اقدام را از آنان گرفتند. با این حال جمعی از سپاهیان اجیر محلی، خود را به عمارت مسکونی حاکم شهر رسانیده خواستند آنجا را محاصره کرده از ورود دشمنان ممانعت به عمل آورند، اما آنجا هم قبلاً به وسیله معین الدین و مردم فال تسخیر شده، حاکم ولایت و همراهان او

دستگیر و خلع سلاح، بلکه اعدام شده بودند. کم کم زد و خورد شدت یافت و تا یک ساعت از آفتاب گذشته جنگ به منتهای کمال خود رسید. منصور بحرینی و طرفداران او از جزایر اطراف لحظه به لحظه می‌رسیدند و سپاه پرتغالی را که در محل مانده با تفنگداران محلی ایشان از میدان اسکله بیرون می‌راندند. قدری که از روز گذشت منصور خبردار شد که معین‌الدین و تفنگداران فالی در خانه حاکم به محاصره افتاده‌اند و مهاجمان سعی دارند آنان را به دست آورده به خونخواهی حاکم و کسانش که کشته شده بودند قطعه قطعه نمایند. منصور از شنیدن این خبر دست از تصرف قلعه کشیده برای شکستن خانه حاکم و نجات معین‌الدین به کوشش و تلاش پرداخت. دیگر هوا به شدت گرمی رسیده، تفنگها داغ، و برد گلوله‌ها به حداقل توانایی خود مانده بود. سرب و باروت هم نایاب می‌شد و کمک تفنگداران که شمشالها را پر کرده به دست جنگجویان می‌دادند، اجباراً کار خود را رها ساخته، به دفاع از خود پرداختند. نزدیک بود هجوم دشمنان از درو بام، کار را بر معین و همراهان مشکل ساخته، روزنه امید برای نجات ایشان باز نماند. منصور هم داشت از شکافتن خط محاصره مأیوس می‌شد و بیش از آن نبود که خود را از باران تیر و سنگ در و بام محافظت نماید. در این حال لوله گردی از دامان صحرا نمودار گردید که هر لحظه بزرگتر می‌شد و تماشاچیان، بلکه جنگیان را به ظهور حادثه‌ای دیگر پریشان خاطر می‌ساخت. دیری نگذشت که برق لوله‌های شمشال و تفنگ از میان گرد و غبار درخشید و شیئه اسب و هلهله سواران ساحت میدان را غلغله و شوری تازه بخشید. یوسف‌شاه پیشاپیش سواران بر جمازی نشسته، رمضان، تفنگدار او، هم بر ترک جماز دیده می‌شد که پشت به پشت یوسف داده، گرم پیچیدن گلوله و پر کردن تفنگ بود. همین که از قضیه محاصره معین‌الدین و تفنگداران فالی آگاه شد، آستین را بالا زد و سواران خود را قسمت کرده از دو سمت به طرف خانه حاکم بنای پیشرفت را گذاشت. صدای ترکیدن گلوله شمشال و هیاهوی جنگیان، هلهله منصور و جوانان بحرین، کار را بر دشمنان مشکل ساخت. از هر طرف باران تیر برایشان می‌بارید و راه فرار لحظه به لحظه محدود و مسدود می‌گشت. هنوز یوسف‌شاه به دهلیز سرای حاکم نرسیده بود که بکتاش و عیاران قلعه پرتغالی را متصرف شده، از فراز برجها و سنگرها فریاد: «اللّه، اللّه»

دیگر امیدی برای طرفداران حاکم نماند و از هر سمت تفنگداران یوسف شاه برایشان گلوله می‌باریدند. ناچار دست از مقاومت برداشته تسلیم شدند و نزدیک ظهر پرچم قزلباش بر فراز کوت در اهتزاز آمده دوران حکومت پرتغالیان بحرین را پایان بخشید. خبر فتح بحرین مانند برق در همه نواحی خلیج منتشر شد و کشتیهای پرتغالی که هنوز در مسقط گرم جنگ بود نتوانست بموقع بازگردد. معین‌الدین عده‌ای از کسان خود را به جزایر بحرین گماشته شرح کار و کوشش جنگجویان خلیج را ضمن فتحنامه‌ای حضور شاه‌عباس گسیل داشت. یوسف شاه هنوز گرم کار بحرین بود که نامه‌ای از گنجعلی خان رسیده، فتح بحرین را تبریک گفته بود. ضمناً والی کرمان در آن نامه خبر داده بود که فرمان مطاع شهریار غازی، شاه‌عباس، رسیده، سپاه کرمان را امر به حرکت داده است. بنابراین یوسف شاه باید چنان که خود حضوراً تقاضا کرده با تفنگداران خویش هرچه زودتر در ولایت نرماشیر به سپاه کرمان ملحق و از راه مکران عازم خراسان گردند.

یوسف از اینکه فتح بحرین و آوازه این اقدام به گوش خان رسید بسیار خرسند بود. بنابراین دوستان خود را وداع گفته به اتفاق سپاه کوچک خود از راه دریا به فارس پیاده شد و پس از چند روز توقف در ولایت فال، برای شرکت در سپاه کرمان چنان که با والی هم‌پیمان شده بود، عازم ولایت نرماشیر شد. هنوز یوسف شاه به اردوی گنجعلی خان نرسیده بود که شنید الله‌وردی خان والی فارس با یک سپاه کامل و مجهز، شیراز را به مقصد رفتن به میدان جنگ خراسان ترک گفته، از راه طبس عازم آن دیار شده است.

## فصل پنجاه و دوم

### پرچم کجاست

#### استعمال کلاه خارجی ممنوع است

در روزهایی که آن وقایع در سواحل خلیج روی می داد، اوضاع ولایات شمالی ایران نسبتاً آرام بود و عثمانلو با یک ساخلوی صد هزار نفری متصرفات سابق ایران را اداره می کرد. حافظ احمدبیک، سنجق بیگی چخور سعد و مرکز حکومت، و توقف ساخلوی او شهر ایروان بود.

ادهم پاشا والی گرجستان کاخت و کارتیل بود. سپاه او قسمتی در قصبه گوری و بقیه در تفلیس توقف داشت. ابراهیم پاشا والی شیروانات بود و لشکر او در شهر شماخی و شکی استقرار یافته بود. داغستان ایران را هم سلیم پاشا داشت و مرکز حکومت و لشکر او شهر دربند شابران بود. خلیل پاشا با یک سپاه کامل و توپخانه مجهز در ولایت قره باغ متوقف، و سنجق او شهر گنجه بود. علی پاشا هم با یک سپاه کافی و مهمات کامل سنجق آذربایجان را در تصرف داشت که حکومت نشین آن شهر تبریز بود و کارکنان او نخجوان و بادکوبه را هم اداره می کردند. اردوی خلیل پاشا در کنار شهر گنجه فرود آمده بود. لب رودخانه زیبای ارس تا چشم کار می کرد بند چادر به یکدیگر بسته، از اجتماع خیمه ها شهرستانی به وجود آمده بود. مردم ولایت قره باغ که برای تماشای لشکر عثمانلو به خارج شهر آمده بودند، حلقه توپخانه لشکر ترک را می نگریستند که مانند صف سرباز پهلوی یکدیگر چیده شده، صندوقهای باروت و گلوله پشت آنها توده شده بود. آفتاب می رفت که غروب کند و تیغه های خوشرنگ و نظر قریب شفق، پشت درختان باغستان گنجه از نظرها ناپدید گردد. در این حال سواران بسیار در خط شاهراه دیده می شدند که دسته به دسته به اردوی خلیل پاشا وارد و از خیابانی



که چادرهای لشکر به وجود آورده بود می‌گذشتند. آن شب از بزرگان شهر گنجه دعوت شده بود که در اردو میهمان سردار باشند و فرمانده عثمانلو از نزدیک با سرجنابان قره‌باغ طرح الفت و آشنایی ریخته باشد. بزرگان شهر نیز آنچه توانسته بودند در اظهار جاه و جلال کوتاهی نکرده، هریک با رکابدار و یساول و برخی با پیشخدمت و شاطر بچه، پیاده به این دعوت رو آورده بودند.

مردم کنجکاو شهر که از دور ناظر این رفت و آمد بودند آهسته با یکدیگر سخن می‌گفتند. یکی از آنها گفت: «معلوم می‌شود خلیل پاشا می‌خواهد برخلاف فرمانده قبلی رفتار کند و آن همه بدکاری و یغماگری سلیم پاشای ملعون را جبران نماید.» شنونده گفت: «نه برادر، مار سرخ و زرد ندارد، خاصیت همه گزیدن است. وقتی سلیم این جماعت این قدر ناسالم بود، دیگر از خلیل‌شان چه رفاقتی می‌توان انتظار داشت.» شخص سومی که به گفتار آن دو گوش فراداده بود سر پیش گرفته گفت: «بلکه به عقیده من این مهربانیهای ساختگی و دعوتهای ناگهان، جهتش اخباری است که حضرات از ایران به دست آورده‌اند. مگر نمی‌دانی مردم با چه عجله و شتاب به سمت قزوین می‌روند و صوفی‌اغلی را ساعتی بیکار نمی‌گذارند. آری حضرات، شاه‌عباس بیکار ننشسته، هر روز به سمتی می‌رود و در هیچ قسمت از تهیه مقدمات کار غافل نیست. لابد این خبر به گوش حضرات رسیده، دریافته‌اند که دیر یا زود تابش گلرنگ کلاههای سرخ از گوشه افق نمودار خواهد شد و غرش: «بتازید، بتازید.» قزلباش در و دشت جلگه قره‌باغ را به لرزه خواهد آورد. این است که می‌خواهند با مردم از در دوستی در آیند و با چرب‌زبانی و ملایمت کینه شدید مردم محل را رفع کرده، از دشمنیهای آینده ایشان جلوگیری نمایند تا در آن روزهای مرگبار مردم شهر به کینه‌توزی و انتقام‌جویی برنخاسته، از پشت سر در امان باشند. دانستی رفیق؟ حال تا چقدر این نقشه عملی شود و این غبار نقار و خصومت فرونشیند خدا دانا است.» کم‌کم چراغهای اردو روشن شد و خیابان اردوبازار با مشعلهای بزرگ آراسته و فروزان گردید. میهمانان خلیل پاشا یعنی رؤسا و ریش‌سپیدان و اشراف گنجه، با اسبان ممتاز و زین و برگهای پرنقش و نگار وارد میدان وسیعی می‌شدند که دهرقاپی نام داشت و درگاه خیمه‌سرای فرمانده بزرگ لشکر خلیل پاشا و سایر فرماندهان بالای این میدان باز می‌شد و محوطه بزرگی که مخصوص پیاده شدن میهمانان بود در جلوی این خیمه‌سرا واقع بود. پرچم بلند

و باشکوهی که آلائی نامیده می‌شد در وسط این میدان مدور در اهتزاز بود و صورت ماه و ستاره آن در روشنایی مشعلهای بلند و کوتاه، هنگام ورود اشخاص را به خود متوجه می‌ساخت. یک نفر سپاهی عثمانلو که با تفنگ و نیزه مسلح بود، پای علم ایستاده کشیک می‌داد. شبهای دیگر میدان دمراقایی خلوت و تمام محوطه میدان فرماندهی سپاه ترک قرق بود، اما آن شب که بزرگان قره‌باغ به اردو آمده بودند آزادی برقرار و رفت آمد امتداد داشت. میهمانان کنار میدان جلوخان پیاده شده، اسبان را به رکابدار و جلو دار سپرده، از زیر پرده مخمل سبز که درگاه آن از همه خيام دیگر بلندتر و افراشته تر بود داخل سراپرده می‌شدند. قدری که از شب گذشت مجلس رسمیت یافت و صدای کوک کردن سازها و مهیا شدن ساقیان، بیرونیان را به تماشا دعوت کرد. سراپرده میهمانخانه از بالا تا پایین با فرشهای گرانبها آراسته، جایگاه جلوس میهمانان از هر طبقه و طایفه با مخده‌ها و زیلوچه‌ها و کرسیها تا نزدیک درهای ورودی امتداد یافته بود. همین که مجلس گرم و نغمه یکنواخت و هماهنگ عود و قانون و کمانچه و رباب با کوبیدن دایره و دف‌ها هماهنگی بنیاد نهاد، کسانی که بیرون خیمه‌سرا بودند برای تماشای صحنه، جلوی درهای ورودی اجتماع کرده روی سرپنجه‌های پا راست ایستاده بودند.

صدای طرب‌انگیز خوانندگان که با سازها همکاری می‌کردند در تمام محوطه اردو طنین‌انداز شده، همه جا را در سکوت و آرامش فرو برده بود [در] این موقع در سپاهی سه نفر دیده می‌شد [ند] که آهسته از لابه‌لای خیمه‌ها پیش آمده به مجلس میهمانی خیمه‌سرای فرماندهی نزدیک می‌شدند. با کمال احتیاط و مراقبت قدم برمی‌داشتند. پس از اطمینان از اطراف خود و ندیدن سواران طاہور که دائم اطراف اردو در گردش بودند، قدری به خیمه‌سرای فرماندهی نزدیک می‌شدند. از جاهای روشن و مجاور مشعلها و فاتوسها احتراز کرده، سعی داشتند که از سایه ستونها و تاریکی خیمه‌های کوچک استفاده نموده، بدون برخورد با عابرین یا طاہورها به محل اجتماع میهمانان نزدیک شوند. همین که یکی از ایشان قدمی برمی‌داشت و در تاریکی مناسبی جا می‌گرفت دو نفر دیگر نیز آهسته به او ملحق شده منتظر یافتن پناهگاه و شکاف مناسبتری می‌ایستادند. هیچ‌کس متوجه ایشان نبود و از انبوه اسب‌داران و خدمتگزاران به قدری تماشایی بود که هیچ‌کس از سپاهیان، حتی کشیکچیان محوطه هم متوجه این

سه نفر تشده، تماشای مجلس و هیاهو و لذت موسیقی انجام وظیفه را از یاد برده بود. یکی از سه نفر سیاهی خود را به دریچه و شکافی رسانیده، چشم خود را به آن روزن نهاد و سرگرم تماشا شد. همین که از یافتن روزنه و جای امنی اطمینان یافت، رو پس کرده دو نفر دیگر را نیز پیش خواند و برای تماشای درون خیمه سرا به آنها نیز فرصت داد. قدری از شب گذشت و میهمانان یکسره در جای خود قرار گرفتند. خلیل پاشا اشاره کرد ساقیان وارد مجلس شده در کنار سفره چرمی زردوزی که از صدر مجلس تا پایان سرایرده امتداد داشت و صراحیهای شراب رنگارنگ در فاصله ظرفهای شیرینی و میوه چیده شده بود ایستادند. دیرکهای بلند خیمه با چارها و شش سری های بلور و قندیلهای کوچک و بزرگ، و فانوسهای زر و سیم آراسته شده، نور کافی در اختیار حاضران می گذاشت و مجلس را مانند روز روشن می ساخت. ساقیان ماهروی ترک، چشم به صدر مجلس دوخته منتظر اشاره فرمانده بودند. همین که خلیل پاشا با اشاره چشم فرمان داد دستهای بلورین ایشان صراحیهای شراب را در اختیار آورده، جامها و شاخهای گوهرنشان را برداشتند و پس از تعظیمی که به افراد اهل مجلس نمودند پیمودن جامها را آغاز نمودند. پیش از همه ساقی ماهرخسار ترک، شاخ گوزنی را که مخصوص پاشا بود از شراب پر ساخته به دست او داد. خلیل پاشا شاخ را گرفته نگاهی به دور مجلس کرد و پس از صاف کردن سینه، به ترکی گفت:

— بزرگان و اشراف قره باغ این جام را به سلامتی سلطان البرّین و البحرین، خاقان شرق و غرب، خادم حرمین شریفین، وارث اسکندر ذوالقرنین، خلیفه الله فی العالمین، شاهنشاه بهرام مقام، مشتری احترام، گردون احتشام، شهریار جمجاه، خورشیدکلاه، کیهان دستگاه، خواندگار معظم می نوشم.

فریاد «نوش باد» از اهل مجلس برخاست و غریو هلهله شادی و شادکامی تا انتهای اردوی عثمانلو امتداد یافت؛ تا جایی که اردو بازاریان هم با صدای غلغله و فریاد هورای خود آن را تقویت کردند و نفیر آن را به آخر شهرستان گنجه رسانیدند. در این موقع سه نفر سیاهی از پشت روزنه خیمه سرا، آهسته خود را به گوشه ای رسانیده سرها را به یکدیگر نزدیک بردند. یکی از ایشان که قبلاً روزنه را یافته بود آهسته به دو نفر دیگر گفت:

— رفقا، این مرد سبیل در رفته را که زیر دست خلیل پاشا نشسته بود شناختید؟  
گفتند:

— نه، ظاهراً یک نفر از عثمانلوهاست.

— عجب، چطور نشناختید؟ این خودمانی است، این قزلباش است. یقین نگاه به کلاه فیته‌اش کردید؟ این مردکه را من شناختم، همشهری خودمان خلیفه‌انصار است.

— نه بابا، اشتباه کردی، چطور می‌شود او باشد؟ مگر کلاه عثمانلو را بر سرش ندیدی.

— نه عموجان، این همان مردکۀ پلید است. امشب برای خوشامد پاشایان عثمانلو کلاه طاقیه بر سر گذاشته. درست نگاه کنید، البته من اشتباه نکرده‌ام. دو نفر با کمال ملاحظه و احتیاط سر به روزنه نهاده داخل خیمه را زیر نظر گرفتند. پس از آنکه مدتی هر دو به درون سرا پرده خیره ماندند عاقبت پیش رفیق آمده گفتند:

— آری صوفی داداش، خوب شناختی، خودش است.

— لعنت بر ذاتش. این پست‌فطرت چگونه خجالت نکشید و کلاه دشمن را بر سر نهاده به مجلس جشن ایشان حاضر شد. من هرچه دقت کردم احدی از فجرها و سایر قزلباش قره‌باغ را در این مجلس ندیدم. البته از آنها دعوت شده است، پس چرا این همشهری خائن ما چنین اقدامی کرد؟ اقلأ چرا با کلاه خودش نیامد، چنان‌که سایرین بر سر دارند. یقین می‌خواهد با این تملق جلب محبت پاشا را کرده، خود را دوستدار عثمانلو قلمداد کند؟ هیئات!

— اگر این خبر به مملکت قزلباش برسد و هموطنان ما بفهمند که یک نفر صوفی کلاه دشمن را محض افتخار بر سر نهاده، به ما مردم قره‌باغ چه خواهند گفت؟

هنوز این مذاکرات محرمانه و سرگوشی‌های مخفیانه دوام داشت که صدای چکمه چند نفر سپاهی ترک شنیده شد و این سه نفر که با کمال احتیاط خود را از دیده شدن حفظ می‌کردند به یک سو رفته در تاریکی صحرا ناپدید شدند. در این هنگام پاشا سرعسکر در حالی که شاخ گوزنی گوهرنشان پر از شراب در مشت داشت رو به جمع سران نموده گفت:

— امشب رستم‌خان والی گرجستان باید برقصد، شیراوژن پاشا هم.

یکی از وسط مجلس با صدای بلند گفت:

— طوفان‌اغلی هم باید برقصد، او در جوانی از مشاهیر رقاصان بود.

صدای خنده به کهکشان رفت. پاشا گفت:

— البته برقصد. پدرش را هم می‌شناختم، خدایا مرز رقص خوبی بود.

دیگری گفت:

— جان پولاداغلی از همه بهتر می‌رقصد. رقاصان ادرنه او را قبول دارند.

پاشا گفت:

— یا آلا، برخیزید. معطل نشوید که وقت کم و اعمال بسیار است. سرداران

هرچه خواستند از رقص شانه خالی کنند ممکن نشد و اصرار سر عسکر همه ایشان را به برخاستن مجبور کرد.

این مجلس تا نیمه شب ادامه داشت و در پایان کار، رقص و دست‌افشانی از رقاصان به سایر حضار سرایت کرده، جمعی از سرداران ترک با دشنه و شمشیر رقصهای ممتاز کردند. پس از صرف شراب پرده‌های خوانچه‌سرا بالا رفت و میهمانان برای صرف شام به جاهای معین خویش رفتند. پس از صرف شام اعیان قره‌باغ به حضور سر عسکر آمده اجازه بازگشت یافتند و روانه شدند. خلیفه‌انصار سابق‌الذکر پیش آمده تعظیمی بالابلند به خلیل‌پاشا نمود، به طوری که منگوله کلاهش به صورتش افتاد. پاشا با او دست داده خوشامدی بیشتر به او گفت و از او خواست که اغلب به اردوی عثمانلو بیاید و هر کاری دارد مستقیماً با پاشا در میان نهد. خلیفه اظهار تشکر نمود، عقب عقب بیرون آمد و جلودار خود را طلبیده، بر اسب نشست و دلخوش و سرمست به طرف شهر گنجه رهسپار گردید. هنوز مسافت زیادی از اردوی خلیل‌پاشا فاصله نگرفته بود که پشت سر خود صدای پایی شنید. خیال کرد پیاده‌ای به طرف شهر می‌رود. خواست جلودارش را که چندین قدم پیشتر از او اسب می‌تاخت صدا کند که ناگاه صدای پا نزدیکتر شده پشت سر خلیفه‌انصار رسید و با یک خیز از زمین راست شده به ترک اسب خلیفه نشست، و پیش از آنکه مهلت فریادی بدهد گوش تا گوش سر خلیفه را بریده جسد او را به زیر انداخت و مانند گردبادی در ظلمت شب دیچور به تاخت از نظر ناپدید گردید. جلودار، یعنی سواری که جلوی خلیفه راه می‌سپرد و موکب او محسوب می‌شد، از شنیدن صدای اقتادن جسد خلیفه رو پس کرده در تاریکی خیال کرد اسب اربابش از چیزی رم کرده، سوار خود را برداشته است. دنبال اسب سوار تاخت کرد اما مسافتی نرفته بود که سوار در دل ظلمت شب از نظر ناپدید شد و جلودار بدون اینکه ملتفت نعلش

افتاده اربابش بشود مدتی در صحرا بیهوده اسب تاخت، عاقبت خسته و مانده به خانه خلیفه بازگشت و منتظر آمدن ارباب خود گردید. فردا قضیه قتل خلیفه در ولایت قره‌باغ شایع شد، اما هیچ‌کس ندانست که چرا سر را برده و جسدش را بر زمین انداخته‌اند. بیشتر مردم حدس زدند که چون اسب سواری او گرانبها بوده به طمع ربودن مرکب خلیفه را کشته‌اند اما سر او کجاست؟ این مطلب دیرگاهی پوشیده ماند و طاہور عثمانلو با همه کوشش و جدیتی که به خرج داد نتوانست مرتکب را به دست آورده، علت قتل را تشخیص دهد.

شاه‌عباس در شهر قزوین بود و فرستادگان او مشغول جمع‌آوری مردم آواره تبریز بودند. از موقعی که قتل عام تبریز و کشتار مردم آن شهرستان که در آن موقع آبادی بسیار و جمعیتی بیش از پانصد هزار داشت واقع شده بود، اهالی آن ولایت به اطراف پراکنده شده به داخله ایران عقب نشسته بودند، و اکثرشان به ولایت طارم علیا و سفلا و زنجان و میانه آمده، در میان آن نواحی زندگی می‌کردند. بسیاری نیز به پایتخت یعنی قزوین آمده، در دهات و قصبات آن از اطراف مردم پذیرفته شده بودند. سالها بود که این میهمانان در این شهرستانها پناه گرفته، هر یک به کاری اشتغال داشتند و اهالی این نقاط نیز با کمال مهر و عطوفت و میهمان‌نوازی این خانواده‌های متواری و سرگردان را که بیشترشان بی‌سرپرست بودند جا و منزل داده، از زنان و کودکانشان پرستاری می‌کردند. همین که علی‌پاشا والی تبریز شد به واسطه حسن سلوکی که پیش گرفته بود جمعی از این مردم به شهر تبریز عودت کردند. در این موقع خبر جلوس شاه‌عباس در نیشابور باعث شد که این مردم پریشان، جوانان خود را مسلح ساخته، به خدمت شاه‌عباس فرستادند و لشکر کوچک شاه به واسطه ورود این دسته رو به فزونی نهاده، لشکری به نام لشکر آذربایجان به سرداری فرهادخان سپهسالار تشکیل شد. پس از آنکه شاه به اصفهان رفت و نقشه پایتخت کردن آنجا را آغاز نمود، به فکر افتاد که آوارگان تبریز را جمع‌آوری کرده به پایتخت جدید منتقل سازد و به جبران خساراتی که به آن مردم سلحشور و وطن‌پرست در طول سالیان دراز وارد آمده، به زندگی خوش و آسودگی کامل موفقشان سازد. بنابراین در کنار زاینده‌رود اصفهان شهری نو ایجاد کرد که با خیابانهای مستقیم و چهارراه‌های منظم ساخته شده، باغات مصفا و عماراتی خوش‌طرح

زیبا در آن به وجود آورد. این شهر کوچک را محله تبریزیها می‌نامیدند که پس از آن به نام عباس‌آباد نامیده گردید. در این ایام شاه به قزوین آمده تبریزیها را از طارم و زنجان و دیگر نواحی جمع‌آوری و با خانواده‌هاشان به اصفهان روانه می‌داشت و آنچه جوان قابل حمل سلاح و شایان خدمت می‌دید، برای دخول در لشکر قزلباش انتخاب می‌نمود. فرهادخان سردار، در نزدیک شهر قزوین اردوگاهی داشت و به این کارها رسیدگی می‌نمود. یک روز صبح شاه‌عباس از عالی‌قاپوی قزوین سوار شده به اردوی فرهادخان آمد. پس از گردسی‌نه در میان قسمت‌ها کرد، به مرکز فرماندهی فرهادخان رسید و در آنجا جمع بسیاری که تازه از آذربایجان رسیده بودند احضار کرده، با ایشان به گفتگو پرداخت. سرپرده بزرگی که شاه در آن نشسته بود از اعیان و سرشناسان عشایر شاملو و قاجار و استاجلو پر بود و شاه در صدر آن خیمه روی نیمکتی نشسته از اوضاع شیروان و گرجستان جويا می‌شد، و با مردان سلحشوری که از آن مناطق آمده بودند صحبت می‌نمود. بعضی از این مردم فراریان و گریختگانی بودند که خبر نزدیک شدن شاه‌عباس به آذربایجان آنان را به قزوین رسانیده بود. همان‌طور که شاه به اظهارات این مرد گوش می‌داد، فرهادخان سپهسالار که در وسط اردو گردش می‌کرد داخل خیمه شده، پس از ادای احترام گفت:

— شهریارا، مردی پیاده از قره‌باغ آمده مشتاق پای‌بوس اعلی‌حضرت  
ظل‌اللهی است.

شاه پرسید:

— یک نفر است؟

— آری شاها.

— بیاید.

جوانی از درگاه خیمه داخل گردید که کلاه دوازده ترک قزلباش، اما یاره و چاک چاک بر سر نهاده بود. جوانی کوتاه‌قد بود که عضلات ورزیده بازوان سترش از شکاف لباس مندرس و یاره یاره نمودار بود. چهره‌ای بشاش و قیافه‌ای پر از نشاط جوانی داشت که با همه فلاکت‌زدگی و پریشان‌حالی، لبخند از لبانش دور نمی‌شد و در ضمن سخنانی که بدون فکر و باشتاب و عجله می‌گفت، با دست نیز به اطراف افق اشاره می‌کرد و سخنان خود را تکمیل می‌نمود. از نیزه کوتاه و کوله‌بار چهاربندش معلوم می‌شد که تازه از راه رسیده،

شاید هم از ولایات شمالی آمده به شهر قزوین هم داخل نشده باشد. حشمت و جلال مجلس شاه و بزرگان لشکر در او تأثیری نکرده، شادان و لبخندزنان گفت: — اجازه می‌خواهم پای مرشد کامل را ببوسم.

شاه‌عباس از عنوان مرشد کامل دریافت که از شمال یعنی قفقاز آمده است. پای خود را جلو گذاشت و جوان با رغبت و شوقی وصف‌ناشدنی ساق پای شاه را بوسه داد. شاه گفت:

— از کجا می‌آیی!

— از قره‌باغ.

— نامت چیست!

— صوفی‌زاده.

شاه تبسمی کرده گفت:

— در کوله‌بار چه داری!

جوان به جای پاسخ کوله‌بار را از پشت بر زمین گذاشت و از میان توبره پشمین سر بریده‌ای را بیرون کشیده نزدیک پای شاه بر زمین نهاد. سری بریده بود که کلاه فینه منگوله‌داری روی آن دیده می‌شد. سر را گذاشته دو قدم عقب رفت و گفت:

— قربانت گردم، این سر برای عذرخواهی از یک گناه بزرگ، از راهی دور و دراز آمده است. آمده است تا حضور مرشد کامل صوفی‌نهاد شاه‌عباس بهادرخان به گناه خود اعتراف کند. این سر برای میهمانی به مجلس دشمنان رفته، بلکه برای جلب محبت ایشان کلاه پرافتخار قزلباش را برداشته، کلاه دشمنان را بر سر نهاده است؛ از شراب ایشان نوشیده و در شادی آنان هورا و هلهله کشیده است؛ اینک به جرم این خیانت بزرگ آمده است تا خاک‌بوس بارگاه گردون‌مدار پادشاه قزلباش گردد.

سرها کشیده شده، حاضران در بهت و حیرتی وصف‌نشدنی فرورفتند. چشمها به طرف سر بریده خیره شده، گاهی به آن و گاهی به جوان مسافر نگاه می‌کردند و اظهارات کنایه‌آمیز و پرمعنای او را به خاطر می‌سپردند. شاه در حالی که ابروها را در هم کشیده خیره خیره به سر بریده می‌نگریست گفت:

— پسر، این سر از کیست!

— این سر خلیفه‌انصار است که پدر بر پدر صوفی و صوفی‌نژاد بوده، تاج پرافتخار قزلباش را زیب پیکر داشته‌اند، و اکنون خط بطلان بر خدمات دیرینه



دودمان خود کشیده، دفتر شرافت خانواده خویش را به آب بدنامی شسته است. شاه در حالی که با نظر رقت و تأثر به سر می‌نگریست گفت:  
— اوه، خلیفه‌انصار، آری خاندان او را می‌شناسم.

سر بریده چشمانی نیم‌بسته داشت و چنان به نظر می‌رسید که زیر آبخورهای فروهشته‌اش لبخندی بر لب دارد. شاه از دیدن این لبخند یک مَثَل ترکی را یادآور شد که می‌گوید: «کسی که بعد از خطای خود بخندد، به آن اقرار کرده است». آن‌گاه رو به جوان نموده سراپای او را بدقت نگریست و شرح ماجرا را پرسش نمود.

صوفی اوغلی در پاسخ گفت:

— ما مردم قره‌باغ از دیر زمان پیشتاز لشکر قزلباش بوده، نقش خدمتگزاری دودمان صفی را بر جبین داشته‌ایم. در این چند سال که روم شوم، سایهٔ نکبت‌بار خود را بر بوم ما افکنده دست تسلیم روی هم نگذاشته، دم‌به‌دم با سپاهیان ایشان دست به گریبانیم. با چنین حال باعث خجالت مردم ما و آب و خاک ماست که یک نفر صوفی قزلباش کلاه دشمن را مایهٔ افتخار سازد و با آن به دیگران مباحثات کند. این است که طاقت چنین خواری و اهانت را نیاورده، تن ننگ‌آمیز او را از بار رسوایی سبکیار ساختیم تا دیگری به امثال این اعمال خیره‌سری نکند، و پیکر خود را یا کلاه بیگانگان نیاراید.

شاه به سر تا پای مرد می‌نگریست و لبخندی از تعجب و شادمانی بر لب داشت. قره‌باغی در دنبالهٔ سخنان خود گفت:

— اینک مردم ولایت ما گوش به زنگ نزدیک شدن سپاه قزلباش می‌باشند و منتظر روزی هستند که نهیب گیراگیر یکه‌تازان و شاهسیونان از گوشهٔ جلگه‌ها نمودار گردد، و فریاد: «بتازید، بتازید» قزلباش گوش‌نواز مردم دور و نزدیک گردد.

شاه خیره‌خیره به جوان قره‌باغی نظر می‌کرد و از شور و نشاطی که در حرکات و سکانات او مشهود می‌گردید در تأمل و تحسین بود. پرسید:

— پسر اهل کدام محلی؟

— از مردم بلوک قره‌باها.

— از کدام راه به اینجا آمدی؟ چطور طابور عثمانلو تو را مانع نشد؟

— همه جا از قلل کوهسار پایین می‌آمدم و جاهایی که طابور هرگز از آن

نگذشته بود، به اردبیل که رسیدم دیگر زحمتی نداشتم. طالش‌ها از راه دریا به رستم رسانیدند و از آنجا به قزوین پیاده آمدم.

— اخبار مملکت قزلباش در قره‌باغ به گوش شما می‌رسید یا نه؟ از ما چه می‌گفتند؟

— قربان الوم، مردم از رفت و آمد شما آگاه می‌شدند. خبر فتوحات شهریاری به همه جا می‌رسید.

— مرزها که بسته بود، این خبرها را از که می‌شنیدید؟ لابد از فجرها؟

— نه قربان، از بچه‌های حضرت خضر، از سیل‌سپرها.

لبخندی گرم بر سیمای خرد و کلان بارگاه نقش بست. جوان گفت:

— آری شهریارم، آنها همه جا هستند. کافی است که یک بسم‌الله بگوییم

فوری حاضر می‌شوند. از بچه‌های خضر می‌پرسیدیم: «شاه ما کجاست؟» می‌گفتند: «در راه است، بزودی خواهد آمد».

شاه دانست که طایفه «سیل‌سپر» در قره‌باغ هم هستند. پرسید:

— جهانگیربیک کجاست؟

— قربان نمی‌شناسم.

سرداران و بزرگان خیمه‌سرا با یکدیگر به سرگوشی پرداختند. موضوع سخن، طایفه سیل‌سپر و کارهای حیرت‌انگیز ایشان بود.

طایفه سیل‌سپر از یک خانواده کرد ریشه می‌گرفت که در کوهنوردی و مبارزه با سرما و حیوانات درنده ورزیده و کارکشته بودند. هنگامی که سلطان عثمانلو سلیمان خان قانونی عهدنامه صلح را در هم پیچید و ولایت قارص را که قرار بود در میان دو منطقه قزلباش و عثمانلو بی‌دفاع و فاقد قلعه جنگی باشد مسلح نمود، و سیاه روم به طرف گرجستان ایران پیش آمدن گرفت؛ شاه‌طهماسب این جماعت را از کردستان طلبیده مأمور خاک عثمانلو کرد تا در معبرها و قلعه کوهها موضع گرفته در موقع آمد و رفت دشمن به خرابی و کارشکنی مشغول باشند، و هر جا احتمال عبور سلطان باشد از حلیه آبادی تهی گردانند. کم‌کم این دسته‌جات در خاک عثمانلو ریشه کرده، راه کار و کردار را یافتند و سخت برای قزلباش مفید و مؤثر شدند.

بعد از مرگ شاه‌طهماسب هم که آتش جنگ از نو میان دو کشور زیانه کشید، سیل‌سپرها به کار آمدند و رابطه خود را با قزوین محفوظ داشتند. وقتی

سلطان محمد بر تخت نشست و عثمانلو شمال ایران را تا حوالی طارم تسخیر نمود، این طایفه که تعدادشان بسیار زیاد شده بود، به فعالیت خود افزودند و چون نسل بعد نسل به خصوصیات راهها و طرق رفت و آمد آشنایی کامل داشتند، در قتل جبال قفقاز و مغاره‌ها و گریزگاه‌ها کمین کرده مراقب موقع و جویای فرصت بودند. همین که شاه‌عباس از وجود آن طایفه قزلباش شجاع آگاهی یافت، نامه‌ای محرمانه به جهانگیریک رئیسشان نوشت و خدمات آنان و پدرانشان را ستوده، به ادامه کوشش و کردار تشویق نمود.

سیل‌سپرها بزرگترین بلای جان دشمن بودند و چنان مهابت و خطر داشتند که نام طایفه‌شان سیل‌سپر گردید. یعنی طایفه‌ای که به هر جا بگذرند، چنان ویران می‌سازند که گویی سیل از آن ولایت گذشته، بوم و بر را در هم سپرده و با خود به وادی نیستی برده است. شاه‌عباس اسم دیگری برای این طایفه انتخاب کرد و ایشان را پاک‌روب نامید، یعنی فرقه‌ای که از هر جا بگذرند با جاروی فنا چنان پاک می‌رویند که خاشاکی هم برای لای دندان باقی نمی‌گذارند. اما اسم شاه‌طهماسبی بهتر و کاملتر از اسم شاه‌عباسی بود، زیرا سیل‌سپر، با قنات و باغ و دیوار هم کار داشت و منحصر به رفتن تنها نبود.

طایفه سیل‌سپر وقتی به منطقه‌ای می‌گذشتند، نه تنها با ظاهر آن کار داشتند، بلکه به اعماق زمین و عوامل طبیعی هم نفوذ کرده، محیط منظور را از جامه حیات عریان می‌ساختند. قنات‌ها را می‌انباشتند؛ جنگل‌ها را می‌سوزاندند؛ رودخانه‌ها را از مجرای خود منحرف ساخته به ویرانی مناطق آباد صرف می‌کردند و به صحراهایی می‌انداختند که تولید باتلاق شود و راه عبور بسته گردد؛ طوایف صحرائین را از مجاورت اردو کوچ داده، گله‌هایشان را به حوالی مرزهای ایران می‌فرستادند که در صورت بروز خطر داخل ایران شوند. خلاصه مطابق نام خودشان سیل آفت و بلا بودند که طومار آبادی و سرسبزی را در هم سپرده، اثری از وسایل زندگی برجا نمی‌نهادند. وقتی به سرگذشت این طایفه دقت می‌کنیم، از آغاز مأموریت تا هنگامی که به فرمان شاه‌عباس به ایران بازگشته‌اند سالهای بسیار، ولایات روم گرفتار مصیبت ایشان بوده، دست از ادامه کوشش نکشیده‌اند. هنوز در کردستان و کرمانشاه کسی که سفره غذا را مورد هجوم قرار داده قاپها را از طعام خالی سازد می‌گویند: «سیل‌سپر کرده» یعنی پاک روفت.

## گلنار کبوترباز

بکتاش عیار را در حالی گذاشتیم که با جمعی از ورزیده‌ترین عیاران فارسی به کمک معین‌الدین و بحرینی‌ها رفت، و آن جماعت با یک اقدام متهورانه توانستند بحرین را به تصرف آورده، پرتغالیان را از آنجا بیرون رانند.

پس از آنکه یوسف‌شاه با جمعیت خود عازم ولایت نرماشیر شد، بکتاش آمدن خود را به میدان جنگ عذر خواسته با یوسف وداع کرد و قرار گذاشت هر جا لزوم پیدا کرد به کمک او بشتابد. بکتاش از آنجا به اصفهان و بعد به قزوین آمده در آن شهرستان که دوستان بسیار داشت رحل اقامت افکند. عیاران قزوین نام بکتاش را شنیده بودند و او را به عنوان پیشروی عیاران فارس به یکدیگر معرفی می‌کردند. پس از ورود بکتاش مجمع عیاران قزوین رونق گرفت و افراد پراکندهٔ ایشان دور بکتاش فراهم آمدند؛ خصوصاً بکتاش در این سفر مروراید هم همراه داشت و می‌توانست بازار عیش و نوش عیاران را به اوج کمال و رونق برساند. کنار شهر قزوین بیرون دروازهٔ کوشک یک سلسله عمارت بسیار زیبا دارای انواع مختلف طرزها وجود داشت که مردم آنجا را یورت پری‌خانم می‌نامیدند و بانی آن شهزاده پری‌خانم دختر ایران‌مدار و باکفایت شاه‌طهماسب بود. هنگامی که پری‌خانم در این بنا زندگی می‌کرد، دختری صاحب‌جمال از جملهٔ اتاقداران و خدمتکاران او بود که گلنار نام داشت و ادارهٔ قسمتی از عمارات یورت زیر نظر او بود. این دختر را شاهزاده پری‌خانم دوست می‌داشت، بنابراین او را به یک نفر کرد داد که ابراهیم‌بیک نام داشت و برای ایشان در مجاورت یورت دستگاه عمارتی ساخت که با همهٔ کوچکی بهترین باغچه و گلخانه و حوضخانه‌ها را داشت، و دیوار و در آن با قلم بهترین نقاشهای زمان مصور و منقش شده، مناظری از مجالس عیش و طرب در هر سو جلب نظر می‌کرد. ابراهیم‌بیک، شوهر گلنار، تخصص بسیار در شناختن انواع کبوترها مخصوصاً کبوتر نامه‌بر داشت در آشیانه‌هایی که در خانه ساخته بود به پرورش جوجهٔ کبوتر می‌گذرانید و عشق سرشار خود را در آن رشته به معرض ظهور می‌گذاشت. همین که شاهزاده عباس‌میرزا در عالی‌قاپوی قزوین تاجگذاری کرد و شاه‌عباس نامیده شد، به واسطهٔ کوچک بودن عمارات سعادت‌آباد حرمخانه و تشکیلات داخلی را به یورت پری‌خانم منتقل نمود و در اثر این انتقال

ابراهیم‌بیک گرد با شاه همسایه گردید. در این ضمن به گوش شاه رسانیدند که ابراهیم‌بیک همسایه شاه علاقه مفراط به پرورش کبوتر و انواع آن دارد و غالب اوقات او در این کار صرف می‌شود. شاه او را احضار کرده تشویق نمود و فرمان داد نگاهداری کبوترهای قاصد را که از وسایل مخابرات عهد باستان و لازمه قشون‌کشی و جنگ بود به عهده او واگذار کنند. از آن پس ابراهیم‌بیک مورد توجه واقع گردید و کبوترهای دست‌پرورده او در امتحان مفید واقع گشت. بنابراین در اردو محترم می‌زیست و در نهضتها و غزوات جزو هیئت حاکمه و یساولان و ملازمان صحبت بود و عنوان کبوترباز به او و خاندانش اختصاص داشت، تا جایی که زن او گلنار را نیز مردم قزوین، گلنار کبوترباز می‌خواندند. یک روز هنگامی که شاه در قزوین بود کم‌کم تفریح‌کنان عبورش از در باغچه منزل ابراهیم‌بیک واقع شد، به خاطرش آمد که اینجا خانه ابراهیم‌بیک است، نامبرده هم در این هنگام سرگرم تربیت کبوتران بود. شاه در را گشوده پس از تحصیل اجازه به کبوترخانه در آمد و با ابراهیم بنای شوخی را نهاده گفت:

— ابراهیم‌بیک، تو هنوز دست از کبوتربازی برنداشته‌ای؟ آخر تا کی؟ پیر شدی.

ابراهیم‌بیک پس از ادای احترام شاهانه، لبخندی زده گفت:

— تا شاهباز عرش پرواز پرچم شهریاری بر قطب جهان ننشیند و همای سعادت دولت قزلباش بر شرق و غرب سایه افکن نگردد، این خانه زاد دست از کبوتربازی برنخواهد داشت.

شاه را این حسن تعلیل خوش آمد. ساعتی در باغچه او گردش کرد و از جوجه‌های کبوتر قاصد و آزمایشهایی که از آنها به عمل آمده اطلاعی حاصل فرموده بیرون آمد و دستور داد برجهایی متحرک برای حمل با جماز تهیه کنند تا در جنگها از کبوتران تربیت یافته او استفاده شود. کم‌کم خانه ابراهیم‌بیک مرکز اجتماع اهل ذوق و هنر شد و ضمناً کسانی که می‌توانستند در قزوین روزی پانصد دینار خرج کنند دست به دامان گلنار کبوترباز شده، در حوزه فرمانروایی او فرود می‌آمدند و خود را در اختیار گلنار می‌گذاشتند. ضمناً چون اختیار یورت پری خانم هم با ابراهیم‌بیک و گلنار بود، هر وقت مشتری و مسافر اعیان در پایتخت زیاد می‌شد، گلنار اتاقها و تالارهای یورت را هم مورد استفاده قرار می‌داد و هیئتهای بزرگ اصحاب طرب را که در قزوین می‌زیستند در ساختمانهای

مجلل آن پذیرایی می‌کرد. یورت پری‌خانم، از دروازه بیرون، و در ابتدای خیابانی طولانی واقع بود که انتهای آن کوشک حیدر میرزا ولیعهد حمزه میرزا برادر فقید شاه عباس بود.

یک شب تاریک و ظلمانی، بکتاش، در عمارت سردر باغ گلنار که دره‌ایش به سمت خیابان باز می‌شد نشسته با چند نفر عیار و گلنارخانم صاحبخانه، گنجفه بازی می‌کرد. وقتی مجلس گرم شد و عیاران قزوین دور بکتاش حلقه زدند هر یک می‌خواست که بکتاش جریان زد و خوردهای بحرین را برای ایشان نقل کند. اما بکتاش پیشدستی نموده گفت:

— بچه‌ها هر کدام کار خیری در این هفته کرده‌اید برای من شرح بدهید. میل دارم نیکوکاری‌های شما را بشنوم و از دست دهنده جوانمردان این دیار آگاه گردم.

عیاران در فکر شدند. حیدر بیگ گفت:

— بابا من فقط این ایام یک گربه در راه خدا داده‌ام.

— چطور؟ ماجرا را بگو.

حیدر پس از آنکه قدری خندید و آتش شوق شنوندگان را فروزانتر ساخت گفت:

— چندی قبل، شب رفتیم که به انبار ابریشم حاجی بی‌انصاف دستبردی بزنم. نمی‌دانید این حاجی چقدر ابریشم در انبارها ذخیره دارد، ابریشم هم در شهر ما شانه به شانه طلاست. گفتم امشب سری به انبار او خواهم زد و هر طور شده از دریچه‌های انبار مقداری بیرون خواهم کشید. پس از فکر زیاد دیدم برای این کار یک گربه و یک طناب لازم است. روی یک پشت بام طناب رخت خشک کنی مردم را باز کرده، گربه‌ای هم پیدا کردم و رفتم که مشغول کار شوم. در این حال گذارم به خانه پیری فقیر افتاد که می‌دانستم از راه دعانویسی امرار معاش می‌کند. دیدم صدای قیل و قال بلند است. گوش دادم مرد دعانویسی با پسرش مرافعه داشت که چرا در اتاق را باز گذاشته و گربه که یگانه وسیله گرم کردن او در شب سرمای زمستان است از اتاق بیرون رفته. پسر دعانویس زاری می‌کرد و قسم می‌خورد که تقصیری ندارد. من دلم به حال مرد فقیر سوخت. گربه‌ای که برای کار ابریشم تهیه کرده بودم از سوراخ به اتاق او رها ساختم.

صدای خنده از جمعیت بلند شد. بکتاش گفت:

— خدا در آخرت هزار گریه به تو عوض خواهد داد.  
حیدر بیک گفت:

— بابا بکتاش دخیلم، زود این دعا را پس بگیر که من به این لاغری، روز  
قیامت وسیله خوراک دادن هزار گریه را ندارم.

پس از حیدر نوبت شوخی و گفتن شاهکار به احمد بیک عیار رسید. هنوز  
طبل سوم که رفت و آمد را ممنوع می‌ساخت زده نشده بود، بنابراین لای دروازه  
کوشک هم برای عابرین کمی باز بود. در این حال صدای طراق نعل اسب،  
زیر گنبد دروازه شنیده شد و از وسط دو شکاف بازمانده دو لنگه در دروازه  
سیاهی دو سوار نمودار شد که از شهر خارج شده به سمت کوشک می‌رفتند. نور  
چراغی که از اتاقهای سردر خیابان می‌تافت به قدری نبود که هویت سواران  
معلوم گردد، مخصوصاً سوار اولی که نیمرخ خود را هم از برخورد با نور چراغ  
می‌پوشانید و سعی داشت از سر و کله پوشیده و کلاه مرموز او چیزی درک نشود.  
گلنار و بکتاش و عیاران دست از کار کشیده مراقب دو نفر سوار شدند، اما با کمال  
دقتی که هر یک به خرج دادند چیزی مشهود نگشت و هویت سواران مجهول  
ماند. تنها کسی که توانست کوره‌راهی پیدا کند حیدر بیک عیار قزوینی بود که  
پس از گذاشتن دست جلوی نور چراغ و خیره شدن در تاریکی خیابان گفت:

— سوار دومی اسلام بیک میرآخور سپهسالار بود، من او را شناختم. به علاوه  
اسب پای چپ سپید، مخصوص سواری اوست.  
گلنار گفت:

— چه حرفها! میرآخور سپهسالار که دنبال سر مردم سوار نمی‌شود. کسی که  
اربابی چون فرهادخان دارد، به علاوه به کوشک حیدر میرزا می‌رود چه کند؟  
مگر شاهزاده را نمی‌شناسی؟ خصم سرسخت و بی‌امان شاه‌عباس است. او هنوز  
خودش را شاه، و بهادرخان را والی هرات می‌خواند. فرهادخان سپهسالار به  
کوشک چنین شخصی می‌رود چه کار؟ مگر دیوانه شده‌ای پسر.  
حیدر بیک گفت:

— حالا خانم هرچه می‌خواهید بگویید، من از حرف خودم باز نمی‌گردم.  
اینکه پشت سر سوار بود اسلام بیک بود. اتفاقاً مرا هم شناخت و مدتی  
خیره خیره به ماها نگاه کرد و رد شد. حاضرم شرط بیندم.  
همه سکوت کرده به بازی خود مراجعت کردند. اما بکتاش مثل کسی که

خوابش گرفته باشد ورقها را روی زمین گذاشت و پس از خمیازه‌ای که کمال کسالت از آن نمایان بود برخاسته گفت:

— من رفته بخوابم. خواهش دارم کسی بیدارم نکند.

آن‌گاه از پله‌های عمارت سر در فرود آمده به اتاق مسکن خود رفت و پس از گستردن جامه خواب، چننه عیاری را بیرون کشیده اسباب آنان را بازدید کرد و لباس معمولی را بیرون کرده، جامه شیری پوشید و کفشهای نمدی را در جیب گذاشته، چراغ را خاموش کرد و آهسته خیابان باغ را گرفته از دیوار به آن سوی جست و در کوچه باغی که به خیابان کوشک منتهی می‌شد روانه گردید. در این ضمن صدای طبل قرق شنیده شد و در مقدمه آن صدای طراق بسته شدن دروازه شهر هم در فضای خاموش صحرا به گوش رسید. بکتاش با خود گفت: «حیدر بیک درست تشخیص داد، سوار دومی میرآخور سپهسالار بود. پس باید فهمید سوار اولی کی بوده است. مسلماً میرآخور دنبال سر دیگری سوار نمی‌شود، بالاتر از خان هم کسی در قزوین نیست که لیاقت آن را داشته باشد که میرآخور فرهادخان موکب او باشد. حالا قطعاً سوار اول سپهسالار بوده. حال باید دید کجا می‌رفته است. البته در این خیابان جز کوشک حیدر میرزا محلی نیست، لابد فرهادخان هم برای انجام کاری به کوشک می‌رفته است. شاید شاه به فرهادخان دستور داده که با حیدر میرزا ملاقات کند، در این صورت موضوع نداشت که نیمه‌شب به سراغ او برود، آن هم این‌طور سر و کله پیچیده و روی در هم کشیده. نکند زیر این کاسه نیم‌کاسه‌ای باشد.» تصمیم گرفت که دنبال قضیه را بگیرد شاید به نتیجه‌ای برسد که تصور عواقب آن در این ساعت ممکن نیست. به هر صورت دید تا کوشک راهی نیست. شب هم خیابان خلوت است، چه ضرر دارد اگر کوشش کند و دنبال حضرات را رها نسازد، هرچه بادا باد. کفشهای نمدی عیاری صدا نداشت. با همه سرعت و چابکی حاشیه خیابان را گرفته رفت تا شبیح نور مختصری که از دالان کوشک به خیابان پرتوافکن بود نمایان گشت و سواد دو رأس اسب که در جلو خان باغ ایستاده بودند، خاطر بکتاش را به صحت نظریه خود تقویت نمود. قصر مجلل و وسیع ولیعهد سابق در یک سکوت همیشگی آرمیده باغهای حول و حوش آن نیز از یک ظلمت و سکون خسته‌کننده مالا مال بود. گاه‌گاه که صدای خرد شدن برگ خشکی آرامش خیابان را می‌شکست، بکتاش در جای خود می‌خکوب شده مدتی بی‌حرکت می‌ایستاد و با خود



می‌گفت: «یعنی چه، این شاهزاده خطرناک با فرهادخان سپهسالار شاه‌عباس چه حسایی دارد؟ آیا ممکن است از جانب شاه مأموریتی داشته باشد؟»

نزدیک یکی از برجهای کوشک ایستاد و گوش فرا داد. سکوت کامل نیمه‌شبیه همه جا را تسخیر کرده بود. کمند را از چنجه بیرون آورده دسته کرد و با یک تکان به کنگره حصار انداخت. گوش داد دید صدایی مسموع نشد. پا در حلقه‌های کمند گذاشته به سر بارو رسید و بسرعت کمند را بر چیده به چنجه نهاد. در جستجوی پله‌ها برآمده از محلی که مناسب می‌نمود مانند مرغی بی‌آرام فرود آمد. دید در عمارت اندرونی کوشک وارد شده، از تاریکی قسمتهای بیرونی پیداست که چراغها خاموش است. تنها در تالار طنابی بزرگ اندرون چراغ می‌سوزد. بیشتر مظنون شد. شک او درباره وجود یک حادثه نهانی به تأیید گرایید. با خود گفت: «این هم یک دلیل دیگر! فرهادخان اینجا چه می‌کنند؟! نیمه‌شب در اندرونی چرا پذیرایی شده است؟! اگر از جانب شاه کاری داشت روز می‌آمد، شب چرا؟ آن هم با صورت بسته و تنها با یک جلو دار؟!»

دید همه اهل اندرون و مستخدمین عمارات بیرونی در خواب خوش‌اند. یقین کرد که حدسش درست است و هرچه باشد پشت این پرده شب دیجور حوادثی سرخ‌رنگ نهفته است. هیچ نگفته آهسته پایین آمد و پرده کرباسی بزرگ را که برای محافظت درهای خاتم به طره‌ها آویخته بود به نظر آورده، خود را پشت آن رسانیده و از سوراخ شیشه‌الوانی که افتاده بود به درون تالار نظر کرد. قلبش به تپیدن افتاده زانویش لرزید. دید فرهادخان سپهسالار شاه بهادرخان است که پیش ولیعهد حیدرمیرزا نشسته، شمعدانی کوچک و شمعی عبیرآمیز میان ایشان تنها وسیله روشنایی است. یکدفعه ملتفت شد که به کاری خطرناک داخل شده به جایی آمده است که اگر نوک کفشش به جایی خورده صدا بکند، مرگش حتمی است و مجال دم زدن به او نخواهند داد، زیرا قطعاً در این جلسه توطئه بزرگی در کار نقشه‌ریزی است، و اگر بفهمند یک نفر خارجی آن هم عیار از آن باخبر شده، محال است بگذارند زنده از این کوشک خارج گردد. نفس را حبس کرده، دستها را به ستون چوبی در محکم استوار ساخت، دقت کرده گوش داد. دید هر دو گرم صحبت و مذاکره‌اند، اما در کمال آهستگی.

سر تا پای سپهسالار در لباسی مرموز نهفته، هیچ‌گونه علامت تشخیص و امتیاز بر وی مشهود نیست. از همه وسایل پذیرایی جز یک صراحی شراب و

یک بشقاب لوزینه چیزی در میان نیست، آن هم در کناری گذاشته، مورد اعتنا نشده است. در دل گفت: «این مرد چه شده که در عمارت حرمسرا پذیرفته شده است؟ چرا به عمارت بیرون نرفته؟ پس به طور قطع این ملاقات و میهمانی موقتی است و سپهسالار زود باز خواهد گشت، چه معمول نیست میهمانی در عمارت حرمسرا تا صبح پذیرایی شود».

حیدر میرزا در حالی که بسیار راضی و شادمان به نظر می‌رسید گفت:  
 — خیلی مرحمت فرمودید. باور نمی‌کردم که موکب خان والاشان در این شب تار بر کاشانه ما پرتوی نزول بیفشاند.  
 عیار از کلمه خان دانست که میهمان رو بسته خود سپهسالار است. شاهزاده گفت:

— خوب جناب خان، در راه به کسی برنخوردید؟  
 — نه، از بیراهه آمدم.  
 — این سگ پاسوخته شیخ احمد داروغه خیلی بدجنس است.  
 — گور پدرش، به این حرفها گوشتان بدهکار نباشد. به علاوه هنوز گزمه‌ها راه نیفتاده بودند که من به در قصر شما رسیدم.  
 — بسیار خوب، پس دیگر نگرانی ندارد.

قدری که صحبت‌های متفرقه تمام شد، حیدر میرزا گفت:  
 — جناب خان، مدتها بود می‌خواستم به طوری شما را ملاقات کنم و درد دل‌های خود را برایتان بگویم. اما چه کنم، نه صلاح شما بود و نه صلاح بنده، تا امشب که تقاضای من انجام شد و دولت دیدار آن حضرت نصیب گردید. می‌خواستم بگویم شما زیاد به این مرحمت‌های ظاهری اعتماد نداشته باشید و سرگذشت خان مرحوم مرشدقلی خان را از یاد نبرید. دیدید پس از آن همه خدمتها که به عباس میرزا کرد، عاقبت چه سرنوشتی برای او انجام شد؟ خیلی ملتفت خودتان باشید. این مرد گله امام را تا چاشت نمی‌چراند و هرکس بیشتر به او خدمت کند سخت‌تر و بدتر جزا خواهد دید.

— تا خدا چه خواهد، فعلاً که با سر خود بازی می‌کنیم.  
 — از قراری که می‌شنوم شما هم بزودی عازم خراسان هستید؟  
 — آری نواب والا.

— یعنی تصور می‌کنید که عباس میرزا در این یورش کاری بسازد؟

— با خداست. تا چگونه بازی کند و با ازبک تا چه درجه مقاومت نشان دهد. شاهزاده قدری زانوزانو جلو رفته، سر را پیش گرفت و با صدایی که بزحمت شنیده می‌شد گفت:

— شما جناب خان بهتر از همه می‌دانید که این عموی من چگونه تاج و تخت موروثی مرا صاحب شد و چگونه دست مرا از سلطنت ایران کوتاه ساخت. پدر من حمزه میرزا ولیعهد کشور بود. آن همه خدمت به دولت قزلباش کرد، شیروانات را تسخیر کرد و گرجستان از دست رفته را به ما بازگردانید، آن وقت روا بود که والی هرات با من به مقاومت برخیزد و سلطنت موروث مرا تصاحب نماید؟ آه، خدایا تو راضی می‌باش. دیدی که بحمدالله به مؤسس این خیانت، مرشدقلی چه رسید.

— مرشدقلی را اعمال زشت و کردارهای ناستوده دامنگیر شد و از همه بدتر دامی که در راه سردار بزرگ قزلباش علیقلی شاملو لله‌باشی نهاد و ایران را از سرداری بی‌مانند که دهانه خراسان را صولت او محافظت می‌کرد محروم ساخت. موقعی که آن یگانه مرد رشید در محاصره ازبک بود و احتیاج به رسانیدن کمک داشت، لشکر نفرستاد و پنج‌هزار سپاهی را در برابر جهل پنجاه هزار نفرات دشمن در هرات به انتظار گذاشت تا یکسره نابود شدند. می‌خواست رقیبی چون لله‌باشی از میان برود و عرصه ایران‌مداری برای مرشدقلی خالی بماند. یقین بدان که اگر شاه هم این مجازات را فراموش می‌کرد، آسمان و قانون کلی مکافات، آن را از یاد نمی‌برد و چنین خیانتی بلاعقوبت نمی‌ماند.

— راست گفתי سردار، مرشدقلی مستحق این مجازات بود، اما از حق نگذریم به عباس میرزا عموی من خیلی خدمت کرده بود و شایسته شاهان نیست که نوکری به این ارزش و لیاقت را به دست بدخواهان بسپارند. هرچه بود، نسبت به شاه که خادمی درستکار بود.

فرهادخان مثل کسی که نگران و ناراحت باشد، قدری به اطراف تالار نگرسته گفت:

— نه، نواب والا، این فرمایش شما را مورد تأمل و تجدید نظر می‌دانم، شاید هم شما از اسرار مرشدقلی خان خیردار نبودید و جریان تحریکات او را در داخل حرمسرای شاهی نشنیده‌اید.

حیدر میرزا از شنیدن این جمله ابروها را در هم کشیده دو دست را ستون

کرده سر را پیش گرفت و در حالی که چشمان خود را به دهان سپهسالار دوخته بود گفت:

— نفهمیدم سردار، تحریکات در حر مسرا؟

— آری.

— یعنی برای وجود شاه خطری اندیشیده بود؟

— نه، شاه که در چنبر تصرف و اراده او بود و هر چه می خواست بکند می توانست، منتها مرشدقلی خان با یک نقشه دقیق در کار بود تا بلکه پسری به دست آورده باشد، پسری که بتواند خرقة شیخ صفی را بر تن کند.

— یعنی شاه بشود؟

— آری، پس چه؟ پسری که خون شاه طهماسب در رگهایش جریان داشته باشد و ممالک قزلباش حکومت او را گردن نهند.

حیدر میرزا در حالی که سر خود را تکان می داد و سخنان سردار را تأیید می نمود گفت:

— راست است، من هم چیزی از این موضوع شنیده ام، اما نه به این شرح و تفصیل. خوب، گفتید که لوازم کار را مهیا ساخته بود؟

— تمام مطابق نقشه، چیزی نمانده بود که با جاری شدن یک عقد محرمانه در محیط عالی قاپوی قزوین، این منظور را عملی گردد و فرزندی که بتواند این شطرنج را بازی کند در دامان ملکه مریم خانم عمه محترمه خودش پرورش یابد. حیدر میرزا با تعجب تمام پرسید:

— در دامان عمه من؟

— آری نواب والا، مرشدقلی خان خواهان این دختر بود و با کمال آهستگی و ملایمت نقشه موفقیت خود را تعقیب می نمود. مگر داستان آهوی مشک را نشنیده اید که برای مریم خانم تحفه فرستاده شد؟

— نه.

— این موضوع را که همه شنیدند، چه طور به گوش شما نرسید؟

— من کاری به هیچ کار ندارم و با این همه گوشه گیری باز هم دست از من نمی کشند و هر روز از من چیزی خدمت شاه والا جاه عموم نقل می کنند.

— آری نواب محترم، یک مجسمه آهو از مشک ناب که درون آن آکنده از جواهرات گوناگون بود برای شاهزاده خانم فرستاد که به این وصلت تن در داده

خواستگار وکیل السلطنه را دست خالی بازنگرداند. منتها شاه دل آگاه همه این مطالب را می فهمد و به روی خود نمی آورد، تا روزی که کار نزدیک به انجام شد و تیر مراد مرشدقلی خان با هدف روبه رو گردید. در این حال دست تقدیر پرده سکوت را برچید و امت بیک قهرمان شنب غازان با برادران الله باشی از راه رسید. دیگر موقع مقتضی بود که شاه عباس از طایفه شاملو دلجویی کند و خونی آن دودمان را به دسبت خونخواهان بسپارد.

علامت خشم و عدم رضایت از سیمای حیدر میرزا نمایان گردید. به چهره سردار خیره شده گفت:

— با همه این احوال سزاوار نبود که شاه وکیل السلطنه خود را به دست مشتی کینه جو بسپارد. شاه بود و می توانست همه طور اظهار عقیده کند، من اگر بودم سردار و مربی خود را به دست دشمن نمی سپردم.

— عجب نواب والا، علیقلی خان مربی و لله حقیقی شاه بود، نه مرشدقلی خان. او بود که توانست شاه عباس بیوراند و از فرزند هفت ساله سلطان محمد، شهریاری آقا و ایران مدار به وجود آورد. شاه عباس دست پرورده آن یگانه مرد بود و وظیفه داشت که انتقام معلم و پرورنده خود را از دشمن بگیرد. در واقع اگر حقیقت را بخواهیم علیقلی خان را مرشدقلی کشته بود نه لشکر ازبک، چه او با فراهم بودن سپاه کافی آن قدر دست به دست کرد و کمک نفرستاد تا شهر هرات سقوط کرد و علیقلی خان شهید شد.

— امیدواریم که باز هم دست حق کمک کند و روزگار داد مرا از این خائن بستاند.

میهمان سخن شاهزاده را بدقت گوش داده هیچ نمی گفت. همین که سخن او به پایان رسید نگاهی به اطراف تالار افکنده گفت:

— اکنون تنها هستیم؟

— البته، من هیچ کس را نگذاشته ام از ورود شما آگاه گردد. خاطر جمع باشید و هرچه در نظر دارید بگویید.

خان که دو زانو نشسته دستها را خم کرده بود، سر پیش برد و تا حدی که امکان داشت آهسته به مذاکره پرداخت. عیار هرچه دقت کرد چیزی از سخنان او دریابد ممکن نگردید. تنها در فاصله جمله ها قیافه شاهزاده را می دید که لبخند می زد و بی در پی می گفت:

— به چشم، قول می‌دهم که انجام دهم. مطمئن باشید.  
آن‌گاه چشم به طاق اتاق افکنده، با حالی تأثرانگیز گفت:  
— صحیح است، مگر خدا خودش کاری بکند.

ناگهان شاهزاده حیدر میرزا دست در بغل کرده قرآنی کوچک بیرون آورده صفحه‌ای از آن را گشود و به دست فرهادخان داد. همین‌که فرهادخان از خواندن حاشیه قرآن فراغت یافت شاهزاده گفت:

— دقت فرمودید، من در این قرآن قسم یاد کرده‌ام که اگر شما حق مرا به من بازگردانیدید، مادام‌الحیات وکالت سلطنت خود را به دست شما بسپارم، و هم به این آیات باهرات قسم یاد کرده‌ام که هیچ‌گاه به زیان شما قدمی بر ندارم و اندیشه آن را هم نکنم.

لبخندی حاکی از شادی درونی چهره سپهسالار را از هم گشود، به طوری که بی‌اختیار دست را به سینه گذاشته گفت:

— امیدوارم بتوانم خدمتی انجام دهم. همین قدر آیتده شما بستگی به جنگ ازبکستان دارد، در آن صحنه است که تکلیف من و شما و بهادرخان معلوم خواهد شد.

دوباره خان جملاتی گفت که عیار نشنید، اما شاهزاده در جواب او گفت:  
— بسیار خوب، بسیار خوب، پس باید منتظر نتیجه میدان جنگ باشیم.  
به چشم، در انتظار لطف شما هستیم.

آن‌گاه قرآن را که هنوز در دست داشت بوسیده گفت:  
— همین قدر به این قرآن سوگند که در سلطنت من، وکیل‌السلطنه مطلق ایران خواهید بود.

میهمان برخاسته بیرون رفت و دیری نگذشت که صدای سم اسب او سکوت کوچه باغها را شکسته به طرف میدان سعادت‌آباد رهپار گردید. عیار دید دست اتفاق او را به رازی بزرگ رهبری کرده که اگر بتواند به حقیقت آن پی ببرد، آینده روشنی در انتظار اوست. بنابراین با کمال احتیاط و مراقبت از همان راهی که آمده بود به خانه گلنار بازگشت. در حالی که از این کنجکاوی و تجسس خوشحال بود و در دل می‌گفت: «باید دنباله این رشته را گرفت و رفت، از کجا که آبستن حوادثی شگرف نباشد.» شاه‌عباس در این موقع با یک اردوی شش‌هزار نفری که از قزوین تهیه شده بود وارد شاهرود شده به طرف بسطام که

محلّی خوش آب و هوا و در چند فرسخی شاهرود واقع بود رفت. این اردو که قسمت اصلی لشکر او محسوب می‌شد از اصناف مختلف کارکنان و عملۀ دریا بود که همه قسم مردی در آن دیده می‌شد. از انواع مشاغل و فنونی که در شهرها وجود داشت نمونه‌ای کامل با این دربار متحرک همراه بود: از ترکش‌دوز، جرم‌ساز، آهنگر، یراق‌باف، نجار، اسلحه‌ساز، صاحبان هترهای دستی، استادان موسیقی در انواع مختلف سازها، منجمین و ستاره‌شناسان و مؤلفین و دانشمندان، مهندسین و طراحان و معماران و بنایان در قسمتهای امور ساختمانی، کوره‌پزها و کوره‌سازها، و سنگ‌تراشان، بیطاران و سوارکاران و نعلبندان و خیل‌شناسان و مطلعین از نژادهای مختلف، اسب و استر و شتر و الاغ. غیر از این دسته‌جات بی‌شمار، عملۀ جباخانه و قورخانه و عراده‌سازان و چرخ‌کشان و یراق‌سازان و اجزای قیچاچی‌خانه و توأچیان که مأمور تخلیۀ شهرها و دهات هنگام عقب‌نشینی‌های جنگی و امثال ایشان، هر دسته با نظم و ترتیبی کامل در بازار بزرگی که اردوبازار نامیده می‌شد به کار و کوشش خود سرگرم بودند.

این طبقات غیر از سپاهیان سواره و پیاده و جلوداران شاهی و سایر بزرگان و عملۀ مطبخ از هویج‌خانه و سرکاران سفره‌خانه که رئیسی بزرگ از طبقات عالیۀ دربار به نام سفره‌چی یا خوانسالار ایشان را اداره می‌کرد، و شماعان و چراغ‌بانان و مشعل‌داران و کارکنان مؤسسات روشنایی اردو و سرپرده‌ها که رئیسی به نام چراغچی‌باشی عهده‌دار سرپرستی آنان بود. شرابخانۀ سلطنتی و شربتخانه که رئیس آن شیرکچی‌باشی و نانواخانه که چورکچی‌باشی مدیر آن بود، و اداره‌ای که فرمانهای عمومی را به طبقات مختلف می‌رساند و رئیس آن جارچی‌باشی نام داشت، و اداره‌ نقاره‌خانه و کوس و دهل که زیر نظر چالچی‌باشی بود و امثال آن. اداره‌ انتظامات بر دو بخش تقسیم شده بود که نخست یساولانِ صحبت مأمور انتظام دربار و حوزه سلطنت؛ و دیگر یساولانِ قور مأمور انتظام سپاهیان بودند؛ و یساولان کشیک نظم اردوبازار را به عهده داشتند. و نیز اداره‌ سرپرده‌ها و نصب و انتقال آن که خیام‌باشی مسئولیت آن را به عهده داشت؛ و یا مشاغل اداره‌ شخصی شاه از باشماقچیان و صندوقخانه و هویج‌خانۀ اداره‌ خواربار، که هر یک رئیس جداگانه داشت و مشرفین نامیده می‌شدند و زیر نظر ناظر بیوتات بود؛ و قسمت حرم‌خانۀ سلطنتی و غلامان و آقایان و خواجگان حرم را ایشیک‌آغاسی‌باشی ریاست می‌کرد. اما این همه تشکیلات گوناگون طوری بود که هر قسمت به کار

خود می پرداخت و دخالتی در امور دیگر نداشت. مسئولیت اداره سپاه و قسمتهای جنگی رئیسی جداگانه به نام سپهسالار داشت و کارهای حوزه سلطنت از آن مجزا و زیر نظر رؤسای دیگر به کار خود ادامه می داد. مثلاً خیام باشی شاهی فقط مسئول سرایرده های اهل حرم و کسان پادشاه؛ و خیام باشی اردو و اصناف آن، کس دیگر؛ و خیام باشی سپاهیان سواره و پیاده و قور، شخصی جداگانه بود و هر یک قسمت خود را سرپرستی می نمود. به این ترتیب شاه عباس وارد بسطام شده، اردوی خود را در محوطه ای باصفا و فرحبخش فرود آورد.

### در تماشای خانقاه

در مجاورت اردوی شاهی ساختمانهایی دیده می شد که در وسط آن گنبدی آبی رنگ با گلدسته های زیبا و پیش طاق های مرتفع جلب نظر می کرد. این گنبد مقبره عارف بزرگ و پیشوای باستانی صوفیان، بایزید بسطامی بود که اطراف آن بناهای بزرگ و باصفای خانقاه بسطام واقع شده بود و زوار خانقاه در این بناها منزل می کردند. سرزمین بسطام یکی از کانونهای تابش تصوف مشرق بود، بعد از گورخ نوبت پیشوایی به بسطام می رسید. هنوز دیری مانده بود تا خانقاه های شیراز و اردبیل و ماهان جلوه گری خود را آغاز کند، که بسطام طوافگاه اهل دل و پرستشگاه اهل عرفان شد. بایزید بسطامی از این سرزمین برخاسته، چراغ تربیت و حقیقت دوستی را بر مناره تایان مشرق زمین استوار ساخته بود. تصوف مرموز و عمیق شرق که بشریت را از بلای خودخواهی و نفس پرستی نجات می داد و به معاونت و همکاری و ترک شرک و هواپرستی رهبری می نمود، فلسفه عالی اینار و فنای در راه دیگران را می آموخت. تصوف پرییچ و خم که دارای جنبه های متضاد و متشابه بود، گاهی «شبلی» پیشوای آن مورچه گمشده را به لانه می برد، و گاه شاه اسماعیل سپاهی مانند مور و ملخ برای احیای تصوف و تشیع به صحراهای آسیا روانه می داشت. این تصوف پرشعشعه و تابش بود که همه چیز در چننه داشت؛ هم درد از آن بیرون می آمد و هم دارو، هم نیشتر در آن بود و هم مرهم. مرهم آن شبلی و بایزید بود و نیشتر آن شاه اسماعیل و شاه عباس. آنان خانقاه را پرولوله و خضوع می کردند، و اینان قورخانه را بر طنطنه و شکوه می ساختند. این خاصیت ایران ابدی بود. این



وقت‌شناسی صوفیانه روح ایرانی بود. این صوفی ابن‌الوقت بود، یک روز شبلی بود و یک روز شیخ صفی. «هر دم به لباسی بت عیار در آمد، دل برد و نهان شد» صبح روز دیگر شاه‌عباس با جمعی از سران سپاه و معاریف اردو به زیارت مقبره بایزید رفت و پس [از] انجام زیارت وارد مقصوره‌ها و مهمانخانه‌ها و سراهای محوطه شده، به تماشای قسمتهای آن پرداخت.

رئیس خانقاه و مباشران اوقاف و متصدیان اداره آن ناحیه صف کشیده، مقدم شاه را تهنیت گفتند. شاه‌عباس از اوضاع خانقاه جويا شده پرسید:

— چند نفر زوّار فعلاً دارید؟

رئیس خانقاه که قطب نام داشت و در این موقع سرپرست ناحیه بایزید بود گفت:

— به سیصد نفر شاید بالغ گردد، این عده هم همه از مردم ممالک عثمانی و کردستان و عراق می‌باشند.

شاه گفت:

— مثل اینکه همه عمارات شما خالی است. به علاوه ساختمانها بی‌رونق و در حال خرابی مشاهده می‌شود؟

— آری شهریار، از زمانی که خاک قزلباش زیر سم اسب دشمنان است دیگر این خانقاه از رونق افتاده. اگر قسمتهای آن در حال تعطیل است، سابق بر این تمام آشپزخانه‌های خانقاه روز و شب گرم بود و اغلب تعداد مسافران بسطام و زوّار عتبه پیر طریقت، به هشت‌هزار و ده‌هزار هم می‌رسید. اما حال از پذیرایی این جمعیت کم هم عاجزیم، چون که بیشتر دهات موقوفه عتبه ویران و مردم آن یا به اسارت رفته یا از گرسنگی آواره و نابود شده‌اند.

شاه و همراهان یا حالتی تأثرانگیز بیانات رئیس خانقاه را گوش می‌دادند، قطب به سخنان خود ادامه داده گفت:

— شهریار، اکثر دهات موقوفه ما در ولایات اسفراین و جام و باخرز بود که اکنون همه در دست دشمن است و دیناری از آن به خانقاه نمی‌رسد. موقوفاتی که در آذربایجان داشتیم و سالی چندین هزار تومان عواید آن بود، به دست رومیه افتاده از کسوت آبادانی عریان شده است. اکثر سالها وقتی صورتحساب به صدرالممالک می‌دادیم مبالغ بسیار در صندوق عتبه بود که بنا به اشاره صدر و نقیب‌الممالک به مصرف لباس و پاپوش زوّار فقیر می‌رساندیم، بلکه زاید بر آن

هم صرف تعمیر رباطات و بقاع خیر می‌شد. اکنون همه این عواید در بوتهٔ اجمال مانده، یکسره از دست رفته است. مخصوصاً در این سنوات، زوآر معتبر هم که هنگام زیارت مبالغ عمده با خود نذر و نیاز آورده تسلیم صندوق خانقاه می‌کردند، به واسطهٔ انقطاع طرق و اختلال شوارع و وجود دسته‌جات خونخوار ازبک در خراسان، و لشکریان عثمانلو در آذربایجان و عراق قطع رابطه نموده، از آمدن منصرف شده‌اند و کسانی به زیارت می‌آیند که اکثر محتاج اعانت و مستحق پذیرایی بوده، سربار مخارج مختصر خانقاه می‌شوند. من جمله ثروتمندانی که گاه‌گاه مبالغی نذر تعمیر این بناها و تنقیهٔ قنوات و غرس اشجار و ساختن رختشوی‌خانه و مقصوره و اصطبل و بهاربند می‌کردند، یا به فقر و فلاکت افتاده قدرت مالی از ایشان سلب شده است، یا آنکه در شهرهای خراسان و آذربایجان تاحد گرجستان یکسره به دست دشمن اسیر و از هستی ساقط شده‌اند. ملاحظه می‌فرمایید این چله‌خانه‌های ما همیشه پر بود و غالباً کسانی که برای چله و ریاضت مهیا شده بودند، مدت‌ها در انتظار چله‌خانه می‌نشستند تا نوبت به آنان برسد. اکنون همه خالی است و جز افرادی معدود در آن وجود ندارد. در همین رختشوی‌خانه غالب اوقات صد نفر زن دیده می‌شد که نذر داشتند لباس زوآر را شستشو نمایند، اما اکنون دیگر خلقی از کار افتاده، نه مال و منالی دارند که صرف کار خیر کنند و نه دل و دماغی که برای این‌گونه کارها کمر همت ببندند. سالی چند هزار زوآر و مسافر از بخارا و خوارزم و سمرقند به زیارت می‌آمدند، و هریک ثروتمندانی بودند که در مدت توقف یک هفته و دو هفته همهٔ زوآر موجود در عتبه را میهمان کیسهٔ فتوت خود می‌فرمودند، اما حال به واسطهٔ هیجان و شورش ولایات قزلباش پای در دامن سکوت کشیده رفت و آمد نمی‌کنند. از ولایات عثمانی هم دیگر چندان کسی نمی‌آید، و آنها هم که این‌گونه مخاطرات و مشکلات را به عهده گرفته خود را به بسطام برسانند، اغلب شوریدگانی پریشان حال می‌باشند که بایستی ماهها پذیرایی و خرج آنان را به صندوق ورشکست‌شدهٔ خانقاه تحمیل کرد.

در این موقع خبر ورود شاه به خانقاه همه جا منتشر شد و کلیهٔ کسانی که در اطراف پراکنده بودند با عجله و شتاب خود را به عمارت خانقاه رسانیدند تا از امنیت و آزادی موقتی استفاده کرده، شاه جوان قزلباش را از نزدیک مشاهده کنند. شاه عباس با چند تن از معاریف اردو ایستاده اظهارات قطب را گوش می‌داد

و با چشمانی که شراره غضب و تأثر از آن نمایان بود به پریشانی مردم کشور خود تأمل می‌کرد. دم به دم به جمعیت افزوده می‌شد و حلقه‌ای که شاه در وسط آن ایستاده با قطب صحبت می‌کرد هر لحظه بزرگتر و فشرده‌تر می‌گردید. صوفیان طریقه بایزید و خدمه خانقاه پست و بلند را گرفته، به سیمای جدی و اندام منظم شاه جوان چشم دوخته بودند. پس از آنکه سخنان رئیس خانقاه بسطام پایان یافت، شاه عباس رو به جمعیت نموده با صدای رسا و لهجه سپاهیان خود گفت:

— صوفیان با حقیقت، و سالکان طریق طریقه، ما نیز برادران شما ایم و راههای دور و دراز را پیموده به دیدار شما آمده‌ایم. ما نیز چون شما نقد کمر صوفیان کامل عیار، و رهنوردان پست و بلند روزگاریم. آمده‌ایم تا از درددلهای داغدار شما باخبر شده، برای پایان دادن به دوران مصیبتها و تلخکامی‌ها از شما طلب همت کنیم و از انفاس قدسیه شما بدرقه راه بلاها بگیریم. اما ناگزیریم که شما را از حال تأسف‌خیز مردم ممالک قزلباشیه که علمدار سپاه تصوف و پیشقدم وادی عرفانند برای شما بیان سازیم. صوفیان کامل عیار، اوضاع ملالت‌بار ممالک قزلباش به جایی رسیده که دو فرسخ بعد از این بقعه، خاک ازبکان بی‌ایمان است، و تمام مملکت خراسان تا بادغیس را لگدکوب سم ستور شرارت‌ظهور خود ساخته‌اند. سبزوار شما که ولایت آبادان این منطقه بود، اکنون بی‌غول‌ای بیش نیست. حکام ازبک به صغیر و کبیر مردم آن ولایت رحم نکرده، کودکان معصوم را روی نعش مادران سر بریده‌اند. خراسان مینونشان از سکنه خالی است و آنچه پناه به قلعه‌ها برده از شمشیر جان‌ستان دشمن امان یافته‌اند، با اهریمن مرگ و قحطی دست به گریبان‌اند. آفرین خدای بر مردم عراق باد که هزاران هزار آواره خراسان را در خانمان خود برادروار پذیرفته، از خوان عطای خویش برخوردار ساخته‌اند. به پشت سر خود نگاه کنید. از مرزهای باشی آجیق، سرحدات گرجستان، تا صحرای زنجان و میانه زیر زنجیر اسارت رومیان دست و پا می‌زنند. با این حال دیگر در خانقاه ماندن، و به ورد خفی و ذکر جلی پرداختن خلاف صوفی‌گری و دینداری است. صوفی پاک‌نهاد اینک صوفیان من‌اند که کشکول را بر زمین نهاده، تبرزین را به سویی افکنده‌اند، و یا تا سر غرق آهن و فولاد گشته برای نجات ملک و ملت نیزه آبدار و شمشیر شرربار برداشته‌اند. صوفیان مرقد بایزید، دیگر وقت آن نیست که ما سرگرم طامات و انجام عبادات باشیم، و شیعیان پاک‌نهاد از دو سمت لگدکوب حوادث و آفات باشند. صوفیان حقیقی،

شاهسیونان من‌اند که خواب و خور را بر خود حرام کرده، روز و شب در راه رفاه مردم و نجات مملکت سر از یا نمی‌شناسند. صوفیان من‌اند که اکنون کمر بند مردی و شهامت را استوار می‌سازند تا در دشت را از خون بدخواه رنگین ساخته، برای حیات ایشان را به دم تیغ بی‌دریغ حواله کنند. صوفی بودن را از سپاه من بیاموزید که چراغ طریقت را از بادهای مخالف محافظت می‌کنند و سر قدم ساخته، برای راندن دشمنان آماده عرصه پیکار می‌شوند. آری برادران، قد مردانگی علم کنید و قفل خاموشی از دهان بردارید تا مانند شیر غران نعره زنان و هلله کنان به قلب سپاه بدخواه بزینم و این غولان ستم‌پیشه را از بروم خود برانیم. از روزی که گرم‌دلان اجاق اردبیل دامن مردی بر کمر زده‌اند، تاکنون هیچ‌گاه نبوده که ایران به این صورت خاک‌نشین وادی فلاکت باشد. دیگر کار از کار گذشته، فرصت فکر و تأمل از ما سلب شده است. باید دست روی دست نگذاریم و از صافی‌ضمیران گذشته که این مرز و بوم گرامی را به ما سپرده‌اند خجالت بکشیم. ازبکان، مملکت خراسان را از ما جدا ساخته، تا پشت این کوه پیش آمده‌اند. گرجستان و قفقاز، شیروانات و قره‌داغ، تا ارومیه و تبریز در چنگ دشمن بی‌امان و خصم خاندان است، دیگر کجا را برای ما گذاشته‌اند؟ جایی که اکنون ما ایستاده‌ایم، یعنی ولایت بسطام سرحد عراق و خراسان، ناف مملکت قزلباش بود، اکنون آخر خاک قزلباش و مجاور دیوار تصرف دشمن است. روزگاری هم دشت تاتارستان و قره‌گل خان سرحد ما بود. اکنون هم از ترس ماست که دشمنان تیغ کشتار و ویرانی را در غلاف سکوت گذاشته‌اند، وگرنه پیش‌تاز ازبک به ولایت ساوه و خوار رسید. و شهرهای یزد و کرمان را هم در خطر محاصره انداخت. آری، اگر ما قد علم نکرده بودیم و قزلباش از خواب غفلت دیده نگشوده بود، نفاق و دشمنی را رها نساخته، یگانگی و یکرنگی را شیوه و شعار نساخته بود، شاید نام و نشانی از کشور ایران و سایه‌نشینان صفه شاه مردان باقی و برجای نبود. مردم داغ‌دیده این ولایات چشم به راه ما دوخته، انتظار رسیدن ما را دارند. این شهرهای آباد و پرثروت که اکنون خراب و مردم آن به روز سیاه نشسته‌اند هر روز با ما رابطه دارند و هر لحظه مهلت یافته‌اند آتش به زاد و بوم دشمنان زده، از تاج پرافتخار قزلباش دفاع کرده‌اند. بسیاری از این مردم، خانه و جایگاه خود را رها کرده در قزوین به لشکر قزلباش پیوسته‌اند تا در موقع نجات مملکت پیشروی جانبازان و پیشقدم سربازان باشند. گرجیان دلیر و شیروانیان شیرگیر

اکنون در راه‌اند و زود باشد که دسته دسته زیر پرچم پرافتخار «نصر من الله» از راه برسند و صحراهای خراسان را از دشمنان، دریای نیل گردانند.

کم کم اشک در چشمان مردم حلقه زد و رنگ صورتها به سرخی مایل گردید. هنوز جمله‌های اخیر سخن شاه ادا نشده بود که دستها را به هوا برداشته فریاد زدند:

— ما را نیز بپذیرید ما هم از دیگران کم نیستیم. ما را در این افتخار شرکت دهید.

شاه دنباله سخن را گرفته گفت:

— شاه‌سیونان، صوفیان، مردم مملکت بیکار ننشسته در کار و کوشش‌اند. جوانان خود را زیر سلاح کرده دسته دسته به ما ملحق می‌سازند. گنجعلی خان با لشکر کرمان در راه است؛ الله‌وردی خان با سپاه فارس به شتاب می‌رسد؛ قشون آذربایجان همراه فرهادخان مانند آتش سوزان گرم آمدن است. ما قزلباشها باید بدانیم که هیچ‌گاه از مردم دیگر ممالک عقب نبوده، قرنهای بسیار دادِ مردی داده‌ایم؛ پیشانی شمشیر خود را به اوج آسمان سوده‌ایم؛ اکنون اگر بتشینیم و مسامحه کنیم تا همسایگان عضو عضو مملکت را از ما ربوده به خاک خود ملحق سازند، همانا لعنت نیاکان جهان‌مدار و اسلاف عالی‌مقدار را به خود خریده، ننگ ابد را در صفحه تاریخ از خویشتن به یادگار گذاشته‌ایم. بنابراین جوانان شجاع و باهمت، بایستی تیغ دشمن‌شکار را زیب پیکر ساخته پروانه‌وار گرد پرچم قزلباش نقد جان برکف نهند، و تا یک وجب از مرز و بوم ما در تصرف بدکیشان و بداندیشان است خواب و خور را بر خود حرام دانند، و غبار میدان کارزار را آرایش تن و جان شناسند. از پیران صافی ضمیر و گوشه‌نشینان باتدبیر نیز استمداد همت کرده، انتظار آن داریم که همت خیری توشه راه دلیران نمایند تا به دستگیری دعای شب‌زنده‌داران، جمال پیروزی در آیینۀ تقدیر جلوه‌گر شود و خس و خار وجود بدخواه طعمه شمشیر صاعقه‌بار جنگجویان قزلباش گردد. سپس شاه‌عباس بیانات خود را چنین خاتمه داد:

— منت خدای را که مردم کشور قزلباش از خواب غفلت برخاسته، ندای دعوت ما را لبیک اجابت گفته‌اند، و خرد و بزرگ از هر گوشه و کناری برای طرد بیگانگان کمر استقامت استوار ساخته، عازم کارزار و مهبای رزم و پیکار می‌باشند و دیری نخواهد گذشت که سیل آسا از در و دشت نمودار شده، خراسان

را در چنبر محاصره خواهند انداخت، و دود از دودمان دشمن بر آسمان خواهند فرستاد.

### سرگذشت شهر اسفراین دلیر

قصبه بسطام آخرین حد خاک ایران و یک فرسخ بالای آن ابتدای متصرفات ازبک بود، در اینجا شاه جاسوسان اعزامی خود را که از همه جای خراسان آمده بودند به حضور پذیرفت و پس از ساعتها مذاکره، تعداد قطعی لشکر ازبک را که در شهرهای خراسان ساخلو دارند به دست آورد. این صورت نشان می داد که در شهرهای سبزوار، نیشابور، مشهد، سرخس، باورد، قوچان، مروشاهجان، ترشیز، طبس، تون، گناباد، بجستان و بشرویه، قائن، خواف، باخرز، تربت جام، تربت حیدریه، دره گز، اسفراین، غوریان، هرات، و دیگر جاهای خراسان بیش از یکصد هزار نفر ازبک وجود دارد که در موقع شروع جنگ هرات ایشان را هم به حساب باید آورد. یادگاریک زیدری که کسان او در میان ازبکان بودند اظهار داشت که: — در شهری از پانصد ازبک تا هشتصد هزار به تفاوت ساخلو هست، و این عده شگرف در طول مدت یک سال هرچه محصول در خراسان وجود داشته به داخل قلعه های خود برده اند و بقیه را سوزانده و نابود ساخته اند تا مردم نتوانند از فرمان ایشان سرپیچی نمایند.

هنوز این تحقیقات در جریان بود که خبر دادند یک نفر سرباز قزلباش از مرز ازبک گذشته خود را به اردوی شاه رسانده است. شاه فرمان داد او را حاضر سازند. مردی درشت اندام و قوی جثه که لباس ژنده بر تن داشت، و بیشتر اعضای خود را در پنبه و پارچه پیچیده بود وارد مجلس شده پیش آمد و پس از تعظیم زانوی شاه را بوسه داد. همه جای صورتش پر از مو و جراحت بود که اکثر آن بهبودی یافته، بقیه نیز هنوز مجروح دیده می شد. شاه مدتی به سرتاپای او نگریست و از اینکه زود او را نشناخته قدری ناراحت شد. حاضران مجلس هم تازه وارد را نشناختند، زیرا جز دو حلقه چشم او که از میان توده پنبه و پارچه سربند درخشان بود، علامت شناسایی بر چهره نداشت. اما همین که سرباز خواست خود را معرفی کند، شاه دفعتاً گفت:

— خیال می کنم قباد کلهر است؟

گفتند:

— بلی شهریارا.

شاه گفت:

— عجب، به چه روزی افتاده.

اهل مجلس سر برکشیده به سر تا پای مرد نگریستند. شاه عباس گفت:

— پسر، کی آمدی؟

— یک ساعت پیش نیست.

— مگر اسفراین نبود؟

— آری شاها.

سپس آهی کشیده سر به زیر انداخت. این مرد کلهر را شناخته‌ایم که هنگام توقف شاه عباس در نیشابور و تاجگذاری موقتی، جزو کسانی بود که از کرمانشاه به اردوی او پیوسته بود و شاه هنگام شوخی وی را کسچل قباد می‌خواند. هنگامی که شهر چندین هزار سکنه اسفراین غرقه آبادی و سرسبزی در خطر هجوم ازبک افتاد، مردم آنجا باشتاب از شاه تقاضای کمک کردند. اینک می‌دید در چنین حالی به اردو بازگشته، از طرز لباس و سیمای او دریافت که همه راه را پیاده طی کرده است. قبادبیک بیش از چهل زخم کوچک و بزرگ بر تن داشت. شاه پس از قدری سکوت گفت:

— قبادبیک، ابومسلم چه شد؟

— شهریار به سلامت باد ...

ولی در این موقع سکوت کرد. شاه دست بر دست زده گفت:

— آه، دریغا، حیف از این مرد. خوب، همراهان تو چه شدند؟

— از آن جمع بنده در قید حیات مانده‌ام و بس.

شاه عباس پای بر زمین کوفته گفت:

— وای به روزگار این مردم.

قباد به سخنان خود ادامه داده گفت:

— شاها، فرد فرد ایشان پس از جنگی هولناک به خاک هلاک افتادند.

شاه در حالی که کف دو دست را بر هم می‌سود و حالتی غرقه در تأثر و اندوه

داشت گفت:

— از شهر اسفراین چه خبر؟

— تلی خاک با چند دیوار شکسته از آن ولایت آباد بر جای ماند.  
اشک در چشم مجلسیان حلقه زده، رنگ از صورتشان پرید. حیرت زده و  
مبهوت به مرد ژولیده‌ای که مقابل شاه ایستاده بود نگاه می‌کردند. شاه پرسید:  
— چه شد که تو نجات یافتی؟

— شهریارا، نیمروز بود که سیل سپاه دشمن از چهار سمت، شهر اسفراین را  
در محاصره انداختند. ما در قلعه نزدیک شهر بودیم. ابومسلم فرمان داد که زود  
به کمک مردم شهر شتافته دروازه‌ها را محافظت کنیم. صد نفر در قلعه مانده بقیه  
به شهر تقسیم شدیم. جنگی هولناک آغاز گشت و مردم رشید داد مردی و  
زورآزمایی دادند. سپاه دشمن بالغ بر بیست و دوهزار سوار بود که مانند  
مور و ملخ از در و بام به شهر می‌ریختند، اما مردم به کمک ساخلوی شهر راه  
نفوذ را برایشان بسته، مردانه جنگ می‌کردند. از صبح تا شامگاه تیر از تیر و نیزه  
از نیزه باز نماند، و نزدیک آمد که پای جلادت دشمن متزلزل شود و امید تسخیر  
شهر مبدل به یأس گردد. همین که شب در رسید و مردم از خستگی به ستوه  
آمدند از یک‌ها موقع را غنیمت شمرده در تاریکی به دروازه‌ای مسلط شدند و به  
کوچه‌های مجاور آن رخنه کردند. لیکن نزدیک صبح مردم یورش برداشته  
دروازه را پس گرفتند و جمیع کسانی که وارد شده بودند از دم شمشیر گذراندند.  
روز دوم نیز جنگ ادامه یافت، به طوری که دروازه‌ها از اجساد کشتگان انباشته  
گردید، و می‌رفت که دشمن سرکوفته و زیان‌کرده بازگردد و برای همیشه از  
تصرف شهر اسفراین چشم‌پوشد، اما ورود پنج‌هزار سوار تازه‌نفس راه فتح را  
بر آنها باز کرد و دشمن زخمی به کوشش خود ادامه داده، عاقبت برای بار دوم به  
شهر رخنه کرد. ما تا پایان روز جنگ را ادامه دادیم، ولی شهر به دست دشمن  
افتاد و در نتیجه زن و مرد و خرد و درشت طعمه شمشیر شدند. پس از فتح شهر  
نوبت به تسخیر قلعه رسید، اما ابومسلم خان، قزلباش را به فداکاری توصیه کرده  
قدغن نمود دست از کشتار خصم نکشند و مطلقاً خیال تسلیم را در سر  
نیوررانند. گرچه انبوه دشمن هر لحظه زیاد می‌شد و برق تیر و تیغ مهلت آرامش  
نمی‌داد، عاقبت یکی از برجهای قلعه را خراب کرده بالا آمدند و در داخل قلعه  
جنگ دست به گریبان آغاز گردید. محشری برپا شد و صحنه‌ای به وجود آمد  
که دیده آسمان مانند آن را کمتر دیده بود. خونها به جوش آمده، عصبها خشکیده  
بود. دوست از دشمن شناخته نمی‌شد و ضربت شمشیر مهلت سرپیچی نمی‌داد. در



و بام قلعه از اجساد مقتولان آکنده شده راه کوشش و کار بر رزمجویان بسته بود. نامه پیروزی دست به دست می‌شد و در هریورش، یک طرف مایوس و طرف دیگر امیدوار می‌گردید، اما سپاه دشمن دم به دم تازه می‌شد و قزلباش محصور، بی‌یار و مددکار دست و پا می‌کرد. ناچار هر لحظه از قوت و فشار ایشان کاسته می‌گردید. ابومسلم خان خود مانند شیر غران و ببر خروشان از این سو به آن سو می‌شتافت و هر جا که احتمال شکست بود دست و سلاح او میدان را از جسد دشمن گلگون می‌ساخت. اما این حالت هم دوامی نیافت، زیرا دم به دم از جنگیان قزلباش درون قلعه کاسته می‌گردید.

شاه پرسید:

— عاقبت ابومسلم چه شد؟

— شهریارا، با تیری دلدوز از پای درآمد و لحظه‌ای نگذشت که سر پرشور او بالای سردر قلعه به جنگجویان لبخند می‌زد. پس از او بقیه قزلباش به جنگ و ستیز، تا نفس آخر ادامه دادند و اندکی نیارمیدند تا در پایان، آنها نیز عرضه تیغ فنا شدند. تنها یک برج بر جای ماند که من و پنج نفر دیگر آن را نگاه داشته بودیم. برج ما مورد هجوم واقع شد و سپاه از یک آنجا را مانند نگین انگشتری در میان گرفت. ما شش تن با یکدیگر گفتیم: «کوشش تا لب پرتگاه مرگ.» آن‌گاه با همه توانایی به هجوم‌کنندگان پاسخ دادیم. نیزه‌ها شکست و تفنگها خالی ماند. کار به خنجر و شمشیر حواله گردید، اما هر لحظه از اطرافیان من کاسته می‌شد و تیرهایی که از برجهای دیگر قلعه می‌رسید آنان را به خاک هلاک می‌انداخت تا وقتی که ملاحظه کردم هیچ‌کس جز من نمانده و همدستان من شربت شهادت نوشیده‌اند. دیدم کار از کار گذشته، من به تنهایی کاری نمی‌توانم کرد جز آنکه بکوشم تا خونهای خود را از دشمن کینه‌توز هرچه تمامتر بستانم. هر کس خواست بالا بیاید یا خنجری به دیار عدم فرستادم و هر کس دست تجاوز دراز کرد با دست دیگر رشته حیاتش را بریده، نقش زمین می‌ساختم. سپاه ازبک و پادشاه ایشان ایستاده این نبرد خونین را مشاهده می‌کردند و از اینکه یک نفر ایرانی تا این حد شرایط جانبازی و مردانگی را از دست نمی‌دهد انگشت حیرت بر دهان داشتند. دیدم اگر بگذارم پای فردی به بام برج گذاشته شود با جان خود دشمنی کرده‌ام، به کوشش و کشش خود ادامه دادم. هر سری که از مهاجم نمودار می‌گشت به ضربتی از تن برمی‌داختم و

هر دستی که با لب سنگر تماس می‌گرفت خون‌آلود باز می‌گردانیدم. ناگاه آخرین سلاح من هم شکست و هنگام آن شد دست بسته گرفتار آیم. به یادم آمد که درون چکمه دشنه‌ای کوچک نهفته دارم. با شتاب آن را بیرون کشیده به دفاع پرداختم، اما از سلاح کوچک کاری بزرگ ساخته نمی‌شد و مهاجمین بزحمت از من دور شدند. بازوانم خسته و سلاحم از کار باز ماند. دفعته‌ دو نفر از پشت سر مرا در بغل کشیده خنجر بر گلویم گذاشتند. دنیا در نظرم تاریک شد. آماده شدم که شهادت خود را بگویم، ناگهان صدایی شنیده شد که فریاد زد: «نکشید، نکشید» مردی را دیدم که پیشاپیش چند تن سوار ایستاده گرم تماشای من است. دانستم خان ازبک یا سرداری از آن طایفه است. دست مرا بسته نزد او بردند. اسم مرا پرسیده، قدری به سراپایم خیره شد و به همراهان خود گفت: «ملاحظه کردید؟ پیاد بگیرید، این‌گونه سربازان اند نان ولی نعمت خود را حلال می‌کنند.» آن‌گاه خطاب به من نموده گفت: «قزلباش، گرچه بسیاری از سپاه من به دست تو تلف شده‌اند، اما تو را به شجاعت بسیار بخشیدم.» یکی از ازبکان مرا با خود به مشهد آورد و از آنجا پیاده به خاک‌بوس درگاه ظل‌اللهی مشرف شدم. آری شهریارا، از تمام آن سپاه جز بنده کسی زنده نماند، آن‌هم به شرحی که عرض شد.

شاه‌عباس او را تسلیت داده به دارالشفای اردو فرستاد تا به زخم او مرهم گذاشته وضعیت او را سر و سامان بخشند.

### یک نقشه جنگی که خراسان را نجات داد

شاه‌عباس در بسطام اولین قسمت سپاه را که دوازده هزار مرد جنگی را شامل بود به میدان ازبک فرستاد. سردار این سپاه فرهادخان سپهسالار و نفرات آن عبارت از مردم آذربایجان و ری و قزوین بود. سپاه مازندران همراه شاهان محلی، گرگانیان که همراه سرداران فرقه سیاهپوش آمده بودند، گیلان و آذربایجان که خود سپهسالار رئیسشان بود، دیگر فراریان خراسان که جمعی ازبک هم ضمن ایشان دیده می‌شد. به این ترتیب اولین قسمت سپاه قزلباش در حوالی جاجرم و غوریان منتظر دستور حمله شاه ایستاد. اما سپاه ازبک همین‌که دریافت شاه‌عباس همراه سپاه است با شتاب و عجله، گرم محکم کردن شهر هرات شد و آنچه در قدرت داشت آن شهر را از حیث مهمات و آذوقه تأمین

نمود. بنابراین فرهادخان بایستی در بیرون هرات جنگ را آغاز کرده، خود را برای یک مبارزه طولانی بلکه دو سه ساله مهیا نماید. همین که این خبر به شاه عباس رسید دانست که به محظوری بزرگ برخورد، می رود که لشکرکشی او برای بار سوم هم مواجه با شکست شده، مایوس و سرشکسته به عراق بازگردد. فرمان داد مجلس مشورتی فراهم گردد که همه سران خاصه و مورد اعتماد در آن حضور یابند و کلیه جهات آینده مورد بحث و شور قرار گیرد. این مجلس در یکی از باغهای باصفا و سرسبز بسطام که جزو خانقاه بایزید بسطامی عارف مشهور باستان بود تشکیل می شد و شرایط محافظت رفت و آمد و مکتوم ماندن اسرار کاملاً به عمل آمده بود. شاهوردی بیگ بای بوردلو یساول که از اردوی پیشتاز فرهادخان به بسطام رسیده بود، گزارش لشکر از یک را بیان می کرد و اظهار می داشت که از یکان تمام قناتهای بین راه را پر کرده، هرچه محصول بوده برای ساخلوهای خود به قلعه ها برده، بقیه را آتش زده اند تا مردم خراسان با قحطی دست به گریبان بوده، فرصت کمک به سپاه شاه نداشته باشند. سران مجلس مشورت که همه از خبره های فنون جنگ بودند حیرت زده و بی تصمیم گوش به سخنان شاهوردی می دادند و از اینکه در حال بی تکلیفی و نداشتن اساس و دستور سرگردان اند ناراحت به نظر می رسیدند. در این حال صدای سپیدمهره از کشیک چیان عمارت برخاس و نفیر گوشخراش آن ورود شاه را اعلام کرد. شاه عباس با یک نفر یساول یا رکابدار در درگاه مجلس مشورت پیاده شده داخل باغ شد، و در تالاری که محل عقد جلسه بود و گنبد آبی رنگ بارگاه بایزید در مجاورت آن نمودار بود به مجلسیان پیوسته رو به قورچی باشی کرده گفت:

— هان، نتیجه ای عاید شد؟ چه تصمیم گرفتید؟

— نه شهریارا، هنوز که کاری ساخته نشده. ایشیک آغاسی می گوید ضرورتی ندارد اگر ما از همین مزینان و سبزواریان خود را آغاز کنیم و به طرف مشهد توجه خود را معطوف داریم؛ اما نظر مهدیقلی خان آن است که فرهادخان از غوریان حمله به هرات کند و ما از بیراهه رفته، مشهد را در حصار گیریم.

شاه عباس رو به یادگاری بیگ که مقام قور یساول باشی را داشت نموده گفت:

— تا رأی پیران جهان دیده و جهان دیدگان کار آزموده چه اقتضا کند. یادگاری بیگ

رأی تو چیست؟

پیر که در تمام مدت مشورت با تازیانه خود بازی می‌کرد سر برداشته گفت:  
 — گرچه خاطر خطیر ظل‌اللهی خود جام جهان‌بین و آئینه غیب‌نماست، لیکن  
 به عقیده این خاکسار در چنین حالی که خراسان از حلیه آبادانی افتاده، آنچه نیز  
 از دور و نزدیک آذوقه فراهم می‌شده ازبکان برده‌اند، بدون مطالعه دست به کار  
 جنگی بزرگ شدن خلاف عقل سلیم است. پس ما نباید باری سربار مردم  
 خراسان ساخته، جنگ تازه‌ای به در خانه خراب ایشان ببریم. دیگر اینکه  
 شهرهای خراسان از یکدیگر دور و رسانیدن آذوقه از عراق و مازندران کاری  
 خطیر و بیرون از شرایط سپاهیگری است، چه بقیه شهرهای ما هم ویران شده از  
 خراسان جز نام چیزی نخواهد ماند. پس ما باید بدون قوت فرصت، بهترین  
 موقع را انتخاب و همه فشار و استعداد خویش را در آن شکاف مصرف نماییم. و  
 اما آنچه می‌گویند که فرهادخان به هرات یورش بردارد و ازبک را در آنجا  
 مغلوب نماید، این نیز شرط عقل نیست؛ چه دشمن در شهری محکم با قلعه‌های  
 متین و آذوقه چند ساله با ما خواهد جنگید و ماهها و بلکه سالها ما را پشت  
 دروازه نگاه خواهد داشت. در این صورت سپاه ما بایستی از عراق و مازندران  
 برای صرف لشکر خواربار به هرات برساند، آن هم با چنین راههای ویران و  
 صحراهای سوزان، پس این کار هم صرفه جنگی نخواهد داشت.

قولر آغاسی گفت:

— پس تکلیف سپهسالار چیست؟ او در حومه هرات است و بزودی با دشمن  
 روبه‌رو خواهد شد. و چون پشت لشکر قزلباش خالی است از کجا که با ضربت  
 اول از پا در نیاید و جنگ شروع نشده را روز اول نیازد؟  
 شاه گفت:

— سران قزلباش، شاه‌سیونان، اظهارات یادگاریک کاملاً مطابق خیرخواهی  
 و مصلحت‌اندیشی است. صلاح ما در جنگ قلعه نیست و اگر نتوانستیم در میدان  
 ازبک را زیون سازیم، کار از کار گذشته و تیر از شست رفته است. ما در این حال  
 وسیله جنگ قلعه نداریم، باید ازبک را به میدان کشیده در صحنه نبرد با او  
 روبه‌رو شویم. حال ملاحظه کنید که چگونه باید دشمن را از حصار و سنگر  
 دور ساخت.

آرای مختلف در میان گذاشته شد و راههای گوناگون در معرض مشورت قرار  
 گرفت، لیکن هیچ‌یک کامل نبود و اگر از جهتی قابل توجه بود از جهات دیگر

مورد انتقاد قرار گرفته مردود می‌گردید. ناگهان شاه که با لوله کاغذی بازی می‌کرد سر برداشته گفت:

— خوانین، سرکردگان سپاه، این نامه را بخوانید. شاهقلی جوانشیر به توسط پرنده جاسوس از استانبول فرستاده.

شاه نامه را به دست میرزا محمد واقعه‌نویس که در مجلس حضور داشت داده گفت:

— بلند بخوان.

آن‌گاه قدری آهسته‌تر از حد معمول فرمود:

— این نامه‌ای است که خان ازبک برای خواندگار روم فرستاده او را به یاری طلبیده است. عثمانلو هم که قرار و پیمان سرش نمی‌شود. تا بفهمد یک وجب به خاکش افزوده می‌شود، ریسمان پوسیده قرارداد قزلباش را پاره می‌کند. واقعه‌نویس نامه را به این مضمون خواند:

پادشاه جمجاه خورشیدکلاه وارث حرمین شریفین را عزت و شوکت بردوام باد.

پس از آنکه به یاری سید کائنات، قسمتی از ولایت اسلام از چنگ بدعت و زندقه اولاد شیخ صفی بیرون آمده، زنگ کفر و الحاد قزلباش بدمعاش از آن بلاد زدوده شده است، شنیده می‌شود که جمعی به دور عباس میرزا فرزند سلطان محمد جمع شده آهنگ آن دارند که براسب کامکاری سوار شده ولایاتی را که در تصرف ما و کارکنان آن دولت علیه عالیه است باز متصرف گردند و بساط بدعت و ضلالت را رونق و کمالی تازه بخشند. این دولتخواه دودمان آل عثمان، مصلحت چنین می‌داند که فاصله میان ازبک و سپاه شما چندین فرسخ بیش نیست. می‌توان با یک یورش شجاعانه از میان برداشت. تا به یاری چهاربار قشون ظفرنمون ما در قزوین به دیدار یکدیگر نایل شده، متحد و متفق به ضبط بقیه ایران همت گمارند.

سپس شاه نامه‌ای دیگر به طرف واقعه‌نویس انداخته گفت:

— این هم نامه‌های ائمه بخارا و علمای ماوراءالنهر است که به تحریک ایشان به علمای استانبول نوشته شده، از ایشان درخواست‌اند که خواندگار را به شکستن عهد و پیمان قزلباش تحریک و ترغیب نمایند. اکنون دانستید که فرصت

کم است و با این دشمنان بیدار و موقع شناس، خود را معطل جنگ قلعه نمودن و قوای خود را در صحراها مهمل گذاشتن شرط عقل نیست؟ مدتی مجلس در مذاکرات مختلف بود و تصمیمی قاطع و نتیجه‌ای مطلوب پدیدار نگشت. عاقبت شاه‌عباس سر برداشته گفت:

— قلیان را تازه کنید. امیدوارم به یاری ائمه اطهار گره کار گشوده شود. قلیانی گوهرنشان به دست شاه دادند. او چندان از تنباکو خوشش نمی‌آمد، لیکن در مواقع فکر و مراقبه دودی از آن می‌گرفت. سر را به زیر انداخته چند پک تفکرآمیز به قلیان زد و در پایان قلیان را رها کرده گفت:

— سران قزلباش، درست گوش بدهید و آنچه را می‌گوییم در معیار دوراندیشی بسنجید. اکنون دوازده‌هزار سپاه ما مجاور هرات رسیده برای نبرد حاضر شده است، ازبک هم خود را برای جنگ قلعه آماده می‌سازد. خبر رسیدن ما به هرات هم قطعاً به ازبک رسیده، منتظر است که ما هم برویم و دروازه‌ها را به روی ما بسته توپها و خمپاره‌ها را به طرف ما سر دهد. اما ما چه خواهیم کرد؟ فردا صبح هرچه جوان یکه‌تاز و قهرمان داریم برداشته به گوشه صحرا می‌زنیم و نزدیک هرات در محلی مخفی می‌شویم و به اردوی بزرگ دستور می‌دهیم که از عقب آهسته بیایند. آن‌گاه به سپاه پیشتاز قزلباش فرمان می‌دهیم که از حومه شهر هرات عقب‌نشینی کرده در اردو انتشار دهد که: «لشکر عثمانلو رو به قزوین پیشروی کرده، شاه برای جلوگیری از ایشان به عراق بازگشت.» در این صورت لشکر ازبک زود خود را در قفای لشکر ما انداخته در بیابان به فرهادخان و لشکر قزلباش حمله‌ور خواهد شد تا نگذارد این سپاه سالم به ایران بازگردد. به فرهادخان هم خبر عقب‌نشینی می‌دهیم. در این صورت ازبک از شهر دور افتاده در میدان با فرهادخان روبه‌رو خواهد شد. آن وقت ما باید از کمینگاه به در آمده تیغ سرافشان را آب و رنگ دهیم و دشمن صد ساله را از لانه‌هایش بیرون اندازیم.

پیشنهاد شاه مورد مطالعه قرار گرفته از همه حیث به نظر کامل و پسندیده آمد و موجب تحسین و تصویب سرداران واقع شده برای انجام آن از جا برخاستند. فردا شاه‌عباس به تهیه نقشه کار پرداخت و یک دسته از بهترین سواران خود را که به شش‌هزار بالغ می‌شد جمع‌آوری و فرمان داد برای حرکت حاضر باشند. این سپاه سبک‌اسلحه هیچ‌گونه بارکش و خیمه و اثاثیه همراه نداشت و

می‌توانست هرچه سریعتر جابه‌جا شود. دو نفر یساول برای خدمت شخصی انتخاب نموده از راه جاجرم به سمت هرات راند و زودتر از آنکه احدی از مقصود شاه و نقشه‌های او آگاه شود به شش فرسخی لشکر قزلباش یعنی به دوازده فرسخی هرات رسید. محرمانه به فرهادخان خبر داد که مهیای اجرای نقشه باشد و طوری وانمود کند که لشکر قزلباش می‌خواهد هرات را گذاشته به عراق بازگردد، زیرا شاه قزلباش برای روبه‌رو شدن با لشکر عثمانلو به طرف قزوین رفته است. نزدیک ظهر خبر «کوچ کنید، کوچ کنید.» در لشکر قزلباش که همراه فرهادخان بودند به آسمان رفت و پیش‌خانه و قسمتی از توپخانه و براق بارگیری شده، به سمت شاهرود در حرکت آمد. این خبر بزودی در شهر هرات منتشر شد و خرد و کلان سپاه ازبک خندان و تسمسخرکنان بازگشت قزلباش را به سمع یکدیگر رسانیده، از این پیشامد شادمان شدند. ازبکان گفتند شاه‌عباس از بسطام به طرف قزوین رفت و چون سپاه عثمانلو به طرف داخله ایران پیشروی کرده شاه ایران مجبور شده است که از جنگ ازبک صرف‌نظر کند و جلوی عثمانلو را بگیرد. باقی‌خان، فرمانده ازبک، دستور یافت که با یک سپاه پانزده‌هزار [نفری]، فرهادخان را تعقیب کند و تا هر جا که ممکن شده با او دست‌وپنجه‌ای نرم نماید. وی به سرداران ازبک گفت:

— خلاصه این سپهسالار ایران نباید به رایگان از چنگ ما بگریزد و به سلامت به وطن بازگردد.

اما چیزی که هیچ‌کس باور نمی‌کرد و کاملاً محرمانه مانده بود، وجود شاه در چند فرسخی هرات بود. شاهی که همه او را در راه قزوین می‌پنداشتند اکنون با یک دسته سرباز چابک و از جان گذشته پشت تپه‌های رودخانه هرات در کمین نشسته عقب‌نشینی لشکر فرهادخان را تماشا می‌کرد. هنوز لشکر قزلباش سه فرسخ عقب نشسته بود که خبر دادند پیشروی لشکر ازبک رسیده، همین ساعت است که فرهادخان را در چنبر محاصره خواهند انداخت. شاه دید که نقشه به نتیجه انجامید. سپاه ازبک پنج فرسخ از شهر هرات دور افتاده حالا وقت کار است. به فرهادخان پیغام فرستاد که از آمدن شاه مطلقاً چیزی اظهار نکند و بدون فوت وقت جنگ را آغاز کند. شاه سعی کرد تا ممکن است لشکر ایران از هرات‌رود دور نیفتند، تا قسمتی از اردو که سبا آمده و وسیله آبکشی با خود نیاورده، از تنگی آب در عسرت نباشد. منطقه‌ای را که شاهد این جنگ تاریخی

بود معبر مهم پل سالار نام داشت که اطراف آن دهات آباد و جنگلهای سرسبز هرات رود واقع شده بود، اما سکنه این دهات به واسطه ورود سپاه ایران دهات را تخلیه کرده به جاهای دور رفته بودند. جنگی که شاه عباس آن روز آغاز می کرد جنگی بود که درست یک قرن طول کشیده بود و در اثر آن خراسان آباد، خراسان پرجمعیت و آشیانه دانش و ادب، یعنی مملکت خراسان را به ویرانه ای مبدل ساخته بود. هر یک از شهرستانهای خراسان که کانون دانش و فرهنگ بود در این سالها به صورت بیغوله ای درآمد، فناقد حیات و ارزش زندگی بود. شهرستان سبزوار قبل از حادثه از یک سیزده قنات داشت که در داخل شهر به مصرف شرب مردم می رسید. پس از ورود شاه عباس به آنجا، بزحمت آب خوردن فراهم شد و لشکر قزلباش تشنه ماندند. شاه می دانست که اگر در این جنگ پیروز شود، نه تنها خراسان را نجات داده، بلکه پایه یک سلطنت بزرگ و عالی را بر ایران بنیاد نهاده؛ برعکس اگر در این جنگ دچار شکست شود ازبکان از یزد و سمنان هم به عراق حمله ور شده، سلطنت صفویه را با انقراض خجالت آور موجه خواهند ساخت. در این صورت عثمانلو هم از حریف خود عقب نمانده، غرب ایران را تا ناف خاک عراق مالک می شد و با از یک هم مرز و متحد می گردید. این نقشه ای بود که بنا به خواهش شیخ الاسلام در استانبول طرح شده بود، بنابراین شاه عباس حق داشت دو سه مرتبه تا نزدیک میدان ازبک بیاید و به واسطه نقصان وسایل کاری نساخته بازگردد. اینک راههای مازندران باز و خواریار هفت سال سپاه قزلباش در راه آماده شده بود، و لشکر شهر می توانست به پشت سر امیدوار باشد، اما به شرطی که طالع ایرانی مدد کند و این تلاش نخستین قزلباش برای فتوحات بعدی روزنه ای باز کند. چنین هم شد.

### خار خار عشق «گلبهار»

یوسف شاه را در موقعی گذاشتیم که از بحرین با نامه فتح و پیروزی مردم به طرف کرمان می رفت تا با گنجعلی خان عازم خراسان گردد و جریان تصرف جزایر را به سمع شاه برساند. هنگامی که به ساحل فارس رسید تصمیم گرفت در مراجعت از ناحیه شبانکاره بازگردد و جایی که با کلانتر و خاندان او آشنا شده بود ببیند، اما در این سفر بکتاش با او نبود و منصور هم در بحرین مانده



کارهای آنجا را تمشیت می‌داد. بنابراین با سواران خود که جمازه داشتند به طرف شبانکاره رفت. او که در موقع عبور از این سرزمین مردی پیاده و فراری بود، اکنون به عنوان یک فاتح نامی یا پنجاه جمازه‌سوار رشید از همان جا می‌گذشت. خرم و خوشحال بود و در دل آرزوی دیدار دختری را داشت که در سفر سابق دیده و با او آشنا شده بود. هرچه به قصبه نزدیک می‌شد آتش شوق زیانه می‌کشید و خارش سُکرآمیز عشق بیشتر اندام او را نوازش می‌داد. نزدیک قصبه شمشیر خود را پیش کشید، تیغ‌هاش را پیش رو گرفت و چهره آفتاب‌خورده و غبارآلود را در زیر کلاهخود سربازی بدقت و ارسی کرد. جنگجویان با این عمل فال می‌گرفتند و صورت خود را در جلای صیقلی شمشیر دیدن، نشانه خوشبختی و پیروزی می‌شناختند.

دفعه‌آ دست در بغل برده گردنبندی از مروارید هفت‌دانه بیرون آورده، جلوی نور خورشید گرفت و خیره‌خیره به دانه‌های براق و جلادار آنها نگریست. لبخندی زد و دوباره آن را به دستمالی نهفته در بغل گذاشت، با خود گفت: «این گلوبند شایسته‌گردن و سینه‌شیردختری است که آرزو داشتم با دست خود آن را به گردن او بسته، آن‌گاه عقب‌عقب بروم و دستها را روی سینه نهاده تعظیمی بالابلند به حضور او بکنم.» آن‌گاه مثل اینکه از خود می‌پرسید: «خوب، به چه عنوان این هدیه ناچیز را به او تقدیم نمایم؟ او هرگز نخواهد پذیرفت، مگر آنکه توسط کلانتر اهدا کنم. شاید بهتر باشد!» کم‌کم دورنمای درختان سرو پیدا شد و عمارات قصبه یکی بعد از دیگری هویدا گردید. هنوز یوسف‌شاه وارد قصبه کلانتر نشده بود که شنید داودخان پسر الله‌وردی‌خان، چندی قبل به عنوان شکار به شبانکاره آمده و با کلانتر به وسیله ندیم مخصوص خود تماس گرفته است. دانست که رقیب خطرناک او پسر خان والی هنوز دندان طمع را نکرده، تا محل سکونت کلانتر هم آمده، و پس از یک روز توقف به شکارگاه رفته است. از ظاهر احوال دریافت که میان دختر کلانتر و پسر خان التیامی واقع نشده، وگرنه بزودی از شبانکاره باز نمی‌گشت. قدری خیالش راحت شد و درصدد برآمد بفهمد کار خانزاده با دختر به کجا کشیده، آیا داخل مذاکره شده است یا نه.

پسر الله‌وردی‌خان از مادری گرجی به دنیا آمده بود که بسیار زیبا و شایان توجه بود. این دختر از خاندان شاهان گرجستان کارتیل و پیش شاه‌عباس محترم می‌زیست. بنابراین وقتی که خواست خدمات صادقانه الله‌وردی‌خان را

پاداشی سره دهد، آن زن را به او واگذار کرد. اللهوردی خان هم با او به محبت و احترام رفتار می نمود و از هر حیث رضای خاطر او را از دست نمی گذاشت. چنانچه وقتی دارای فرزند شد تقاضا نمود اولادش را از او جدا نساخته، بگذارند زیر دست خودش و تحت سرپرستی لله گرجی تربیت شود. اللهوردی خان هم این تقاضا را پذیرفت و پسر شاهزاده خانم گرجی زیر دست مادرش بزرگ شد و مانند فرزندان دیگر خان زیر نظر لله باشی و اتابک و ملاباشی دانش و ادب بیاموخت. لله باشیان که برای تربیت شاهزادگان و بزرگزادگان کشور انتخاب می شدند، بایستی از همه جهات شایستگی تربیت و تعلیم را داشته باشند. دارای شرافت خاندان و واجد خصایل اکتسابی کامل باشند؛ از حیث خلق و خوی و جمال فضیلت و کمال صحت و سلامت جسم و جان نقصانی نداشته باشند تا افرادی که زیر دست ایشان پرورش می یابند شایستگی اداره مملکت و اجرای عدالت را داشته، از هر نقیصه مبرا و به هر کمال آراسته باشند. این لله باشیان اکثر از دانشمندان و هنرمندان زمان خویش بودند و منزل و مقام ایشان مرجع اهل فضل و کمال بود. اما داودخان به واسطه تربیت لله گرجی کم کم از فرهنگ پدری دور افتاد و از علوم اسلامی هم بی نصیب ماند؛ چه به واسطه مادر و مربی میل قلبی او متوجه مسیحیت بود و از اسلام خوشش نمی آمد. در شهر شیراز هم اکثر معاشران و مصاحبان او هیئتهای میحی بودند و یکی از جهات اینکه دختر کلانتر پیشنهاد ازدواج او را رد کرد همین نکته به نظر می آمد.

یوسف شاه پیش از دیدار کلانتر توانست جریان مذاکراتی که میان داودخان و او واقع شده بفهمد. کلانتر پس از شنیدن اظهارات خسان به او گفته بود: «خان والاشان، دختر من برای قبول پیشنهاد شما حاضر نیست و اگر بخواهم در این باره به او اصرار بیشتری کنم قطعاً باعث پشیمانی شما و ناراحتی خانواده ما خواهد گردید. خوب است خانزاده عوض دختر، مبلغی کافی از من به عنوان سربها بگیرند و ما را تصدق سر خویش گردانند.» اما داودخان پس از شنیدن پیشنهاد کلانتر سری تکان داده گفته است: «سربها بگیرم؟ مگر من تاجریم؟ بسیار خوب، خواهی دید کلانتر که از رد کردن دامادی چون من چه زیانها عاید تو گردد.» آن گاه تفنگ خود را به دوش انداخته هنگام بیرون آمدن از خانه به نوکران کلانتر گفته بود: «به کلانتر بگویند به مذهبم قسم او را می گیرم و گیسوانش را به دم اسب چموش بسته، به صحراها سر می دهم. اگر جز این کردم مرد نیستم.» وقتی این

تهدید به گوش کلانتر رسید سخت در اندیشه شد و تصمیم گرفت از فرستادن دختر به فسیله و ایلخی خودداری کند. اما دختر برادرانش را با خود هم عقیده ساخته، نزد پدر آمد و گفت: «پدرجان، تو اجازه می‌دهی ما از تهدید پسر خان بترسیم و دست از کار و کسب خود برداریم؟ مگر ما را از پشم ساخته‌اند؟» کلانتر پس از شنیدن اظهارات دختر قدری فکر کرده گفت: «فرزند، این جوان دیوانه است. حتی از خود پدرش هم اطاعت نمی‌کند و حرف‌شنوی ندارد. دریغا که سر و کار ما با چنین مردی افتاده است. من برای تو می‌ترسم و گرنه مورد ندارد که نگران و افسرده باشم. اگر این خدانشناس دست به کاری خطرناک زد توجه می‌کنی؟» دختر گفت: «نه پدرجان، داود اگر آتش سوزان باشد، اگر پولاد گذاخته از دهان فروریزد، اگر سرعت عمل او از برق و باد پیشی گیرد، دندانش به من کارگر نخواهد شد. این را بدان پدر، داود یک نفر است من هم یک نفر داود سواران چابک و نوکران به کار دارد، من هم برادرانی دارم که هیچ‌یک از آنها کسر و کمبودی ندارند. بسم‌الله، اگر میل دارد این گوی و این میدان.» کلانتر سر به زیر انداخته پس از لحظه‌ای گفت: «دخترجان، تو را به خدا می‌سپارم، اما بهتر آن است که در رفت و آمد از برادرانت دور نیفتی و مراقب باشی که زحمتی ایجاد نشود».

یوسف‌شاه وارد قصبه شده سواران خود را به رباط قصبه فرستاد و خود به دیدن کلانتر رفت. همین که کلانتر شنید که یوسف به قصبه آمده، پسرانش را فرستاد تا از یوسف استقبال کرده به میهمانخانه فرود آورند. دیگر نام یوسف‌شاه را همه شنیده بودند و می‌دانستند که این مرد با چند نفر از جان گذشته، جزایر بحرین را گرفته‌اند. بنابراین نام یوسف‌شاه به اسم «غازی بحرین» سر زبانها افتاده بود. روزی که از این ده می‌گذشت تنها و پیاده بود، مانند گمنامی در میهمانسرای کلانتر پذیرایی شد؛ اما امروز که بازگشته فاتح و پیروزمند است، دست تنها و بدون کمک الله‌وردی‌خان توانسته قسمتی از خاک فارس را از پرتغالیان بازستاند. بنابراین آوازه ورود این دسته به قصبه هیاهویی ایجاد کرد و مردم برای دیدن سربازان راه بحرین، دور جمازه‌داران جمع شدند. یوسف‌شاه این بار در عمارت خاص کلانتر پذیرایی شد و پسران کلانتر در ابراز خدمت بریکدیگر پیشی می‌گرفتند. همین که مجلس خلوت شد و ریش‌سپیدان محل به خانه‌ها بازگشتند، یوسف دل به دریا زده گفت:

— جناب کلانتر ما در سفری که از شیراز می‌آمدیم به یک دسته از کسان شما برخورد کردیم و چند روز در راه به ما محبت بسیار کردند، دیگر هم ایشان را ندیدیم که حق نمکخواری و تشکر از پذیرایی بی‌ریای آنان را ادا کنیم. اینک من به عنوان یادبود از آن محبت‌های بی‌انتظار چیزی همراه آورده‌ام که اگر جناب کلانتر با نظر پدران بنگرند و آن را قبول فرمایند، باعث کمال امتنان من خواهد بود. این جمله را گفته دست در بغل کرد و گردن‌بند گرانبهایی که از هفت دانه مروارید خوش آب‌ورنگ تشکیل شده بود بیرون آورد، و گره آن را باز کرده به دست کلانتر داد.

کلانتر همان‌طور که رشته مروارید را می‌دید در عالم فکر سیر می‌کرد و در اندیشه آن بود که چنین رشته‌ای قیمت زیاد دارد، البته تقدیم آن خالی از نظری نیست و در زیر این پیشکش منظوری نهفته است. قدری به بهانه تماشای مروارید فکر کرد و پس از تأملی سر برداشته گفت:

— یوسف‌شاه، چنین می‌پندارم که این هدیه را برای دختر من آورده‌ای؟  
— آری کلانتر، برای کسی که در راه شیراز چند روز ما را برخوان عطای خویش نشانید.

— پس باید زحمت کشیده خودتان به او بدهید، شاید از من نپذیرد.  
در این حال رو پس کرده به یکی از نوکران خود که منتظر فرمان ایستاده بود گفت:

— پسر، برو به خانه و به گل‌بهار بگو بیاید.  
یوسف دید تیر مراد بر هدف آمد و دختری را که دیرزمانی است آرزوی دیدنش را داشته، در این لحظه وارد خواهد شد. قلبش به تپیدن افتاد و رنگ از چهره‌اش پرید. خود نیز در تعجب بود که چرا این تغییر حال برایش دست داد، چه امثال این هیجان‌های روحی و تغییرات بی‌سابقه را سابقاً در نیافته بود. هرچه طول می‌کشید و منظور تأخیر می‌کرد، حالات نفسانی یوسف بیشتر می‌شد و تأثیرات درونی به فشار خود می‌افزود. ناگهان صدای پاییی شنیده شد و دختری که سر تا پا در جامه‌های سیاه‌رنگ نهفته بود وارد مجلس گردید. سلام کرده پیش روی پدر ایستاد و بدون آنکه چشم به سوی دیگر بیندازد نگران سیمای کلانتر گردید. کلانتر سر بلند کرده سلام او را پاسخ گفت و اجازه نشستن داد. همین که مدتی سکوت دوام یافت کلانتر به گل‌بهار گفت:

— دختر جان این آقا را می‌شناسی؟

دختر نگاهی به یوسف‌شاه کرده پس از لحظه‌ای گفت:

— نه پدر جان، نمی‌شناسم، بفرمایید تا بشناسم.

— این جوانمرد فاتح بحرین است. این نجیب‌زاده کسی است که خود با چند تن از یارانش بدون گرفتن کمک از والی فارس، بحرین را تسخیر کرد. می‌گویند که در راه به تو برخوردده‌اند و با یکدیگر همسفر بوده‌اید، چنین است؟

— پدر جان، البته صحیح فرموده‌اند. از این اتفاقات بارها واقع شده و چه بسیارند مردمانی که به ایشان در سفر برخوردده‌ایم، شاید آقا هم یکی از ایشان بوده‌اند.

— آری فرزندی، ایشان از شجاعان قزلباش و یکه‌تازان معركة نبردند که در اصطلاح سپاهیان به ایشان برانغار می‌گوییم، خلاصه این رشته مروارید را به یاد روزهای همسفری به تو هدیه کرده‌اند.

دختر سر برداشته نگاهی به کف دست پدر انداخت و دانه‌های بزرگ و کوچک لؤلؤ را که در دست او گرم تابش و تلالؤ بود نظاره کرد. هر دانه مانند ستاره درخشان در زرق و برق بود. دختر دست دراز کرده یکی از دانه‌ها را برداشت و گفت:

— برای یادگار همین یک دانه کافی است.

آن‌گاه بدون آنکه سخنی بر زبان آورد برخاسته ایستاد. اجازه رفتن طلبیده از ائاق میهمانسرا بیرون رفت.

در تمام این مدت و در ضمن این مذاکرات یوسف‌شاه از خود بیخود و از آنچه گفته و شنیده شده، پرتوی ضعیفی در حافظه‌اش مانده بود. یکدفعه دید دختر رفته و او با کلانتر دوبه‌دو در حال سکوت نشسته‌اند. قدری حافظه خود را جمع‌آوری کرده گفت:

— جناب کلانتر، شنیده‌ام چند روز پیش داود پسر الله‌وردی خان به اینجا آمده، آیا صحت دارد؟

— آری فرزندی، این جوان دیوانه مدتی است دنبال ما افتاده، اظهار علاقه به دختر من می‌کند.

— به همین دختر؟

— آری، من که بیش از این دختری ندارم.

— خوب شما چه نظر دارید؟

— دختر او را دوست نمی‌دارد، در حالی که قبلاً از او بدش نمی‌آمد، اما اکنون از دیدار او بیزار است.

— پس شما دخترتان را به او نخواهید داد؟

— به من مربوط نیست. اختیار گلبهار با خود او و رضایت مادر است. وقتی او نخواست به باشد، سزاوار نیست که مجبورش سازیم.

یوسف‌شاه دیگر از این مقوله سخنی نگفته، مطلب را به جای دیگر کشانید. اما گلبهار همان‌طور که به خانه بازگشت دانه مروارید در مشتش بود، به مادر نشان داده گفت:

— این دانه را مردی که روزی همسفر ما بوده به من هدیه کرد، یعنی چند تا بود من این یکی را برداشتم.

— چرا همه را برنداشتی؟

— این یک دانه را برداشتم تا با همه دل دوست بدارم. اگر دو دانه می‌شد بایستی نصف دل را به آن و نصف دیگر را به این بدهم، در حالی که من یک دل بیشتر نداشتم و نمی‌خواستم آن را بشکنم.

— احسن بر تو، عیناً اخلاق مرا داری. من هم یکی بیشتر برای دوست داشتن قبول نمی‌کردم.

— بی‌بی جان، نمی‌دانم این چه طالع شومی است که گریبانگیر من شده، این همه نذر و نیاز کردم که خدا شرّ این غول نصرانی را از سر پدر من به دور دارد. این پسر خان که هر روز پیغامی می‌فرستد و پدر مرا تهدید می‌کند، نمی‌دانم چرا نتیجه نداد و متمر نگر دید. چرا پیغمبر و امام کمک نکردند؟! بی‌بی جان آیا ورد یا ذکری به خاطر نداری که من بخوانم و این شیطان را از آمدن به شبانکاره منصرف سازم؟

— نه دختر، این‌گونه مشکلات در زندگی امامان هم وجود داشته، منتها با کوشش و فداکاری از پیش پا برمی‌داشتند. آنها را هم زهر می‌دادند و یا می‌کشتند، ولی آنان دست از طرفداری حق نمی‌کشیدند، و آن بلایا را به چیزی نمی‌شمردند. آری مادر جان، با آنکه ایشان برگزیده خدا بودند هیچ‌گاه کار خود را به ورد و ذکر حواله نمی‌کردند، بلکه با شهامت و پایداری مشکلات راه زندگی را هموار می‌ساختند.

شب آن روز کلاتر زن خود را طلبیده در نهان به او گفت:

— خانم، این طور که به من معلوم شد یوسف شاه یعنی این مرد بندری که اکنون میهمان ماست، گوشه خاطرش به شعرا متوجه است و موضوع هدیه رشته مروارید هم وسیله این پیشنهاد است. حال می خواهم بدانم اگر این تصور من حقیقت داشت تکلیف چیست؟ و آیا به او جواب رد بدهیم تا پرود دنبال کارش، یا که مطابق معمول سیمای رضا و قبول نشان دهیم؟

— اگر مدعی بزرگی مانند پسر الله وردی خان در میان نبود دیگر اشکالی نداشت، چه از قراری که همه می گویند خانواده محترمی است. شخصاً که از سپاه قزلباش است و خاندان او در فارس شناسا هستند، اما چه باید کرد که حریفی خطرناک در جلو داریم.

کلاتر سر به زیر انداخته پس از مدتی فکر گفت:

— عمده مطلب قبول دختر است. او باید با شوهر عمری زندگی کند، او باید مردش را دوست بدارد، او باید شوهر همیشگی خود را با نظر مهر و عطوفت بخواهد. خلاصه تو به هر زبان که می دانی در خفا از او بپرس که اگر از طرف یوسف شاه پیشنهادی شد جواب او را به چه منوال بدهیم. این مرد می گوید من در سفر گرمسیر چند روز با گلپهار بوده ام و او را دیده و در روز کشتن شیر هم شاهد عملیات او بوده ام. خلاصه یوسف شاه یکدل نه صد دل شیفته اوست، حال باید دید دختر چنین شوهری را دوست می دارد یا نه؟

خانم در حالی که لبخندی به صورت داشت گفت:

— دیروز که از خدمت شما بازگشت و دانه لؤلؤ را آورد به من نشان داد. آهسته گفت: «مادر جان، خیال می کنم این جوان مرا دوست داشته به سراغ خواستگاری من آمده باشد.» گفتم: «از کجا فهمیدی؟» گفت: «از حالت وحشت زدگی او دریافتم که هنگام ورود من چنان دست و پایش را گم کرد که پاسخ سلام مرا هم نداد.»

کلاتر لبخندی زده گفت:

— پس از لحن بیان دختر چنین دانستی که راضی نیست؟

— نه، وقتی به او گفتم چرا مرواریدها را رد کردی گفت: «یک دل و یک دلخواه.»

— این مرد کار بزرگی کرده که اگر به حضور شاه عباس رسید قطعاً خلعت و

جایزه، بلکه لقب و مستمری هم خواهد یافت. آری خود و جمعی از رفقاییش دست به هم داده جزایر بحرین را از پرتغالی‌ها پس گرفته‌اند، گر چه دوباره پرتغالی‌ها بازگشته در کار آن هستند که متصرفات از دست رفته را بازستانند. به هر صورت اقدام به چنین شاهکار و انجام آن برای چند نفر سپاهی بدون کمک و امداد از جای دیگر شایان توجه است و البته به سمع بهادرخان خواهد رسید. اما چیزی که کار را بر ما مشکل می‌سازد قضیه داودخان است. این پسر ديوانه کاری کرد که فطرت بد خود را روز نخست به دختر من نشان داد و گرنه شعرا تا او را ندیده بود از همسری او گریزان نبود، وقتی چشمش به او افتاد از او بدش آمد و پا را در یک کفش کرد که او را جواب گوئیم. حال کار بر ما مشکل شده، اگر دختر یوسف‌شاه را پسندید و دوست داشت، خان والی را چه کنیم؟ نه جواب الله‌وردی‌خان را می‌توان داد و نه با خصومت می‌شود در این ولایت بخوبی زندگی کرد. درست فکر کن تا اگر مصلحت باشد مرد را جواب بدهیم و بگوئیم سر خود را با شاخ گاو جنگ نینداخته، از رقابت با داودخان احتراز کند. اگر راستش را بخواهی به صلاح یوسف‌شاه هم نیست که با چنین لجام‌گسیخته بی‌بند و باری طرح دشمنی بریزد.

— خلاصه باید دخترت را قریانی کنی و در این آتش همیشگی بیفکنی و خودت به زندگانی آسوده و مرفه ادامه دهی، یا آنکه از چنگ بلا نجات داده خود و خاندانت را در آتش خصومت و جدال بیندازی. درست فکر کن ببین کدام به صلاح توست. الله‌وردی، خان است، والی فارس و کهگیلویه و لار و جرون و بحرین است، بزرگترین شخص لشکری و دارای مقام قوللر آغاسی است. خیال نمی‌کنم دست بردارد و بدون سر و صدا چشم از دختری که پسرش خواسته و دوست داشته بپوشد، و اجازه بدهد مطلوب و منظور او به یک نفر سپاهی که چندین رتبه پایین‌تر از داودخان است شوهر کند. البته سر و صدا بر خواهد خاست و شاید کار به عاقبتی وخیم منتهی گردد.

مدتی هر دو فکر کردند و باز به شور پرداختند. عاقبت کلاتر گفت:

— من چاره‌ای ندارم جز آنکه به نظر دخترم تسلیم شوم. من نمی‌خواهم با خواهش و میل دختری که قوام خاندان من به وجود اوست مخالفت کرده، بگویم هیچ مگو تا دستهایت را بسته تسلیم جلاد کنم و در حالی که ناله و ضجه سوزناک تو را بشنوم، به راحت و آسایش خویش ادامه دهم. نه هرگز به این کار تسلیم



نخواهم شد، مگر خودش را تو منصرف سازی تا در تصمیم پیشین تجدید نظر کند. — محال است شعرا دست از عقیده‌اش بردارد. تمام تکلفات زندگی خانواده را برایش گفته‌ام. ترقی و تعالی، خوشی و کامروایی که در صورت قبول داودخان به او عاید می‌شود، برایش توصیف کرده‌ام. حرمخانه‌ای که مانند حرمخانه شاه، ایشیک‌آغاسی دارد و صدها کنیز سیاه و سپید در پیشگاه او دست بر سینه خواهند ایستاد؛ سواران و یساولان و شاطرباشیان که هنگام سواری خانم، از جلو و عقب با چماقهای طلا و نقره اسب تاخته فریاد می‌کنند: «دور شو، دور شو.»؛ همه باغات بزرگ و قصرهای رفیع سر به فلک برافراشته، همه اینها را دانه به دانه برایش شرح داده‌ام. در پایان سر خود را بالا کرده آهی کشید و گفت: «همه‌اش را فدای ندیدن سیمای منحوس داودخان کردم. مال خودش بساد.» خلاصه برخلاف دیروز که دیدم با چهره‌ای پر از لبخند آمد و میج بسته خود را پیش روی من گشود و گفت: «میهمان پدرم به من هدیه کرده است.» وقتی پرسیدم: «کدام میهمان؟» گفت: «آنکه در سفر قشلاق مرا دیده است.»

مذاکرات کلانتر با زنش به آنجا ختم شد و روز دیگر پسر بزرگ کلانتر آمده از یوسف‌شاه تقاضا نمود که به چند فرسنگی قصبه آمده میهمان او باشند. یوسف‌شاه با کمال میل آن دعوت را پذیرفته چند نفر از سواران خود را همراه برداشت و به دهکده معهود رفت. در کنار جنگلی از درختان سدر عماراتی دیده می‌شد که منزل شهزادبیک پسر کلانتر بود. آن شب اولین مجلسی بود که شعرا با چشم خریداری یوسف را دید. گرچه شخصاً با او حرف نمی‌زد، اما با کمال دقت رفتار و گفتار او را از نظر دور نمی‌داشت. مثل این بود که پسران کلانتر هم چیزی از موضوع دریافته‌اند و با یوسف‌شاه گرمتر و مهربانتر از میهمانان رفتار می‌کنند. آن شب صحبت از جنگ اسبان وحشی در میان بود و همه از آنچه شنیده بودند برای سائیرین می‌گفتند.

یوسف‌شاه گفت:

— در جزیره قشم اسبی وحشی را در کشتی دیدم که صید کرده برای ایلخی به هندوستان می‌بردند. آری از بس خود را به دیوارهای کشتی زده بود بدنش زخم و می‌رفت که از انتفاع بیفتد ...

شعرا دنباله سخنان یوسف‌شاه را گرفته گفت:

— چوپانها می‌گفتند در دامنه یکی از قله‌های کوه «منگشت» گله‌ای از اسبان

وحشی وجود دارند که اکثرشان هار می‌باشند و به مجرد نزدیک شدن سوار به آنها حمله می‌کنند و با دهان و لگد اسبان اهلی و سواران را از پای در آورده، به سر قله‌های یبرف می‌روند و کسی را قدرت تعقیب آنان نیست.

یوسف‌شاه صحبت از شکار گور به میان آورده گفت:

— با این تفنگها که تازه در آمده است خیال نمی‌کنم از این حیوانات وحشی و گله‌های گور چیزی بماند.

در این موقع گلبهار تفنگ یوسف‌شاه را از غلاف بیرون آورده گرم تماشای آن شد. یوسف دیگر تاب و توان نداشت و از اینکه روزگار او را با معشوقه روبه‌رو ساخته است در پوست نمی‌گنجید. تفنگ را بهانه ساخته خطاب به گلبهار گفت: — خانم، این تفنگ کار حسن موسی است که در جزیره قشم خریده‌ام، اما دستگاه سنگ و چخماق او از اختراع تازه و ساخت اسپانیاست. عیب این تفنگها سنگینی آن است و به واسطه این نقیصه همه کس نمی‌تواند با آن قیقاج تیراندازی کند. در تمام تفنگداران پرتغالی جزیره قشم کسی که بتواند قیقاج با این تفنگها نشانه بزند یافت نمی‌شد، اما من روز شکار نشان دادم که چگونه به وسیله آن می‌توان قیقاج زد.

سپس در حالی که گلبهار گرم دیدن تفنگ بود گفت:

— پرتغالی‌ها در این اواخر برای جبران این نقیصه اسلحه‌ای به میدان آورده‌اند که خیلی قابل توجه است و دو نفر با آن باید تیراندازی کنند، آن اسلحه به تازگی رواج بیار پیدا کرده.

— شما آن را دیده‌اید؟

— آری خانم، با آن هم تیراندازی کرده‌ام، اما آن اسلحه برای خشکی ساخته شده، در جنگ دریا به کار نمی‌رود. قدری کوتاهتر از تفنگ، ولی لوله آن گشادتر است. قنذاق هم ندارد و آن را روی جهاز شتر نصب می‌کنند و دو نفر در طرفین آن نشسته یکی پر می‌کند و دیگری نشانه می‌رود. یک فوج بزرگ از این نوع سپاهی اکنون در جزیره هرمز است، و یک فوج در ولایت گامبرون. باید عجله کنیم و زودتر به سوی کرمان رهسپار گردیم، چون که تا موقع کوچ خراسان مدتی چندان نمانده است. شاه‌عباس هم در فزوبین است و بزودی عازم کارزار خواهد گردید.

در این موقع جوانان شبانکاره دور یوسف جمع شده، به گفتار او گوش

می‌دادند.

یک نفر پرسید:

— می‌گویند شما شاهسیون هم هستید؟ آیا ممکن است بگویید جزو کدام قسمت می‌باشید؟

— شاهسیونان فارس جزو کشیک چهارم هستند، و من هم از آن طبقه می‌باشم.

گلبهار گفت:

— من در سفر شیراز قزلباشها را دیده‌ام. خیلی رشید و دلیرند. آنها که کلاههای پوستی پاپاخ شلاله بلند بر سر، و کمرچین‌های چرکسی دارند چه می‌نامید؟ یوسف سری تکان داده گفت:

— آنها قورچی نام دارند.

— آری همانها، راستی که زهره شیر از دیدنشان آب می‌شود، من این طور سپاهیان را قلباً دوست دارم.

دیگری پرسید:

— آیا ممکن است بگویید در نبرد بحرین چند نفر تلفات داشتید؟

— آنچه از هم‌قطاران من تلف شدند سه نفر و از مردم هندیجان و مردان قبیله شیخ مبارک که به کمک ما آمده بودند قدری بیشتر. خلاصه چندان زیاد نبود، زیرا پرتغالی‌ها در محل کم بودند. می‌گویند بعضی را با گلوله‌های زهردار زخمی کرده‌اند که پس از آن به هیچ دارو بهبودی نیافته‌اند. اگر این سخن راست باشد مردمی دیوطبیعت و خدانشناس‌اند که به خرد و بزرگ آنان رحم و شفقت روا نیست.

فردا قرار شد به شکار گور بروند. همه اسب سواری تهیه کردند جز یوسف‌شاه که گفت:

— من یا جماز خود بهتر می‌توانم شکار کنم، زیرا دیرگاهی است از اسب سواری دست کشیده‌ام.

همین که تعداد شرکت‌کنندگان در شکار فردا معلوم شد یوسف‌شاه رو به گلبهار نموده گفت:

— خانم میل دارید امروز با من به شکار بیایید؟

— جماز شما می‌تواند یا دو نفر سوار دنبال شکار برود؟ آیا زود خسته نخواهد شد؟

— نه، این جماز از نوع زالوس و با دو نفر راکب بارها دوازده ساعت راهپیمایی کرده، بلکه قسمتی از فتح بحرین مرهون کوششهای این زالوست. او تشکر بیار خواهد کرد که شما لطف خود را دریغ نداشته، بر او سوار شوید. آن‌گاه خواهید دید مانند برگ گلی که در کف باد صبا باشد، تمام روز زیر پای شما رقص‌کنان خواهد رقت و ملالی بر خاطرش نمودار نخواهد شد.

گلپهار تبسمی کرده گفت:

— بسیار خوب، پس مواظقم.

سپس با برادران خود مشورت کرده گفتند: «چون همه هتیم ضرر ندارد. طریقه قیقاچ را هم از این قزلباش یاد می‌گیریم، راستی که سیاهی نظیر وی کم است.» دیگر گلپهار یوسف را دوست داشته بود و با آنکه کمال سعی و کوشش را منظور داشت که با حضور برادران خود حرکتی خلاف رسوم از وی صادر نگردد، باز اکثر از یوسف جدا نمی‌شد. به عنوان پرسیدن جنگهای بحرین او را به سخن گفتن وامی‌داشت. موقع حرکت شد و یوسف جماز را حاضر ساخته پای خود را خم کرد تا گلپهار از آن به جای راکب استفاده کند، اما گلپهار تشکر نموده یکی از برادران را پیش خواند و به کمک او بر جماز نشست. آماده حرکت گردید.

نزدیک ظهر به اول شکارگاه رسیدند. درختان سدر دم به دم کم می‌شد و درختان گز که مخصوص منطقه کویر بود رو به فزونی می‌نهاد. در این موقع دو رأس گور از کنار افق نظر شکارچیان را جلب کرد که در آن گرمای طاقت‌فرسای نیمروز از آنگاه بازمی‌گشتند.

شکارچیان گفتند:

— آهان، نمونه گله‌های گور پیدا شد، ما به این شکارها پیش‌رس می‌گوییم، قطعاً دنبال این دو گور، گله بسیار بزرگی هویدا خواهد شد.

دیگری گفت:

— این دو گورخر پیش‌قراول گله گوران‌اند. صبر کنید تا انبوه ایشان آشکار شود، آن وقت موقع یورش و ترکتاز است.

اما یکی از پسران کلاتر اسب خود را پیش رانده گفت:

— سیلی نقد بهتر از حلوی نسبه است، من که به سراغ این دو گور می‌روم. دو نفر برای رسیدن به این گورخرها از جمعیت جدا شدند. در این موقع

شکارچیان دیدند خط سیاهی از حاشیۀ کویر نمایان است که مانند تیغۀ شمشیری در کناره افق سیاهی می‌کند. شکارچیان به یکدیگر گفتند: «این خط سیاه چیست؟ چنین چیزی هیچ‌گاه در این کویر به نظر نمی‌رسید».

همه به سمت خود توجه کردند. کم‌کم خط نمایانتر و واضحتر شد. گفتند:  
— گله گور است. زود باشید، زود.

جمعی اسب تاخته تفنگها و کمانها را سر دست گرفتند، اما یوسف به هم‌رکاب خود گلبهار گفت:

— هنوز موقع کار ما نرسیده، به علاوه من وضع این کویر را نمی‌شناسم، ممکن است جاهایی خطرناک داشته باشد، گرچه جمار من از یل صراط هم به آسانی می‌گذرد.

در این موقع سواران شکارچی که اسب داشتند دیدند که خط سیاه به دو قسمت تقسیم شد و مانند شمشیری که تیغۀ آن از دسته جدا گردد خط به دو نیم تقسیم شده، کم‌کم به قسمتهای کوچکتر منشعب گردید. هنوز سواران به دستۀ گور نرسیده بودند که صدای تیری از کرانه برخاست و دود تفنگ، مانند ابری در انتهای صحرای شکارگاه مشهود گشت. یکی از پسران کلانتر به برادر دیگرش نزدیک شده آهسته به زبان محلی چیزی گفت که دفعتاً رنگ از چهره هر دو سوار پرید و حالتی نگران و ناراحت به آنان دست داد. گلبهار یکی از آنها را پیش خوانده با اشاره پرسید: «مطلب چیست؟!» گفت:

— خواهر، داودخان است. قطعاً به شکار آمده و از بودن ماها در شکارگاه باخبر شده است. الآن است که سواران خود را برای اسیر کردن تو به تکاپو خواهد انداخت. تکلیف چیست؟  
یوسف گفت:

— تا بر این جمار نشسته‌ای ترس را به خود راه مده. تو را من به شکارگاه آورده‌ام، بر من است که سالم و بی‌خطر به سر منزل پدرت برسانم.  
— آه خدایا کسی نیست این کارها را به گوش شاه برساند. پسر خان والی و این کردار ناصواب؟

شکارچیان تصمیم گرفتند که جنگ را آغاز کنند و هرکس بر آنها سر راه گرفت از میان بردارند. گلبهار گفت:

— من تیراندازی با کمان را خوب بلدم و محال است تیرم خطا کند.

خواست تیر و کمانی به دست آورد، اما یوسف گفت:  
 — نه خانم، تو تفنگها را پر کن، کار جنگ به عهده من.  
 صدای گیر و دار گلوله بر آسمان رفت و سوارانی که هیچ از هویت ایشان معلوم  
 نمی شد دم به دم نزدیک می شدند.

یوسف تفنگ را برداشته تیر اول را انداخت و سواری را که نزدیک رسیده بود  
 نقش زمین ساخت. آن گاه به گلپهار گفت:

— بی پیر خیال می کرد به خانه خاله می رود. سر به گوش اسب گذاشته بود و  
 می آمد. من هم کلاهش را پس معرکه انداختم و مغز اسبش را پریشان ساختم،  
 خودش حیف بود.

کم کم تاخت و تاز سواران گرد و غباری برانگیخت که هیچ کس دیگری را  
 نمی دید. دود باروت هم به آن افزوده گشت و فضای میدان را از نظرها پنهان  
 ساخت. در این موقع یوسف سر جمار را برگردانیده به گوشه ای از صحرا متوجه  
 ساخت و سپس گفت:

— خانم هوای کار را داشته باش که در تاخت جمار پرت نشوی.  
 آن گاه تازیانه ای که پیش زین جمار آویخته بود برداشته چند ضربه بر حیوان  
 نواخت و نعره ای کشید که شتر دانست باید منتهای قدرت را به خرج داده بسال  
 بگشاید.

یوسف گفت:

— ما رفتیم که از چنگ داود خلاص شویم. هر کس ما را تعقیب کند جان  
 خود را از کف داده است.

جمازی که یوسف و گلپهار بر آن سوار بودند از ممتازترین و راهوارترین نوع  
 خود و برای پیمودن صحراهای خشک و کویرهای بی آب و سوزان یگانه وسیله  
 نجات بود. همین که حیوان دریافت صاحبش از او راهواری و صحرانوردی  
 می خواهد بادی در دماغ انداخت. سر را به هوا گرفته نفسی از نسیم صحرا تنفس  
 کرد و سر را پیش انداخته به جست و خیز در آمد.

یوسف گفت:

— خانم از این گوشه بیابان که خلوت است به در می رویم و سعی می کنیم  
 هر گاه کسی ما را تعقیب نکرد با آنها کاری نداشته باشیم. بالاخره اگر کسی از  
 نوکران والی به دست ما کشته شود جای تأسف است. قطعاً باعث غضب

الله‌وردی خان خواهد شد و مسئولیتی تازه دامنگیر ما خواهد گشت. ما باید خود را نجات دهیم.

گلبهار این رأی را پسندیده گفت:

— از همه گذشته می‌ترسم داود با ما خونی شود و دیگر کار به جاهای بد برسد.

— شاید هم خودش تیر بخورد، آن وقت جواب شاه‌عباس را نمی‌توان داد. در حینی که به تاخت رو به سمت ده می‌آمدند، یک دسته سوار ایشان را دیده به تعقیبشان پرداختند.

یوسف تفنگ دیگر را سر چنگ گرفته گفت:

— خانم می‌خواهی بدانی قیقاج چیست؟ ملاحظه کن.

آن‌گاه رو پس کرده نشانه رفت و چخماق را آتش داد. گلبهار که می‌خواست این هدف‌گیری را بیاموزد مشاهده کرد که پیشرو سواران بر خاک غلتید و سایرین پس زدند. یوسف گفت:

— اسبش را زخمی کردم. حالا موقع آن است که بگویم: «زمانی بر آساید از کارزار».

همین که سواران دیدند تعقیب جمازه‌سوار بی‌نتیجه است بازگشتند و ساعتی نگذشت که یوسف و گلبهار به دهکده رسیده جریان را گفتند. خبر این واقعه به کلانتر رسیده مردم به جنبش آمدند و خواستند برای جلوگیری از داودخان و دستگیری او مسلح شوند، اما کلانتر آنان را آرام ساخته گفت:

— من خود برای جلوگیری از این خانزاده بی‌شرم به شیراز می‌روم. اصل مطلب نجات دختر من بود که فراهم شد، برای آینده هم فکری خواهم کرد. شکارچیان پس از چند ساعت جنگ عقب‌نشینی کرده، به دهکده بازگشتند و دو نفر از ایشان که در جریان حمله داودخان زخمی شده بودند زخم‌بندی نمودند.

کلانتر تشکر بسیار از یوسف کرده گفت:

— اکنون بر دختر من است که پاداش این محبت را از عهده برآید، و هیچ پاداشی بهتر از آن نیست که

سپس سر را پیش آورده طوری که دختر نمی‌شنید گفت:

— به شرط آنکه حسابه‌های خود را با الله‌وردی خان تصفیه کنید و طوری

نمایید که ازدواج شماها خلاف میل والی فارس نباشد، وگرنه خانمان من در خطر خواهد افتاد.

یوسف گفت:

— من فردا به طرف کرمان می‌روم و زود باشد که از ورود ما به خاک خراسان آگاه گردی. اگر من زنده بازگشتم حلقه بندگی تو را بر گوش خواهم داشت.

آن‌گاه گلپهار را برداشته صحبت‌کنان از خانه کلانتر دور شد. همین‌که دید کسی در مجاورت آنان نیست رو به دختر نموده گفت:

— شعرا جان، من فردا به مسافرت خود ادامه می‌دهم. می‌روم در حالی که دل و جان خود را اینجا می‌گذارم.

دختر لبخندی زده گفت:

— اسم خصوصی مرا از کجا دانستی؟

— تو اسمی خصوصی‌تر از این هم داری.

— من؟!!

— آری، اسم دیگر تو قبله من است. آری، ای قبله من، در حالی تو را ترک می‌کنم که امیدی چندان به بازگشت ندارم. من باید قبل از هر چیز جبران اهانت و شکست عربستان را بنمایم، و این کار ممکن نخواهد شد مگر آنکه سر و جان را در کف دست گرفته، جایی که شاه حضور داشته باشد داد مردانگی بدهم. البته در این اقدام، خطر نیستی و فنا هست، اما در هر حال از آن بهتر است که در دولخانه شیراز، جایی که مردم فارس بست و بلند را گرفته‌اند، زیر دست قورچیان بایستم و سخنان تلخ الله‌وردی‌خان را بشنوم.

آن‌گاه دست دختر را بوسیده بازگشت و به سراغ سواران خود که در قصبه بودند رفت تا آنان را برای حرکت به کرمان آماده گرداند.

### در خیمه منجم‌باشی

شاه‌عباس را در حالی گذاشتیم که نقشه جنگ ازبک و نجات خراسان را طرح کرده هر روز با جمعی از سرداران و اهل خبره در آن باره به مشورت می‌پرداخت، و در ضمن آن جاسوسان بسیار او که در اطراف خراسان و ازبکستان منتشر



بودند اخبار پادگانهای ازبک و حکومتهای ایشان را در شهرستانهای خراسان جمع آوری کرده مورد مطالعه قرار می داد.

در موقعی که فرهادخان سپهسالار با ده هزار سپاهی مجرب در حول و حوش هرات پیشروی می کرد خیر رسید که عبدالؤمن خان پادشاه ازبک در اثر مرگ پدرش عبدالله خان صاحب قدرتی بیشتر شده، کلیه سرکردگان و سران ولایات هزاره و تاشکند و سمرقند و بخارا و حصار شادمان و بلخ و خیوه و مرو شاهجان و قزاقستان دست اتحاد به او داده اند، و دیری نخواهد گشت که با سپاهی بیش از صد هزار عازم خراسان خواهد شد و لشکریان ازبک که در قلعه های خراسان ساکن و متفرق اند به آنان پیوسته، رو به سمت عراق و مرکز ایران روانه خواهند شد.

دورنمای وحشت آور این پیشامد باعث شد که شاه عباس در تصمیم خود تأمل کرده به فرهادخان فرمانده سپاه قزلباش پیغام فرستاد که با مراعات احتیاط پیشروی کنند، و منتظر دستور شاه باشد. ضمناً جلسات مشورت امتداد می یافت و از سرداران جماعتی که شروع جنگ را فعلاً صلاح ندانسته ارتکاب آن را بازی با آتش می پنداشتند در عقیده خود پافشاری داشتند. اما شخص شاه طرفدار جنگ بود و عقیده داشت که اگر مهلت بدهیم شاید دشمن خطرناکتر شود و کلیه ولایات ازبکستان نسبت به عبدالؤمن سر تسلیم و رضا پیش آرند. چه هنوز اختلافاتی در آن دیار موجود بود و سران بسیاری از ولایات ازبک از طرفداری عبدالؤمن سرپیچی دارند.

پس از چند روز شور و مذاکره تصمیم گرفتند که نامه ای به شاه ازبک نوشته، او را رسماً برای شرکت در جنگ دعوت کنند تا بداند که بازگشت به ازبکستان صلاح او نیست و قزلباش دست از سر او برنخواهند داشت. در این نامه که به خان ازبک نوشته شد، شاه با کمال صراحت اظهار می نمود که: «محال است این دفعه دست از خراسان کشیده بدون اخذ نتیجه به عراق بازگردد.»

شاه عباس به وسیله یک قطعه شعر، خان ازبک را تهدید می کرد که اگر دست از خراسان نکشد سپاه قزلباش مانند سیل خروشان به خاک ازبکستان سرازیر خواهد شد و خاک قلعه های بلخ و بدخشان را به توبره اسبان خواهد کشید. در این صورت اگر ولایات ویران و خونهای مسلمانان ریخته گردد مسئولیت به عهده ازبکان خواهد بود.

این شعر که شاید اثر طبع شخص شاه بود چنین آغاز می‌شد:

که ای دوحه خاندان کهن	ز من گوش کن عاقلانه سخن
ندارم تمنای آن مرز و بوم	که آرم به بلخ و بخارا هجوم
گر این کینه‌ور لشکر بی‌شمار	گذار آورد جانب آن دیار
شود مال تاراج و مردم اسیر	وبالی چنین را به گردن مگیر
سخن بشنو، از گفت من سر میبچ	به این ماجرا بیش از این در میبچ
که تا بلخ پاینده ماند به تو	چنان ملک، فرخنده ماند به تو

نامه را به دست یکی از یساولان ذوالقدر به هرات فرستاده منتظر بازگشت و رسیدن پاسخ نشستند. در این ضمن هم پیوسته از اطراف و جوانب مملکت قزلباش لشکرها دسته دسته وارد «چمن بسطام» شده، در کنار سپاه شاه خیمه و خرگاه می‌آراستند. جمعی که مخالف شروع جنگ ازبکان بودند عقیده داشتند که شاید مدعیان عبدالؤمن خان دست به شورش انقلاب برداشته، پشت سر خان ازبک را در خطر اندازند. در این صورت ممکن است از شروع جنگ دو جبهه ترسیده، خراسان را تخلیه و برای نجات تخت و تاج پدری عازم بخارا گردد. یک روز صبح شاه برای گردش در اردو پیاده به راه افتاد. در کنار اردو در گوشه امن و آرامی سه چهار خیمه بزرگ و کوچک جلب نظر می‌کرد که در جلوی یکی از آنها اسبهای عربی با زین و یراق گوهرآگین ایستاده بود. شاه قدم‌زنان خود را به خیمه‌های نامبرده رسانید و از غلامان آنجا پرسید:

— منجم باشی بیدار است؟

گفتند:

— آری شهریارا.

مردی که عمامه بزرگ زربفت بر سر داشت و کاملاً فرصت نیافته بود شال شوریده کمرش را مرتب سازد بیرون دوید و با گذاشتن دست روی شال تعظیمی بلند به جا آورد. شاه عباس گفت:

— هان مولانا، مزاحم تو شدیم؟

مرد عمامه‌ای، که بیش از پنجاه سال نداشت و هنوز موهای سیاهش با کمال جلوه و جلا رنگ خضاب هفته گذشته را حفظ کرده بود، لبخندی زده گفت:

— منت خدای را که امروز مهر خورشید چهر طلعت شهریاری از زاویه فقیرانه

این خانه‌زاد طلوع کرده، کلبه محقر درویشان را زیب و ضیایی شاهانه بخشید. شاه که بارها به خیمه بزرگان اردو سرکشی می‌کرد، جلو افتاده از شکاف پرده که غلامان منجم‌باشی بالا گرفته بودند داخل سرایرده شد. این مرد مظفر نام داشت و اصلاً از مردم گناباد بود که به واسطه مهارت کامل در علم نجوم، مخصوصاً اختیارات تقویمی و شناختن ساعات سعد و نحس نظری صائب و دریافتی الهام‌پذیر داشت. از زمان مرشدقلی خان به خدمت شاه‌عباس آمده، کم‌کم در اثر حسن خدمت به مرتبه منجم‌باشی رسیده بود. شاه‌عباس خود در طفولیت علم نجوم را پیش مولانا مراد هراتی خوانده، از خصوصیات آن آگاهی داشت. بنابراین در مواقع لزوم با مظفر می‌نشست و از اکتشافات آن دانشمند مستفیض می‌شد. همین که وارد خیمه‌سرا شد مولانا پیش رفته چند مخدّه روی هم گذاشت و شاه بر آن نشسته خود دست بر سینه ایستاد، اما به اشاره شاه به جای خود آمده نشست و با شاه به گفتگو پرداخت. اطراف منجم‌باشی شوریده و به هم ریخته و در فاصله ورود ناگهانی شاه‌عباس تنظیم آن ممکن نشده بود. چند اسطرلاب گرانها این طرف و آن طرف گذاشته؛ یک شاقول پولادی که مخصوص تعیین نصف‌النهار و طلوع و غروب آفتاب بود پیش روی مولانا آویخته بود؛ یک ساعت ساخت فرنگ و یک ساعت ماسه‌ای و ساعتی که به وسیله قطرات آب تعیین وقت می‌نمود؛ با چند قطب‌نمای بزرگ و قبله‌نمای کوچک، این سوی و آن سو جلب توجه می‌کرد. آلاتی دیگر برای شناختن زاویه‌ها و چند مسطر و خط‌کش و دایره‌های فلزی و مقوایی کوچک و بزرگ که برای تدریس هندسه ساخته شده بود در کناری دیده می‌شد. همین که شاه آرام گرفت رو به منجم کرده گفت:

— مولانا چه کرده‌ای؟ آیا تو هم با من درباره حرکت به میدان جنگ هم عقیده هستی؟

منجم قدری فکر کرده گفت:

— شهریارا، چند روز و چند شب است که لحظه‌ای آرام و قرار نداشته‌ام گرم کار بوده‌ام، تا دیشب که مطالعاتم پایان پذیرفت و توانستم برای اظهار نظر مدرکی به دست آورم. شاها آنچه ملاحظه می‌کنم در سال جاری صلاح نیست که ذات ظل‌اللهی دست به کار جنگ کند.

شاه در حالی که ابروها را در هم کشیده به صورت منجم خیره شده بود گفت:

— چطور منجم‌باشی؟ مگر نتیجه موافق حال نبود؟

— شهریارا نه، برعکس تمام جهات شرف متوجه حال دشمن است، و جز وبال چیزی به سمت ما نگران نیست.

آن‌گاه دست دراز کرده صفحه‌ای را برداشت که چند دایره و چند مربع بر آن رسم کرده بود آن صفحه را پیش روی شاه گرفته با انگشت خطی را نشان داد که همه جا به موازات خطی دیگر پیش رفته بود. منجم دست را روی خط گذاشته گفت:

— این خط همه جا رو به شرف دارد. این زایچه عبدالؤمن ازبک است که بزحمت به جنگ آورده‌ام. این زایچه را منجمان ماوراءالنهر کشیده‌اند، خیلی هم صحیح و علمی است، ملاحظه فرمایید، همه جا نگران به صعود است، اما در انتهای این خط که انتهای سال است، به طور ناگهان هبوطی دارد که خیلی محل تأمل است. من به نظرم می‌آید که این سقوط واقعه‌ای است که حیات خان ازبک را در خطر خواهد انداخت.

— این واقعه نجومی در چه تاریخ واقع خواهد شد.

— آخر سال، چیزی نمانده است که سال قمری به انتها رسد.

— پس نظر مولانا خلاصه‌اش این است که فعلاً جنگ را تأخیر کنیم؟

— حتماً شهریارا، زیرا ستارگان و اوضاع فلکی نشان می‌دهد که دشمن طالعی بلند و اختری مبارک و میمون دارد که به هر کار آغاز نماید، تا پایان پیروزی با اوست. آری شاه، هیچ‌یک از عوامل آسمانی به موافقت ما در حرکت نیست و به نظر این ذره‌بی‌مقدار غلط است که با چنین طالع مبهم و نامعلوم خود را به خطر بزرگ اندازیم.

شاه عباس در حالی که ورقه را گرفته بدقت می‌نگریست، سر برداشته گفت:

— خوب مولانا، این حالت تا کی ادامه خواهد داشت؟

منجم فکری کرده گفت:

— به آخر سال سه ماه داریم: شوال و ذیقعد و ذیحجه. بنابراین اگر صبر کنیم

تا این سه ماه بگذرد، به مراتب صرفه به حال ماست.

— خوب گفتی، در زایچه حریف ما هبوط است یا وبال؟

— شاها وبال، آن هم وبال کامل، نه جزئی و خفیف. من عقیده دارم که

این‌گونه وبالها جز مرگ ناگهانی و سکتة قلبی و امثال آن چیز دیگری نتواند بود.

— چه بگویم مولانا، عبدالؤمن که تازه پدرش مرده و در کمال شادابی و

خرمی است، چگونه ممکن است به مرگ ناگهانی مبتلا گردد؟ مگر خدا خواسته باشد، آن امر دیگری است. زایچه فرهادخان سپهسالار را گرفتید؟

— آری شاهها، او نیز در تاریکی و هبوط است و اگر تیری از طرف سپاه او افکنده شود، لشکرش به نحوست و بدبختی او گرفتار خواهد شد. خلاصه شاهها تا اول محرم یعنی سه ماه دیگر که سال نو آغاز می شود، صلاح نیست ما دست از پا خطا کنیم. اما سال آینده هرچه بخواهید طالع همایونی بلند است و دائم به طرف اوج و صعود می رود. امید آنکه ستاره تابان شرف آشیان شاه، تا قیام قیامت قرین سربلندی و میمنت یابد.

پس از قدری مذاکرات مختلف شاه ورقه منجم را برداشته بیرون آمد و از آنجا سواره به گردش پرداخت. چند مرتبه در تنهایی آن را گشوده، وضع نجومی خود و دشمن را نگرست و در حالی که در تصمیم خود ناچار بود تجدید نظر کند و سپاه قزلباش را چند ماه معطل و بیکار نگه دارد، ناراحت و ناراضی به نظر می رسید. هرچه خواست نظریه منجم باشی را ندیده انگارد و سپاه پیش رفته فرهادخان را امر به مراجعت ندهد، عقلش اجازه نداد. چه بارها صحت پیش بینی ها و احکام نجومی مظفر منجم را دیده بود و می دانست نظریه او کاملاً با موازین علمی منطق و با اصول اساسی فلکیات سازگار است. گذشته از آن شاه خود نیز در نجوم دست داشت و نکات باریک و جهات مخصوص آن را می شناخت. او می دانست که اگر عجله کند و قبل از رسیدن موقعی که منجم مقتضی می دانست، یعنی اول سال نو دست به کار جنگ بزند مسلماً شکست خواهد خورد. او بارها دیده بود که منجم جوان جزئیات حادثه ها را قبلاً بیان کرده، نتیجه جنگها را روشن و آشکار پیش بینی کرده بود. بنابراین نظریه او را ترک کردن و برخلاف آن عمل نمودن، خالی از اشتباه و زیان به نظر نمی رسید. در این ضمن هم خبر رسید که شاه ازبکستان بدون آنکه پاسخی به نامه شاه دهد، قسمتی از سپاه خود را برداشته از هرات به جانب بلخ رهسپار گردیده. بنابراین شاه قاصدی فرستاده، به سپهسالار ایران پیام فرستاد که از حوالی هرات بازگشته به سمت مشهد پیش برود و خود با چند تن از یساولان خاصه بدون بنه و خرگاه به عزم شکار مازندران از راه گرگان حرکت کرده، لشکر و اردو را در چمن بسطام منتظر گذاشت. شاه عباس در ساخت مازندران ظاهراً به عنوان شکار و در باطن برای مطالعه وضعیت راهها و نقشه های آبادانی آن ولایت گرم

اندیشه بود. نقشه ایجاد چند شهر بزرگ را در آن سرزمین با خود طرح نموده، برای ختم کار خراسان ذخیره کرد.

از اوضاع داخلی مازندران تحقیقات کافی نموده دانست که وضع مردم آنجا سر و سامان شایسته ندارد. مذهب اسلام و دین اصلاً، بویژه در جاهای دوردست آن رسوخی نداشته، مردم مانند جانوران با یکدیگر معاشرت می‌کنند. ازدواج با محارم شیوع بیار دارد و هیچ‌کس از حدود شرعی بویی نبرده، تابع هیچ دین و کیش نیست. جمعی از بزرگان مازندران را دیدار کرده، ایشان را با سپاه خود روانه بسطام نمود و در مراجعت که از راه سیاه‌کوه و خوار به طرف سمنان می‌رفت فکر ایجاد یک راه ساخته کاروان‌رو که مازندران را به جلگه ری مربوط سازد و لشکرکشی از آن قتل ناهموار با توپخانه و عراده ممکن باشد، در نظرش مجسم شد، که ساختن آن را به سالهای بعد موکول داشته چنان‌که اشارت رقت از طریق سیاه‌کوه و سمنان به بسطام معاودت نمود. از بزرگان مازندران تنها کسی که به استقبال شاه‌عباس آمد مردی بود که ملک بهمن نام داشت، و در سالهای اخیر که شاه‌عباس در تهران به مرض حصه مبتلا شد، در ایام نقاهت به بیلاق لار رفته بود، این ملک‌بهمن حضور شاه را دریافته، به دیدار او به لار رفت. شاه پس از گردش لاهیجان و دیدن بعضی از نواحی آن، ملک‌بهمن را وداع کرده، از همان راه خوار و سمنان عازم بسطام گردید. در این موقع سال آخر شده، ماه ذیحجه در جریان بود. هنوز وارد بسطام نشده بود که قاصدی از جانب فرهادخان رسیده مزده‌ای داد که پادشاه ازبک در راه بلخ با تیر یک نفر ازبک که سخت‌کمان نام داشت کشته گردید، و اوضاع ازبکستان دچار آشوب و هرج و مرج است. شاه قاصد را بازگردانیده فرمان داد که فرهادخان با ده هزار سپاه که همراه اوست به طرف مشهد برود، و تا ورود شاه آنجا را در قبضه تسخیر آورد. منزل آخر راه بسطام را طی می‌کرد که خبر یافت شهر نیشابور به دست مردم آن تسخیر و حاکم ازبک یا به فرار گذاشته است.

شاه در بسطام توقف نکرده به طرف مشهد جلوریز حرکت کرد و منتظر سپاه و سرآورده نشد. طوری به مشهد رسید که تازه مردم خود را برای استقبال از سپهسالار و لشکر قزلباش آماده می‌ساختند. وارد شهر شده یگراست به صحن حضرت رضا آمد. ویرانه‌ای دید که از همه جای آن آثار قتل و کشتار نمایان بود. شهری که جز بیچارگانی چند در بیغوله‌های آن دیده نمی‌شد؛ آتش قتل و

غارث و زجر و آزار از در و دیوارش مشهود بود؛ از آثار گرانبهای صحن و مرقد و ضریح و گنبد، تنها پنجره طلا بر جای بود. دیگر همه چیز به باد نهب و یغما رفته، اثری بر جای نمانده بود. مرقد و ضریح حضرت رضا (ع) در زمان شاه طهماسب توسعه یافته مخزنهای آن از جواهر و طلا انباشته بود. کتابخانه‌های آن از انواع کتب نفیسه با جلدهای گرانبها کار استادان سوخت و تذهیب مملو بود. هر چند سال یک مرتبه شاهان صفوی خزانه‌ها و کتب‌خانه‌ها را سرکشی کرده، هرچه ممتاز و شایان توجه بود به مشهد و اردبیل می‌فرستادند. بنابراین موزه‌خانه‌ای بزرگ در مشهد موجود شده بود که نسخه‌های آن به خط مشهورترین نویسندگان و نقاشی‌های سرلوحه‌های آن کار زبده‌ترین هنرمندان عصر بود. اما وقتی شاه‌عباس آستانه را سرکشی کرد، اثری از آن همه نسخه‌های نایاب و کتب علمی و نفیس بر جای نمانده، همه آن نفایس هنری لگدکوب و حشیان ماوراءالنهر شده، به باد تعصب و جهالت رفته بود. از آن همه گوهرهای تابناک، یک دانه الماس درشت به ایران بازگشت که آن را هم جزو اموال عبدالؤمن یافته به شاه‌عباس تقدیم نمودند، و شاه به فتوای علما و صدر به فروش رسانیده از پول آن چند ده آباد برای حضرت خریداری نمود. شاه‌عباس روز سوم ورود خود دستور داد لشکر قزلباش به اتفاق فرهادخان به زیارت قبر سربازان شهید یادگان مشهد آمده، لوازم فاتحه‌خوانی و تلاوت قرآن و تذکر از آن جانبازان میدان مردی و شهامت برپای نهادند. در کنار صحن حضرت رضا (ع) محلی بود که مردم قتلگاه نامیده اجساد سربازان قزلباش را که هنگام فتح شهر تا لحظه آخر استقامت کرده، تن به تن به درجه شهادت نایل شده بودند در این قتلگاه به خاک سپرده بودند. شاه‌عباس در سر قبر شهیدان قزلباش شرحی از دلاوریهای امت‌بیک فرمانده این سربازان بیان کرده گفت:

— امت‌خان مرد رشیدی بود که در جنگهای آذربایجان داد غیرت می‌داد و قدم به قدم با دشمنان قزلباش در نبرد بود.

### ساعتی در قتلگاه

جای تأسف است که تاریخ‌نویس شاه‌عباس که همراه آن شهریار بود در این ایام هنوز کار خود را آغاز نکرده، ده بیست سال پس از این دست به تألیف کتاب و

ضبط حوادث نهاد، و گرنه بسیاری از وقایع که با نقل قول و پرسیدن از اشخاص فراهم شد، به صورت دیگری نوشته می‌شد و امروز حقایق بیشتری برای مطالعه آثار پیشین در دسترس بود. هنگامی که شاه‌عباس پیاده به زیارت آستانه مشهد سرگرم بود و ویرانه‌های کتابخانه و موزه و تحفه‌خانه را می‌دید و از نابودی آن همه آثار هنری دریغ و تأسف می‌خورد. محلی را به شاه نشان دادند که به صورت حفره‌ای هولناک در مجاورت صحن قدیم قرار داشت و مردم آنجا را قتلگاه می‌نامیدند. این نام وحشت‌آور تا زمان ما هم ادامه یافته، خاطره تلخ آن هر روز در نظر بینندگان می‌آمد و سرخی فروغ‌بخش جامه شهیدان آن خوابگاه فخر و مباهات بینندگان را زیاده می‌گردانید. این محوطه ملال‌آور و تأسف‌خیز یادگار جانفشانی یک دسته سرباز قزلباش بود که هنگام یورش ازبکان حفظ شهر مشهد به آنان واگذار شده بود. جانفشانی و دفاع رشیدانه‌ای که این ساخلو یا پادگان برای نگاهداری شهر کرده بود در سایه وجود یک فرمانده عالی مقام با ایمان بود که شاه‌عباس برای این شهر اعزام داشته بود. این فرمانده رشید و حاکم وظیفه‌دان امت‌بیک نام داشت که شرح دلاوریهای او را در حلقه‌های گذشته این داستان به نظر خوانندگان رسانیده‌ایم. اکنون برای روشن شدن زندگانی این قزلباش دلیر ناچاریم به تاریخ چند سال پیش توجهی نماییم.

امت‌بیک سلحشور و قزلباش غیور که در حادثه جنگهای شیروان و قره‌باغ با حمزه‌میرزا و سلطان محمد صفوی همکاری کرده بود، مرد یگانه‌ای [بود] که در عقب‌نشینی‌های آذربایجان و جنگ تاریخی جسر جواد قره‌باغ شرکت داشت و شاهزادگان تاتار از دفاع دلیرانه او در کنار رودخانه کر غرق حیرت شده بودند. ناموری که پس از تسخیر آذربایجان جزو جنگجویان شنب‌غازان شده، دیرگاهی در آن گیرودار به کوشش خود ادامه داده بود. آری امت‌بیک دلیر که پس از قیام شاه‌عباس به خدمت او پیوسته، در رکاب او دادِ مردی داده بود. این قزلباش رشید را شاه‌عباس به نیکویی قدر دانست و آنچه شایسته محبت و تشویق بود درباره او معمول داشت. در شاهرود خراسان او را امت‌خان نامیده، با یک دسته سپاه ورزیده کارآزموده برای حفظ مشهد مقدس فرستاد؛ و چون خراسان در تهدید ازبکان بود به امت‌بیک سفارش کرد تا به ساختن قلعه‌ها و باروی مشهد اقدام عاجل کرده، شهر را برای ایستادگی و مبارزه آماده گرداند. هنوز امت‌خان از تعمیر باره مشهد فراغت نیافته بود که عبدالؤمن ازبک با



چهل هزار سپاهی جرّار به مشهد رسید و به امت‌خان حاکم مشهد و رئیس ساخلوی قزلباش پیغام فرستاد که هرچه زودتر شهر را تخلیه کرده سر خویش گیرد، اما امت‌بیک پاسخ خان را به گلوله گرم حوالت کرده، دروازه‌ها را بست و شهر را مهبیای دفاع ساخت. عبدالؤمن به فشار خود افزوده از راه مرو و خونسار و باغباد نیز کمکی هنگفت فراهم ساخت و سپاه بی‌حد و حصر او دایره را بر مردم مشهد تنگ نمود. کم‌کم فقدان آذوقه و آب هم سربار بدبختیها شده روز به روز عرصه حیات تنگتر و مشقت‌بارتر گردید. اما همه این مشکلات نتوانست امت‌خان را از ادامه جنگ و کوشش باز دارد. در برابر هر یورش استقامت می‌کرد هر حمله دلیرانه را با پاسخی مردانه مبادله می‌کرد. عاقبت کار بر مشه‌دیان تنگ شد. نزدیک آمد که پای استقامتشان بر سنگ ناکامی آید و دست امید از دامن مراد کوتاه گردد. اما قاصد رسید و مرده داد که اینک شاه‌عباس با لشکری آراسته چون سیل خروشان در راه است. شهر را نگاه دارید و سنگر را از دست ندهید که قریباً سپاه کینه‌خواه از پشت سر چون بلای ناگهان بر ازبکان خواهد تاخت و خرد و کلان ایشان را طعمه شمشیر بی‌امان خواهد ساخت. اما دریغ و درد که مشیت ازلی طریق دیگر پیش گرفت و قدرت خداوندی راهی دیگر پیمود. سرعت شتاب و راه‌نوردی شب و روز، گرمی هوای تابستان، مرض حصه را در سپاه ایران شایع ساخته، کم‌کم دامنه آن به وجود شخص شاه هم سرایت کرد.

شاه‌عباس در شهر تهران بستری گردید و هرچه اخبار موحش از مشهد می‌رسید ناچار سرداران سپاه ملاحظه کرده، خبر تأثرآور آن را به شاه نرسانیدند و در پاسخ نامه امت‌بیک تأکید می‌نمودند تا شهر را از دست ندهد و مبارزه را همچنان پیوسته دارد، تا شاه و لشکر از گرفتاریهای ناگهانی نجات یافته به کمک ایشان بشتابند. امت‌بیک می‌دید که شاه و سپاه در نیمه راه مانده‌اند و اگر پایداری را همچنان ادامه دهد ایشان خواهند رسید و سپاه عبدالؤمن آواره وادی فلاکت خواهد شد، در آن صوت حاکم و فرمانده نامدار، تاج افتخار بر گردون خواهد سایید و داستان پایداری مردانه او افتخارات درویش محمدخان و جنگهای سبزوار را پشت سر خواهد گذارد. سر هر برجی حاضر می‌شد و نامه‌هایی که از تهران رسیده و بشارت نزدیک شدن شاه را در برداشت، برای سپاهیان می‌خواند و در جواب آنان می‌گفت: «ناز سرتان، بکوشید ترس که برادر مرگ است از خود

دور سازید. اینک امام هشتم از دریچه روحانیون به شما می‌نگرد و از آسمان پیروزی و سربلندی شما را خواستار می‌گردد». هرچه دشمن نزدیک می‌شد و از گوشه‌ای رخنه به حصار می‌انداخت، مردم شهر را آورده با شتاب تمام تعمیر می‌کرد و جمعی از شهریان را به آن رخنه می‌گماشت. باز از طرف تهران گرد و غباری بر نمی‌خاست و اثری از شاه و سپاه مشهود نمی‌گردید. باز قاصدی را در ظلمت شب از کاریزها و نقبها بیرون فرستاده، وضع ناگوار شهریان و لزوم رسیدن شاه را خیر می‌داد و اعلام می‌کرد که تا حال دست دشمن به دیوار شهر مشهد نرسیده، لشکریان ما داد مردی و غیرت داده‌اند. اما اگر بزودی کمک نرسد و وضع ناگوار محصورین ادامه یابد کار حفظ شهر مشکل خواهد شد. نامه و قاصد مشهد می‌رسید، ولی بیماری عمومی یافته، از لشکر به مردم شهر، و از مردم شهر به روستاهای مجاور نیز سرایت کرده، تلفات جانی رو به افزایش نهاده بود. اطبای مختلف از همه نواحی ایران به تهران آمده در دفع مرض کوشش می‌کردند. باز هم نامه امت‌بیک را به شاه نرسانیدند، چه شاه و افراد سپاهش تازه رو به بهبودی نهاده، نزدیک بود عارضه پایان پذیرد و اگر شاه از جریان کار امت‌بیک باخبر می‌شد چه بسا که پیش از شفای کامل فرمان حرکت می‌داد و برای رسیدن به یاری سپاه مشهد، خود و جمعی دیگر را در معرض خطر قرار می‌داد. در این حال نامه‌ای که قورچی‌باشی از بسطام نوشته به وسیله‌ای به مشهد فرستاده بود، به دست امت‌خان رسید و از شیوع بیماری در سپاه ایران و ناخوشی شاه آگاه گردید. دانست که طالع واژگون و سپهر بوقلمون، نقش فنانی او را در صحیفه هستی نگاشته است تا اینکه شبی از شبها سپاه ازبک شیبیخون برداشت و با یک حرکت عمومی به چند جای شهر رخنه افکند. سیل بلا از هر گوشه و کنار به مشهد داخل شده کوشش و تلاش سپاه محدود شهر بی‌نتیجه ماند. امت‌بیک فرمان داد باقی‌مانده ساخلوی شهر به صحن و آستانه عقب‌نشینی کنند تا در آنجا بتوانند با دشمن به نبرد تن به تن پرداخته، هرچه ممکن باشد از ایشان به درک روانه سازند. کار محاصره و جنگ به اطراف صحن مقدس کشید و هیاهوی دلیران و غرش گلوله سوزان در زیر گنبدهای آستان قدس پیچیدن گرفت. امت‌بیک با نفرات خود در آخرین ساعت دست به شمشیر کرده به قلب دشمن تاخت، و تا نفس واپسین صحن و رواق را از خون بدخواه گلگون ساخت؛ تا آنکه عاقبت خود نیز به سرنوشت دیگران گرفتار و جرعه شهادت

نوش کرد. چند روز بعد مردم مشهد به سراغ شهدای قزلباش آمده، همه را در کنار صحن به خاک سپرده، آنجا را قتلگاه نامیدند، و جسد امت‌بیک را در کنار آن جماعت با جامه خون‌آلود به خاک سپردند. اکنون شاه‌عباس در روی پشته‌ای که امت‌خان در زیر آن خفته بود ایستاده، خود و سپاه با حالتی تأثرخیز به روان پاک شهیدان فاتحه می‌خواند. همان‌طور که با سیمای غمناک و چهره گرفته ایستاده بود به نظر می‌آمد که حیرت‌زده وضع میدان نبرد را به نظر می‌آورد و تلاش مردانه سپاهیان شهید خود را مطالعه می‌نماید. انگشت دست چپ را در حلقه کمر زنجیر زره فرو برده، مشت دست راست را گره کرده بود، گویی به لحظه‌ای نگاه می‌کرد که امت‌خان زنده در میان لشکر خود ایستاده، نعره می‌کشد و آنان را به کوشش و ستیز تشویق می‌نماید. از سیمای او خواننده می‌شد که گویی خود مسئول این پیشامد بوده است، زیرا شاه بود که نوشته بود:

امت‌بیک، پایداری را ادامه بده. اینک من دو اسبه از راه می‌رسم.

از این تضادف شوم، از اندوه این مسئولیت وجدانی در خجلت و شرمندگی نهانی بود. عبدالؤمن بارها به امت‌بیک پیغام فرستاده بود که شهر را خالی کرده برود، اما او مرد عقب‌نشینی و گریز نبود. با درویش‌محمدخان حاکم نیشابور و سبزواری فرق بسیار داشت. او زندگی را برای کسب افتخار می‌خواست و گرنه زندگی نمی‌خواست. در جنگهای قره‌داغ وقتی در مدخل جسر جواد جلوی لشکر تاتار را گرفت همه بزرگان و مگرایان تاتارستان روی بلندی ایستاده، تماشای نبرد امت را می‌کردند. آن روز امت‌بیک بیست و پنج ساله بود. شاه نگاهی به خط زنجیر گورستان شهدا افکنده اشکی نثار خاک ایشان کرد، آن‌گاه رو به همراهان نموده گفت:

— گرچه این خفتگانِ وادی افتخار به کمال مطلوب خود رسیده، مزرعه دین و دنیا را هرچه تمامتر آباد کرده‌اند، برای حفظ اعتبار و عظمت ملک و ملت پروانه‌وار سر از پا نشناخته خرمن حیات را به آتش شوق سوخته‌اند، در مدخل سرسرای حضرت ثامن ضامن، دامن جهاد بر کمر استوار ساخته، خون پاک خویش را وقف راه دین و دولت نموده‌اند، لیکن ما خونخواهی آنان را از یاد نمی‌بریم. می‌رویم و تا کیفر این بدکارها را در کنار ازبکان غدار نگذاریم به خانه و آرامگاه باز نمی‌گردیم.

آن‌گاه به تماشای وضع بی‌سر و سامان آستانه پرداخت و متولی‌باشی مقتدری انتخاب فرموده، دستور داد که از سایر نواحی ایران مهندسان و معماران و کارشناسان قنات و بنا به مشهد احضار شده، اساس صحن و رواق جدیدی را برای آستانه آغاز نمایند. صحن و بناهای مجاور در اثر دشمنیهای ازبکان ویران و به صورتی رقت‌آور در آمده بود. با آنکه مدتها از قتل عام ازبکان گذشته بود هنوز خونهای مردم بیگناه که عبدالؤمن شاه ازبک در این طاق و رواق ریخته بود، به در و دیوار دیده می‌شد. شاه فرمان داد کلیه بناها از نو بنیاد شود و صحن جدیدی برای آستانه به وجود آید که در میان دو خیابان بالا و پایین قرار گرفته، نهر آبی از میان آن بگذرد. شبها شخصاً به زیارت می‌رفت و جارو طلبیده آستان رواق و اطراف ضریح حضرت را نظافت می‌فرمود. آن‌گاه به روشن کردن شمعها پرداخته، قندیلها را پاک می‌نمود و ضمناً برای تهیه شمعدانهای طلا و نقره و ایجاد کتابخانه و تحفه‌خانه دستور صادر می‌فرمود. در این موقع دید که باید شهرهای دیگر خراسان را از اشغال ازبکان بیرون آرد. زیارت وداع را کرده از مشهد بیرون آمد و به شتاب تمام به اردوگاه خود چمن بسطام عزیمت نمود. شاه‌عباس به نیشابور و سبزوار هم سری زد و مردم رنج‌دیده و قحطی‌کشیده را امیدوار ساخته گفت:

— بزودی دست بدخواه را از مرز و بوم شما برای همیشه کوتاه خواهیم کرد و برادران شما را که در خاک عراق و فارس و کویر لوت و یلان و بدون منزل و خانمان چشم به راه بازگشت به شهر و دیار خویش‌اند، به شما خواهیم رسانید. در سبزوار هم از کوچک و بزرگ اهالی دلجویی فرموده، قول داد که پس از ختم غائله و دفع بلای ازبک پول و سرمایه برای احیای شهر و بنای مدرسه و مسجد جامع و حمام خواهد فرستاد، و تلافی بلیات و مصیبت‌های ایشان را خواهد فرمود. شاه‌عباس به بسطام نرسیده بود که خبر جلوس یتیم‌سلطان ازبک را به تخت سلطنت ازبکستان شنید و سکه جدید هرات را که به نام دین‌محمد ضرب شده بود از جاسوسان دریافت داشت. خبرهای رسیده حکایت می‌کرد که شاه جدید ازبک با آنکه قبلاً نامه محرمانه‌ای به شاه قزلباش نوشته، قول داده بود که در صورت رسیدن به سلطنت با قزلباش متحد خواهد شد و رسم خصومت و کینه‌دیرین را از میان برخواهد داشت، با این حال صلاح خود را در مخالفت با شاه‌عباس دانسته، به مردم هرات قول داد که تا نفس آخر از ورود قزلباش به آنجا مخالفت خواهد نمود و به هیچ قیمت رضا نخواهد داد که ریگی

از متصرفات ازبک از خراسان کم شود. بنابراین شاه‌عباس دانست که هرچه بگذرد دین‌محمدخان قویتر و مقتدرتر خواهد شد و در صورت لزوم به مشهد و نیشابور هم لشکر خواهد کشید و باز مردم را به کشمکش تازه دچار خواهد ساخت. بنابراین دیگر فرصت را جایز نشمرده در مقدمه فرهادخان را به عنوان چرخچی به سمت خسروچرد و جاجرم روانه داشت تا بدون فوت وقت دهانه‌های هرات‌رود را که معبر مهم سوق‌الجیش است تصرف کرده، مبان ساخلوهای خراسان و مرکز فرماندهی ایشان هرات جدایی اندازد. در این موقع باز مسئله جنگ قلعه توجه ازبکان را به خود جلب کرده تصمیم گرفتند از دیوارهای ستبر و قلعه‌های متین و غیرقابل تسخیر هرات استفاده کنند. لشکر قزلباش و شاه‌عباس را به اطراف شهر هرات کشیده، آن قدر معطل کنند که فصل مناسب سپری شود و گرمای شدید تابستان عرصه بر مهاجمین تنگ کرده، بیماری طاعون و وبا مانند سالهای پیشین گریبانگیر ایشان شود.

قلعه‌های هرات از دیرباز چنان استوار و محکم ساخته شده بود که توپخانه مهیب آن روزگار هم از عهده جریحه‌دار ساختن دیوار آن بر نمی‌آید. بانی و مهندس این ارگ تاریخی یکی از رجال نامدار دوره صفوی به نام «نجم‌ثانی اصفهانی» بود که سالیان بسیار از جانب شاه‌طهماسب حاکم شهرهای خراسان و ماوراءالنهر بود و در هنگام فرمانروایی او جماعت بسیاری از مهندسی‌ن نامی و معماران ماهر را به هرات خوانده، در بنای این قلعه‌ها دخالت داد و مبالغ بسیار زیاد در راه ایجاد این استحکامات مصرف نمود. مخصوصاً قسمتهای داخلی ارگ که کهندز و نارین‌قلعه نامیده می‌شد، به قدری غیرقابل نفوذ بود که لشکر مدافع می‌توانست پس از یک سال کوشش و مبارزه بدون دادن تلفات خود را از راههای مرموز زیرزمینی از هرات خارج ساخته، به نواحی بیلاقی و قلعه‌های کوهستانی بادغیس پناه برد. مردم هرات می‌گفتند که اگر نجم‌ثانی مخارج این قلعه‌ها را روی هم گذاشته بود دیواری از سیم دور شهر هرات می‌کشید.

باری اطمینان کامل ازبکان به این قلعه‌ها و برج و باروها سبب بود که میل داشتند دشمن را برای تصرف دژهای غیرقابل تسخیر آن به هرات کشیده، به قدری معطل و سرگردان سازند که رشته نظم و نسق آنان گسته گردد و سپاه ایشان نومید و شوریده راه فرار پیش گرفته، تا زنده‌اند هوس تصرف هرات و خراسان را از سر به در کنند. شاه‌صفوی این نکته را می‌دانست و مانند شکار

تجربه‌داری که بارها از روی دام و تله گذشته باشد سپاه خود را به این دیوارهای مشغول‌کننده نزدیک نمی‌ساخت و سعی داشت شهریار جدید ازبک را در صحرای باز به چنگ آورده، داد دلی از او بستاند، و مردم معالک وسیع قزلباش را که با کمال بی‌صبری در انتظار وصول خبرهای جنگ هرات بودند خرسند و امیدوار گرداند. وارد چمن بسطام شده سرداران اردو را به حضور پذیرفت و بشارت تسخیر مشهد و نیشابور را به ایشان رسانید. ضمناً دستور داد که خود را برای حرکت به هرات آماده سازند. همین که منجم‌باشی وارد سرایرده شاه شد تبسمی مرموز بر لب داشت که شاه‌عباس معنی آن را دریافته، خنده‌کنان گفت:

— مولانا، نفس حق بود. مثل اینکه می‌خواهد استخراج تو تمام و کمال صورت وقوع پیدا کند، یا بهتر بگویم پیش‌بینی تو به مرحله وقوع در آید.

— شهریارا آنچه هست تأثیر بخت همایون و طالع کامکار شاه بهادرخان است. امید آنکه ستاره تابان و اختر میمون شهریاری بر سر ایران تابنده فروزان باد.

— منجم‌باشی، شنیده‌ام شاه جدید ازبکستان بدون توجه به ساعت سعد و نحس داخل هرات شده، بر تخت فرماندهی جلوس کرده‌اس. اتفاقاً همان سه روز جلوس و تاجگذاری او مصادف با بدترین اوضاع فلکی بوده، قمر در عقرب بوده است.

— پس باید منتظر پیشامدهای بد باشد، چه هر یک از پادشاهان که غفلت نموده در این گونه ایام نحس یا بر اورنگ جهانبنانی گذاشته‌اند، خیری از تاج و تخت ندیده‌اند.

چنان‌که در کتابها خوانده‌ام که ملک‌ادریس پادشاه شام در چنین حالتی بر تخت نشست؛ و خلیفه فاطمی «القاھر» هم در همین ایام مسندنشین خلافت گردید؛ و سلطان‌مراد ترکمان هم به این تصادف شوم دچار گشت.

آری شهریارا هیچ‌کدام آنان از دوران جهاننداری طرفی بر نیست، و پس از چندی طومار حکومتشان در نور دیده، بساط قدرشان برچیده گشت.

همین‌که سان سپاه پایان یافت صوفیان دعای پیروزی خواندند

در مراجعت شاه‌عباس به اردوی بسطام یک نفر از بزرگان ایرانی ساکن هندوستان که از ولایات ازبکستان گذشته، اطلاع کافی به دست آورده بود،

خدمت شاه عباس رسید و اخباری از ترکستان به عرض رسانید که باعث پریشانی خاطر شاه گردید. شخص جهانگرد می‌گفت: «در بسخارا یک لشکر صدهزار نفری در حال تشکیل است که همه از یک صحرائین، و مردم ولایات قزاق می‌باشند، و قصد دارند به کمک دین محمد آمده، به سپاه او ملحق گردند». شاه در اندیشه شده دانست که اگر این سپاه وحشی و دلیر به مرز خراسان رسید و با لشکرهای ازبک که در شهرهای خراسان ساخلو می‌باشند توأم گردید، باز یکی از خطرهای عظیم تاریخی برای ایران و ایرانیان موجود شده است. در حالی که کشور قزلباش هنوز تاب و توانی نگرفته، چنانچه با چنین لشکرکشی خطیر مواجه گردد، البته خالی از وخامت عاقبت نخواهد بود. بنابراین سرعت و شتاب در کار را صلاح دانسته، فرمان حرکت داد و پیش از همه فرهادخان سپهسالار را مأمور نمود تا گذرگاه‌های رود هرات هرپرود را که موقعیت لشکرکشی مهمی داشت اشغال کند آن‌گاه دستور سان سپاه موجود در چمن را داده، به اتفاق جمعی از سرداران بزرگ و لشکرکشان کارآزموده مجرب برای تماشای سان به دوفرسخی چمن بسطام رفت. از رجال و معاریف عالی‌قاپو اعتمادالدوله و حاتم‌بیک اردوبادی و فورچی‌باشی قاجار و مؤید مؤبدان سیخ بهایی روز سان همراه شاه بودند. هنوز هوا گرم نشده بود که صدای غریو کوس و کرنا از سمت چمن به گوش رسید و شتر قوی‌چئه سپیدرنگ دو کوهانی که مردم آن را چالچی‌باشی می‌نامیدند از گرم راه رسید. این شتر مرکب مخصوص رئیس نوازندگان بود که همیشه پیشاپیش هیئت نقاره‌خانه راه می‌پیمود.

شتر رئیس نوازندگان غرق در گل و منگوله بود و گردنبندهایی به گردن داشت که از زنگوله و مهره و آویز و آیینۀ کوچک و هلال و ستاره‌های ریز و درشت زینت یافته بود و مردم آن گردنبندها را هلال و زمزم می‌نامیدند، و در وقت حرکت شتر صداهای گوناگونی به گوش می‌رسانید. این شتر یک جنبۀ احترامی هم داشت، به این معنی که هر دختری نامزدش به سفر می‌رفت و بازمی‌گشت و مسافرت او سالها طول می‌کشید، چیزی به گردن شتر چالچی‌باشی می‌آویخت و عقیده داشت که با این نذر گمگشته او به وطن بازگشته از حال بی‌تکلیفی بیرون خواهد آمد. دنبال سر این شتر کاروان شترهای نقاره‌خانه همایونی نمایان شد، شترهایی که کوس و طبل و سنج و دهل و کاسه و دبدبه و تبیره بر آنها دیده می‌شد و پس از آن شتران دیگر که نوازندگان سرنا و کرنا و

بوق و شیپور و نفیر بر آن نشسته به کار خود اشتغال داشتند. مجموع این صداها چنان اعصاب جنگیان را تحریک می‌کرد که مو بر اندامشان راست می‌شد و از باران تیغ و تیر، اندیشه‌ای به خاطر راه نمی‌دادند. پس از تقاره‌خانه نوبت به تیپ رسید. این تشکیلات عبارت از توپخانه بود که توپهای سنگین و عظیم‌الجثه آن بر عراده و چرخ سوار بود، و ضربزن که برای خراب کردن دیوارهای ستبر و قلعه‌های جنگی به کار می‌رفت. این آلت عبارت از چهار چرخ بود که منجنیقی بر آن گذاشته طنابهای محکم و ضخیمی از آن آویزان بود، و به طنابها تنه درخت قطوری که نوک آن را تیز کرده، آهن‌پوش ساخته بودند دیده می‌شد. همین که این طنابها کشیده می‌شد تنه درخت عقب می‌رفت و با رها کردن طناب ضربتی سخت به دیوار قلعه می‌زد که از شدت ضربه آن دیوار فرو می‌ریخت. دیگر بادلیج که آن هم به منزله فلاخن و یا سنگ قلابی بزرگ بود که سنگهای بزرگ را در کفه‌های چرمی آن گذاشته به طرف دشمن رها می‌ساختند. این سلاحها پس از تکمیل توپ، می‌رفت که منسوخ شود، لیکن هنوز نمونه‌های آن همراه اردوها دیده می‌شد. پس از این سلاحها توپچیان و عراده‌سازان و چرخ‌کشان می‌آمدند، که رئیسشان توپچی‌باشی بود. بعد نوبت به پیادگانی می‌رسید که بوکرکچی نام داشتند و جزو پیشروان پیاده یا مانند شاطران شاهی بودند که در پیاده‌روی چابک و وظیفه‌شان خبر گرفتن از آبخورها و قناتها و گریزگاه‌ها و گردنه‌ها بود، و در واقع جاسوس سپاه بودند و دایره عملشان شش فرسخ اطراف اردوی قزلباش بود.

دسته‌جات سپاه بسیار به کندی پیش می‌رفتند تا شاه و سران بتوانند به اسب و سلاح هر دسته رسیدگی کنند. بعد نوبت سان به سپاه سوار و پیاده رسید و پیش از همه لشکر آذربایجان وارد عرصه میدان گردید. رئیس این لشکر ذوالفقارخان و سلاحشان شمخال و تفنگ بود، ضمناً شمشیر و تیر و کمان هم با خود داشتند. یکی از علمهای دوران صفوی که سر قبر شاه اسماعیل نگاه‌داری می‌شد و مردم اردبیل حفظ آن را عهده‌دار بودند، پیشاپیش این لشکر جلب نظر می‌کرد. این علم نشانه جنگهای بزرگ، و بارها در مصاف رومیان سایه‌گستر میدان نبرد و شاهد پیروزیهای دولت قزلباش بود بنابراین مردم آذربایجان به آن احترام بسیار می‌کردند و به داشتن آن افتخار می‌نمودند. نوبت سان به مردم گیلان رسید که شامل دو قسمت بودند: اول گیلان‌بیه‌پیش نام داشت و رئیس آنها



میرعباس و کیا فریدون، و دیگری گیلان بیه پس بود که کمی سوار و بقیه پیاده می‌گذشتند. یک طایفه در این لشکر وجود داشت که نامشان «جیک واژدر» بود و بهترین نوع پیاده به شمار می‌رفت. ایقان گور و آهورا به جست و خیز می‌گرفتند و پهلوانانی داشتند که اسب سوار مقتدر را با کمند گرفته از پا در می‌آورد. بعد از ایشان نوبت به مازندرانها رسید. اینان همه پیاده و کمی سوار بودند که سلاحشان زوبین نام داشت، و در پرت کردن نیزه بهترین و ورزیده‌ترین قسمت قزلباش بودند. همان طور که زوبینها را به هوا افراشته چهار به چهار می‌گذشتند. شاه از حاتم بیک پرسید:

— از دیوان مازندران کدام غایب‌اند و نیامده‌اند؟

— شاه به سلامت، کمی از آنان تاکنون به بسطام رسیده‌اند.

در این زمان پادشاهان محلی مازندران را که ولایت کوچکی مانند: نور و کجور و لاریجان و لاهیجان مستقلاً زیر فرمان داشتند، دیو می‌نامیدند. این دیوان مالیات و خراج ولایت خود را گرفته به مصرف شخصی می‌رسانیدند و هرچه دلشان می‌خواست می‌کردند و مسئول احدی نبودند. به این واسطه شاه با ایشان باطناً دشمن بود و سعی داشت آنان را ریشه کن ساخته، به هرج و مرج و ملوک الطوائفی مازندران خاتمه دهد، چنانچه در سالهای بعد اتفاق افتاد. همان طور که دسته دسته می‌گذشتند شاه عباس به قورچی باشی گفت:

— این شخص که چوخای زربفت پوشیده کیست؟

مردی را نشان داد که ریش حنا بسته‌ای داشت و چوخایی بر شانه افکنده،

اسبی ترکمنی سوار بود. شیخ بهایی پرسید:

— این همان مرد نیست که شنیده‌ام با پسرش یک زن اشتراکی دارند؟

صورتها سرخ شد و حاضران سر به زیر افکندند. حاتم بیک در جواب شیخ گفت:

— جناب فضایل مآب، عجیتر آنکه عروس هم خواهرزاده خودشان است.

صدای خنده از جمعیت برخاست، شیخ بهایی گفت:

— به به، پس در مذهب ایشان دایی هم با خواهرزاده می‌تواند ازدواج کند؟

گفتند:

— آری مولانا.

شاه پرسید:

— آخر از لاریجان کسی نیامد؟ از «دیوبهن» و «دیوجهانگیر» خبری نشد؟  
قورچی باشی گفت:

— نه شهریار، نه آمدند و نه به سپاه قزلباش کمکی کردند.  
شاه سری تکان داده گفت:

— شنیده‌ام این مردم اطفال رعایا را بابت دانگانه به روس‌ها فروخته‌اند؟  
گفتند:

— شاه، جنایت این مردم و تعدی و تجاوزشان دل کافر را به لرزه می‌آورد.  
شاه گفت:

— اگر خدا خواست و فرصت یافتیم، مردم مازندران را از شر ستمکاران  
آسوده می‌سازیم. مردم این ولایت هموطنان مادر من‌اند، البته هر کمکی بتوانیم  
به ایشان خواهیم فرمود. مازندرانی می‌سازم آباد و قابل زندگی، که کساروانها  
آسوده بیایند و بروند؛ برخلاف این زمان که هیچ‌کس از جان و مال ایمنی ندارد.  
پس از آن نوبت سان به مردم گرگان رسید و پیشاپیش ایشان فرقه سیاهپوشان  
بودند که سلاحشان تبرزین و زوبین و تیر و کمان بود. مردی درشت‌اندام و  
ستبربازو، غرق در سلاحهای سرد و گرم، که زره آب‌طلاداده بر تن داشت، و  
عبایی نازک روی آن به دوش گرفته دستها را از آستین عبای بیرون گذاشته بود، زیر  
پرچمی سیاه دیده می‌شد. یک دسته سوار پانصد نفری با اسبان ترکمانی  
تمام سلاح در جلو، و یک‌هزار نفر پیاده چالاک دنبال سرایشان از نظر شاه  
گذشتند. حاتم‌بیک گفت:

— این مرد شرف‌الدین رئیس فرقه سیاهپوشان طبرستان است.  
شاه گفت:

— حزب شیطان؟

حاتم‌بیک خندید. شاه گفت:

— همین مرد نیست که نوکرهای او به حمام زنانه استرآباد ریخته، زنان را  
بیرون برده به صاحبانشان می‌فروخت؟  
— آری شهریار، خود اوست.

— سپاهیان او خیلی ممتاز و ورزیده و کاری به نظر می‌رسند.

— اینها مردم شهر شاپور از ولایت گرگان می‌باشند.

فرقه سیاهپوشان استرآباد علمی سیاه داشتند که بر آن نقش شیری زرد دیده

می شد و افراد آن هم نواری سیاه روی کلاه یا خود آهنین داشتند که دنباله آن پشت سر گره خورده، شلاله های آن آویزان بود. شاه آهسته گفت:  
— شرف الدین ساروی ... و سری تکان داد.

بعد از این دسته نوبت سان به بیات بروجرد رسید که همه سوار بودند و اسبان ممتاز ایشان با زین و ستام و یراق سیم و زر جالب توجه بود. پس از ایشان سپاه لرستان وارد شد که رئیسشان حسین خان عباسی بود و همه خاتزادگان لرستان با نفرات خود همراه آن سپاه آمده بودند. سپس مردم عراق وارد میدان شدند که نفرات ایشان بیشتر سوار و سلاحشان اکثر تفنگ و سُمخال و شمشیر بود و پیادگانشان تفنگچی و تیر و کماندار بودند. تفنگداران اصفهانی در حالی که قمقمه های باروت و گلوله و سایر لوازم تفنگ به کمر بندشان دیده می شد از جلوی شاه گذشتند. رئیس این دسته میرفتاح جلو آمده تعداد تفنگچیان خود را گفت و پس از کسب اجازه سر اسب را برگردانیده به نفرات خود پیوست. شاه گفت:

— قورچی باشی، امروز در سان سپاه ما خیلی جای خالی باقی است. سپاه کردستان، گرجستان، قره داغ، تبریز، شیروان، مملکت خراسان، با ما نیستند، لیکن امیدواریم هرچه زودتر حلقه ممالک موروث خود را کامل سازیم و از دست رفته ها را به دست آورده هر یک را به جای خود بازگردانیم.

آخرین قسمت سپاه که از جلوی شاه عباس عبور کرد آغروق نام داشت و آن عبارت از خیمه سراها و مفرش دارها و عمله و اردو بازارچی ها بود که قسمت عمده آن کاروانهای دور و دراز آرد و گندم و روغن و برنج و قرمه و حبوبات دیگر و جو و یونجه خشک و امثال آن بود که دنباله آن تا شهرهای قزوین و اصفهان امتداد داشت و چنان که گفته ایم تهیه آن برای سالهای چند بود که در صورت طول کشیدن جنگ، سپاه قزلباش احتیاجی به آذوقه نداشته باشد. همین که شاه و سران از سان سپاه فراغت یافتند به چمن بازگشتند تا با سپاه دو سه هزار نفری کشیکچیان شاه که قول نام داشت روز دیگر به میدان جنگ عازم شوند. روز دیگر شاه و همراهان به قصبه بسطام رفته، از تربت پاک بایزید و گوشه نشینان زاویه صفا طلب همت کردند. شاه فرمود:

— از شما سالکان طریق طریقت می خواهم که دم گرمی بدرقه راه ما کنید تا شهرهای خراسان را از قید اسارت بدخواهان نجات داده، ساکنان آن خطه پاک را مسندنشین آسایش و فراغت گردانیم.

صوفیان دست به دعا برداشته پیروزی شاه و سپاه را از خداوند درخواست کردند. شاه دست پیران را بوسیده، خانقاه بسطام را ترک فرمود و با سپاهی که برای حرکت سریع آماده بودند، به سوی هرات روانه گردید.

### رباط پشت بادام

اردوی کرمان که گنجعلی خان فرمانده، و یوسف چرخچی یا پیشقراول آن بود بعد از چند روز رهنوردی در داخل یک جنگل بادام وحشی، وارد خراسان گردید. اولین منزلی که در حدود مرز خراسان محل توقف کاروانها بود «رباط پشت بادام» نام داشت. این جنگل بزرگ روزگاری تالب دریای عمان و ساحل خلیج امتداد داشت، و سپاه اسکندر مقدونی وقتی به آن رسید از بلای قحط نجات یافت و با میوه‌های فراوان توانست خود را به گرگان برساند. در مدتی که لشکر کرمان از میان جنگل راه می‌پیمود گذشته از آنکه سایه‌گاه در اختیار داشت، از چشمه‌های گوارای آن هم که در گوشه و کنار جاری بود رفع تشنگی می‌نمود. این جنگلها روزگاری با سعی و مراقبت دولتها و مردم از گزند نیستی ایمن بود و هیچ‌کس اجازه نداشت با اژه و تیشه از مجاورت جنگلها عبور کند. تا جایی که در یکی از جنگلها پادشاهی مجبور بود در فصل زمستان از این صحراها عبور کند. سرما و برف زمستان لشکر او را در آسیب و زحمت انداخته بود، بنابراین فرماندهان لشکر را خوانده به آنان گفت: «این جنگلها که در گذرگاه ماست مال دولت و اختیار آن با من است، به شما اجازه می‌دهم که از چوب آن به قدر رفع سرما بسوزانید.» اما سپاه آن شهریار با وجود اجازه شاه دست به شاخه‌ای دراز نکرده، سرما را به جان خریدند و از درختان جنگل کشور برای گرم شدن چیزی قطع نکردند. در این دوران هنوز غارت جنگلها آغاز نشده، تیشه بیداد و بیرحمی چنان میرانهای گرانبهای کهن را ریشه کن نساخته بود. در درون این جنگلها آرامگاه و آسایش‌خانه گله‌های دودام بود که بارها در اخبار و سیر گذشتگان خوانده‌ایم. هنگام بروز قحطیهای طولانی و هجومهای دامنه‌دار گذشته، مردم به درون آن پناه برده از محصول گوناگون آن برمی‌داشتند و خود را از کشتار قحطی و خارجی در پناه آن محفوظ می‌داشتند. اما اندکی پس از این زمان دست تجاوز به این اندوخته‌های باستانی دراز شده،

دیری نگذشت که در اثر عدم توجه، راه نیستی و فنا پیمود و امروز در بستر آن جز ریگ روان و آفتاب سوزان چیزی مشهود نیست. راهگذرانی که اکنون از جایگاه جنگل بادام می‌گذرند، جز دهانه‌های سیاه‌چال زغال، که هر یک فرسنگها از این جنگلهای سبز و خرم را در خود فرو برده چیزی پیش پای خود نمی‌بینند.

وقتی اردو به رباط رسید گنجعلی خان امر به سه روز توقف داد تا کسانی که در جنگل بادام عقب مانده‌اند برسند. در این روزها قاصدی از کرمان رسیده نامه‌هایی برای خان آورد که پس از خواندن، یک نفر یساول فرستاده یوسف‌شاه را احضار نمود و پس از حضور یافتن یوسف، گفت:  
— در این نامه که از بندر خمیر رسیده حاکم آنجا نوشته است:

سپاه پرتغالی از مسقط بازگشته به بحرین آمده‌اند و میان ایشان و مردم بحرین جنگی سخت روی داده، و در نتیجه فرنگیان توانسته‌اند قلعه‌ها را تصرف و مخالفان خود را سرکوبی نمایند.

یوسف‌شاه از شنیدن خبر بسیار غمگین شد و نمی‌دانست در این موقع چه کند، که در این احوال قاصدی از ولایت فال آمد و نامه‌هایی که از بحرین و فارس نوشته بودند به دست یوسف رسید. معلوم شد ورود پرتغالیان به بحرین صحیح است و کار جنگ در جزایر بالا گرفته، بلکه از بحرین به ساحل عربستان هم رسیده است. نامه معین‌الدین اشعار می‌داشت که رئیس منصور با جمعی از مردم بحرین و قطیف با کشتیهای خود در دریای لؤلؤ بحرین با کشتیهای پرتغالی برخورد کرده، جنگ دریایی سختی کرده‌اند و در نتیجه به هر دو طرف تلفاتی سنگین وارد آمده، هنوز هم طرفین دست از کوشش برنداشته‌اند.  
یوسف نامه‌ها را به گنجعلی خان نشان داده گفت:

— آیا صلاح هست که من به بحرین بازگردم؟

— نه، جنگ بحرین نسبت به جنگ ازبک در درجه سوم، بلکه چهارم و پرتغالیان خطر اشغال خاک ایران را فعلاً ندارند.

آن‌گاه نامه‌ای که به وسیله کبوتر قاصد از صحرای بسطام رسیده بود برای یوسف‌شاه خوانده گفت:

— فرمان قضا جریان شاه‌عباس است که لشکر کرمان اردوی آغروق را

گذاشته، هرچه زبده سوار سبا دارند برداشته با هر سرعتی که در تصور آید به تاخت بیایند که موقع باریک، و پیروزی در گروهی سرعت است.

گنجعلی خان گفت:

— از نامه شاه و دیوان بیگی معلوم می شود که ایملغاری در پیش است و حادثه ای روی داده که باید هرچه زودتر خود را به شاه رسانید، و موقع آن نیست که ما خود را به جنگهای کوچکتر مشغول سازیم.

یوسف شاه ناراحت و آشفته گردید، زیرا فتحنامه هایی که مردم بحرین نوشته کوششهای یوسف شاه را ستوده بودند بلااثر و بی فایده می گردید. وقتی فتح بحرین ارزش داشت و فاتح آن یوسف موجب خلعت و جایزه و جلد و قرار می گرفت که ولایت مفتوح جزو ممالک قزلباش گردد، اما اگر دوباره به تصرف یرتغالی در آید، جز تلفاتی بی فایده چه ثمره ای عاید شده و چگونه فاتح آن دارای امتیازی تواند بود. یوسف از خان پرسید:

— لشکر ازبک تا کجا رسیده است؟

— ظاهراً جنگ در حومه هرات واقع خواهد شد، چه فرهادخان، سپهسالار شاه، اکنون در حوالی آن شهر موضع گرفته است.

یوسف گفت:

— پس به نظر خان من به بحرین بازنگردم؟

— نه زیرا از تو و سپاه پنجاه نفری دوستان تو هیچ گشایشی در احوال بحرینی ها روی نخواهد داد، اما شاید در جنگ ازبکان بتوانی گوی افتخار از میدان در ببری و در موقعی که فرمانده کارزار شخص شاه، و جنگ، جنگ سلطانی است شاهکاری نشان دهی.

— از کدام راه خواهیم رفت؟

— از راه بیابانک و صحرای یزد، رفتن از راه مکران و زمین داور موقوف شد. اما یوسف روز و شب در خیال شبانکاره و عاقبت کار داودخان بود، چه یقین داشت بعد از حرکت الله وردی خان به خراسان دیگر داودخان آزادانه و خودسرانه به عملیات خواهد پرداخت و قبل از هر کار گوشمالی واجب به کلانتر و گلبهار دخترش خواهد داد. بنابراین توسط قاصدی که از بحرین آمده بود نامه ای به شبانکاره نوشت و به قاصد سپرد که از آن راه به بحرین برود و نامه او را به کلانتر برساند. اما وقتی نامه یوسف به شبانکاره رسید که کلانتر به

سفر رفته، شاید هم به شیراز عزیمت کرده بود. گلبهار نامه یوسف را گرفته از حال او جويا شد. قاصد مشاهدات خود را برای گلبهار شرح داده گفت:

— سپاه کرمان در حال کوچ بود، به طور قطع تاکنون به جندق و شاید بالاتر هم رسیده و از مرز خراسان گذشته است.

کلانتر شبانکاره در شیراز دوستی محرم داشت که بهتر دانست قضیه داودخان و تعقیب او را به نظر او رسانیده، هرچه او اشارت کرد رفتار کند، وگرنه داودخان به قدری خودرأی و بی پروا بود که احتمال مخاطرات بسیار هم برای جان کلانتر و خاندان او پیش بینی می شد. کلانتر شبانکاره به شیراز آمده به ملاقات دوست خود رفت و جریان کار دختر و داودخان را برای او شرح داد. مرد شیرازی قدری در اندیشه رفته گفت:

— همین قدر بدان که داود به واسطه پاره ای صحبتها با برادرش امام قلی مخالف شده، چیزی نمانده بود که شکم امام قلی را پاره کند، اما برادر کوچک فرار کرده نزد مادر او رفت. این کار در موقع بودن الله وردی خان در شیراز واقع شد و خان جرئت نکرد جلوی داود را بگیرد. پس در چنین احوال باید سخت ملاحظه کرد، وگرنه این جوان کسی نیست که بیم و باکی از خان و امثال او داشته باشد، چه رسد به تو که کلانتر شبانکاره هستی.

عاقبت ترس بر کلانتر غلبه کرده به دوست خود گفت:

— آیا راهی دیگر در نظر نداری که من از دست این سگ نجات یابم؟

— تنها کسی که بتواند گره این کار را بگشاید مولانا، روحانی بزرگ و پیشوای علمای فارس است. شاید این مرد بزرگ درمانی برای درد تو بجوید و راهی بیندیشد که از این پرتگاه خلاص گردی.

فردا کلانتر مرد را برداشته به سراغ مولانا رفت. شهر شیراز دیرگاهی بود که مرکز علم و دانش ایران و مهد فضیلت و خلیفه بود. هنوز مکتب حکیم بزرگ صدرالدین شیرازی باز بود، و شاهان صفوی حوزه علمی آن شهرستان را تقویت می نمودند. پس از اینکه بحرین مورد هجوم خارجیان گشت، علمای آنجا هم به شیراز آمده سپس به اصفهان رفتند و عنوان «بحرین خراب و اصفهان آباد گردد.» خواهنخواه صورت وقوع یافت. شهر شیراز یکی از شهرهای قدیم شیعه بود که مانند اصفهان و کاشان و قم و سبزوار و گیلان و گرگان پیش از صفویه به کثرت شیعه و اکثریت آنان از دیگر جاها ممتاز بود و شاهان صفویه این ولایات

را احترام بیشتری می‌نهادند. از مالیاتشان می‌کاستند و جایزه‌های نقدی مانند افطاری رمضان، و نوروزی فروردین را سهم بیشتر به اینجاها اختصاص می‌دادند. خاصه که شیراز از اول عهد صفویه مرکز روحانیت و مکتب نشر حکمت و فلسفه شده بود. خلاصه کلاتر به حجره مولانا رفته صبر کرد تا روحانی از کار تدریس فراغت یافت و شاگردانش متفرق شدند. کلاتر پیش رفت سلام کرد و به دوست خود اشاره نمود تا جریان کار را به سمع مولانا برساند. وقتی روحانی، نام داودخان و جریان روز شکارگاه را شنید در فکر فرورفته سر به زیر انداخت و مانند کسی که بخواهد از قبول شغل معذرت بخواهد خود را به جاهای دیگر مشغول ساخت. قدری که سکوت دوام یافت و کلاتر خود را مهیا ساخت تا عذر زحمات را خواسته برخیزد، روحانی قلمدان فرسوده خود را پیش کشیده از لای بند قیطانی که تکه‌های کوچک کاغذ لای آن لوله شده بود، قطعه‌ای بیرون کشیده سطری بر آن نوشت و لوله کرد. کمر بندی دور آن پیچید و لب کمر بند را به یکدیگر چسبانیده، دو لب کمر بند را با مهر مرکب مالیده خود مهر کرد و به دست کلاتر داده گفت:

— با هر وسیله‌ای که در اختیار داری این رقعہ را به اردو فرستاده، سعی کن به دست صاحبش برسد.

آن‌گاه روی لوله کوچک کاغذ را عنوانی به این طرز نوشت:

جناب فضایل مآب، فرید دوران، شیخ‌بهایی مدظله‌العالی.

کلاتر نامه را گرفته بیرون آمد، و در عین حال که نمی‌دانست با نامه چه کند به شبانکاره بازگشت. دیرگاهی گذشت و کلاتر اقدامی نکرد. حتی فرستادن نامه را هم از یاد برد تا اینکه روزی قاصد یوسف از نیمه‌راه به شبانکاره رسید. یوسف در ضمن نامه اشاره کرده بود که صحیح و سالم با لشکر کرمان به شهر تون رسیده، فردا به طرف هرات خواهند رفت. همین که گلبهار پاسخ نامه یوسف را می‌فرستاد به کلاتر گفت:

— پدرجان، می‌توانید نامه مولانا را هم با قاصد یوسف‌شاه به اردو بفرستید، شاید خالی از فایده‌ای نباشد.

کلاتر قدری فکر کرده برخاست و نامه مرد روحانی را به قاصد داده گفت:

— به یوسف‌شاه بده تا به صاحبش برساند.



قاصد پاسخ نامه‌ها را برداشته باشتاب به طرف خراسان آمد. لیکن وقتی به اردوی کرمان رسید دانست که نامه شاه به گنجعلی خان رسیده، سواره‌های زبده و ممتاز را به عجله احضار کرده است. شاه عباس فرمان داده بود که خوانین فارس و کرمان اردوهای خود را رها ساخته، با هرچه سوار تفنگدار یکه‌تاز که اسب یدک دارند خود را به شاه برسانند. قاصد دید یوسف‌شاه هم در اردوی کرمان نیست، دانست که جزء سواران ایلغاری به هرات رفته، ناچار نامه‌ها را برداشته به اتفاق اردوی کرمان عازم میدان جنگ گردید.

### صبح کارزار

صبح روز ششم محرم بود که سپاه ایران در تاریکی سپیده‌دم به جنب و جوش آمده، به طرف ارتفاعی که پرچم ایران در پرتوی شفق صبحگاهی کم و بیش نمودار بود در حرکت آمد این پرچم دونده نام داشت و از زمان شاه‌طهماسب در جنگ‌های روم عثمانلو افتخارات بسیار کسب کرده، نقش سعادت و کامیابی بر آن رسم شده بود. شب گذشته شاه تا نزدیک سحر بیدار بود. هنگامی که از خیمه فرهادخان و سرداران بیرون آمد کمی از نیمه‌شب گذشته بود. چون حرمخانه سلطنتی همراه نبود و هنوز قسمت اصلی سپاه با آغروق بیست و پنج فرسخ تا میدان جنگ فاصله داشت، شاه در تاریکی به قدم زدن پرداخت. در حالی که از کنار بیابان صدای سم اسب‌سواران همیشه‌کشیک را می‌شنید، به تماشای افق مقابل مشغول گردید. ظلمت بر آفاق دامن کشیده دشت و دیار در تاریکی آرمیده بود. سیاهی درختان جنگل و دهات اطراف هریرود به واسطه روشنی چراغ‌های اردوی ازبک که در حوالی آن موضع گرفته بودند شبیحی نمودار می‌ساخت. قدم‌زنان نزدیک اردویازار آمد. این سپاه ده‌هزاری پیش‌جنگ یا چرخچی به سرداری فرهاد، و افراد آن مردم آذربایجان بودند. با آنکه شب گذشته، و خواب بر شاه غلبه کرده بود در اثر شنیدن صدای فتحی شاهنامه‌خوان، که از خیمه‌های سرگردگان به گوش می‌رسید اندکی توقف کرد. فتحی و برادرش بهترین شاهنامه‌خوان زمان بودند که برای تشویق سپاهیان و سرگرمی ایشان همراه آمده، لشکریان را با خواندن شاهنامه سرگرم و امیدوار می‌کردند.

فتحی صدای رسا و لهجه‌ای مطبوع و پسندیده داشت و در شرح حال او نوشته‌اند: «صدای او بی‌اغراق یک فرسخ زبانه می‌کشید.» شاه قدری در تاریکی شب به صدای فتحی گوش داده بازگشت و پس از قدری فکر به خیمه کوچک خوابگاه رفت و به استراحت پرداخت. پیش از آغاز سپیده صبحدمی از خیمه بیرون آمد. آب‌دستان طلبیده وضو گرفت و نماز خوانده مدتی با خداوند به راز و نیاز پرداخت. آن‌گاه قورچیان سلاحدار شخصی را طلبیده گرم پوشیدن سلاح شد. خود و زره و سلاحهای دیگر را معاینه کرده شمشیر شاه‌اسماعیل را بر کمر بست و اسب پیروزی را طلبیده سوار شد و برای سان به اردوی سپهسالار رفت. اگر نور آفتاب تابانتر بود، شاه می‌توانست برق زره و خودهای طلاکاری و سرنیزه‌های درخشان صفوف ازبک را که در آن سوی رودخانه هرات موضع گرفته بودند ببیند. وارد لشکر قول شد و در آنجا بیشتر سرداران، من‌جمله سپهسالار فرهادخان را نگریست که در انتظار دیدار شاه ایستاده. شاه از فرهادخان پرسید:

— هان سپهسالار، از ازبکان چه خبر داری؟ آیا از بودن من در اردوی قزلباش خبری دارند؟

— ابداً شاها، هیچ، آنها خیال می‌کنند شهریار در راه قزوین هستند و ما هم به آن ناحیه در حرکت هستیم.

— بتایی را تعطیل کرده‌اند یا نه؟

— آری شاها، همان پریروز دست از ساختن حصار و تعمیر قلعه هرات برداشتند. امروز قصد دارند به ما حمله کنند و شکار در دام افتاده خودشان را به خاک و خون بکشانند.

— بسیار خوب، نگذارید خیر آمدن من جایی منتشر شود. همین امروز ندانند کافی است، فردا همه عالمیان خواهند دانست.

سپس رو به سرداران نهوده گفت:

— شاهسیونان، مبارزان قزلباش، اکنون بیش از بیست سال است که تیغ سرافشان و خنجر دشمن‌سوز شما خاموش و بی‌نام و نشان است. در این مدت مدید دشمنان ارزش فداکاری و جان‌پاری شما را از یاد برده، به خود جرئت و جسارت داده‌اند که بر نیمی از کشور پرافتخار شما دست تعدی دراز کنند و داستانهای صولت و هیبت قهرمانی پدران شما را که دربان حصار ملک و ملت

است از خاطرها فراموش سازند. امروز مشیت الهی اقتضا کرده است که آن شمشیرهای شرربار، دیگر بار در فضای رزمگاه عطسه‌زن شود، و لبخند تابناک خود را در آسمان خراسان نمایان سازد. باید بدانید که هرکس در این گیرودار داد دلیری بدهد و لازمه شاهسیونی و سربازی را ابراز نماید، هرچه زودتر مورد مرحمت ما واقع شده، به انعامات وافر و القاب شایسته نایل خواهد شد؛ تیول و مستمری گرفته، خلعت و نعمت خواهد یافت؛ و هرکس روی از معركة کارزار برگردانیده، در جانبازی و دشمن‌گذاری تأخیر روا دارد، لکه عار و ننگ همیشگی بر دامان خود و دودمانش گذاشته، از افتخارات این روز پیروز محروم و بی نصیب خواهد ماند.

کم‌کم آفتاب سر زد و دشت مسطح و هموار هرات‌رود غرق زرق و برق سلاح گردید. لشکر ایران به سرداری فرهادخان که پیش‌جنگ و مأمور چرخچی‌گری یا پیش‌جنگی بود، یک فرسخ بیشتر با ازبک فاصله نداشت. سپاه ازبک به فرماندهی حاکم هرات، آن سمت دیگر رودخانه فرود آمده، چرخچی ایشان تا یک فرسخی لشکر قزلباش پیش آمده بود، و معبر یا پل تاریخی «سالار» میان دو لشکر فاصله واقع شده بود. حالت روحی سپاه قزلباش خوب نبود، زیرا عقب‌نشینی‌ها و شکستهای بیست ساله روح سپاه را زبون و برای تحمل مشکلات ضعیف ساخته بود. از زمان جنگهای تبریز به بعد که آذربایجان از دست رفته بود، دیگر سپاه قزلباش هم قدرت و ارزش دیرین خود را نداشت، و هجوم بیگانگان و مغلوبیت‌های متوالی و بدتر از همه متلاشی شدن شاهنشاهی قزلباش و نبودن پیشوایی هنرمند و باتدبیر، دست آنان را از کار سرد و دلها را متزلزل ساخته بود. اینک پس از بیست سال پراکندگی و عقب‌نشینی، جنگ سلطانی روی می‌داد، یعنی جنگی که فرمانده سپاه در برابر لشکر خارجی، شخص شاه باشد. بنابراین شاه‌عباس همه چیز خود را منوط به این فتح می‌دانست، چه فتوحاتی که تا آن موقع کرده بود، همه در داخله ایران و طرف او خوانین و سرکشان محلی بودند. حال برای اولین بار آمده بود که بخت خود را در مواجهه با سپاه ازبک بیازماید و با دشمنی که صد سال خراسان را به خون کشیده دست و پنجه نرم کند. در این صورت اگر خوب از عهده بریاید، پیروزیهای آینده را نیز پی‌گذاری کرده، وگرنه سلطنت بقیه ایران نیز قطعاً در خطر می‌افتد. از کران تا کران بیابان، صفوف انبوه سپاه نمایان گشت، و خط

سیاهی که مانند دندانۀ آزه یهلوی هم چیده شده بود بیننده را در خوف و هراس می‌افکند. برق زره‌ها و خودهای زرین و پولادین، تابش سرنیزه‌ها و قبه سپرها، درخشیدن تبرزین‌ها و کمانها، دشت و دمن را ستاره‌باران ساخته بود. شاه‌عباس بازگشته نزدیک سرایرده سلطنتی کوچکی که موقتاً برای او نصب کرده بودند پیاده شده تجدید وضو کرد، و دو رکعت نماز خوانده از خداوند و دوازده امام پیروزی و ظفر درخواست نمود. این قاعده از زمان باستان در میان فرماندهان و سرداران جاری و سنت بود که پیش از آغاز جنگ و ستیز از خداوندگار طلب کامیابی نمایند. کورش بزرگ پیش از شروع جنگ قربانی می‌کرد.

بپوشید رستم سلیح نبرد      نخست از جهان‌آفرین باد کرد

هنوز شاه‌عباس از نمازخانه بیرون نیامده بود که صدای سپیدمهره توأچیان از اردوی سپهسالار فرهادخان به گوش رسید و در اثر آن غرش تویهای ساچمه‌زن و شمشال و خروش مردان کارزار فضای آرمیده را پرولوله ساخت. شترهای نقاره‌خانه و کوس و کرنا، جنگ، در پناه یکی از تپه‌های مشرف به میدان جنگ موضع گرفته بود، که هم صدای آنها در میدان عملیات منعکس بود و هم افراد آن از صدمه تیر و گلوله در امان بودند. همین که علامت سپیدمهره و سوت گوش‌خراش آن فرمان حمله را اعلام کرد، غریو کرنا و کوس به فلک آبنوس رسید و شورش دهل و سنج که از نقاره‌خانه برخاست، یکمرتبه محیط آرمیده صبحدمی و عرصه خواب‌آلود منطقه کارزار را پر از هیجان و اضطراب نمود. قیامت قیام کرد و صبحی چون بامداد محشر روی به نظارگان نمود. تگرگ گلوله شمشال و توپ و تفنگ، غرش خمپاره و زوزه تیرهای جانگداز، سرود مرگ می‌خواند. ساعتی نگذشته بود که ستونهای دود باروت با غبار میدان آمیخته گردید و دسته‌های جنگجویان را که تا این ساعت با نظم و ترتیب در قسمتهای خود یسل بسته بودند، در پرده ابهام فرو برد. مقدمه سپاه ازبک یعنی چرخجیان ایشان که در پشت گل‌انداز رودخانه کمین گرفته بودند، بیرون تاخته با چرخجیان قزلباش به زد و خورد پرداختند. نعره فرماندهان در دل گرد و غبار شنیده می‌شد، که می‌گفتند: «قزلباش، الله الله، یکوب فرصت مده». ازبکان فریاد می‌کردند: «چهاریار، نصرت ور».

شاه با سپاه کوچک همراهان خودش که به منزله قول یا قلب سپاه قزلباش

بود، دو فرسخ تا میدان عمل که فرماندهی فرهادخان بود فاصله داشت، و تا عصر آن روز احدی از افراد دشمن بودن شاه را در محوطه رزمگاه تصور نمی‌کرد. ازبکان شاه‌عباس را در راه قزوین و فرهادخان را فرمانده میدان جنگ دانسته، برای سرکوبی او دست و پا می‌کردند. شاه‌عباس در محلی مرتفع که بر کلیه اراضی مجاور مشرف بود ایستاده طرز کار و پیشرفت دو طرف متخاصم را زیر نظر داشت. از جایی که شاه موضع گرفته بود تا جایی که پرچم فرماندهی لشکر آذربایجان نصب شده مرکز عملیات فرهادخان بود، یک فرسخ کم و بیش فاصله داشت و از پرچم فرهادخان تا دهانه پل که زیر سم اسبان دو طرف بود، آن هم یک فرسنگ مسافت به نظر می‌آمد. شاه در کنار میدان جنگ جایی که دو فرسخ تا لشکر دشمن فاصله داشت روی پشته‌ای ایستاده، ناظر عملیات سپهسالار و کارکنان میدان بود، لیکن در کار آنان دخالتی نداشت و اختیار مطلق به عهده فرماندهی بود. کم‌کم قسمتهایی از سپاه ازبک از پل سالار گذشته، وارد عرصه پیکار شدند از این طرف هم فرهادخان قسمتهایی از لشکر خود ارا را بیرون فرستاده، به مقابله آنان می‌فرستاد و دم‌به‌دم پشت و پهلوی میدان را با دسته‌جات تازه نفس نیرو داده، ابتکار عمل را نگاه می‌داشت. هنوز آفتاب به وسط‌السماء نرسیده بود که طوری میدان جنگ در گرد و غبار فرو رفت که دوست از دشمن شناخته نمی‌شد و مرد و مرکب از شدت کوشش و تلاش مشهود نبود. یکدفعه شاه دید در دامنه تلی که بالای آن ایستاده رفت و آمد سواران ازبک جلب توجه می‌کند و طاقیه‌های ازبکی که سرپوش اختصاصی فرماندهان ازبک است به نظر می‌رسید. از این بابت در عجب آمده به اطرافیان خود گفت:

— اینها کیستند؟ مگر کسی جلوی آنها را نگرفته که تا نزدیک ما رخنه کرده‌اند؟

— نمی‌دانم شاهها، احتمال دارد ازبکان خودمان باشند.

— ازبکان لشکر ما هیچ‌کدام طاقیه ندارند و تاج قزلباش کلاه آنهاست.

— ممکن است ازبکان تفرقه شده باشند.

در همین اثنا نسیمی از کنار بیابان به وزیدن آمد و گرد و غبار میدان را بر طرف ساخته عرصه کارزار را نمودار ساخت. شاه حیرت‌زده و مضطرب ملاحظه کرد که خالهای سیاهی بی‌شمار در عرصه پهناور رزمگاه دیده می‌شود که بیشتر احتمالات، کشته‌های افرادی است که در غوغای وانفسا فرصت نجات

تیاخته، بر خاک هلاک افتاده‌اند. مهمیزی بر تهیگاد اسب پیروزی نواخته از پشته فرود آمد و به اتفاق چهار نفر یساول به سمت مرکز فرماندهی سپهسالار تاخت. هرچه رفت و به اطراف نظر افکند اثری از لشکر قزلباش ندید، بلکه از پرچم و پرچمدار هم نشانه‌ای به دست نیامد. از یساولها پرسید:

— پرچم کجاست؟

— شاه به سلامت، شاید به همراه سپهسالار پیش رفته است.

— سپهسالار کجاست؟

— باید دانست چه شده، شاید هم کشته شده باشد. اگر اجازه بدهید دنبال او

می‌رویم.

شاه حرفی نزده خود به جستجو پرداخت و قریب یک میدان اسب از اردوگاه فرماندهی دور شد. همین‌که نزدیک تیررس آمد و صحنه دو فرسنگی میدان را نگریست، آه از نهادش بر آمد. همه جا را از جثه سپاه قزلباش و اسبان کشته ایشان مفروش یافت. البته دانسته‌ایم که لشکر شاه در این صحنه کارزار غیر از سپاه فرهادخان، هنوز به منطقه عمل وارد نشده، در راه‌اند؛ و بیشتر ایشان که روز سان از مقابل شاه عباس گذشتند، هنوز تا میدان عمل پیش از چهار فرسنگ مسافت دارند، و قسمت اعظم اردویازار و حرمخانه سلطنتی و تشکیلات شاهی در جاجرم متوقف می‌باشند تنها شاه با یک هیئت پانصد نفری از سپاه قول که زیر نظر شخص شاه و همراه او حرکت می‌کنند با شتاب و سرعت بی‌مانند، خود را پشت اردوی سپهسالار رسانیده، تا وضع کار جنگ را از نزدیک مشاهده کنند، و زمینه را برای ورود دسته‌جات سپاه آماده سازد. وقتی وضع را خطرناک و کلیه سپاه سپهسالار را عرضه تیغ دشمن یافت، دهشت و حیرتی بر او دست داد که با همه بی‌پروایی خود را باخت. از همه بدتر قضیه پرچم خاطر او را مشوب می‌ساخت. هرچه اسب می‌تاخت و روی بلندینها رسیده دست را بالای ابروان می‌گذاشت و به مراقبت و مشاهده ادامه می‌داد، اثری از عَلم و عَلمدار نمی‌دید. نشانی از صفهای منظم لشکر آذربایجان در میان نبود، جز آنکه گاه‌گاه قسمتهای کوچکی از سواران قزلباش را مشاهده می‌کرد که در میان انبوه دشمن دست به شمشیر، گرم کشمکش و تلاش‌اند و راه گریز بر آنان مسدود شده، از هیچ سمت امید نجاتی ندارند. به هر سویی که چشم انداخت و به هر پست و بلندی که اسب تاخت، نه از فرمانده نشانی بود و نه از پرچم فرماندهی آثار و علامتی. تکلیف

چيست؟ وحشت زده و دلباخته به عقب بازگشت و با سرانی که در رکاب او آمده بودند به مشورت پرداخت. ديگر از حال خود خبر نداشت. چشمانش چون کاسه خون شده، ليها را از شدت خشم و غيظ جويده، مشت را گره کرده بود، و پی در پی فریاد می کرد:

— پرچم کجاست؟ پرچم کجاست؟

اما همه با رنگهای پریده به اطراف بیابان نظر می کردند و از چشمان شرربار شاه جرئت دم زدن نداشتند. شاه فریاد می کرد:

— این احمق کجاست؟ این سپهسالار هرزه مرض مگر نه قرار بود پرچم را از مقر فرماندهی دور نسازد؟ مگر قبلاً به او نسپرد بودم نشانه اجتماع سپاه نیاید از دسترس سرباز دور ماند؟

چه باید کرد؟ تنها یک راه در پیش بود و بس، خود دست به جنگ برآورده، با لشکر محدود خویش که از راه دور باشتاب آمده خسته و نحیف اند، دامن به کمر استوار ساخته خود را به دریای سیل آسای سپاه دشمن غوطه ور سازند. همین راه مانده و بس، زیرا ديگر سپاهی نیست و اگر این حال دوام یابد و خبر آمدن شاه هم در اردوی ازبک شیوع پیدا کند، یکسره برای حصول پیروزی قطعی، و دستگیر ساختن شادعباس به تکاپو خواهند افتاد و دست از کوشش و مجاهده نخواهند کشید. این کار را یساول باشی و دیوان بیگی و شیخ بهایی صلاح ندانسته گفتند:

— به خطر افتادن شخص بهادرخان محض غلط و خطای قاحش است.

اما شاه پا بر زمین می کوفت و از اینکه سپاهیان او در روز اول جنگ دشمن، به چنان حالتی تأسف خیز دچار شده اند آرام و قرار نداشت. هرچه بازپس می نگریست و می دید که جماعت های کوچک و پراکنده سپاه آذربایجان در حال تفرقه و نابودی دست و پا می زنند، دست بر دست می زد و نفرین به فرهادخان می کرد. در این حالت فکری کرده از اسب فرو جست و تنگ سمند پیروزی را محکم نموده شمشیر بغل بند را جستجو کرد. رو به همراهان خود نموده گفت:

— قورچیان، یساولان، جلادان، باز هم بایستیم و تماشاچی باشیم تا دشمن افراد جوانان رشید کارآمد ما را سر از تن جدا سازد؟ بهتر نیست که خود مردوار جان بر کف نهیم و دشمن بی پروا را از رسیدن به مراد مانع گردیم؟ می ترسم اگر صبر کنیم وضع بدتر شود و خودمان در خطر محاصره قرار گیریم.

یادگاریک کهنه سپاهی گفت:

— نه شهریار، این کار صلاح نیست. چه شماره دشمن بسیار زیاد است و اگر شاه خود را در عرصه کارزار افکنید از کجا که فادر باشیم جلوی این سیلاب بلا را بگیریم. بهترین مصلحت وقت در آن است که سپاه قول خاصه را نگه داریم تا برای نجات از این مهلکه وسیله‌ای داشته باشیم، و در موقع ضرورت بتوانیم از آن استفاده کرده، وجود ظل‌اللهی را سالم و بی‌گزند به جای امنی برسانیم. اما شاه آرام و پیوسته روی رکاب بلند شده، به اطراف صحرا می‌نگریست و می‌گفت:

— آخر نگفتید پرچم کجاست؟ این عَلمدار ملعون و این سپهسالار دیوانه کجا رفتند؟ چه شدند؟

پاسخی نمی‌شنید و هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد با شاه پریشان‌خاطر خشمناک طرف گفتگو واقع شود. در این موقع یساولان توانستند چند نفر زخمی را یافته نزد شاه بیاورند. دو نفر از ایشان زخم‌های تیرکمان داشتند و سر پیکان هنوز از گوش بدنشان بیرون نیامده بود. زخمیان گفتند که فرهادخان را در حالی دیده‌اند که خودش تنها مباشر کار جنگ شده، ناچار با شمشیر به دریای لشکر دشمن زده است. یک نفر دیگر می‌گفت که سپهسالار را در حالی دیده که زخمی سخت برداشته است. آخرین کسی که اطلاع کامل داشت به شاه عباس عرض کرد که او را در یک فرسخی میدان دیده که با یک نفر جلودار گرم فرار و به طرف جاجرم در حرکت بوده است. این اظهارات معلوم کرد که سپاه دوازده هزاری چرخچی قزلباش رشته انتظام و اداره‌اش گسیخته، پراکنده و پریشان هر دسته به سمتی رو آورده است. دود از سر شاه برخاسته قطع امید کرد. دید چیزی نمانده که کار فرار به همراهان شاه هم سرایت کند و کشیکچی‌باشیان و یساولان صحبت هم راهی که فرهادخان رفته در پیش گیرند و شاه را مجبور سازند تا او نیز برای نجات جان خود فکری اندیشیده، پشت به میدان کارزار نماید، بلکه دست از تعقیب دشمن برداشته ناکام و خجلت‌زده به عراق بازگردد، اما در این صورت دشمن فاتح دنبال او را رها نمی‌کرد! اگر شاه عباس در این صحنه کاری نمی‌ساخت و شکسته‌خاطر و هزیمت‌یافته به پایتخت بازمی‌گشت، شاید نهال نورسته دولت برومند عباسی در آغاز سرسبزی خشک می‌شد و تاریخ صفویه در همین جا پایان می‌یافت. ناگهان دو نفر یساول سوار با شتاب از راه رسیده گفتند:

— شهریار، ازبک، ازبک، این دین محمدخان شاه ازبک است که از وجود



شما در میدان نبرد باخبر شده، یا یک‌هزار سپاهی نخبه به دستگیری ما آمده است.

شاه نگاهی کرده دید از کنار جنگلی که در سمت چپ اردوی قزلباش است یک تیپ سوار نمایان شده، با کمال نظم و اطمینان پیش می‌آیند. دانست که دین محمد از بودن شاه در پشت جبهه خبر یافته، مانند قوش جنگی برای دستگیر ساختن حریف به تلاش و تقلا افتاده است. فرمان داد:

— زود تنگ اسبان را محکم کنید که دشمن رسید، زود زود.

خود شاه بار دیگر یراق اسب را معاینه کرده، تسمه آن را محکم ساخت و با یک خیز روی خانه زین نشست. تبرزین را از قاچ زین برداشته به میچ دسب محکم کرد. آن‌گاه قدری عقب رفته سپاهیان خود را مخاطب ساخته گفت:

— شاهسیون‌ها، قزلباشان پاکدل، اینک دین محمد از بودن ما در پشت جبهه خبر یافته، باجسارت و بیباکی نمایان، راههای بازگشت ما را بسته است. این راهی که برای رجعت در پشت سر داشتیم اکنون در دست دشمن است و ما از هر طرف محصور سپاه کینه‌خواه ایشانیم. لحظه‌ای دیگر باید با همه توانایی و مردی با دین محمد گلاویز شویم. باید مرد و مردانه دست از جان بشوییم، و همان‌سان که پدران ما در روز تنگی نبرد از سر و جان می‌گذشتند، برای حصول نیکنامی و پیروزی سر از پا نشناسیم. مردان قزلباش، کار از کار گذشته، سپاه آذربایجان روی از معركة کارزار بر تافته است. ماییم و سیل سپاه دشمن. باید قید جان را زده، روی از عرصه کارزار برنگردانید و تا عروس فتح را در کنار نشانیم از بوسیدن شمشیر آبدار دریغ جایز نشمریم. همین قدر بدانید که اگر در این میدان نبرد زیر سم اسبان ازبک تن ما خاک و استخوانمان توتیا گردد، از آن بهتر است که عار فرار را بر خود خریده، بی ناموس و ننگ از میدان جنگ بازگردیم.

سپس در حالی که تبرزین شاه اسماعیل را به هوا افراشته بود سخنانش را با این شعر خاتمه داد:

همه سر به سر تن به کشتن دهیم      مبادا که فرصت به دشمن دهیم

هنوز سواران شاهی و کشیک‌خانه همه سوار نشده بودند، از پشت سر لشکر دین محمد خان گرد و غباری بسیار نمایان شد. دین محمد از داخل جنگلی که پهلوی چپ لشکر قزلباش بود سر در آورده بود. در واقع نزدیک شاه، و سپاه

مستحفظ او از لابه‌لای درختان جنگل هویدا شده بود. خوب نقشه‌ای ریخته، و مناسب موقعی به دست آورده بود، شاه قزلباش با یک دسته چهارصد پانصد نفری وسط صفوف بی‌کران دشمن در دام افتاده بود. دین محمد می‌آمد که آخرین ضربت را فرود آورد. قورچیان گفتند:

— این گرد و خاک اثر رسیدن سپاهی است که به کمک دین محمدخان فرستاده شده، می‌آیند تا ما را از چند طرف در میان گیرند.

این خبر بیشتر قزلباش را نگران ساخت. طوری متزلزل و بی‌قرار شده بودند که شرایط احترام شاه را نیز فراموش کرده، وضعی دور از لوازم ادب پیش گرفته بودند. در این ساعت شاه هم می‌رفت که از نجات خود در تردید افتد و پیشامد خطرناک و سرنوشت زشتی را جلوی راه خود مشاهده کند. شاه پرسید:

— این راه به کجا منتهی می‌گردد؟ راهی که گرد و غبار از سمت آن پیداست؟ یکی گفت:

— شاه، این راه به قندهار منتهی می‌شود.

دیگری گفت:

— این راه رباط پشت بادام است، و از کویر لوت می‌گذرد.

یساول‌باشی می‌خواست سخنی بگوید که یک نفر از بیک از جمله قورچیان قزلباش که از حدود و جغرافیای آن نواحی بصیرت داشت پیش آمده گفت:

— شاه، کمتر احتمال می‌رود که دشمن بتواند از این راه سپاهی تازه‌نفس دریافت دارد، این راه کرمان و مکران است و از کجا که سپاهیان خودمان نباشند؟ همه روی رکابها بلند شده به انتهای افق و پشت جنگلی که از بکها از آن استفاده نموده، خود را نزدیک رسانیده بودند خیره شدند. قدری که گذشت شاه دید سپاه دین محمد که از جاهای علفزار و نیزار استفاده کرده پیش آمده بودند، در حال جمع شدن و موضع گرفتن‌اند. مثل اینکه از حال تعرض به دفاع پرداخته تغییر نقشه داده‌اند. دیگر لشکر از بیک پیشروی نمی‌کرد، بلکه دو بازوی چپ و راست خود را جمع کرده در هم فشرده می‌گردید. مثل این بود که از جایی مورد هجوم واقع شده باشد. شاه و سپاه اندک او نگران و بلا تکلیف ایستاده نمی‌دانستند چه کنند. کسانی هم که برای یافتن فرهادخان و پرچمدار رفته بودند اثری از آنان مشهود نبود. در این حالت جلگه هریرود که پس از شکست فرهادخان و فرار لشکرش به حال سکوت افتاد، از نهب مبارزان و غریو توپ و تفنگ تخفیف یافته

بود، باز دستخوش شورش و اضطراب گردید. برق و جلای اسلحه از نو تاییدن گرفت. و مساحت دو سه فرسنگی میدان پر از گرد و غبار گردید. شاه عباس گفت: — ممکن است فرهادخان سیاه خود را جمع کرده دوباره به میدان آمده باشد.

مثل این است که ازبکها هم به عجله دسته جاتی تازه نفس از پل عبور دادند. هنوز این موضوع روشن نشده بود که یک دسته ده نفری سوار از گوشه بیابان نمودار شد که باشتاب هرچه تمامتر اسب تاخته پیش می آیند. یساولان گفتند: — شاهها قطعاً این دسته خبر خوشی خواهند آورد، خیلی به عجله می تازند. خدا کند چنین باشد.

یک نفر یساول گفت:

— شاید الله وردی خان باشد. منتظر باشید که در این ساعت لشکر فارس وارد شده، کار و بار رونقی تازه پیدا کند. شاه عباس گفت:

— نه، لشکر فارس را خبر داریم که هنوز از ما دورند، مگر اینکه دسته ای از آنها جدا شده به ایلغار آمده باشند. الان معلوم خواهد شد. در این حال دسته سوار کوچک نزدیک شده، به مجرد دیدن سواد چتر شاهی از اسب فرو جستند و دوان دوان خود را به پای اسب شاه رساندند. گرد و غبار و آفتاب گرم صحرا چنان سیمای این چند نفر را دگرگون ساخته بود که هیچ چیزشان تشخیص داده نمی شد. همان طور که در حال انجام تعظیم و احترام بودند، شاه عباس لبخندزنان گفت:

— او، گنجعلی است. کرمانیها خود را رساندند، آفرین بر ایشان. مردی پنجاه و چند ساله که با تا سر غرق در آهن و بولاد بود زانوی شاه را بوسیده عقب عقب رفت. شاه گفت:

— گنجعلی، اردوی خود را کجا گذاشتی؟

— شهریار شهریاران به سلامت باد، در نزدیکی شهرستان تون.

— ازبکهای آنجا مزاحم تو نشدند؟

— نه، شاهها، به شهر نزدیک نشده از کنار آنجا گذشتیم.

— از حال ما چگونه و کجا آگاه شدی؟

— گریختگان لشکر را در شش فرسخی دیده جریان را دانستیم. آری شهریارا

ما با یک دسته سوار چابک در حال ایلغار بودیم که سواران آذربایجانی به ما برخوردند و از چشم زخم سپاه خویش آگاهمان ساختند.

— اینها که با سپاه دین محمد در جنگل برخورد کرده اند از شما هستند؟

— آری، چرخچیان ما می باشند.

— جمعیت شان چقدر است؟

— نزدیک پانصد نفر، همه شمشالچی و تفنگدار.

— اردوی آغروق شما چند روز دیگر می رسند؟

— پسین فردا، سپرده ام که دو منزل یکی کنند.

— خیلی صدا می آید، مگر توپ همراه دارید؟

— نه شاها، چند نفر جزایرچی داریم، صدای جزایر است.

— زود برو که جنگ مغلوبه است. برو فرماندهی را اداره کن. می دانم خسته اید

اما ازبکان از شما خسته ترند، صلاح نیست این فرصت از دست برود.

شاه عباس سعی داشت که تا ممکن است این جنگ دهانه پل سالار کار را

یک روبه سازد، چه بیم داشت که اگر صدهزار ازبک بخارا به این سرزمین

برسد، کار مشکل و تکلیف نامعلوم خواهد شد. شاه گفت:

— گنجعلی، گمان می کنم شخص پادشاه ازبکستان در میان همین جمعیت

هزار نفری جنگل باشد. زود برو و دنبال ایشان را رها مساز. من هم در این

لحظه سپاه مستحفظ خود را اجازه شرکت در جنگ می دهم. بتاز و بشتاب،

دست خدا یار تو باد.

گنجعلی خان سوار شده به لشکر خود پیوست، و لحظه ای نگذشت که دامنه

جنگ کشان کشان تا دهانه پل سالار ادامه یافت. نزدیک غروب هنگامه جنگ

پل بشدت خود رسید، زیرا از طرفی سپاه تازه رسیده کرمان به قدری خوب وارد

عمل شد که نمایش بیست هزار سپاه داشت، و در اثر عقب نشاندن لشکر

دین محمد ابتکار عمل میدان را به دست آورده بود؛ و از طرف دیگر فرهادخان

سپهسالار که زخم دار روی از معرکه برتافته بود، زخم خود را بسته، لشکر فراری

را جمع و به میدان بازگشته بود. قسمت های عقب مانده ای هم که برای رسیدن به شاه

باشتاب تمام می آمدند، توانستند خود را به جنگ مغلوبه برسانند، اما هوا می رفت

تاریک گردد و شب عملیات پیشرفت قزلباش را متوقف سازد. شاه دریافت که

صلاح در توقف نیست و باید به حریف مهلت نفس تازه کردن نداد.

چراغچی باشی لشکر فرهادخان را احضار کرده گفت:

— مشعل فراهم کنید که کار ناتمام است. باید امشب صحراهای هرات را روشن نگاه دارید تا این نبرد پایان یابد.

سپس خود و یادگاریک و جمعی از سران روی بلندی ایستاده، وضع میدان و طرز یورشهای دسته‌جات را زیر نظر گرفتند. هر دسته و طایفه‌ای که جلو می‌افتاد از فرمانده و خصوصیات آن جويا می‌شدند، و هر مبارزی که دادِ رشادت می‌داد از نام و نسبش می‌پرسیدند، و میرزاهای واقعه‌نویس یادداشت می‌کردند. جنگ از اطراف جنگل به دهانه پل جمع شد، و قسمتهایی از بهادران نامی ازبک با نفرات خود از آن طرف رود وارد صحنه شدند. آفتاب سر چنارهای اطراف رودخانه دیده می‌شد که شاه‌عباس دریافت سپاه ازبک پیوسته به جلو فشار می‌آورد، و سعی دارد عبور سپاه قزلباش را از رودخانه مانع گردد. دانست که دین‌محمدخان از پیروزمندی خود مأیوس شده، می‌خواهد در اثر تحصیل فرصت برآمده، پیشرفت قزلباش را به تأخیر اندازد؛ در نتیجه توپخانه و بنه خود را از کمینگاه‌ها و پناهگاه‌های اطراف هریرود جمع نموده، به قلعه هرات برساند. این اسب که جمعی از بهادران نامی دهانه پل را گرفته به سختی از آن حفاظت می‌کنند. می‌خواست حرفی بزند و دستوری بدهد که دو نفر قزل‌سوار در نظر آورد که دست به شمشیر جلوی دهانه پل با بهادران ازبک گلاویز شدند و جنگ شمشیر و بگده میان ایشان آغاز شد. شمشیرهای صیقلی در یرتوی شفق شامگاهی درخشیدن گرفت و زره‌های پولادین زرکوب در آخ‌ین شعاع خورشید به زرق و برق افتاد. مدتی این زد و خورد ادامه داشت و غالب و مغلوب تمیز داده نمی‌شد.

شاه‌عباس مهیا شد که خود با تبرزین به دهانه پل حمله‌ور شده، راه نفوذ و پیشرفت قزلباش را باز کند. آستین ساعدبند را محکم کرده، کلاهخود را در سر فرو برد و اسب پیروزی را به حرکت آورد. هنوز چند قدم دور نشده بود که ملاحظه کرد قزل‌سوار نخستین، قدری عقب کشیده شمشیر را غلاف کرد و زوبین را زیر بغل اسب کشید. به یکی از بهادران ازبک حمله‌ور شده، بدون مهلت وی را از خانه زین به رودخانه انداخت، و با کمال چابکی بهادر دوم و سوم را زخمی کرده، از میدان بیرون فرستاد؛ و قزل‌سوار دیگر با دو نفر ازبک گلاویز شد، و در نتیجه هر دو را به خاک رزمگاه افکند. این چابکی و رشادت قزل‌سوار آن‌چنان چشم‌ترسی به دلاوران ازبک داد که دیگر هیچ‌کدام هوس ایستادگی نکرده،

دهانه پل را خالی کردند. پشت سر قزل سواران، یک دسته تفنگچی پیاده وارد صحنه شد و با تیراندازان ازبک که پشت گل انداز رود کمین داشتند به جنگ پرداختند. شاه پرسید:

— این قزل سوار که بود؟ ظاهراً از اردوی کرمان بود؟!

قورچی باشی گفت:

— چه عرض کنم شاهها، بزودی معلوم خواهد شد.

هنوز جنگ دهانه پل تمام نشده بود که دو نفر سوار گرجی از غلامان کشیک خانه، یک کلاه ازبکی پیش شاه عباس آورده گفتند:

— کلاه دین محمد خان پادشاه ازبکستان است که در جنگل یافته ایم.

این کلاه از نوع طاقیه ترکمانی بود که زر و زیور و گرانبهایی جنس آن نشان می داد که متعلق به یکی از بزرگان ازبک است. شاه مدتی کلاه را زیر و رو کرده فرمان داد چند تن از اسیران ازبک را حاضر ساخته کلاه را به آنان نشان دهند. ازبکان تصدیق کردند که کلاه خان است و به طور قطع صاحب آن حالتی آشفته داشته که قادر به حفظ خود نبوده، کلاهش پس معرکه افتاده است. ساعتی نگذشته بود که موضوع کلاه خان در پست و بلند عرصه کارزار پیچید و دوست و دشمن جریان آن را به کشته شدن شاه ازبک تعبیر کردند. گنجعلی خان حاکم کرمان در حالی که چند نفر از سران ازبک را اسیر کرده همراه می آورد از راه رسید. شاه گفت:

— گنجعلی، این دو نفر قزل سوار از همراهان تو بودند؟

— شاه به سلامت، قزل سوار اول یوسف شاه فارسی و دیگری ابدال بیک

طالبش هر دو از سپاه کرمان بودند.

— بسیار خوب جنگ کردند، من شاهد و ناظر سربازی و شهامت ایشان

بودم. نامشان را به من یادآوری کن.

شب بر سر دست در آمد و جنگ خواه ناخواه به طرف دیگر رودخانه هرات منتقل گردید. خبر کشته شدن دین محمد خان هر چند ثابت نشده بود، اما هر لحظه شیوع و انتشار آن بیشتر و برای لشکری که در حال پراکندگی بود وسیله قاطع و حتمی شکست می گردید. همان طور که شاه دستور داده بود مشعلهای لشکر قزلباش در دو طرف پل سالار سوسو می کرد و مسافت زیادی از دشت کارزار را روشن ساخته بود، فریاد کشیکچیان قزلباش و نهیب چهرگان ازبک از

درون تاریکی به گوش می‌رسید که فرمانبران خود را به ایستادگی و شهامت ترغیب می‌کردند. جارچیان قزلباش دسته‌جمعی می‌خواندند:

من آنکه عنان بازیچم ز راه که یا سر دهم یا ستانم کلاه

فریادی از درون تاریکیها به زبان ازبکی در پاسخ می‌گفت: «سر می‌دهیم، خون می‌ریزیم».

شاه‌عباس خود به تعقیب ازبکان پرداخته، به سرداران قزلباش گفت:

— تعداد مشعلها را بیشتر کنید و تا دسته‌ای از سپاه دشمن در سنگرها ایستادگی می‌کنند، دست از تعقیب ایشان برندارید.

شب پردهٔ ظلمانی خود را بر کائنات گسترده، اندک‌اندک صحرای خون‌آلود هرات را در چادر قیرگون می‌پیچید. مشعلها رو به کاهش گذاشت و تاریکی راه را برای فرار ازبک آماده ساخت، اما سرداران قزلباش دستمالها و دستارها و پیراهنهای خود را در مشعلها گذاشته، در روشنایی آن به مبارزه پرداختند، و به قدری در پیشروی سر از یا شناختند که اندکی از شب گذشته لشکر بی‌شمار ازبک بنای عقب‌نشینی را گذاشت. اما در حومهٔ شهر هرات در قصبه‌ای که رباط پریان نام داشت شیرازهٔ نظم و نسق ایشان یکباره بریده گشت، و دسته‌دسته از ظلمت شب برخوردار شده، سر خویش گرفتند و پس از طی مسافتی با فرار وحشت‌باری پراکنده شدند. شاه‌عباس فرمان داد لشکر قزلباش در نور مشعلها اسباب و اثاثیه و سرپرده‌های برجا مانده، و ساز و برگ در بیابان ریختهٔ دشمن را پاسبانی کنند و نگذارند در تاریکی شب احدی به آنجا نزدیک شود. خلاصه پاسی از آن شب هولناک نگذشته بود که شاه‌عباس با یک دسته سوار زبده به محلی بیرون دروازهٔ هرات که باغ شهر نام داشت ورود کرد و فرمان داد توأچیان، برج و باروی شهر را اشغال کنند. اما دربارهٔ تعقیب فراریان ازبک گفت: «احدی اجازه ندارد دنبال ایشان برود، چه بیشتر آنها که خانه کوچ در هرات داشته‌اند همه شب در بیابانها آواره و سرگردان‌اند. باید مهلت داد تا عورات و کودکان خود را سالم به مرز ازبکستان برسانند». فردا صبح شهر هرات حالتی آرام و شادی‌بخش داشت. دروازه‌ها را زینت کرده، در و بام کوچه‌ها را آراسته بودند. ریش‌سپیدان قبیله‌های شاملو و جمشیدی و هزاره، خوانین بادغیس با قربانی و پیش‌کش بسیار رو به شهر آورده پی در پی وارد می‌شدند. این قبایل هرچه ممکن بود از

اظهار شادی کوتاهی نکرده، برای ورود سپاه فاتح قزلباش تهیه کامل دیده بودند. مردم شهر هرات که از دوران کودکی شاه عباس داستانها به خاطر داشتند، یست و بلند را فرو گرفته منتظر ورود او بودند. این مردم هرچه توانسته بودند گل و سنبل و نثارهای زر و سیم فراهم ساخته، بر باروها و برجها و کنگره‌های حصار بالا رفته بودند. قسمت مهمی از لشکر قزلباش که شب دوشین از راه کویر رسیده بود اینک وارد شهر می‌شد. پیشاپیش این دسته جوانی بر جماز دیده می‌شد که بیست و پنج ساله به نظر می‌رسید، ولی چماق مرصعی که نشانه فرماندهی لشکر بود پیشاپیش او برده می‌شد. این جوان امام‌قلی‌بیک پسر الله‌وردی خان بود که به سمت معاونت پدر همراه آمده، پیشاپیش سپاه در حرکت بود. هنوز قسمت عمده لشکرها من جمله آغروق و حرمرای شاهی و کلیه مهمات و آذوقه در ولایت جاجرم متوقف بود که شهر هرات تسخیر شد و کار از یک پایان یافت. شاه‌عباس همان روز علی‌الصباح شاهوردی‌بیک بای‌بوردلو یساول صحبت را احضار فرموده ضمن نامه‌ای بشارت پیروزی را به فرماندهان قزلباش که در جاجرم و بسطام در حال حرکت بودند اطلاع داد، و تأکید فرمود که خود یساول، فتحنامه‌ای هم به اصفهان برساند. از اتفاقات و تصادفات جهان در عهد ناصرالدین‌شاه قاجار که حسام‌السلطنه شهر هرات را گشود، مردی به نام حسن‌بیک قره‌چه‌داغی از جمله فوج سوار قره‌چه‌داغ مأموریت یافت که نامه فتح هرات را به تهران برساند. حسن‌بیک مسافت طولانی و راه پرمشقت هرات تا تهران را هشت روزه آمد و در روز هشتم به حضور ناصرالدین شاه آمده مزده فتح را تقدیم نمود. شاه از این شهامت و چابک‌سواری حسن‌بیک در شگفت مانده، او را به لقب خان و پانصد تومان مستمری خوشدل ساخت. نسب این حسن‌خان قره‌چه‌داغی به همان شاهوردی‌بیک بای‌بوردلو می‌رسید که شاه‌عباس وی را مأمور رسانیدن بشارت فتح هرات کرد، و بر حسب تصادف پس از دو‌یست و پنجاه سال مردی از همان خاندان فتحنامه هرات را به ناصرالدین شاه رسانید. شاه در روز ورود به شهر بسیار شادمان به نظر می‌رسید، چه در یک جنگ طولانی و پرجزر و مد‌دیروز، با یک ضربت قاطع خراسان را از زیر سم اسبان از یک نجات داده بود. امروز فاتح و کامیاب وارد زادگاه خویش می‌شد، شهری که در آنجا تولد یافته، در کوچه‌هایش گردش کرده، در مدرسه‌های آن درس خوانده، نقاشی آموخته بود. فردا از باغ شهر به میدان جنگ پل سالار رفت تا غنایم آن صحنه خون‌آلود را بنگرد. تمام



این چهار فرسنگ راه، از شهر تا پل سالار از اجساد ازبکان مستور بود. توپخانه و شمشال، تفنگ و ترکش، خیمه و خرگاه از شماره بیرون بود. فرمان داد همه را در رباط پریان جمع کنند تا ترتیب تقسیم آن داده شود. شاه عباس وقتی دانست شماره تلفات لشکر قزلباش اندک است، خدا را شکر کرد و فرمان داد ازبکانی که شب راه را گم کرده صبح به دست آمده‌اند، کسی مزاحمشان نشود و آنان را بدون آزار رها سازند. قدری که از آفتاب روز دیگر برآمد، خبری که از کوه دستار رسید و معلوم شد کشته شدن دین محمدخان ازبک در جنگ دیروز صحت داشته، زخم‌دار از میدان به در رفته، شبانگاه در حوالی هرات از شدت خونریزی وفات یافته است. اما قاتل حقیقی پادشاه ازبک معلوم نشد و جمعی که دعوی انجام این خدمت را داشتند مقرر شد ثابت کنند. همان روز شاه عباس برای شماره اسیران و تحقیق حال ایشان به رباط پریان رفت. شماره زخمیان ازبک بسیار بود، ولی تعداد کشتگان ایشان را چهارهزار نفر سرشماری کردند. شاه فرمان داد همه را کفن و دفن کرده به خاک سپردند. اسیران را یکسره آزاد ساختند و به طوری که معمول آن شهریار نوع دوست بود اکثرشان را خرج راه و وسیله معاودت به ازبکستان مرحمت فرمود، و هر یک را که نام و نشانی داشتند و مرتکب قتل و غارت در شهرهای قزلباش نشده بودند در حضور پذیرفته، پس از دلجویی، مرکب و وسیله سفر عنایت فرمود. وقتی شاه در رباط پریان یک فرسخی شهر هرات به کار اسیران ازبک سرگرم بود، ناگهان سربرداشته به قورچی باشی گفت:

— راستی دو نفر قزل‌سوار دیروز را حاضر آرید بشناسم.

فرهادخان سپهسالار گفت:

— جزو لشکر کرمان می‌باشند، اکنون آدم فرستادیم بیایند.

شاه که ابروها را در هم کشیده سخت در غضب بود، توجهی به فرهادخان ننموده، رو به سمتی دیگر کرد. همه دانستند که روی دل شاه از سپهسالار گردانیده شده، بزودی از درجات رفیع فرماندهی سقوط خواهد کرد. در این موقع دو نفر قزل‌سوار دیروزی که [در] دهانه پل سالار جنگی نمایان کرده بودند همراه چهار نفر شاطر وارد رباط شدند، مطابق رسم زمان رسم سجده به جای آورده زمین را بوسیدند. شاه سربرداشته به جوانی که جلوتر وارد شده بود گفت:

— پسر اسمت چیست؟

— شاه به سلامت، یوسف، از مردم گرمسیرات فارس.

— در لشکر کرمان هستی؟  
 — آری شهریارا، زیر سایه گنجعلی خان می باشم.  
 — نام رفیقت چیست؟  
 جوان دیگر پیش آمده گفت:  
 — قربان، ابدال، از ولایت طالش.  
 — دیروز شاهد کارزار شما بودم. خوب جنگ کردید، نام شما را یادداشت کرده اند. بزودی پاداش سره خواهید یافت.  
 ابدال بیک گفت:  
 — شاها، دین محمدخان را من در جنگل نشانه زوبین ساختم، حال کلول بیک گرجی مدعی شده که زوبین از من بود.  
 شاه خنده ای کرده گفت:  
 — دلشنگ مباش، هم تو و هم کلول بیک را به آنچه آرزو دارید، کامیاب می گردانم. بروید تا روزی که شماها را بخوایم.  
 وقتی یوسف و ابدال از رباط پریان بیرون آمدند و در اردوبازار گردش می کردند، ناگهان چشم یوسف به بکتاش عیار افتاد که با لباس افندی های عثمانلو و کلاه پوست، سرگرم تماشای اسیران ازبک است. یوسف بکتاش را در آغوش گرفته رسم معانقه به جای آوردند. یوسف گفت:  
 — بکتاش جا خالی، به نظرم از راه دور می آیی؟  
 — آری دوست عزیز، پس از آنکه همدیگر را وداع کردیم من به قزوین و تبریز و استانبول رفتم و در این مدت گردش و کیف مفصلی به جا آوردم.  
 آن گاه به اتفاق به گردش پرداختند.

### کشف اسرار

بکتاش گفت:  
 — بارک الله یوسف، کار خود را کردی، همه اردوبازار صحبت از شجاعت دیروز توست. همه جا تو را با انگشت نشان می دهند. حالا شنیدم چهار نفر شاطر برای بردن تو به حضور آمده بودند؟  
 — آری.

— خوب چه شد؟ شاه عباس را دیدی؟

— بله، خیلی اظهار مرحمت فرمود و وعده همه نوع مرحمت داد.

— بخت با تو یار بود که اللهوردی خان نبود وگرنه کار مشکل می شد و باز از

آن حرفها می زد. خوب، درجه و مستمری چه شد؟

— هنوز دیر نشده، همه پاداش خواهند گرفت.

بکتاش قدری به سراپای یوسف نگریسته گفت:

— الحق رفیق دیروز داد مردی دادی. هم تو و هم ابدال، خود را بموقع

رساندیدی. جنگی که در دهانه پل سالار شماها کردید شاهکار، جنگ بود. اگر من

جای شاه عباس بودم هر دو را لقب خانی می دادم و بیگلریگی هرات می کردم.

شما راه هرات را باز کردید. راستی قضیه فرهادخان خیلی عجیب بود، می گویند

مأمورین دنبال پرچمدارها می گردند تا بدانند چرا روز جنگ علمها را گذاشته و

رفته اند.

بکتاش چپقی که از استانبول خریده بود چاق کرده به رفیقان داد و در حالی که

لبخندی بر لب داشت گفت:

— یوسف چرا پیش شاه نگفتی من برادر امیرکمال هستم؟

— از افتخارات غاریه خوشم نمی آید، آیا بهتر نبود که برادر هنرهای خودم

باشم؟

— چنین بهتر است.

آن گاه آهسته در گوش یوسف گفت:

— خیال می کنم بزودی تغییرات مهمی در اردو واقع شود، همین قدر از

اللهوردی خان خود را نگاه دار.

یوسف دانست مطلبی در دل دارد، دنباله سخن را بریده یکدیگر را وداع

کردند. شاه عباس از رباط پریان بیرون آمده برای سرکشی به اردوهای تازه وارد

قزلباش رفت. سپاهسانی که از اقطار دور و نزدیک ایران به ندای شاه عباس در

حرکت آمده بودند روزهای بعد از جنگ باشتاب تمام به هرات وارد می شدند.

شاه به همه اردوها سرکشی کرد، غیر از لشکر فرهادخان که از آنجا گذشته به

باغ شهر، بیرون دروازه هرات، آمد و فرماندهان قزلباش را که تازه از راه رسیده

بودند دسته دسته مأمور اشغال شهرهای خراسان نمود. در این موقع شهرهای

خراسان به توسط مردم اشغال می شد و حکومتهای ازبکی شب را نیمه کرده،

فرار را برقرار اختیار می‌کردند. شاه دستور فرمود مجلس جانقی تشکیل شود، و فرهادخان سپهسالار را به محاکمه کشیده، علت شکست روز جنگ و گم شدن پرچم را معلوم نمایند.

ریاست مجلس جانقی به عهده‌الله‌وردی‌خان گذاشته شد و شیخ‌بهایی به عنوان وکالت شاه در جلسات محاکمه شرکت می‌کرد. روز دوم محاکمه مردی نزدیک ایشیک‌آغاسی آمده گفت:

— می‌خواهم حضور شاه‌عباس شرفیاب شوم، عرضی واجب دارم.

ایشیک‌آغاسی هرچه خواست بفهمد این مرد ناشناس با شاه چه کار دارد ممکن نشد، زیرا او پیوسته می‌گفت:

— اطلاعاتی مهم و قابل توجه دارم که جز به شخص شاه به احدی اظهار نخواهم کرد.

شاه فرمود داخل شود. مردی چهل‌ساله که لباسی مرتب و کلاه‌پیوست بخارایی برسر داشت وارد عمارت مسکونی شاه شد. باغ شهر از بناهای زمان قدیم بود که شاه‌عباس هنگام کودکی و دوران لله‌گی علیقلی‌خان شاملو، اغلب در این باغ منزل داشت. آب‌نمای معروف باغ شهر که قصر علیقلی‌خان لله بود اکنون محل توقف شاه و خاندان شاهی بود. تازه‌وارد جلوی کفش‌کن در مقابل باشماقچی شال و کلاه را مرتب ساخته داخل تالار شد و شروع به انجام آداب کرد.

شاه نگاهی به سرایای تازه‌وارد افکنده، سیمای روشن و هیئت منظم مرد را بدقت ملاحظه نموده فرمود:

— اسم تو چیست؟

— شاه به سلامت، بکتاش.

— چکاره‌ای؟

قدری فکر کرده گفت:

— شاه‌عیار.

شاه بیشتر در سیمای بکتاش دقت کرده دانست این قیافه که آثار زیرکی و هوش از مجموعه آن هویدا است، قطعاً بهبوده دیدار شاه را تقاضا نکرده، حرفی شنیدنی دارد. فرمود:

— نزدیکتر بیا.

همین که بکتاش جنب سریر شاه قرار گرفت شاه عباس سری تکان داده آهسته گفت:

— بکتاش عیار، از کجا می آیی؟

— از استانبول.

شاه به اهمیت سخن مرد پی برده، جایی در زیر مسند نشان داده گفت:

— بنشین و حرف بزن.

بکتاش با کمال ادب دو زانو نشسته آغاز سخن کرد. پینس از اینکه چیزی

بگوید شاه پرسید:

— اصلاً کجایی هستی؟

— شاهها قزلباشم. برای گردش به استانبول رفته بودم، در آنجا توانستم مطالبی

به دست آرم که برای هر شاهسیون واجب و فریضه اسب که در هر جا توانست

خدمتی انجام دهد. مطلبی که می خواستم به سمع شهریار برسانم این بود که

فرهادخان با برادرزاده شما رابطه نهانی دارد.

شاه پرسید:

— با حیدر میرزا؟

— آری شاهها، همان که به عنوان ایلچی به استانبول فرستاده اید و اکنون در آن

دیار است.

— از کجا دانستی؟ پسر حرف دروغ نرنی که سرت را از تن جدا خواهم

ساخت.

— نه شاهها، اهل دروغ نیستم. خود شاهد مذاکرات قزوین آنها بوده ام. در

استانبول هم در مجلس سران عثمانلو سخنان آنان را شنیده ام.

دفعتاً شاه به صورت بکتاش خیره شده گفت:

— بارک الله بر تو، بگو آنچه می دانی.

— شبی در خانه گلنار کبوترباز بودم دیدم فرهادخان با یک نفر رکابدار به

خانه حیدر میرزا رفت. به سخنان ایشان گوش دادم. همین قدر احساس کردم که

میان ایشان قسم قرآن رد و بدل شد و صحبت از خاتمه جنگ ازبکستان بود.

— خوب، آن رکابدار را می شناسی؟

— آری، گلنار هم از رفتن فرهادخان در آن نیمه شب باخبر شد.

— خوب در استانبول چه گذشت؟

— شاه‌ها من چندی پس از واقعه آن شب به تبریز رفتم و از آنجا به طرابوزان و سپس به استانبول سفر کردم. با عیاران اده‌بازار از سابق دوستی داشتم. شب ما با عیاران اسکوتاری به گردش و شبروی می‌رفتیم؛ عیاران آن ولایت آلت اجرای فرمان بوستانچی‌باشی رئیس قصرهای سلطنتی آل‌عثمان می‌باشند و گرداننده عیارخانه آن ولایت بوستانچی‌باشی است. هر که را اشاره کند شب در خوابگاه سر می‌برند. و خانه هر کس را اشاره کند از بن غارت می‌نمایند. شحنة و داروغه استانبول هم با بوستانچی‌باشی هم‌راز است. یک شب عیاران اده‌بازار گفتند: «امشب بوستانچی‌باشی میهمانی از همشهریان شما دارد.» پرسیدم: «نامش چیست؟» گفتند: «حیدر میرزا، ایلچی شاه‌عباس». نزدیک منزل بوستانچی او را در روشنایی شناختم. مدتی گذشت و رابطه حیدر میرزا ادامه داشت تا آنکه یکی از عیاران همدست بوستانچی‌باشی به من گفت: «احتمال می‌دهم که این شاهزاده صفوی شاهنشاه ایران گردد.» پرسیدم: «چطور؟» گفت: «این قراردادی است که در باب عالی محرمانه به وقوع پیوسته، هیچ‌کس جز شیخ‌الاسلام و سلطان و قوللر آغاسی عثمانلو خبر ندارد.» سپس آن عیار گفت: «رابطه‌ای هم با اطرافیان شاه قزلباش در میان است که بزودی نتیجه آن معلوم خواهد شد.»

شاه که سخت در اندیشه و نگران بود گفت:

— بکتاش، از کجا می‌دانی که مقصود آن عیار، فرهادخان بود؟

— شاه‌ها، عیار عثمانلو اسم فرهادخان را نمی‌دانست. فقط گفت رابطه با شخصی دارد که به منزله قوللر آغاسی ماست.

شاه دانست که درست می‌گوید و لقب سهسالار در عثمانلو معادل با قوللر آغاسی است.

قدری با تسبیح مروارید خود بازی کرده گفت:

— چرا همان روزها که فهمیدی سهسالار با حیدر میرزا رفت و آمد کرد،

نیامدی به ما اظهار کنی؟! ...

— خیال کردم از جانب ظل‌اللهی مأمور ملاقات با حیدر میرزاست و این دیدار شبانه بنا به اشاره شهریاری بوده است. آری شاه‌ها، عیار به من می‌گفت که:

«حیدر میرزا شاه ایران خواهد شد و من می‌توانم از بوستانچی‌باشی سفارشی گرفته تو را همراه او روانه ایران سازم.»

— دیگر از قراردادهای حیدر میرزا چیزی می‌دانی؟

— نه، فقط می‌دانم که دولت عثمانلو به حیدر میرزا قول موافقت داده که در سلطنت او مخالفتی ننماید.

شاه باز قدری در اندیشه رفته فکر کرد و عاقبت گفت:

— بابا بکتاش، از تو خرسندم و از این خدمتی که انجام داده‌ای قدردانی می‌کنم. بگو بدانم آن شب در قزوین که حیدر میرزا با بهرام ملاقات کرد چه شنیدی؟  
— شاه به سلامت، حیدر میرزا می‌گفت: «در سلطنت من، تو وکیل السلطنه قزلباش خواهی بود».

— خوب، فرهاد در مقابل این حرف چه پاسخ داد؟

— خیلی آهسته سخن می‌گفت، پاسخ او را دریافت نکردم.

— نفهمیدی مهدیقلی و دیگر سرانی که همراه حیدر میرزا در استانبول بودند از این توطئه خبر دارند یا نه؟

— نه شاهها، آنها ابداً از این جریان خبر نداشتند.

— به چه دلیل؟

— به دلیل آنکه هیچ‌کدام از این نفرات در خانه بوستانچی باشی دیده نمی‌شدند و منزلشان از منزل حیدر میرزا جدا بود. به علاوه اگر آنها خبر داشتند، قطعاً با بوستانچی رفت و آمدی می‌نمودند و در جلسات محرمانه دیده می‌شدند.  
— اگر تو را به مأموریتی روانه استانبول داریم، خدمتی که باید صادقانه انجام می‌دهی؟

— البته شهریارا.

شاه مدتی فکر کرده، با تسبیح خود بازی کرد و در نتیجه بکتاش را مرخص نموده گفت:

— باز هم اینجا بیا تا به تو مأموریتی محول سازم. آیا از آنچه به من گفتی دیگری هم خبر دارد؟

— هرگز شاهها، احدی نمی‌داند. هرچه در دل داشتم به شخص شاه عرض کردم.

— برو و احدی را از آنچه گفتی آگاه مساز و به کسانی که می‌پرسند با شاه چه کار داشتی چیزی اظهار مکن.

در این بین مجلس جاتقی هر روز تشکیل می‌شد، لیکن موضوع گم شدن پرچم پیوسته غامض و مجهول بود. شخصی که از نزدیکان سپهسالار بود و پرچمدار لشکر او محسوب می‌شد فراری شده، با همه کوششی که به عمل آمد

دستگیر نگردید. فرهادخان را هر روز الله‌وردی‌خان از اردوی شخصی خودش همراه به مجلس جاتقی می‌آورد، و پس از ساعتها مذاکره و پاسخ دادن به سؤالات اعضای جاتقی، در تحت نظر الله‌وردی‌خان به بازداشتگاه، یعنی اردوی خودش بازگشت می‌کرد. اعضای مجلس جاتقی عبارت بودند از: ایشیک آغاسی و قورچی‌باشی، تفنگچی آغاسی، صدرالممالک، دیوان‌بیگی، مهرداد سلطنتی و ریاست جمعیت جاتقی با شیخ بهاء‌الدین بود که سمت وکالت همایونی را داشت، و یادگاریک به عنوان نماینده فرمانده کل سپاه قزلباش و کارشناس جنگی که شاه او را کهنه‌سپاهی می‌خواند در مجلس حضور می‌یافت. موضوع تحقیق علت شکست روز پل سالار بود، که در اثر فقدان پرچم دسته‌جات سپاهی نتوانسته بودند پس از انجام حمله و یورش به موضع فرماندهی بازگشت کنند، و همین گم شدن پرچم سبب شد که لشکر فرهادخان درهم خرد شده، خودش از میدان گریخت و شکست او منجر به فرار بقیه دسته‌جاتی شد که هنوز وارد کارزار نشده بودند. این فرار به قدری بی‌سابقه و نااندیشیده انجام گرفت که چیزی نمانده بود دامنه‌اش به اطرافیان شاه‌عباس هم سرایت کند. عاقبت حکم جاتقی به اعدام سپهسالار منتهی شده، و نظر مجلس به حضور شاه‌عباس ارائه گردید. روز بعد الله‌وردی‌خان مأمور اعدام فرهادخان شده، به اردوی او رفت تا نتیجه مجلس و نظر شاه را به سپهسالار اعلام دارد. قضات لشکری ایران در موارد خیانت به آب و خاک، مجازاتهای هول‌انگیز داشتند که از آن جمله زنده پوسه کردن محکوم بود، یا شقه کردن و به دنبال قاطر وحشی بستن و از بلندی پرت کردن. در دولت صفویه این نوع مجازات بندرت اتفاق می‌افتاد. بنابراین کشتن سپهسالار هم بایستی از آن نوع باشد. اما چون شیخ بهایی و سایرین در مورد خدماتی که فرهادخان نسبت به کشور قزلباش و شاه انجام داده، در آرام کردن و تسخیر شهرستانها و سرکوبی دشمنان تحمل مشقت نموده بود واسطه شدند، از اعدام سخت او صرف‌نظر شد و به طور ساده برگزار گردید. همین‌که اعدام سپهسالار در خیمه‌سرای خودش انجام شد، خبر به اردو رسیده، ذوالفقارخان سراسیمه و وحشتزده به خدمت شاه شرفیاب شد. اما نه گریبان را چاک زده نه دکمه یقه را باز کرده، و نه اثری از رسوم عزاداری به سرپای او مشهود بود، بلکه برعکس تظاهر به خنده کرده هیچ‌گونه نشان اکراه و ناراضایتی نمودار نمی‌ساخت. لیکن در باطن بسیار ناراحت و نگران بود، می‌ترسید مبادا مسئولیت



فرهادخان را به برادرش متوجه سازند. لیکن شاه او را به گرمی و مهربانی پذیرفته، علت آمدن و نگران شدن او را جویا گردید. ذوالفقارخان گفت:

— آمدم بدانم علت اینکه اعلیٰ حضرت شهریاری قتل برادرم را به جان نثار خود محول فرموده، به دیگری رجوع داشته‌اند چیست؟ آیا خسانه‌زاد لیاقت رجوع این خدمت را نداشتیم؟ در صورتی که اگر فرمان قضا جریان ظل‌اللهی عزّ صدور می‌یافت، بدون دغدغه خاطر انجام آن را دامن به کمر می‌زدم.  
شاه از او دلجویی فرموده گفت:

— نه ذوالفقارخان، برادر تو خیانت یا غفلتی کرد که نزدیک بود مملکت را به پرتگاه سقوط بکشاند. ما هم او را به کیفر کردارش رسانیدیم و ربطی به کار تو ندارد. همین دم برو اردو و اثنائیه او را تحویل گرفته فرماندهی او را اداره کن. آری ذوالفقار، بدان و آگاه باش که اگر حفظ خدایی و یاری ائمه اطهار نبود و سپاه کرمان و فارس دیرتر به میدان می‌رسید، معلوم نبود اکنون ما در چه حالی بودیم. این بود که فرهاد به فرمان ما به جزای اعمال خود رسید. ذوالفقارخان، اینکه سه‌سالار ما بود، به خدایی که جان عباس در قبضه قدرت اوست، اگر نور چشم ما خلاقی اندیشد و یا دست به کاری زند که خلاف مصلحت دین و دولت باشد، لحظه‌ای در مجازات او تأخیر نخواهیم داشت و در چشم به هم زدنی نام او را از لوح وجود خواهیم سترد.

— شهریارا، از بدبختی خود شکایت دارم که با بودن چاکر این خدمت شگرف به الله‌وردی‌خان محول شد، در حالی که حقا به خانه‌زاد می‌رسید.

— خاطر جمع دار که ما خدمت را یاداشی نیکو و خیانت را کیفری سره می‌دهیم؛ چنان که هرگز خدمتهای تو و نیاکانت را از یاد نبرده، بموقع خود در نظر خواهیم داشت.

هنوز چابک‌سوارانی که بایستی فتحنامه‌های دولتهای خارجی را برسانند تعیین نشده بودند، که به شاه خبر دادند یکی از گریختگان واقعه پل سالار به نام باقی‌سلطان در بخارا تاجگذاری کرده، خود را پادشاه ازبکستان خوانده است. در این موقع شاهزادگان ازبک دسته‌دسته به عنوان پناهنده وارد هرات شده، خود را در سایه قدرت و حمایت شاه‌عباس قرار می‌دادند و از شاه تقاضا داشتند سلطنت موروث ازبکستان را که شخصی بدون حق تصرف کرده به ایشان بازگردانده شود.

شاه عباس دید موقعی مناسب پیش آمده که بایستی از آن حداکثر استفاده را برگرفت. شاهزادگان ازبک را با گرمی تمام پذیرفته، خیمه و خرگاه و وسیله آسایش در اختیار آنان گذاشت و قول داد که برای احقاق حق ایشان اقدام شایسته منظور خواهد داشت.

### خلعت پوشان

همین که اردوهای عقب مانده رسیدند و کلیه سپاه قزلباش در هرات جمع شد شاه فرمان داد مستوفیان و عزب دفتران و واقعه نویسان مجلسی تشکیل داده، برای روز خلعت پوشان و گرفتن رتبه و توزیع احکام مستمریها و تیولات و فرمانهای جایزه و جلدو صورتی تهیه کنند، تا روزی که جشن برگزار می شود به صاحبان آن ابلاغ نمایند. در آن چند روز صندوقخانه و زرگرخانه و ادارات تابعه خزانه روز و شب گرم کار، و در صدد تهیه روز خلعت پوشان بود. سه روز در اردوی قزلباش در رباط پریان مراسم سوگواری و عزاداری به مناسبت کشتگان انجام شد، مخصوصاً اردوی آذربایجان که تلفات روز جنگ را عهده دار بود. در کفن و دفن شهیدان خود مباشرت نموده، نفرات را در زیارتگاه که مدفن کشتگان محاصره هرات و همراهان علیقلی خان لله بود به خاک سپردند. پس از آن فرمان جشن و آتش بازی صادر شده، شاه عباس تصمیم گرفت که با آستین شفقت و دلجویی گرد ملال از رخسار مردم هرات که زادگاه آن شهریار بود بسترده و در عوض قتل عامها و یغماگریهایی که ازبک در مدت اشغال کرده اند، ابواب عنایت و عدالت به روی اهالی آن دیار بگشایند. از آن جمله جشن خلعت پوشان که برای تشویق جانبازان و خدمتگزاران بایستی انجام گیرد در ایام جشن عملی شد، و پنج هزار خلعت از طرف کارکنان عالی قاپو برای توزیع در آن روز میمون فراهم، و احکام آن توسط مستوفیان دیوان اعلی آماده گردید. طبقات مختلف کاربردان لشکری و اردو بازاری هر یک نظر به لیاقت و کفایتی که از وی مشهود شده بود خلعت پوشید و جایزه و جلدو دریافت داشت.

عمارت سلطنتی شهر هرات که بیرون دروازه بود، در و دیوار آن با نفیس ترین کاشیکاریها و تصویرها و آب نماهای مجلل آراسته بود در روز خلعت پوشان عظمت دیرین خود را باز یافته بود. تالار وسیع قصر باغ شهر را، سرداران و

سرلشکران و فرماندهان قزلباش اشغال کرده، منتظر ایستاده یا نشسته بودند، که حاتم‌بیک وزیر وارد مجلس شده به اتفاق عزب‌دفترباشی و مستوفی‌الممالک و گروهی از اصحاب دفترخانه همایونی، که مردی به نام داروغه دفترخانه ریاست ایشان را داشت، به صدر تالار قرار گرفتند، و فردها یا کتابچه‌های فرمان را که روی دست منشیان بود بر روی کرسیهای مرصع نهادند. آن روز که دوهزار نفر خلعت و لقب می‌گرفتند برای شهر هرات روزی کم‌نظیر بود.

حاتم‌بیک اعتمادالدوله فرمانهای القاب و مستمری‌ها و تیولها را می‌خواند، و داروغه دفترخانه به صدای بلند اعلام می‌کرد. شخصی که نام او برده می‌شد، از جا برخاسته پیش می‌رفت و تعظیم کرده فرمان همایون اعلی را گرفته می‌بوسید و بر سر نهاده عقب عقب باز می‌گشت، و به راهنمایی مشرف دفترخانه به عمارت خلعت‌پوشان می‌رفت. مأمورین صندوقخانه و جباخانه و زرگرخانه که هر یک کاری به عهده داشتند خلعت را با تشریفات خاص به او پوشانیده، رسوم و دوشلی را یادداشت می‌کردند و نامبرده را در حالی که عودسوز و مجمره‌ای طلا در سینی طلا پیشاپیش او برده می‌شد و دود عبیر و بوهای خوش از آن بر می‌خاست، به مجلس عودت می‌دادند تا مورد مبارک‌باد و تهنیت قرار گیرد. همین که مجلس رسمیت خود را اعلام کرد، حاتم‌بیک وزیر که فرمانها را می‌خواند رو به طرف جماعت نموده گفت:

— نظر به اینکه در یورش خراسان قشون ظفرنمون قزلباش لازمه مردی و شهامت را ابراز داشته، با کمی نفرات و در حال تاخت و تاز ایلغار، بر چهل هزار نیروی جنگی دشمن غلبه کرده، اینک به فرمان قضا جریان اعلی حضرت ظل‌اللهی بهادرخان قامت قابلیت هر یک فراخور خدمتی که انجام داده، به خلعتهای فاخر و القاب شایسته و رتبه‌های ارجمند مفتخر و سرافراز می‌گردانیم. آن‌گاه دسته اول فرمانها را از داروغه دفتر گرفته، به این‌طور خواند:

— کسانی که به لقب پرافتخار خان ترقی مرتبه یافته‌اند: امام‌قلی‌بیک، فرزند الله‌وردی‌خان، به واسطه سعی و کوشش در ایلغار خراسان؛ بدری افشار کرمانی؛ الله‌قلی‌بیک قاجار؛ یادگار علی سلطان؛ منوچهری‌بیک ارمنی ایروانی؛ گرگین‌بیک گرجی.

چون دارندگان این لقب، به مقام مهم بیگلربیگی یا استانداری منصوب می‌شدند و هر یک متصدی ولایتی بزرگ بودند، حاتم‌بیک رو به این افراد نموده گفت:

— خوانین عظام، لقب خان لقبی است که شهریار جهاندار ما بهادرخان هم وجود خود را به آن آراسته‌اند، و امروز شما هم به آن مقام نبیل هم‌سان و هم‌شان می‌شوید. این عنوان بزرگ مسئولیتی بزرگ دارد. کلمه خان از کلمه خدایگانه است که کم‌کم خاگان و خاقان شده، عاقبت به خان تبدیل یافته است. پس شما امروز مقام خدایگانی دارید و باید بیدار باشید و بدانید که شرط خدایگانی مردم‌داری و رعیت‌نوازی است. باید در بیگ‌ریگی‌های شما کمال عدالت جاری باشد و ذره‌ای از رسوم انصاف و زیردست‌پروری مسامحه نشود.

سپس دسته دیگر از فرمانهای همایون را برداشته، به این شرح با صدای بلند اعلام کرد:

— عالیجاه اللهوردی خان قوللر آغاسی و سپهسالار کل قزلباش، دگنک مکمل به یاقوت و لعل و فیروزه ردیف با مندیله تمام زر، به اضافه اسب نجدی با یراق طلا.

این دگنک چماقی طلا و جواهر نشان بود که جلوی سپهسالار ایران روزهای رسمی برده می‌شد و نشانه فرماندهی کل بود. سپس ادامه داده گفت:

— عالیجاه گنجعلی خان پوستین سمور ابره مخمل زربفت، و کره ترکمنی با ستام و یراق طلا؛ عالیجاه میرفتاح تفنگچی آغاسی، بالاپوش زربفت، و جیقه مرصع بلالی، و کره نجدی با یراق و زر و سیم؛ عالی‌شان مهدیقلی قورچی‌باشی، پوستین ابره‌ای مخمل، و دستگوز چهار ذرعی طلا باف؛ مقرب‌الحضرت خلف‌بیک سفره‌چی مأمور تهیه و حمل سیورسات، خنجر مرصع به اضافه بالاپوش دارایی نقره باف؛ عالی‌شان ذوالفقارخان، پوستین سمور و مندیله تمام زر، و تازیانه دسته مرصع گوهر نشان؛ عالیجاه درویش‌محمدخان، جیقه مرصع بلالی و قبای ابره مخمل و شمشیر دانه نشان؛ مقرب‌الحضرت قبادبیک کلهر، بالاپوش طلا باف ابره‌ای مخمل و مندیله تمام زر؛ عالی‌حضرت حاتم‌بیک اعتمادالدوله، مندیله تمام زر و بالاپوش دارایی باف و انگشتر زمرد؛ عالیقدر میرزاتقی وزیر مازندران، مأمور تطیح جاده‌ها و تعمیر پلها، بالاپوش دارایی نقره باف و قلمدان و دوات زمردتشان و الاغ بحرینی با یراق طلا؛ قره‌چقای‌بیک ارمنی ایروانی، مندیله تمام زر و جیقه مروارید و تازیانه دسته عاج یاقوت نشان؛ گوگول‌میرزای گرجی پسر سمایون‌خان، لقب منوچهر بیک و جیقه مروارید و اسب ترکمنی؛ ابدال‌بیک پیرزاده، کمر شمشیر مرصع و کره اسب عربی، و یراق مینا.

## تخته‌بیک هم لقب می‌خواست

کسانی که لقب امیر می‌گرفتند با محل امارتشان قبل از همه: امیر یوسف‌شاه، امارت ولایت هندوستان و داروغگی دهانه شط و اسب عربی و بالابوش دارایی‌باف. سپس احمدبیک جوانشیر، به امارت ایل جوانشیر و جیق‌الماس و اسب ترکمنی و یراق نقره. همان‌طور که فرمانهای لقب خوانده، احکام آن توزیع می‌شد، مردی یاریک‌اندام و سبزچهره جلو آمده تعظیم کرد و با سیمایی غمناک و حالتی افسرده گفت:

— جناب اعتمادالدوله، شما به همه لقب و جایزه و خلعت مرحمت فرمودید، چنان‌که شماره آن به چند هزار نفر رسیده است، نمی‌دانم چرا به من اظهار مرحمتی نشده؟

وزیر گفت:

— اسم شما چیست؟

— قربان، تخته‌بیک خان‌زاد شما.

— شناختم. شما که سه روز پس از ختم جنگ وارد هرات شدید، دیگر لقب کجا را می‌خواهید؟ بلی، اگر شما هم در عرصه گیر و دار و کروفر کارزار دستی داشتید، البته مانند سایرین جایزه و لقب دریافت می‌داشتید.

— این تقصیر از خودم نیست، بلکه در دو منزلی اسبم از کار ماند و تا اسب یدک آوردند کار از کار گذشت. در هر حال شما پیش از ایلغار خراسان به من وعده لقب دادید، حالا خلعت نمی‌دهید هیچ، لقب چرا مرحمت نمی‌فرمایید. یا امر کنید گردن مرا بزنند، یا لقب مرا بدهید که کار دارم و مأمور جام و اسفرا این شده‌ام باید زودتر بروم.

هنوز قیل و قال تخته‌بیک ادامه داشت که شیلان بارگاه را کشیدند. یعنی صدای سپیدمهره برخاست و یساولان صحبت وارد عمارت شده، حضور شاه‌عباس را به مجلس خلعت‌پوشان اعلام کردند. خواندن فرمانها متوقف و عملیات خلعت‌پوشان در انتظار ماند. شاه و شیخ‌بهایی داخل شده به شاه‌نشین تالار ورود نمودند. چنانچه اشاره کرده‌ایم این عمارت که بیرون شهر هرات بود باغ شهر نام داشت و اکثر آن در زمان سلطان محمد پدر شاه‌عباس و حکومت علیقلی خان شاملو ساخته شده، عالی‌ترین نقشه‌ها در آن به کار رفته بود.

شاه رو به حاتم‌بیک نموده فرمود:  
— به کار خود ادامه دهید.

حاتم‌بیک ورقه‌های دسته شده را برداشته آغاز خواندن نمود. در این موقع تخته‌بیک که در میان دعوت‌شدگان برای پوشیدن خلعت قرار گرفته دستها را روی شال نهاده بود باز به سخن آمده مطالبه لقب کرد. شاه فرمود:

— مطلب چیست؟ چه می‌خواهد؟  
حاتم‌بیک گفت:

— شاه‌ها، تخته‌بیک فرمانده قورچیان استاجلوست. می‌گویند پیش از یورش خراسان به من وعده لقب داده‌اند.

شاه فرمود:

— حال چه شده؟

وزیر گفت:

— نامش جزو لقب‌داران نیست، زیرا خود و قشونش سه روز پس از خاتمه پیکار به هرات رسیده‌اند، در حالی که خلعت و لقب خاص کسانی است که در جنگهای اخیر دست داشته، کاری انجام داده‌اند.

شاه عباس گفت:

— راست می‌گویند. او در یورش لرستان و گیلان زحمت کشیده، بنابراین برای او هم فکری بکنید.

همین که تخته‌بیک دید شاه به نفع او سخن می‌گوید سر برداشته با لهجه‌ای که کمال ساده‌لوحی از آن نمودار بود گفت:

— قربان الوم، اوسی‌بیک، رستم‌بیک شده، دورمیش‌بیک و منوچهر‌بیک و اغورلوخان، فرخ‌خان لقب گرفته‌اند. جان‌نثار اگر در یورش هرات دیر آمده‌ام، در یورشهای سابق پیش از همه خود و بستگانم حاضر بوده‌ایم، از قورچی‌باشی برسید.

شاه سر به زیر افکنده هیچ نمی‌گفت. ناچار مجلس به سکوت دعوت شده همه در انتظار اظهار نظر شاه ماندند. همه دانستند که شاه در اندیشه است که تخته‌بیک را مورد عنایت قرار دهد که ناگهان شیخ‌بهایبی از پهلوی دست شاه لبخندزنان گفت:

— اگر ذات شهریاری موافقت فرمایند به ایشان هم لقب بهرام‌چوبین‌بیک

بدهیم که از بهترین اسامی شاهنامه است، و نام یکی از سرداران رشید باستانی بود.

صدای خنده در تالار پیچید و کم کم دنباله آن دوام یافت، شاه فرمود:  
— احسنت، موبدموبدان دانش، خوب لقبی انتخاب فرمودید، زیرا بهرام چوبین سردار هرگز ساسانی هم مردی سبزچهره و کم گوشت بوده، تخته بیک هم چنین است.

تخته بیک سربرداشته گفت:

— شهریار، من همه زحمتهای را کشیدم که از دست تخته راحت شوم، جناب شیخ دوباره مرا برای همیشه به چوب بستند، بهرام چوبین بیک؟! مگر لقب قحطی بود؟ من باید تا عمر دارم با چوب و تخته سروکار داشته باشم.

صدای قهقهه از مجلس برخاست و اعضای صندوقخانه و فراشان خلوت که برای پوشانیدن خلعت صف کشیده بودند، از این لطیفه تخته بیک دست بردل گرفتند. این مجلس ادامه داشت تا وقتی که شاه برخاسته سوار شد و فرمان داد کسانی که خلعت پوشیده اند دسته جمعی باشکوه و جلال از اردوبازار گذشته به میهمانی خوانین شاملو در باغ مالان حاضر شوند. هنگامی که شاه وارد باغ سلطنتی مسکونی خود شد در اتاق شربت خانه مجاور تالار پذیرایی مردی پهلوی رئیس کفش داران نشسته آهسته با او صحبت می کرد. همین که ورود شاه به عمارت اعلام شد مرد برخاسته لباس خود را مرتب کرد و جلوی در ایستاد. همین که شاه عباس نگاهش به این مرد افتاد سری تکان داده وارد اتاق شد و پس از ساعتی یک نفر از یساولان صحبت بیرون آمده مرد منتظر را با خود به داخل تالار برد. این مرد بکتاش عیار بود که سابقاً اشاره کردیم خبر رابطه فرهادخان سپهسالار را با حیدر میرزا برادرزاده شاه عباس که ایلچی دولت قزلباش و در این موقع در استانبول ساکن بود به سمع شاه رسانید. بکتاش دوبار دیگر به حضور شاه عباس راه یافت و اطلاعاتی که از استانبول و جمعیت ایلچیان قزلباش داشت به شاه عرض کرد. این هیئت همراه حیدر میرزا برادرزاده شاه به استانبول مأمور شده بودند. شاه عباس اطلاعات بکتاش را خیلی اهمیت داد و تأکید کرد نیم شب هنگامی که قرق اعلام می شود شاه را ملاقات کند. بنابراین همین که موقع دیدار شاه رسید شبانه به باغ شهر رفت. وقتی وارد تالار قصر مسکونی شاه عباس شد، دید که شاه لباس ابریشمی زردرنگی در بر دارد که گلهای زری باف آن در

نور شمعدانها زرق و برقی به کمال دارد و می‌توان آن را لباس خواب یا استراحت نامید. مثنی کاغذهای خط کشیده و آلات نقاشی در کنار شاه دیده می‌شد. همین که بکتاش در کفش‌کن عمارت نمودار شد، تعظیم کرده شاه فرمود:  
— پسر بیا تو.

بکتاش با همه جهان‌دیدگی و جرئت و جسارت طوری از دیدار این مرتبه شاه به هراس و هول افتاد که اعضایش می‌رفت به طور نمایان لرزان گردد. شاه دریافته با سیمایی باز و چهره‌ای گشاده فرمود:

— بیا نزدیک، بابا قزلباش، گفתי عیاران استانبول تو را به این نام می‌شناختند؟ بکتاش خواست از پایین تالار به سخن در آید، اما شاه با دست جایی را در نزدیک خود نشان داده اشاره فرمود بنشینند. شاه لب شاه‌نشین تالار نشسته پاها را روی هم انداخته بود و صفحات نقاشی را زیر و رو می‌کرد. جز خواجه سیاه جوانی که به کار مشغول بود دیگری در تالار حضور نداشت. خواجه نامبرده دنباله طناب بلندی را که به دسته بادبزن بسته به سقف تالار نصب بود تکان می‌داد و از رفت و آمد بادبزن که دو سرش به حلقه‌های آهنی طاق تالار وصل بود، هوای گرم شب هرات را خنک می‌گردانید. شاه فرمود:

— گفתי ایرانیانی که به منزل حیدر میرزا رفت و آمد داشتند کی‌ها بودند؟

— شهریار به سلامت، خان احمدخان گیلانی و پسرش شاه‌قلی، دیگر پسران میرزا برهان شیروانی و چند نفر شیروانی دیگر.

— آن پسرۀ تخم‌سگ خان هم در این مجلسها شرکت داشت؟!

— تقمش خان؟

— آری.

— نه شهریارا، تقمش خان شب و روز مست و ملنگ بود و کاری به این کارها نداشت.

— حواست را جمع کن بکتاش، می‌خواهم تو را مأموریتی بدهم که شاید چند ماه طول بکشد.

بکتاش دو دست را روی دو چشم نهاده قامت را خم نمود.

شاه فرمود:

— ما در استانبول جاسوس بسیار داریم که انفاس را می‌شمارند، اما تو را برای کاملترین خبرها می‌فرستیم. اگر توانستی با کسب خبرهای دقیق و درست



ذات شاهانه ما را خشنود سازی، همه چیز برای خود حاصل کرده‌ای. گفתי منزل حیدر میرزا تا قصر باغچه‌سرای عثمانلو چقدر فاصله دارد؟  
 — قربانت گردم، محلی که میهمانهای رسمی آل عثمان آنجا پذیرایی می‌شوند، اسکودار نام دارد و فاصله‌اش با باغچه‌سرا زیاد است.

— می‌خواهیم تو را به استانبول بفرستیم تا در آنجا منزل کنی، یعنی همان جاها که هیئت ایلچیان ما منزل دارند، اما کاملاً محرمانه و پنهان از حالات ایشان خبردار باشی و آنچه روی می‌دهد و کسانی که از مخالفان دولت قزلباش نزد آنان رفت و آمد می‌کنند خاطر خطیر ما را آگاه سازی. دانستی؟  
 [بکتاش] دست بر دیده نهاد. شاه به سخنان خود ادامه داده فرمود:

— باید بدقت مراقب رفت و آمد حیدر میرزا باشی و جزئیات مذاکره او را با بوستانچی بفهمی و به من بنویسی. ما مرد ارمنی را که در کاروانسرای امام‌باغچه‌سی، اده‌بازار استانبول حجره دارد به تو معرفی می‌کنیم که اطلاعات خود را به او برسانی. هر خبر تازه‌ای که به دست آوردی یا هر کار که لازم بود انجام گیرد، می‌روی امام‌باغچه‌سی اده‌بازار، خواجه‌طاوس ارمنی قالی فروش، به دست او می‌رسانی. البته به ما خواهد رسید. مأمورین ایلچی‌گری خودمان را هر جا می‌روند بایستی چون سایه دنبالشان را رها نسازی تا اخبار صحیح و تمام کردار آنان را به دست ما برسانی. اما زنتهار، ملتفت باش که سخنی نادرست و بی‌پروا نباشد. بابا بکتاش، چنانچه این مأموریت را به طور دلخواه شاهانه انجام دادی البته از بخشش‌ها و عوطف ملوکانه ما برخوردار خواهی شد.

بکتاش باز دو دست را بر دیده نهاده قد خم نمود. شاه فرمود:

— از میان عیاران جایی مرو، و از آنان کمال استفاده را بکن. هرچه لازم است خرج کن و برای مخارج خود و مصارف دیگر پول از خواجه‌طاوس بگیر. نام او را فراموش نکنی. گفتم منزلش کجاست؟

— فرمودید، کاروانسرای امام‌باغچه‌سی، خواجه‌طاوس ارمنی قالی فروش.

— درست است. همین فردا صبح باید از هرات بروی و از راه تبریز و ایران به استانبول رهسپار گردی. الساعة برو پیش خواجه محبت خزانه‌دار و هر قدر احتیاج داری فلوس بگیر و برو. در استانبول هم از کسی که نامش را فرمودیم پول به تو خواهد رسید. نگاه کن بکتاش، اگر کسی از مذاکرات ما و تو خبردار گردد و جایی اظهار شود وای به حال توست.

بکتاش اطمینان داد که احدی از راز شاه باخبر نخواهد شد. آن‌گاه رخصت طلبیده بیرون آمد و برای انجام کارهای خود نزد خواجه محبت خزانهدار رفت.

### نامهٔ مرد روحانی

شاه در هرات مشغول مطالعهٔ دو نقشهٔ بزرگ و انجام آن بود؛ نخست کوچ دادن آوارگان خراسان که در شهرهای دیگر مخصوصاً عراق میهمان مردم بودند و بایستی حکومت‌های هر شهر آنان را در املاک و خانه‌های خودشان مستقر سازند؛ دیگر موضوع قشون‌کشی به ازبکستان و تصرف بلخ و شاید ماوراءالنهر، که برای تأمین این منظور جماعت بیاری از شاهزادگان ازبک را در اردوی خود پذیرفته و با آنان مشورت می‌کرد و در نظر داشت به عنوان حمایت از اولادان جانی‌بیک که به شاه پناهنده شده بودند، بلخ را تصرف نماید. یک روز که الله‌وردی خان خدمت شاه‌عباس بود شاه گفت:

— الله‌وردی، داود پسر تو کجاست؟

— شهریار به سلامت، او در فارس است.

— چه می‌کند؟

— چون امام‌قلی همراه من آمده، قورچی‌باشی لشکر فارس است، داود کارهای محل را انجام می‌دهد.

— این نامه را بخوان.

الله‌وردی نامه را گرفته مشغول خواندن شد. شاه دریافت که رنگ از روی خان پریده، باطناً ناراحت و نگران گردید.

شاه‌عباس فرمود:

— الله‌وردی، تو خودت دانسته‌ای چرا ما فارس و حکومت آن را از طایفه ذوالقدر گرفته به تو سپردیم. برای اینکه آن خاندان، رعایای ما را لگدکوب جور و ستم کرده، به وظیفهٔ عدالت و نصفت توجهی نداشتند. جلوی تعدی و تجاوز گماشتگان خود را نمی‌گرفتند و آنها مردم بی‌پناه را پی‌سپر جور و بیداد کرده، به مال و ناموس بتدگان تخطی روا می‌داشتند. ما هم به فریاد بتدگان خدا رسیده، خط عزل بر منشور خاندان ذوالقدر کشیدیم و تو را به دارایی آن دیار منصوب فرمودیم. حال چگونه بنشینیم و ناظر آن باشیم که از کسان تو هم همان کردار

سر می‌زند و همان جور و جفا به مردم بی‌دست و پا می‌رود. آنچه هرگز بی‌جواب نخواهیم گذاشت ناله دادخواهان و استغاثه بی‌پناهان است. به داود بنویس پیش از آنکه شحنة عدالت ما به سر وقت تو آید، دست از کار زشت بکش و زحمت خود و پدرت را فراهم مساز.

الله‌وردی سر تا پا خم شد و دست بر دیده نهاد. شاه فرمود:

— به خوانین افشار بگو تصمیم داشتیم دست شما را از کرمان کوتاه ساخته، حکومت آنجا را به دیگری واگذار نماییم، اما ورود شما به صحنه جنگ و شاهکار نمایانی که در نبرد پل سالار کردید، باعث گردید که از گناه شما گذشتیم. الله‌وردی خان دست بر دیده نهاده اجازه گرفته بیرون آمد. اما در خارج دنبال موضوع را گرفته خواست بدانند این نامه به توسط کدام شخص به دست شیخ‌بهایی رسیده، پس از تحقیق معلوم شد آورنده آن تفنگچی بحرینی متعلق به یوسف‌شاه بوده است. هیچ نگفت تا روزی که برای انجام کار خدمت شاه‌عباس رفته بود، پس از عرض گزارش موضوع سخن را به کارهای فارس کشانیده گفت:

— اعلی‌حضرتا، عرضی لازم داشتم.

— بگو.

— این یوسف فارسی که خلعت پوشیده، لقب امیر گرفته، همان برادر امیرکمال است که کاروان قزلباش را به یغما داده است. از آن گذشته روزی که برای تحقیق در دولتخانه شیراز حاضر شده بود، با حضور رؤسای قبایل و ایلخانان و سران طوایف و کلانتران، سرکشی آغاز نهاده سخنانی دور از حد ادب اظهار داشت. فرمان دادم او را زندانی کنند تا قدری به خود آمده آداب نوکری را رعایت نماید. شبانه از زندان بیگلیگری گریخته به کرمان رفته است. اکنون نمی‌دانم او را چگونه حضور شهریاری معرفی کرده‌اند که با همه بی‌لیاقتی به درجاتی رفیع نایل آمده است.

— نه، کسی معرفی نکرده، بلکه خودم جانبازی و فداکاری او را به چشم دیده‌ام. این همان یوسف است که روز جنگ پل، چرخچی لشکر کرمان بود و پیش از همه به میدان رسید و در جنگل به عقب‌داران سپاه دین‌محمد حمله‌ور شد. آری خان، ما خود شاهد سربازی او بودیم. نبردی که او و رفیقش در دهانه پل کردند مورد تحسین دوست و دشمن است. گذشته از این به ما گفته‌اند که در جنگهای بحرین هم یکی از مبارزان صحنه بوده، کارهایی شایسته کرده است.

— چه فایده شهریارا، پرتهالی‌ها دوباره به جای خود بازگشتند و در بحرین بساط روز اول را گسترده‌اند. باید خودمان پس از مراجعت اقدام کنیم. خلاصه اعلیٰ حضرت تا این مرد در مجلس عمومی به من اهانت روا داشته، بعداً هم زندان بیگلربیگی را شکسته و رفته است. چنانچه از این‌گونه خودسری‌ها چشم‌پوشی شود، دیگر برای من و بیگلربیگی فارس اعتباری نخواهد ماند.

شاه‌عباس دریافت که خان در حال غضب و تأثر است. لبخندی نموده گفت: — این دیگر مربوط به خان است، و ما در کارهای بیگلربیگی دخالت نمی‌کنیم. چیزی که هست خدمت شایان او در میدان جنگ نباید ناچیز شمرده شود، منتها خاطر خان والی هم باید از او رضایب حاصل کند.

اللهوردی دید که تیر مراد درست بر نشانه آمد. شکرگویان و تعظیم‌کنان بیرون آمده دنبال کار خود رفت. وقتی به اردو رسید نسقچی‌باشی را دیده گفت:

— باشی، این چرخچی سپاه کرمان را می‌شناسی؟

— آری جناب خان، امیر یوسف‌شاه، همین که به تازگی امیر شده؟

— آری.

— اگر اینجاها آمد او را دستگیر نموده، تسلیم پیشکار بیگلربیگی فارس کنید.

— به چشم، اگر لازم است بفرستیم در اردوی خودش بیاورند؟

— نه، در حدود اردوی گنجعلی‌خان کاری به او نداشته باشید. نمی‌خواهم خان کرمان برنجد. هر طوری که شده در خارج اردوی کرمان باشد، زیرا ممکن است زد و خوردی واقع شود.

— به چشم.

ساعتی از این حادثه نگذشته بود که بکتاش از این ماجرا آگاه شده، به اردوی کرمان رفت و یوسف را از مقدمه آگاه ساخته گفت:

— یوسف دیگر کار از کار گذشته، باید درصدد چاره برآیی و ضمناً هوای کار خود را هم داشته باشی که اگر به چنگ این غول بیابان افتادی رهایی به این زودیها میسر نیست. من هم کاری دارم که بزودی از هرات خواهم رفت. سخت مراقب خود باش که اگر محض احترام خان کرمان نبود تو را در همین اردو توقیف می‌کرد.

— خبر نداری که نامه شکایت از داودخان را هر طور بود به دست شاه رسانیدم.

— چطور رساندی؟

— نامه به دست شیخ‌بهایی رسید، و او به شاه نشان داد، قول می‌دهم که دیگر داودخان آب شیراز را نخورد.

— پس حتماً این جریان به گوش الله‌وردی خان رسیده، زخمی دیگر به زخمهای سابق افزوده است؛ و قطعاً بدان الله‌وردی خان فهمیده که نامه روحانی توسط تو به شاه رسیده است.

— دوست عزیزم، اطمینان داشته باش تا داود را از فارس جاکن نکنم، نفسی به راحت نتوانم کشید. وقتی این کار انجام شد خان هرچه می‌خواهد بکند، من حریف خودم را از میدان به در کرده‌ام.

— با دشمنی قوی پنجه به نبرد پرداخته‌ای، امیدوارم عاقبت پیروز باشی.

— تعجب دارم، با آنکه شاه در روز جنگ دو بار نام مرا پرسید و واقعه‌نویسان در روزنامه نوشتند، چطور الله‌وردی خان توانسته است در مقابل فرمان شاه حرفی بزند؟ آیا شاه نباید در برابر اظهارات خان مقاومت نماید؟

— عجب، راستی که خیلی ساده‌ای، این مرد سپهسالار کل و فرمانروای فارس و بنادر است. از ابتدای جلوس شاه تاکنون در خدمت او بوده، خدمتها نموده است.

— آیا دیگری در اردوی ما نیست که با الله‌وردی خان رقیب باشد؟

— چرا، تنها یک نفر هست که آن هم خیلی مورد احترام شاه است. آن هم مهدیقلی قاجار قورچی‌باشی است. اگر بتوانی حمایت او را جلب کنی قطعاً خواهی توانست از دام خان، رها‌گردی.

— جای تأسف است که در این موقع تو هم در اردو نیستی. آیا کار لازمی داری؟

— افسوس که فعلاً وقت سخن بیشتر ندارم و نمی‌توانم علت غیبت خود را بگویم. همین قدر شاید تا یکی دو سال به دیدار هم نایل نگردیم.

— بالاخره گنجعلی خان از من حمایت خواهد کرد و همین کافی است تا به پایتخت بازگردیم و کارها سر و صورت بگیرد.

— به این خان هم چندان اعتماد مکن که الله‌وردی خان را به تو نخواهد فروخت و هرچه باشد او زیر دست قول‌رآغاسی است.

— پس چاره چیست؟

— تنها یک نفر را سراغ دارم که اگر خطری برایت پیشامد کرد می‌توانی از حمایت او برخوردار گردی. آن هم رقیب خان، مهدیقلی خان قورچی‌باشی قاجار است که خودش انتظار مقام سپهسالاری را داشت، ولی موفق نگردید. هنوز هم از این مقام مأیوس نشده و در انتظار یافتن فرصت است. آری او می‌تواند جلوی مزاحمت خان را بگیرد. من هم تازه با او رابطه‌ای پیدا کرده‌ام، اگر میل داری وسیلهٔ آشنایی شما گردم.

— خیلی ممنون می‌شوم. اگر این کار را از عهده برآیی مرا از نگرانی خارج ساخته‌ای.

بکتاش شبانه یوسف را به اردوی قورچی‌باشی برده، وسیلهٔ آشنایی آنان گردید و از خان قاجار تقاضا کرد که در صورت دستگیر شدن یوسف الله‌وردی خان مانع این عمل گردد. مهدیقلی خان گفت:

— خاطر جمع‌دار بکتاش. تا من در اردوی قزلباشم، کسان قول‌راغاسی جرئت نخواهند کرد به یوسف‌شاه کج نگاه کنند.

بکتاش تشکر نموده گفت:

— از قراری که داروغة دفترخانه می‌گفت، فرمان لقب امیر یوسف‌شاه هم به اشارهٔ خان والی فارس توقیف شده.

قورچی‌باشی گفت:

— آن هم مانعی ندارد، من خودم با اعلی‌حضرت در این باره مذاکره می‌کنم و فرمان امیری او را از توقیف خارج می‌سازم.

چند روز پس از این مذاکرات لشکر قزلباش از هرات کوس رحیل کوفته، دسته‌دسته به سمت عراق روانه گردید. یوسف‌شاه هم به بهانهٔ کوچ، دستهٔ کوچک جزایرچیان و تفنگداران فالی را برداشته جزو سپاه مهدیقلی قاجار شد و به صوب اصفهان روانه گردید.

شاه روز حرکت همین که به پل سالار رسید مدتی در آن صحنهٔ پر هول و خطر روزهای گذشته قدم زد و به فکر پرداخت. مثل این بود که در فکر سود و زیان قمار چند روز پیش خود بود. می‌دید در این قمار بعد از وضع مخارج کاسه کوزه، خیلی ته کار برایش مانده و اگر قدری خبط کرده بود، یا از تهیهٔ نقشه چیزی کم گذاشته بود، غبنی فاحش دامتگیر او می‌شد. معلوم نشد چه عاملی به او این اطمینان را داده بود که با چند نفر اطرافی که هر قدر مورد اعتماد

باشند، باز در مقابل سپاه هنگفت دشمن بسیار ناچیز بودند، به میدان یک لشکر مجهز و مهیا که صد سال بود در این میدان پیروزیهای گوناگون به دست آورده بود روبه رو شد، و این گوی موفقیت را به رایگان از میدان به در برد.

شبهایی که در چمن بسطام گرم طرح نقشه جنگ بود، چندین شب خواب نمی رفت و شخصاً با سران لشکر و کهنه سپاهی های رزم آزموده بحث می کرد و خیر و شر می انداخت. از جمله مشورتها و اندیشه های حکیمانه و مراقبه های عارفانه، این طرح را پسندید و آن را برای اجرا و عمل در دسترس عاملان کون و فساد گذاشت. شاید هم آن مرد منجم با خطوط هندسی و طراحیهای نجومی این اطمینان را به او داد؛ و یا حساب تقارنات سعد و نحس که پیشینیان در آن مطالعات بسیار و عقیده بی حساب و شاید با حساب داشتند، او را به این تجری واداشته بودند؛ یا آنکه وقتی از بسطام غایب شد و به بهانه شکار مازندران به آن دیار سفر کرد، و اردو را در انتظار بازگشت خود گذاشت، رفته بود با مردی گوشه نشین به نام مراد که به او اعتقادی تمام داشت و اکثر اوقات در پیچ و خم مشکلات از دم گرم او استمداد می کرد این پیش بینی را کسب کند، و نوید این پیروزی آشکار را دریافت نماید؟

وقتی هم این پرسشها را در ترازوی خرد بسنجیم این وزنه درست می آید که شاه عباس مردی دوراندیش و داهی و سیاست مدار بود. با خود حساب کرده بود که شاه تازه بر تخت نشسته جوان ازبک اگر مهلت یافت و سپاهیان صد هزار نفری قزاق و ازبک ایل تشین که در بخارا گرم جمع شدن بودند و پس از جنگ هرات مورد استفاده جانشین دین محمدخان واقع شدند، به میدان هرات می رسیدند، شاه جوان قزلباش و لشکر محدود او هرگز از عهده بر نمی آمدند و در هر حال کار بر او مشکل می شد. این بود که شاه سیاستمدار صفوی صلاح را در این دانست که از زمان و مکان حداکثر استفاده را بکنند و نگذارد حریف نودولت، با پیروزی دیگر، قدرت برابری با شاه ایران را به رخ ازبک بکشد و از آنان برای ضبط بقیه ایران استمداد کند.

نقشه ای که در بسطام کشید این بود که به لشکر پیش جنگ اعلام کند تا از دور شهر هرات بازگردند و آوازه در اندازند که: «عثمانلو از گردنه کوه شبلی سرازیر شده، به قزوین رسیده است و شاه عباس لشکر را برداشته از بسطام به طرف قزوین روانه گردیده است.» این انتشار از آن رو قابل استفاده می شد که

دین محمدخان داخل هرات نشود و جنگ را به قلعه نکشاند، چه قلعه تاریخی هرات چنان که سابقاً گفته شد از محکمترین قلعه‌های جهان و تصرف آن جز با سالها استقامت ممکن نمی‌گردید، و چنین جنگی برای سپاه و سرمایه شاه قزلباش صرفه نداشت. به همین جهت لازم بود طرحی تهیه شود که حریف گول خورده به طمع شکستن سپاه پیش جنگ قزلباش که در حال بازگشتن به قزوین و رفتن به جنگ عنمانلو می‌نمود، خود را از سنگرهای محکم دور ساخته در صحرای باز وارد عمل شود و فرهادخان را به کار بگیرد. آن وقت که ازبک صحراپی شد و فرهاد برگشته با او در زد و خورد شد، شاه‌عباس کار خود را انجام دهد و جرگه را تنگ کرده، تیر شکارزن را به کمان گذارد. اما این نقشه به قدری خوب و زود نتیجه بخشید و دین محمد دور فرهادخان را گرفت که شاه تصور آن را نمی‌کرد. یعنی در موقعی که هنوز سپاه قزلباش تا میدان فاصله زیاد داشت جنگ به منتهای گرمی خود رسید و عنان لشکر از دست سپهسالار بیرون رفته، شکستی قاحش به او وارد آمد. در این ضمن ازبک‌ها فهمیدند که شاه ایران بدون سپاه با معدودی از جنگیان پشت جبهه حاضر است و می‌توان او را در میان گرفته کارش را یکسره کرد.

در واقع اینجا پیش‌بینی‌ها درست درنیامده، و جنیب‌دین سپاه ازبک طوری اوضاع را زیر و رو کرد که نزدیک آمد شاه‌عباس موجودی را یکجا بیازد و دامن را تکانیده از صحنه قمار خارج گردد. در همین موقع بود که لشکر کرمان رسید و وضع جنگ را دگرگون ساخت. دیگر از چیزهایی که شاه در موقع گردش میدان نبرد متوجه شد و با شادکامی آن را تلقی نمود، کمی تعداد کشتگان، و اندک بودن تلفات جانی لشکر قزلباش بود که تعداد آن از یکصد نفر تجاوز نمی‌کرد و آن هم افرادی بودند که هنگام گم شدن پرچم و عدم تمرکز فرماندهی، طعمه تیغ جانشان شده بودند. شاه‌عباس در جنگها به نفرات اهمیت بسیار می‌داد، و تا ممکن بود با حيله و نقشه و سیاست کاری را از پیش ببرد، دست به کار جنگ مغلوبه نمی‌شد و بارها به سرداران خود می‌گفت: «آنچه ارزش دارد انسان است، بیهوده برای تصرف قلعه‌ها و گرفتن سنگ و خشت، نفرات کارآمد سپاه مرا نفع نسازید». این بود که وقتی حساب می‌کرد با تحمل شکست قبلی صد نفر از دست داده، یا بهتر بگوییم برای نجات خراسان، قیمتی ناچیز پرداخته است، خرسند و راضی به نظر می‌آمد.



## فصل پنجاه و سوم

### اصفهان آباد و مردم شاد

شاه عباس در راه به دسته جات مردم آواره خراسان برمی خورد که با زن و فرزند و مال و منال از شهرهای مختلف حرکت کرده به وطن اصلی خود عودت می کردند. بیشتر این آوارگان در شهرهای مرکزی که عراق نام داشت (یعنی اصفهان) جا داشتند، اکنون به فرمان شاه عباس از جاهای خود کوچ کرده به خراسان می رفتند؛ من جمله حکومت شهرهای خراسان مأمور بودند که این افراد را از عراق و فارس و کرمان جمع کرده، با خود به منطقه اصلی ببرند و برای احیای قنوات و ساختن حمام و مسجد و بازار از شاه کمک دریافت داشته، شهرهای ویران را از نو آباد گردانند. شاه عباس در قزوین چند روز ماند و سپاهانی که از گیلان و مازندران و گرگان آمده بودند مرخص فرموده، خود با لشکرهای عراق و فارس و کرمان به اصفهان عازم گردید.

هنوز شاه در راه قزوین بود که مردم عراق برای درک زیارت شاه و سپاه به جاده های شاهی هجوم کردند و مقدمات گلریزان و چراغان را فراهم ساختند. مردمی که سر راه و مجاور آن بودند هرچه در امکان داشتند برای عبور شاه و لشکر لازمه پذیرایی را به جای آورده بودند؛ مخصوصاً مردم عراق که فرزندانشان همراه شاه رفته بودند برای پیشباز و انجام تشریفات، قسمتهایی از راه عبور را صاف و هموار ساخته، از سنگ و خاشاک پاک نموده بودند. مردم دهات سر راه و شهرهایی که چندان فاصله تا شاهراه نداشتند قربانی بسیار با خود آورده، به اصطلاح آن زمان پای انداز گسترده بودند. پای انداز عبارت از قالی و طاقه شالهای قیمتی و بساطهای پرزینت و پارچه های الوان بود که هر آبادی به نسبت توانایی و قدرت مالی جاده و معبر را فرش کرده، گلدان و عطر سوز گذاشته

بودند. کلانترهای قصبات و دهات بزرگی که معبر کاروانها و مجاور شاهراه بزرگ کشور بودند، برای پذیرایی از سپاه پیروزمند قزلباش در جاده‌ها چهل و یک قرآن آراسته، گلریزان کرده بودند. مردم اصفهان خود را برای پذیرایی و پیشیاز از شهریار فاتح و لشکر پیروزمند خویش آماده می‌ساختند. شاه و لشکری که در یک ایلغار مردانه یک سوم خاک کشور را از چنگ بیگانه غاصب بیرون آورده اکنون با سربلندی و افتخار به پایتخت بازمی‌گشتند.

شهر اصفهان اکنون به قول نویسنده و جهانگرد هندی پانزده لک سکنه داشت و مؤسسات تجارتهی آن، که با همه معموره جهان آن روزگار رابطه داد و ستد داشت، روز به روز در پیشی و پیشی بود. در کنار شهرستان زیبا و عظیم اصفهان چند شهر کوچک وجود داشت که از همه زیباتر و بزرگتر شهر عباس آباد، واقع در غرب اصفهان بود و سکنه آن از سیصد هزار کمتر به نظر نمی‌آمد. این شهر زیبا را شاه عباس برای مردم تبریز ساخته، آوارگان آن دیار را در آن مسکن داده بود. نهری عظیم که از زاینده رود جدا می‌شد شهر عباس آباد را شکافته، باغستانهای مصفا و چمنهای دلکش و بوستانهای پرگل و ریحان به وجود می‌آورد، و افسانه «دوازده هزار آفتابه طلا از آن آب برمی‌داشت» یادگار ثروت و رفاه مردم شهر عباس آباد بود. عباس آباد تا ساحل زاینده رود امتداد داشت و از آنجا به وسیله پل ماربانان با شهر ارمنی نشین جلفا رابطه می‌گرفت. مردم سرگردان و قتل‌عام شده شهرستان تبریز را شاه عباس به اصفهان کوچ داده، کمال محبت و دلجویی را از آنان به عمل آورده بود. همان طور که خود برای مردم تبریز پیغام فرستاده بود، در عوض خانه‌ها و بازارهایی که دشمن یعنی عثمانلو از ایشان خراب کرد، باغهای مصفا و قصرهای مجلل در اختیارشان گذاشت. شاه عباس از شجاعت مردم تبریز همیشه یاد می‌کرد و عبارت ترکی را که عثمان پاشا راجع به مردم تبریز گفته، ایشان را مردم خطرناک نام نهاده بود، بر زبان می‌آورد. گذشته از مردم تبریز از سایر ولایات ایران هم مردم بسیار به اصفهان آمده به وسعت و آبادانی و کار و کوشش پایتخت کشور خود افزوده بودند. گردشگاه‌هایی که شاه، خود، برای مردم به وجود آورده بود در جلب مسافران و جهانگردان تأثیری بزرگ داشت، و روز به روز سیل مسافر از اقصای اروپا تا انتهای هندوستان و چین به مرکز ایران در حرکت بود. در پایتخت از مردم همه ممالک جهان و کلیه دینها و شریعتها وجود داشت که به واسطه امنیت کامل و بی‌طرفی دولت و مهربانی شاه، هر یک

مطابق اسلوب و طریقه خویش رفتار می‌کردند و از آزادی کامل برخوردار می‌شدند.

وقتی سرداران بزرگ و فرماندهان عالی مقام شاه‌عباس می‌دیدند که شاه علاقه و دل‌بستگی فراوان به ساختمان و آبادانی دارد، آنان نیز به شیوه شهریار خویش در ساختن پلها و رباطها و کاروانسراها و مسجد و مدرسه و حمام سعی بلیغ منظور می‌داشتند و برنامه‌های ایجاد قناتها و ترویج تجارت و اقتصاد را از نظر دور نمی‌کردند. در اثر همین عنایت بود که هر روز به وسعت شهر اصفهان افزوده می‌شد و دامنه باغها و گردشگاه‌های آن تا چند فرسنگ امتداد می‌یافت. خلاصه روز ورود شاه و سپاه، بیشتر مردم به خارج شهر آمده بودند تا هم اسیران هرات را دیده، هم سردارانی که خلعت و تشریف گرفته‌اند دیدار کنند. مردم برای این جشن ورود، حتی از دورترین ولایت عراق مانند گلپایگان و جوشقان و یزد به اصفهان آمده بودند. راه شهر تا سه فرسنگی آب و جارو شده، پای‌اندازه‌های گرانبها گسترده بود. اما شاه بدون سروصدا وارد شهر شده به عمارت باغ عباس آباد خارج شهر رفت. باغ عباس آباد باغ نه اشکوبی مجلل و نوینادی که شاه شخصاً نقشه آن را طرح کرده، خیابانهای کاج و عرعر آن در این ایام به حد کمال زیبایی رسیده بود. جویهای آب را طوری تعبیه کرده بودند که پس از ریختن به آب‌نماهای طبقه نخستین و عبور از حوضچه‌ها و فواره‌ها داخل جویها می‌شد و به صورت آبشار در آمده، به طبقه یا اشکوب دوم می‌ریخت و از آنجا داخل دریاچه‌هایی شده از وسط چمنها و آب‌نماها و فواره‌ها می‌گذشت، آن‌گاه با ایجاد آبشارهای گوناگون پایین‌تر راهنمایی می‌شد. مردم شهر از در و دیوار خیابانها و پشت‌بام‌ها بالا رفته، اندام گردآلود قورچیان و شمخالچیان را که با نظم و ترتیب می‌گذشتند مورد ستایش و آفرین قرار داده، با گلریزان و نثار گل به ایشان خیر مقدم می‌گفتند. تویهای سنگین و عرابه‌هایی که بادلیج و ضربزن‌های کوه‌پیکر بر آن استوار شده بود به کمک اسبان قوی جثه غرش‌کنان می‌گذشت، و صدای گردش چرخهای آن بنا فریاد هلهله مردم که می‌گفتند: «خوش آمدید، صفای قدم شما.» آمیخته شده، هنگامه‌ای برپا ساخته بود. از دروازه معروف به طوقچی تا قصبه دولت‌آباد را داروغه شهر به کمک مردمی پای‌انداز کرده بود و از دولت‌آباد تا یک فرسنگ بالاتر را شاه‌علی بیگ مستوفی‌الممالک عهده‌دار پذیرایی شده بود. توپخانه و

جباخانه قزلباش که بر شترهای بسیار حمل شده بود با غریو کوس و کرنا وارد میدان تاریخی نقش جهان شده، میدان را دور می‌زد و در مقابل عمارت باشکوه عالی‌قاپو که در مدخل قصر باشکوه باغ نقش جهان واقع شده بود ایستاده شرایط تعظیم و کرنش به جا می‌آورد. آن‌گاه به همان نحو که آمده بود از دروازه جنوبی میدان خارج شده، به سمت دروازه حسین‌پاشا می‌رفت و به اردوگاه قزلباش که در صحرای سعادت‌آباد جنوب شهر بود روانه می‌گردید. میدان نقش جهان اکنون هم تقریباً با همان اسلوب سابق باقی است، و عالی‌قاپوی نامدار، جایی که شاهان و گردنکشان آستانه آن را بسوسیده‌اند، قرنهای ظلمت و جهالت را شکسته، از تهدید تیشه و کلنگ بیداد نجات یافته است. انسان قرن بیستم وقتی در برابر این ایوان باشکوه و ستونهای الهام‌بخش آن قرار می‌گیرد و از پله‌های سوده و فرسوده آن بالا می‌رود، چنان می‌یندازد که اکنون شاه‌عباس کبیر بر اریکه ایران‌مداری نشسته، ایلچیان و سرداران آسیا در پیشگاه او صف کشیده‌اند. در عصر فلاکت و ظلمت دیو سیاه اندرونی، اطراف عالی‌قاپوی قهرمان گردش کرد و تصمیم گرفت برای ویرانی آن دست و آستین بالا کند و همان تیشه بیداد و ستمی را که ریشه صدها قصر و بنای صفوی اصفهان را ریشه کن کرد، پای ستونهای جاویدان عالی‌قاپو هم بگذارد و آن مجموعه ذوق و هنر را به روز سیاه عمارات قصر نمکدان و قصر آینه‌خانه و هفت دست بنشانند، اما مردم شهر فریاد مخالفت برداشته، برای نجات عالی‌قاپو اقدام کردند، آن نقشه شیطانی را بر هم زدند. آری قصر رفیع عالی‌قاپو که وحشیان افغان به آن احترام گذاشته، خراشی به دیوارش ندادند، بلکه در مدت حکومت چند ساله آنان هیچ‌گونه آسیبی به ساختمانهای صفوی وارد نیامد، در دوران حکومتهای بعدی و به دست خود ایرانیان رو به ویرانی و انهدام نهاد، تا روزی که شاه فقید رضاشاه به حمایت آن برخاست و برای محافظت آن مأمور و پاسبان گماشت. باری هنوز قسمتی از لشکر قزلباش وارد پایتخت نشده بود که شاه دستور داد جشن سه روزه‌ای برپا شود که کلیه افراد مردم از هر صنف و طبقه در آن شرکت کنند. عمارات عالیة دولت در این زمان به حد کمال رسیده، برای پذیرایی مردم آماده بود. خیابان چهارباغ به طول یک فرسنگ که در سال هزار و پنجاه ایجاد شده بود و تاریخ بنای آن را شعرا: «بهاالش به کام دل شه برآید» یافته بودند که مطابق حساب عدد هزار و پنجاه هجری می‌شد، اکنون درختان سرو و عرعر و کاج و چنارشان بالا

گرفته، گل‌های اطراف آن برای گردش مردم پایتخت مهیا بود. پل تاریخی سی و سه چشمه دو قسمت این خیابان تاریخی را به هم مربوط می‌ساخت، و ایجاد آن، زمینهای بایر و متروک جنوب زاینده‌رود را آباد و سرسبز ساخته بود. خیابان چهارباغ بزرگترین گردشگاه مردم پایتخت ایران پس از آن نمونه عالی خیابانهای شرق و غرب گردید و خیابانهای شهر شاه‌جهان و آبادآگره هندوستان و خیابان شانزله‌لیزه پاریس از روی آن برداشته شد. در آن روزگار بود که گفته‌اند:

دست بلورین چو به گل می‌رسد      بانگ نچین، تا سر پل می‌رسد

شاه بزرگان دولتخانه را طلبیده فرمان داد وسایل جشن سه روزه آماده گردد، و مسئولین هر قسمت شروع به کار کنند. ناظر بیوتات، مردی که ریاست قصرهای شاهی و باغهای دولت را داشت، و به قول جهانگردان خارجی سیصد کلید طلا به کمر زنجیر خود می‌آویخت، باغات بزرگ شهر را میان مردم تقسیم کرده صورت آن را چنین به عرض رسانید: باغ بادامستان، باغ تخت، باغ باباسلطان، باغ نسترن، باغ طاوس‌خانه، باغ گلدسته، باغ فرح، باغ دالان بهشت، باغ جزایرخانه، باغ فراش‌خانه، باغ کجاوه‌خانه، باغ خرگاه، باغ خیام، باغ توپخانه، باغ سلطان‌علی‌خان، باغ شیرخانه، باغ قورچی‌باشی، باغ ایشیک‌آغاسی، باغ اعتمادالدوله، قصر منشی‌الممالک، باغ دیوان‌بیگی، باغ وقایع‌نویس، باغ قوشچی، باغ تفنگچی آغاسی، باغ جلودار، باغ غلامان مطبخ، باغ میرآخور، باغ مهرداد سلطنتی، باغ ناظر بیوتات، باغ قره‌چقای‌بیگ، باغ توشمال‌باشی، باغ داروغه دفترخانه، باغ زین‌خانه، باغ بابامیر، این باغها برای پذیرایی مردم پایتخت آماده کار شد و مشرفها و ناظرها، گرم تهیه وسایل جشن گردیدند. باغهایی که نام بردیم تا پیش از ظهور سلسله پهلوی وجود داشت، که اکثر اشخاص از پادشاهان عهد فرمان گرفته، مالک شدند و اکنون در دست مردم است. باری برای اشاره به آن جشن بزرگ کافی است که به شعر گوینده زمان اشاره کنیم که راجع به این جشن می‌گوید:

زبس شمع مجلس که افروختند      دل روشنان فلک سوختند  
 بین سمبتان مرصع کلاه      در آن بزم روشن چو خورشید و ماه  
 خرامان همی مجلس آراستند      مررت فزودند و غم کاستند

در ضمن این جشن، شاه‌عباس باغ نوبنیاد عباس‌آباد را که در انتهای خیابان یک فرسنگی چهارباغ واقع می‌شد برای پذیرایی بزرگان و میهمانان و ایلچیان تازه‌وارد در سه شب جشن اختصاص داد، و بنا به فرمان همایونی آن باغ را طوری تزیین کرده آماده ساختند که هر قسمت آن محل پذیرایی جماعتی از میهمانان باشد، به طوری که دعوت‌شدگان بتوانند در شبها و روزهای جشن در آن قسمت به حد کمال از تفریح و تفنن برخوردار شوند. این جشن بزرگترین جشنی بود که شاه ایران تا آن روز فراهم ساخته بود، چه مردم مملکت قزلباش از هر طبقه و طایفه برای عرض شادباش فتح خراسان با هدیه‌ها و تحفه‌ها دسته‌دسته وارد عراق یعنی اصفهان می‌شدند. جشنی که شاه‌عباس در این مراجعت تهیه می‌دید، اعلام خطری بود که به سایر همسایگان می‌کرد و به اشغالگران شمال و غرب ایران اخطار می‌نمود که آماده کارزار باشند، چه دیگر محال است شاه‌عباس بگذارد وجبی از خاک ایران در تصرف بیگانه بماند.

### مردم عراق، روی سخن با شماست

صبح روز اول جشن، تازه آفتاب زده بود که صدای غرش تویهای بزرگ مقابل عالی‌قاپو آغاز جشن را اعلام کرد، و تا عدد «صد و ده» که شماره اسم علی بود پی در پی ادامه یافت. مردم شهر از هر طایفه و صنف برای تماشای تویهای جدید به میدان نقش جهان روی آوردند. دیگر اصفهان شهر بزرگ مشرق‌زمین، پایتخت شاه‌عباس کبیر، هم طراز لندن و پاریس، بلکه از حیث جواهر و طلا برتر از همه بود. پیشاپیش همه تویها تویی عظیم‌الجته دیده می‌شد که تازه از جنگ هرات بازگشته بود. گلوله این توپ سی من تبریز برای نمونه اطراف او چیده بودند، و روپوشی زریفت بر آن دیده می‌شد که صورت ازدهایی بر آن نقش بسته بود. مردم شهر می‌گفتند این توپ هم جزو کسانی است که در هرات خلعت گرفته، بالاپوش مرحمتی بهادرخان است که اکنون پردوش افکنده است. این توپ را بالیمز می‌نامیدند که معنی آن «عسلهای ما» بود. زنان و کودکان اطراف توپ حلقه زده، برای تبرک و شگون از زیر آن می‌گذشتند و دهانه آن را می‌بوسیدند! شب اول در باغ عباس‌آباد از بزرگان ولایت عراق پذیرایی می‌شد که عبارت از شهرهای مرکزی ایران بود و در جنبش عباسی سهم بزرگی داشتند.

مردم عراق برای تقویت شاه‌عباس از همه چیز خود گذشته، وسایل پیشرفت در اختیار او گذاشته بودند. این بود که شاه‌عباس آنان را مقدم بر سایرین دانسته شب اول جشن را به پذیرایی آنان اختصاص داده بود. شاید فراموش نکرده باشیم هنگامی که در آن روزگار تاریک و یأس‌آور روزی که همه جای ایران آشفته و با اشغال بود، یک شاهزاده جوان که ازبکان او را از شهر هرات بیرون کرده بودند با معدودی سوار و پیاده وارد شهر قزوین شد و در حالی که بدر بی‌لیاقتش در شهرهای عراق سرگردان می‌زیست، بر تخت قزوین جلوس کرده خود را شاه‌عباس نامید. نخستین جایی که این ندای قیام را شنیده پاسخ فداکاری دادند ولایت عراق بود، که از پریشانی اوضاع و هرج و مرج ایران به تنگ آمده، منتظر ظهور ایران‌مداری توانا بودند. همین‌که خبر جلوس عباس‌میرزا را شنیدند دانستند بارقه امید درخشیده، طلعه مبارکی نمایان گشته است. یکدفعه به آن صدا پاسخ موافق داده دروازه‌ها را بستند و حاکم شاه‌سلطان‌محمد، پدر عباس‌میرزا را که شاهی بی‌لیاقت بود بیرون کرده، به قول خودشان عباسی شدند، و بدون درنگ در قزوین اجتماع کرده موافقت خود را به شاهزاده صفوی اعلام داشتند. نخست دیدند شاه جوان پول لازم دارد، تا سپاه کافی تهیه دیده دست به تصرف ولایات شوریده بردارد. می‌گفتند: «به زر می‌توان لشکر آراستن.» مردم عراق این مشکل را نیز حل کرده پول کافی به شاه جوان رسانیدند، و او را در برقراری نظم و قدرت یاری فراوان دادند. این بود که شاه‌عباس انجام نقشه‌های پرارزش خود را مدیون مساعدتهای عراقیان، مخصوصاً مردم اصفهان می‌دانست که گذشته از پول فراوان، جوانان ورزیده و تیراندازان ماهر ولایت را بی‌دریغ در اختیار او گذاشته بودند.

باری شهر اصفهان با تمام رغبت و کوششی که در اختیار داشت، گرم تهیه جشنهای پیروزی گردید و به فرمان شاه میدان نقش‌جهان و خیابان یک فرسنگی چهارباغ و خانات و چهار بازار و قیساریه که دکانهای خرده‌فروشی اجناس خارجه بود، چراغان و آیین‌بندی شهر را تکمیل کرد. قسمتهای آیین‌بندی خیابانها و میدانها هر یک به شخصیت مشهوری واگذار شد؛ چنانچه میدان نقش‌جهان را ایشیک‌آغاسی، و آیین‌بندی و چراغانی خیابان چهارباغ را باباسلطان رئیس حیدرخان عهده‌دار شد که تکیه و مؤسسات ورزشی او در محوطه چهارباغ واقع بود.

برای پذیرایی از میهمانان خارجی دو محل در نظر گرفته شد. به این طریق که رجال بزرگ رسمی اروپایی در باغ عباس آباد شاهی دعوت شدند؛ و هیئتهای مذهبی و مؤسسات تبلیغی عیسویان مانند پابرهنگان کوه کرملو و پادریها و پیروان طریقه نسطوری ساکن اصفهان، در قصر قره چقای بیک سردار که در شهر عباس آباد [خیابان شاهپور فعلی] واقع بود، پذیرایی گردید؛ و سایر مردم شهر همان طور که اشاره شد به باغات دولتی و یا به قصرهای سلطنتی تقسیم شده بودند.

باری چنان که گفتیم صدای غرش یکصد و ده تیر توپ فضای آرمیده شهر اصفهان را به ولوله انداخته آغاز جشن را اعلام کرد. جمعی از خارجیان که در خدمت جباخانه و جزو قور بودند آتش بازیهای گوناگون تهیه دیده، در هر قسمت برای مصرف شبهای جشن آماده ساختند. شبی که میهمانان شاه به قصر عباس آباد در انتهای خیابان چهارباغ می رفتند از روی پل جدید سی و سه چشمه عبور می کردند، که به تازگی بر زاینده رود بسته شده، قسمتی از اراضی جنوبی اصفهان به واسطه آن به شهر متصل شده، وسعت پایتخت را دو چندان کرده بود. روی این پل بزرگ را قورچی باشی که قصرش نزدیک پل واقع بود از چراغهای رنگارنگ، طاقی زده ستونها را با طاقه شالها و زربفتها پوشانیده بود، و از فانوسهای الوان و شمعیهای بزرگ که جلوی هر دهانه و غرفه افروخته بود؛ پل تازه ساز را بسیار تماشایی و غرق زیب و زینت ساخته بود. بزرگان شهر و کسانی که شب اول به باغ عباس آباد دعوت داشتند، با ترتیب و نظم مخصوص طول خیابان چهارباغ را می پیمودند، در حالی که خود و همراهان و اسبانشان گرانباترین جامه ها و زینتها را داشتند و سعی کرده بودند شب دعوت شاهی، بیش از سایرین مورد توجه قرار گیرند. درختان سرو و چنار و عرعر خیابان با بهترین قندیلها و چراغها و شش سریها آراسته شده، طول رهگذار مانند روز روشن بود. شاه عباس اول غروب یا جمعی از سران دولت مثل حاتم بیک و الله وردی خان سوار شده، گردش کنان به قصر عباس آباد رفت و در طول راه، دروازه ها و فلکه بندیها و چوب بستهایی که هنرمندان به فنون غریبه آراسته بودند، مورد بازدید شاه واقع شد و متصدیان هر قسمت موجب مرحمت و بعضی مورد خلعت واقع گردیدند. همین که شاه روی پل جدید رسید دید چیزی مانند گنبد بزرگ اما روشن و فروزان روی آب زاینده رود شناور است. جلوی اسب را



نگاه داشته گرم تماشای آن شد. قورچی باشی که متصدی آرایش پل بود پیش آمده عرض کرد که:

— قربان این گل گنبد نام دارد و آن را مردم روستای لنجان که اطراف زاینده رود واقع شده ساخته‌اند، و روی آب رودخانه گذاشته به شهر آورده‌اند تا از نظر میهمانان اعلی حضرت ظل الله بگذرد.

این گل گنبد عبارت از چند الوار بزرگ بود که به هم بسته روی آن را مانند گنبد از گل و سبزه و میوه‌های گوناگون درست کرده، با شمعها و چراغها و لاله‌های رنگارنگ آراسته بودند. رانندگان آن چوبهایی بلند داشتند که به منزله بارو از آن استفاده کرده، گردش می دادند و به هر سمت که مایل بودند روانه می ساختند. دورنمای شب آن زیبا و روز به واسطه گلها و میوه‌هایی که به طرز کلاه دوازده ترک قزلباش چیده شده بود جلب توجه می کرد. این گل گنبدها همیشه در موقع جشن آب یاشان به شهر آورده می شد، هنگامی که جلوی آب رودخانه را برای جشن می بستند، اما پس از شاه عباس کبیر یکباره متروک و مهجور گردید و رسمی به این نیکویی و پسندیدگی که شاه عباس علاقه فراوان به آن داشت از یاد رفت. کنار دریاچه‌ای بزرگ را فرش گسترده، سایبانها گذاشته بودند. مجلسی آراسته شده بود که تا آن روزگار نظیر آن را کسی به خاطر نداشت. ایشیک آغاسی مأمور انتظام مجلس بود و یساولان کشیک که جزو کشیک خانه شاهی بودند ورود میهمانان را زیر نظر داشتند. هر کسی می دانست که جای او کجا تعیین شده، زیر دست چه کسی باید بنشیند. اگر جزو کسانی بود که حق جلوس داشت شماره مخده و پایگاهش را می دانست؛ و اگر جزو ایستادگان مجلس بهشت آیین بود، آن هم حساب و قاعده‌ای داشت که اجزای ایشیک آغاسی و یساولان کشیک می دانستند و میهمانان را به رعایت نظم و نسق مجلس اشاره می کردند. احدی یک قدم از جای خود پس و پیش نمی رفت و پیشخدمتان بزم شاه این انتظامات را با دقیقترین توجهی رعایت کرده، از نظر دور نمی داشتند. طبقه اول قصر عباس آباد، مخصوص پذیرایی جلوداران و رکابداران و یدک داران و شاطران پیاده بود که همراه میهمانان عالی مقام به قصر آمده بودند. این افراد اسبان خود را به مالبندهای مخصوص بسته، غاشیه‌ها را روی زینهای مرصع می کشیدند تا زینتهای گوهر آگین آسیب نبینند، آن گاه به محل پذیرایی خودشان که در طبقه اول بود می رفتند. البته اسبان میهمانان نیز که به مالبندها و آخورها بسته می شد در

تحت توجه اشخاصی بود و از خوراک و پذیرایی شاهی هم سهم و بهره‌ای داشتند. میهمانان اول شب دور دریاچه هر یک روی بالش و یا کرسی خود بر حسب جاه و مقام نشسته منتظر ورود شاه بودند. در این موقع خمپاره یزرگی که در میدان قصر واقع بود به غرش در آمد و صدای آن ورود شاه را به مجلس پذیرایی اعلام نمود. کسانی که گوش تا گوش مجلس نشسته گرم صحبت بودند از جا برخاسته مقدم شاه را گرامی داشتند. شاه عباس قدم‌زنان با شیخ‌بهایی و حاتم‌بیک و چند نفر یساول صحبت به مجلس ورود فرموده، تبسم‌کنان و لبخندزنان به جمع میهمانان خوشامد گفت. اساساً شاه‌عباس کبیر خوش خلق و نرم خوی بود. کمتر از جا در می‌رفت و بالاخص به قدری درباره میهمانان لطف و محبت روا می‌داشت که هر کس از حضور او بیرون می‌رفت، روزها شهد هم صحبتی شاه ذائقه او را شیرین می‌داشت و مجذوب عنایت‌های شاهانه بود. شاه در جای خود نشسته ایشیک‌آغاسی به معرفی حاضران پرداخت، و کسانی را که شرف صحبت شاه را دریافته‌اند یک به یک با عنوان و القاب شایسته چنان که رسم زمان بود معروض داشت. شاه به همه خوشامد گفته مراتب رضامندی و شادمانی خود را به فردا فرد ابلاغ فرمود. آن‌گاه دستور داد قهوه آورده، سپس قلیان حاضر سازند. اداره مجلس و خدمتگزاری شب جشن را غلامان خاصه عهده‌دار بودند، و این طبقه عبارت بودند از فرزندان شاهزادگان و ایلخانان و بیگلربیگیان و خوانین و سلطان‌زادگان ولایات که مدتی در زیر نظر الله غلامان، یعنی بهترین مریبان دستگاه منظم دولت تربیت شده، آداب و رسوم مجلس شاهی را نیکو می‌دانستند. این جوانان زیباروی عالی‌ترین جامه‌های زربفت را پوشیده، کمرهای زرین مرصع با انواع جواهرات تابناک، به وظیفه خدمت قیام می‌کردند. اطراف شخص شاه فقط چهار نفر یساول صحبت ایستاده بودند که طرف ابلاغ فرمانهای شاه واقع شده، فرمانها را به ایشیک‌آغاسی می‌رسانیدند. یساولان صحبت، یعنی آجودانهای عالیرتبه که از حیث مقام ماوی با بیگلربیگی یعنی استانداران بودند، و هر وقت یکی از امور مهم کشوری احتیاج به بازرسی شخص شاه داشت، یک نفر از این یساولان صحبت که به منزله چشم و گوش شاه بودند تعیین می‌شدند. چیزی که در این جشن بی‌سابقه به نظر می‌آمد کلاههای مرصع غلام پیشخدمتها بود که به تازگی معمول ساخته بودند. این کلاهها را با فیروزه و مروارید به طرز جالبی آراسته بودند که کمال زیبایی را

داشت و هر کلاه آن به مبالغ زیادی بالغ می‌گردید. شاعر زمان و نویسنده دوران که برای آن شب شعری ساخته، اشاره به این کلاهها نموده می‌گوید:

در آن بزم روشن چو خورشید و ماه      بهین لمبتان مرصع کلاه  
خرامان همی مجلس آراستند      مسرت فزودند و غم کاستند

هنوز قلیانها تمام نشده بود که صدای غرش توپهای جشن و شعله آتش‌بازی‌ها از میدان نقش‌جهان بر آسمان رفت و هیاهوی یک میلیون و نیم سکنه پایتخت، شهر و خیابانها را به لرزه آورد. صدای غریو فریاد و شادی مردم در تاریکی شب از میان نور چراغهای بی‌شمار و شعله حواله‌های آتش‌بازی به آسمان می‌رفت و طنطنه شکوه آن در یک فرسنگی شهر، یعنی باغ عباس‌آباد به گوش شاه و میهمانان می‌رسید. چون قصر عباس‌آباد، هزار جریب آن در دامنه کوه واقع شده، نسبت به شهر ارتفاعی کامل داشت، شاه و همراهان می‌توانستند از دور ناظر آتش‌بازی‌ها و غلغله نشاط و فرحی باشند که از میان تاریکی شهر نمایان بود. خیابانهای قصر یکپارچه روشنی بود و هرجا می‌گذشتند نور چهلچراغ‌ها و شش‌سری‌ها و دیوارکوب‌های ساخت ونیز و فانوسهای طلا و قندیل‌های مرصع، گذرگاه‌ها و خیابانها را روشن ساخته بود. قصر عباس‌آباد از همه جا روشن‌تر بود. کنار راهروها و مدخل تالارها به وسیله چاره‌های الوان و شمعیهای کافوری زینت یافته، هرچه عالی‌تر جلوه کاشیکاری‌ها و میناکاری‌ها را نمودار می‌ساخت. اطراف دریاچه بزرگ را با شمعیهای چسند ذرعی روشن ساخته بودند که مانند ستونی از طلای ناب نمایش داشت، و در کنار چراغچیان ماه‌رخسار که با کمر مرصع و مقراضها و گل‌گیرهای طلا آراسته بودند دیده می‌شدند. پیش روی میهمانان هر یک پارچه زرینتی گوهرنشان گسترده بودند که آن را پیش‌انداز می‌نامیدند و روی آن یک صراحی و جام نفیس جلب نظر می‌کرد که به عنوان زینت استعمال می‌شد و نشانه مجلس عیش و نوش بود که در مجلسهای رسمی وجود نداشت. پیش‌اندازی که جلوی شاه گسترده بود، قدری بزرگتر و بر آن عودسوزی نفیس قرار داشت که از روزنه‌های دقیق آن بوی خوشی به مشام مجلسیان می‌رسید. پس از ختم قلیان و قهوه شاه نگاهی به سرپای مجلس افکنده با صدایی رسا گفت:

— بزرگان مملکت، اعیان و برگزیدگان ولایات عراق، روی سخن با شماست.

چشمها به طرف شاه دوخته شده، سرها کشیده شد. شاه گفت:

— هنگامی که مشیت ازلی ما را بر اورنگ موروث راهبر شد و اراده الهی زمام ملک و ملت را در کف کفایت ما نهاد، کشوری شوریده و بی‌سروسامان داشتیم. آتش نفاق و اختلاف، ملت قزلباش را به خاکستر تیره‌روزی نشانیده، رشته وحدت و یگانگی ما گسته بود. صولت و سطوتی که پدران ما در چشم دشمنان داشتند از یاد رفته، دندان طمع بدخواهان بر مرز و بوم ما نیز بزنده شده بود. سرکشان داخلی هم دست کمی از خارجیان نداشتند، هریک شهر و ولایتی را در قبضه اقتدار آورده، سر بر خط هیچ فرمانروایی نمی‌گذاشتند. تنها جایی که مردم آن به ما وفادار ماند، عراق بود و مردمی که یاری خود را از ما دریغ نداشتند. شما عراقیان بودید، که پیوسته نزد ما منزلتی رفیع و مقامی شایان دارید. بدتر از همه آنکه در آغاز جلوس همایون ما، حادثه ازبک روی داد و خراسان در آتش جور و بیداد آن گروه سوختن گرفت. آوارگان شیروان و آذربایجان هنوز قرار و آرام نیافته بودند که آوارگی مردم خراسان خاطرها را پریشان ساخت. اما شما مردم عراق این همه آواره را پذیرفته از یاری و مددکاری مضایقه روا نداشتید. از زنان و کودکان بی‌سروسامان پرستاری نسوده، جا و مکان گرم بخشیدید. بالاخره شما عراقیان با این مهمانداری کریمانه روی مردم ایران را سپید کردید.

— گذشته از اینها هنگامی که کارگشایان همایونی ما فی‌الجمله دست‌تنگ بودند و برای سامان سپاه به معاونت شما نیازی وافر داشتیم کمال جود و بذل موجود را رعایت کرده، هستی و منال خود را از گماشتگان شهریاری ما دریغ نداشتید، بلکه جوانان و جنگ‌آوران نوردیده خود را ساز و سلاح فراهم داشته، به اردوی قزلباش روانه داشتید. اکنون که به یاری خدا و ائمه اطهار آب رفته به جوی بازگشته، شاهد مقصود در کنار آمده است، لازم دانستیم که قسمتی از قرض هنگفت خود را ادا کنیم، و به نام قدرشناسی طرفی از محبت‌های بسیار شما را پاسخ گوئیم. امیدوار چنانیم که پس از انجام سایر کارها و حل مشکلات دیگر از نظایر این‌گونه حق‌شناسی‌ها بلکه شایسته و والاتر به مورد عمل گذاشته، شکستگی‌های گذشته را جبران نمایم.

آن‌گاه حاتم‌بیک وزیر را که دومرتبه پایین‌تر از مسند شیخ بهاء‌الدین نشسته بود نگریسته فرمود:

— اعتمادالدوله، این را برای میهمانان ما بخوان.

مردی که قلمدان مرصع و آویز یاقوت‌نشان او معلوم می‌ساخت بزرگترین مرجع امروز مالی کشور قزلباش است، برخاسته پیش رفت و دسته فردی که جلوی شاه بود برداشته پس پس به محل خود بازگشت، و جوان بیست ساله‌ای را که میرزا عبدالحسین منشی‌الممالک نام داشت طلبیده گفت:

— فرزند این را به صدای بلند بخوان.

پسر جوان حاتم‌بیک رو به جمعیت انبوه حاضران کرده چنین خواند:

حکم همایون والا شد، آنکه چون از ابتدای فترت خراسان الی یوماً هذا اهل عراق به مال و جان امداد عساکر نصرت‌نشان، و خراسانیان و هر طبقه میهمانان کرده، تعب و تشویش بسیار کشیده‌اند، حضرت اعلی در ازای آن نیکوخدمتی‌ها و جوه چوپان‌بیکگی ایشان را تصدق فرمودند. و نیز در ازای نیکوبندگی‌ها که از اهل صفاهان به ظهور آمده، مال و منال یک ساله را به ارباب و رعایای بخشیدند؛ و نیز شصت هزار تومان از جمعی مالیات به رعایا و زبردستان عراق تصدق فرمودند که جمعاً معادل یکصد هزار تومان عراقی بر عهده شناسند.

(از حوادث سال ۱۰۰۷ هجری)

همین که صدای غریو خلایق که می‌گفتند: «عمر دولت بهادرخان پاینده باد» فرو نشست، مردی که روبه روی شاه نشسته لبخندی برچهره داشت گفت:

— حضرت اعلی خواسته‌اند خرج سفره‌ای به مردم عراق مرحمت کنند، چون که بیست سال میهماندار مردم آذربایجان و چهار سال میهماندار مردم خراسان بوده‌اند. خدا را شکر عراقیها خوش‌اند، ثروتمندند، به قول نظامی گنجوی خمره نقره و تشت طلا دارند، جا داشت که برادران خراسانی و آذربایجانی را بر سر سفره نوال خویش بنشانند.

گوینده این سخنان شیخ‌بهایی بود که روبه روی شاه در شاه‌نشین مجلس نشسته بود.

شاه‌عباس گفت:

— همه ثروتمندان کشور ما باید چنین باشند. خوش و راحت‌اند، باید از آوارگان مملکت که همه صوفی صافی‌نهاد و شیعه پاک‌اعتقادند دستگیری نمایند.

شیخ‌بهایی گفت:

— منت خدای را که کشور پهناور ایران را به وجود شهریاری عاقل و عادل، رزمجو و بزمجو، قهرکننده و بخشنده آراسته است. صد هزار تومان ده هزار دینار عراقی، یعنی هزار، هزار، هزار دینار. سه بار باید هزار را تکرار کرد. حاتم‌بیک سربرداشته گفت:

— قربان اگر بخشش شهریاری را به طلا تبدیل کنیم، کوهی از طلا افراشته می‌شود، زیرا این رقم معادل است با بیست و پنج هزار هزار مثقال طلا. باید عرض کنم که نام حاتمی را خانه‌زاد دارم، و رسمش را اعلی حضرت شهریاری. شیخ‌بهایی گفت:

— خیال نمی‌کنم حاتم طایی در همه عمر این قدر بخشیده باشد که شاه ما در یک جشن پیروزی به مردم بخشیده‌اند.

— ما هم این بخشش را با دست حاتم کرده‌ایم؛ گرچه در واقع این مکافات مردم عراق است که سالها تشویش و تعب کشیدند، این کار وظیفه شاه بود و ما بایستی آوارگان آذربایجان و خراسان را آسایش بخشیده، جای و معاش دهیم. منتها مردم عراق پیش افتاده به ما مهلت ندادند، و قبل از آنکه کارکنان دیوان اعلی در فکر سرانجام ایشان باشند، درهای خانه‌ها و باغ و بوستانها را به روی آوارگان گشودند. پس حاتم، مردم عراق بوده‌اند که به اضعاف مضاعف این مبلغ تحمل خسارت کرده، نان خود را در سفره میهمانان خویش گذاشتند. ما هم خواستیم در این خدمت شگرف سهیم باشیم، و گرنه پذیرایی مردم اصفهان و کلیه عراق بیش از آن است که بتوان با این جزئیها معادله و مقابله فرمود.

باز صدای غرش دعا و ثنا در فضای قصر عباس‌آباد پیچیده، تا داخل شهر منعکس شد. شاه در دنباله سخنان خود فرمود:

— اینک اجازه می‌دهیم که میهمانان به اجرای مراسم جشن مشغول شوند. شاه برخاست و برای تماشای آتش‌بازی به کنار دریاچه آمد. صدای نقاره مجلس را به شورش آورده، ترکیدن خمپاره‌ها با شعله تیرهای غران که دائم به آسمان برمی‌خاست جلگه ساحلی زاینده‌رود را مانند روز روشن ساخته بود. چون آتش‌بازی‌ها در ساحل رودخانه هم ادامه داشت و در قصر قورچی‌باشی نزدیک دهانه سی و سه پل برنامه آتش‌بازی مفصلی در جریان بود، شاه هم برای تماشا با همراهان به قصر نامبرده می‌رفت. جمعی از میهمانان از آن جمله

شیخ بهایی و صدرالممالک وزیر اوقاف اجازه گرفته رفتند. در قصر قورچی‌باشی فیلی سپید از آتش‌بازی ساخته شده بود که کنار دریاچه قصر قرار داشت. تازه چرخ و فلکهای دوار روی چوب‌بست‌ها گرم چرخیدن و آتش‌باریدن بود که شاه و میهمانان وارد شدند. فضایی بزرگ که جلوی عمارت چهل‌ستون قصر و دریاچه فاصله بود، برای پذیرایی شاه آماده شده بود. به فرمان قورچی‌باشی چندین خیمه دودری و سه‌دري اطراف این فضا افراشته بودند تا هیئت یساولان و غلامان و آقایان شاهی در آنجا ادارهٔ مجلس را عهده‌دار باشند و برای پذیرایی شاهانه و میهمانان شاه لازمهٔ مراقبت و توجه معمول گردد. شاه‌عباس اجازه داده بود که شاهزادگان ازبک و پناهندگان آن دیار که زیر نظر بودند آن شب در میهمانی قورچی‌باشی حضور یابند. بنابراین وقتی میهمانان ازبک وارد شدند میهمانی قورچی‌باشی آغاز شد و مجلس در فضایی میان چهل‌ستون و دریاچه و خیمه‌های پذیرایی ترتیب داده شده بود، رسمیت یافت. فیل سپیدی که تمام اندرونش از وسایل آتش‌بازی پر بود، آغاز حرکت کرد و خرطوم آتش‌بار را به هوا افراشته شعله‌های الوان بیرون می‌ریخت. در این حال دسته‌جات مطربان و اهل نغمه در جاهایی که مقرر بود نشستند و زمزمهٔ کوک کردن متجاوز از چند صد نوع ساز، تماشاچیان معرکهٔ آتش‌بازی را به سماع شاهانه دعوت کرد. شاه پس از تماشای فیلهای آتش‌بار به مجلس رقص آمد و میهمانان ازبک و ایرانی را جابه‌جا نشانید. آن‌گاه در پاسخ قورچی‌باشی که اجازهٔ شراب می‌خواست فرمود:

— رقااصان بیابند به مجلس و با ساقیان همکاری کنند. میهمانان ازبک ما از رقصهای قزلباش چیزها شنیده‌اند، و آرزو دارند شنیده‌ها را امشب به چشم ببینند.

دستهٔ رقااصان که تعدادشان زیاد بود و از چهار مؤسسهٔ بزرگ رقص که در اصفهان دایر بود همراه نمایندهٔ خودشان به مجلس آمده بودند، اجازهٔ کار گرفته وارد صحنه شدند. دستهٔ رقااصان چرکس از حیث لباس بیشتر از همه جلوه کرد و مورد توجه گردید، به طوری که طیغون‌بیک رئیس و سردهستهٔ ایشان خلعت گرفت و بنا به فرمان شاه یک جام شراب شاهانی خاص به او نوشانیدند. طیغون‌بیک چرکس اهل آن دیار، و نام اصلی او «اوسمی‌بیک» بود. چون در انتخاب رقااصان پسر و دختر مهارت بسیار داشت و با یک غریزهٔ خاص بهترین

اندامهای متناسب را می‌شناخت و برای تربیت به مؤسسه خود می‌آورد، شاه نام او را طیفون بیک گذاشته بود، یعنی شاهین بیک؛ چون طیفون نوعی از شاهینهای ولایت چرکس بود که در شکار مرغان، بخصوص کبک قدرت و تسلط بسیار داشت. طیفون بیک یا اوسمی بیک آن شب از قورچی باشی سرایرده‌ای مخصوص گرفته بود که منحصر به مؤسسه او باشد. در آن سرایرده لباسهای رقص جدیدی را که تا آن ساعت آفتابی نشده بود به رقاصان پوشانیده روانه صحنه نمود تا کسی نتواند از آن اسلوب تازه قبل از خودش استفاده نماید. رئیس مؤسسه رقص محلی که همه کوشش خود را در زیبایی هنر صرف کرده بود، در مقابل این امتیاز لباس کاری ساخت و همه توجه مجلسیان به سوی دسته چرکس متوجه گردید. طیفون بیک برادر شهبازسلطان چرکس و از شاهزادگان درجه اول آن ولایت بود که برای تفریح و گردش به اصفهان آمده، دلبسته آن شهرستان بود و در اثر چند سال توقف مؤسسه رقصی ممتاز دایر ساخته بود. شاه‌عباس خانواده او را می‌شناخت و به همین مناسبت اجازه داد آموزشگاه هنری خود را در پایتخت دایر ساخته، طرف صحبت بزرگان و سرداران پایتخت شود و حریف پیمانۀ ایشان گردد. وقتی شاه‌عباس اجازه داد که جامی شراب شاهانی به اوسمی بیک بدهند، قیافه‌های اطرافیان در هم شد و تعجب کردند چگونه شاه نوشیدن شراب خاص را که برای دیگران ممنوع بود به رئیس رقاصان چرکس مجاز داشته است.

اما همین که قضیه به گوش ایشیک آغاسی رسید رفع اشکال را نموده گفت:  
 — چون اوسمی بیک شاهزاده بلافصل می‌باشد، نوشیدن آن شراب برایش ممنوع نیست.

حادثه خاصی که آن شب واقع شد مست کردن یک شاهزاده ازبک به نام نورمحمد بود که در اثر مستی و غلبۀ لذت از خود بیخود شده، یک نفر رقاص را که در حال نمایش و تسخیر مجلسیان بود بوسید ناگهان وضع مجلس تکان خورد و رقاصی که بوسیده شده بود از جرگه خارج شده، موضوع را به رئیس خود خبر داد و رئیس قسمت نزد یکی از یساولان صحبت رفته، موضوع را به گوش شاه رسانید. اما شاه‌عباس در همان حال که گرم تماشای رقص و سرگرم باده خوشگوار بود آهسته اشارت کرد که رقاص به کار خود ادامه دهد، چه آن ازبک به رسم ولایت خویش در غلبۀ مستی رقاص را بوسیده و از ممنوع بودن



آن در خاک قزلباش بی‌خبر بوده است. به علاوه رعایت حال میهمان لازم بود، خاصه که به قول امروز پناهنده سیاسی هم بودند و شاه‌عباس در نظر داشت آنان را آلت دست کرده، در آن کشور نفوذ کنند. جشن چراغان قصر قورچی‌باشی تا صبح ادامه داشت، اما شاه پس از یکی دو ساعت مجلس جشن را ترک کرده، به قصر نقش جهان رفت تا در جشن خانوادگی خود که در حرمسرای شاهی برپا بود حضور یابد. به علاوه سرداران و سرلشکران قزلباش که در اثر شکوه شاهانه که نمی‌توانستند آزادانه از شادی و خوشی برخوردار گردند، پس از عزیمت شاه به قصر شهری، موقع را مناسب یافته، داد خوشحالی و خرسندی دادند. قورچی‌باشی پسری به نام امام‌قلی داشت که رئیس قسمتی از ورزشکاران حیدری‌خانه، و جوانی خوش خلق و صافی‌عقیده بود. هنگامی که شاه جلوی دریاچه ایستاده بود و فیل آتش‌بازی را می‌نگریست، پسر قورچی‌باشی یعنی امام‌قلی با یک نفر جوان قزلباش که جیقۀ گوهرنشان پیش کلاه داشت جای مناسبی نشسته شاه را می‌نگریستند. جوانی که جیقۀ مرصع و ابلق پر طاوس بر کلاه داشت، «امیر یوسف‌شاه» رئیس تفنگداران فالی بود که از سفر هرات دیگر جزو سرداران قورچی بود، و از ترس نسقچی‌باشی مجبور شده بود در حمایت قورچی‌باشی مهدیقلی خان در آمده، به وسیله او خود را از سر اللهوردی خان محفوظ دارد. مهدیقلی چون دانست که موضوع دختر کلانتر در زیر پرده باعث تیرگی روابط اللهوردی خان و یوسف‌شاه گردیده، صلاح خود را چنان دید که در تقویت یوسف‌شاه بکوشد و نگذارد اللهوردی مزاحم او شود. این بود که کشیکچی‌باشی، و یساول‌باشی قور را طلبیده گفت:

— اگر گذاشتید دست کسی به دامن قبای امیر یوسف‌شاه برسد، پوست از سرتان می‌کنم. هرگاه ایشیک‌آغاسی بیگلربیگی فارس مأمور فرستاد و خواست دست به میهمان من دراز کند، کتک محکمی به او بزنید و با سر شکسته و خون‌آلود نزد اربابش بفرستید.

بنابراین یوسف‌شاه با تفنگدارانش راحت و آسوده به اصفهان رسیده، جزو یساول‌خانه قور زندگی می‌کرد. یساول‌باشی قور یعنی رئیس انتظامات سپاه اسلحه آتشی، و بنابر سفارش رئیسشان لازمه محبت را درباره او معمول می‌داشت. خوشبختی یوسف‌شاه این شد که با امام‌قلی رابطه پیدا کرد و رشته الفت در میان آن دو هر روز محکمتر و استوارتر می‌گردید. شب جشن به اتفاق

امام‌قلی جایی شسته بودند که همه سخنان شاه را می‌شنیدند و از شوخیها و تفریحات او آگاه می‌شدند.

یک روز قورچی‌باشی پسر خود را طلبیده گفت:

— بدون گماشته و یساول، یوسف‌شاه را به گردش شهر نبر، و طوری کن که غربت به او اثر نکند. طفلک بعد از همه جانفشانی‌ها و خودنمایی‌ها وقتی که باید جلو بیاید شاه‌شناس گردد، چرخ کجمدار با او بازی کرد و گرفتار دشمنی الله‌وردی‌خان شد.

امام‌قلی بیک گفت:

— پدرجان، آیا ممکن نیست شما پیش شاه از خدمات یوسف‌شاه تجدید عنوانی بکنید؛ بلکه طوری حالی شاه کنید که خان والی فارس، با این جوان دل‌پاک ندارد، و می‌خواهد مزاحم او شود. اگر رنجهایی که در راه نجات بحرین بر خود هموار ساخته برای شما بگوید، از جان‌سختی او تعجب خواهید کرد.

— ما هم شمه‌ای از آن شنیده‌ایم، اما آنچه به چشم دیدیم جنگ پل‌سالار بود که زحماتش را یوسف‌شاه کشید و خلعت و جایزه‌اش را خوانین کرمان گرفتند. به این جوان چه عاید شد؟ هیچ، یک جیقه و ابلق خشک و خالی، و یک خلعت بدون حکم و یرلیغ. تازه این خلعت و جیقه هم به سعی من حاصل شد و گرنه این هم مثل فرمان امارت دهانه شط‌العرب در بوته تعویق و توقیف می‌ماند.

— خلاصه پدرجان خواهش دارم از او حمایت کنید. نجیب‌زاده‌ای است که به شما پناه آورده. خان والی فارس به نسقچی‌باشی سفارش کرده هر جا یوسف را ببینند دستگیر کنند و به اداره بیگلربیگی فارس تحویل دهند. آیا این شرط مردانگی است؟ عجیب‌تر آنکه داروغگی شط‌العرب را هم که جزو فرمان او بوده الله‌وردی‌خان به کس دیگر واگذار کرده است.

— بزودی این خبر را به گوش شاه خواهم رسانید. تو این روزها نگذار تنها جایی برود که اگر او را گرفتند، تا بخواهیم برای نجاتش دست‌وپایی کنیم کار از کار گذشته است. یا از عمارات جزایر خانه بیرون نرود؛ و یا به اتفاق تو و یساولهای قور باشد. تازه در چنین حال هم ممکن است باز مزاحم او شده دستگیرش کنند. امام‌قلی ابروها را در هم کشیده دست روی دسته قمه‌لنگری که به وسط دو پایش آویخته بود گذاشت و در حالی که صورتش از شدت خشم افروخته می‌شد گفت:

— اگر مادر نسقچی باشی پسر زاییده، وقتی که یوسف همراه من است جلویش را بگیرد.

— نه فرزند، نسقچی تقصیر ندارد، او باید فرمانهای صادره را اجرا کند. خودش با کسی دشمنی ندارد. باید آب را از سرچشمه بست. من منتظرم جشنها تمام شود و شاه به کارهای مملکت مشغول گردد، آن وقت می‌دانم چه کنم. فردا امام‌قلی یوسف را برداشته به گردش میدان نقش جهان برد. اما یساول‌باشی قور، یعنی رئیس قوای انتظامی قورچیان گفت که چند نفر برای رعایت احتیاط همراه او باشند تا اگر اتفاقی افتاد و مأمورین نسقچی خواستند یوسف‌شاه را دستگیر سازند نگذارند. میدان نقش جهان هنوز در حال آراستگی بود و خلق دسته‌دسته به تماشا می‌آمدند. یوسف‌شاه و امام‌قلی به تماشای توپهای بزرگ پرداختند و پسران قورچی‌باشی که همه جا مورد احترام سربازان واقع می‌شد جزئیات توپها و برد گلوله‌ها و کارخانه‌های توپ‌ریزی را برای یوسف‌شاه می‌گفت. خلق انبوهی را دیدند که دور توپی بزرگ جمع شده، هر یک رشته و ریسمانی به آن می‌بندند. یوسف‌شاه گفت:

— امام‌قلی، ممکن است بگویید این توپ را کجا ساخته‌اند؟

— البته، این توپ را شاه‌عباس خودش حضور داشته که ریخته‌اند، بلکه در بستن قالبهای آن نیز شخص شاه دخالت کرده، نامش را بولداس گذاشته است؛ و در اکثر معرکه‌ها شرف رفاقت اعلی‌حضرت را به دست آورده، پیشتاز دشت کارزار بوده است.

یوسف سری تکان داده گفت:

— آهان شناختم، بولداس همان است که روز جنگ دهانه یل، خدمتی شایان کرد و گلوله ساچمه‌اش تلفاتی قابل ملاحظه بار آورد. از آنجا رد شده به توپهای بالیمز رسیدند که مردم اردو بازار آن را «عسلهای ما» می‌نامیدند.

یوسف پرسید:

— ممکن است بفرمایید چرا این اسم را به این نوع توپ داده‌اند؟ «عسلهای

ما» یعنی چه؟

— این شهرت از جنگ عثمانلو ایجاد شده. وقتی عثمان‌پاشا فرمانده سپاه ترک از عسلهای سبلان خوشش آمد گفت: «حیف این عسلها نیست که قزلباشها

بخورند؟ از این پس مگر غسل سبلان را به خواب ببینند.» این بود که قزلباش هم توپهای جدید را بالیمز نامیدند که به ترکی یعنی غسلهای ما. بعد از توپهای قوی هیکل به دسته توپهای کوهستانی و قلعه کوب رسیدند که در پیشاپیش آنها توپی با لوله کوتاه، ولی با قطر بسیار بر عراده سوار بود.  
امام قلی گفت:

— یوسف شاه ببین این توپ را تازه ساخته‌اند و کارخانه‌اش هم در جباخانه قلعه طبرک اصفهان واقع است. نام این توپ «هرت» است که به زبان انگلیسی یعنی قلب، زیرا سازنده آن عقیده دارد که این توپها قلب مملکت قزلباش است.  
یوسف شاه گفت:

— فرمودید هرت؟

— آری، این نام را فرنگیهای کارگر زرادخانه روی آن گذاشته‌اند و شاه بهادرخان هم پسندیده.

— یوسف شاه، مگر این توپها را ندیده بودی؟!

— نه، اول بار است که می‌بینم. عجب هیولای وهم‌آوری دارد. از همه عجیب‌تر اسمش که به زبان انگلیسی معنی دل دارد. گفتم این اسم را کی انتخاب کرده؟

— استادکارهای فرنگی مثل میرزا جولوس مهندس توپخانه، این مردان هنرمند پیش بهادرخان احترام بسیار دارند. آری میرزا جولوس گفته که این توپها به منزله قلب مملکت قزلباش است، به این جهت بایستی دائم گرم و سوزان باشد تا چنان که شاید و باید خون قدرت و مهابت از جریان باز نایستد. آری، یعنی هرت مظهر زور و قدرت، نشنیده‌ای که می‌گویند: «مگر شهر هرت است!» وای به حال شهر و قلعه‌ای که طرف توجه هرت قرار گیرد. از این پیمان‌های پر که زیر لوله‌اش چیده یک پیمان‌ه نثار آن قلعه می‌کند، آن وقت است که مثل مستان طافح دهانش کف می‌کند و عاقبت سر را جای پایش گذاشته به خواب می‌رود.

— امام قلی، توپهای هرت را هم در اصفهان می‌سازند؟ تو کارخانه‌اش را دیده‌ای؟

— آری، اگر مایل باشی یک روز می‌رویم و تماشا می‌کنیم. کارخانه توپ‌سازی جدید در زرادخانه قلعه طبرک است. این کارخانه‌ها دیدنی است.

بهترین استادکارهای قزلباش و فرنگی در آن کار می‌کنند. حتماً لازم است این کارخانه‌ها را ببینی. روزی که نفرات خود را می‌بری اسلحه بگیرند، می‌توانی کارخانه‌های توپ‌ریزی و تفنگ‌سازی و باروت‌کوب‌خانه را بدقت مشاهده کنی، زیرا جباخانه هم در قلعه طبرک است. آری آنجا قیامتی است. عجب‌تر آن است که روزها خود بهادرخان هم می‌رود در زرادخانه و لباس کارگران را بر تن کرده، مشغول کار می‌شود، یک روز که من از پیش خواجه محبت خزانه‌دار برمی‌گشتم یک ساعت از ظهر گذشته بود، هنوز جلودار و رکابدار شاه دم دروازه قلعه اسب نگاه داشته بودند و شاه از کار دست نکشیده بود. همه این پولکهای توپ را خودش اندازه می‌گیرد و مقیاس می‌کند. نشنیده‌ای که یک روز در همین زرادخانه قلعه طبرک شاه از خطر حتمی نجات یاف؟

— نه، شاید بحرین بوده‌ام. بفرما بدانم امام‌قلی.

— روزی که شاه دستها را بالا زده با کارگران مشغول ریختن تویی بود، ناگهان صدای انفجاری شدید برخاست و طاق و دیوار زرادخانه در هم فروریخت. تنها کار خدا بود که آسیبی به شاه وارد نیامد، اما جمعی از کارگران که اطراف شاه جمع بودند، دچار خطر گشته از پای درآمدند.

— چطور شد که این انفجار روی داد؟

— از قراری که می‌گفتند قالب درست خشک نشده بود و کمی آب در جسمش بود. همین که فلز را در قالب ریختند انفجار حاصل شد. آری با همه این احوال شاه ذره‌ای به خرجش نرفت و فوری دستور داد قالب را عوض کنند و همان طور که منظور نظرش بود کار را پایان دهند.

— از استادان ایرانی هم در این زرادخانه هستند؟

— طایفه آهنگرها، دار و دسته اولادان حسن موسای تفنگ‌ساز؛ اکنون شاه

همه را در این کارخانه به کار گماشته.

مدتی یوسف‌شاه و امام‌قلی پسر قورچی‌باشی اطراف توپهای نوساز گردش کرده از خصوصیات آن گفتگو کردند. ظهور توپ تأثیر شگرف در ایجاد استقلال واقعی ایران داشت. قلعه‌های یاغیان و متنفذین محلها، شاهان و نیم‌شاهان که از عهد باستان پشت این توده‌های گل و سنگ موضع گرفته بودند، نمی‌گذاشت قدرت دولت مرکزی استوار گردد و اختلاف کلمه و تشنت عقاید ریشه کن شود. هر وقت نیروی دولت مرکزی رو به کاهش می‌رفت و سایه شمشیر از دیوار

قلعه‌های زورگویان و خودسران دور می‌شد بازار طغیان و شرارت رونق پیدا می‌کرد، و ساکنان این قلعه‌ها سر از چنبر اطاعت دولت مرکزی بیرون می‌کشیدند. اول خودشان مالیات نمی‌دادند و کم‌کم مالیاتهای محل‌های مجاور را هم می‌گرفتند و یا به جان یکدیگر افتاده، مردم را زیر دست و پا له می‌کردند. صدای توپ نعره مرگی بود که ارکان این قلعه‌ها را به لرزه در آورده پایان دوره ملوک الطوائف و هرج و مرج و اختلاف محلی را اعلام می‌کرد. شاه‌عباس نخستین شاهی بود که از این سلاح کمال نتیجه را عاید کشور ساخته، گردنکشان عهد را از پشت این توده‌های خاک بیرون کشیده، حکومت رسمی و قوانین جاریه شاهنشاهی را جای ایشان مستقر ساخت. بزرگترین نمونه این اقدام مبارزه دیوان مازندران بود که از عهدهای بسیار قدیم در تاریخ ما متعکس می‌شد؛ تا آنکه عاقبت گلوله توپ گره آن معما را گشود و شاه‌عباس دیوان را پس از مبارزات بسیار از مازندران کوچ داده به عراق فرستاد و مازندران را مهد امان ساخت.

همین که دیدن توپها به انتها رسید، امام‌قلی بیک گفت:

— یوسف‌شاه، امشب دو جای تماشایی داریم که برویم، حال انتخاب یکی از آن دو با شما باشد که میهمان ما می‌باشید. اول جشن قصر عباس‌آباد که امشب نوبت پذیرایی شاه از ایلچیان فرنگ و هند و تاتار است و بسیار تماشایی است؛ جای دیگر قصر قره‌چقایی بیک است، در شهر عباس‌آباد که از نصرانیان و پیروان مسیح و نسطوریها و گرجیها و خائزادگان ارمنستان دعوت شده است تا در آن قصر حضور یابند. آنجا هم غوغایی است. مخصوصاً برای تو که در شهر غریب هستی و خاطرت افسرده و اندوهگین است، کمال ضرورت را دارد که این جشنها را ببینی و هرچه دلت بخواهد از رقصها و آهنگها برخوردار می‌شوی. برای من هم روایی فرستاده‌اند و قطعاً قره‌چقایی بیک دو سه کرسی برای ما می‌تواند فراهم کند، اما برای قصر عباس‌آباد پروانه نداریم. باید به عنوان یساول و کشیکچی و همیشه کشیک وارد قصر شویم. این کار هم برای ما که قورچی هستیم اشکال زیاد ندارد، فقط باید به قراولهای ایشیک بگوییم ما را جایی بگمارند که بتوانیم همه جا را ببینیم.

در این موقع جمع زیادی از غلامان خاصه نمودار شدند که لباسهای ماهوت مشکی کوتاه تا سر زانو پوشیده، کلاههای پوست بره ساده به سر داشتند.

امام‌قلی گفت:

— یوسف اینها را شناختی؟

— نه.

— اینها غلامان خاصه‌اند و تعدادشان دو هزار نفر است که مخصوص پذیرایی مجلس شاه‌اند، ظاهراً به قصر نقش‌جهان می‌روند.

امام‌قلی یک نفر قورچی را صدا کرده با او چند کلمه سخن گفت و پس از رفتن قورچی نزد یوسف آمده گفت:

— رفیق، حالا خوب شد. می‌گویند شاه در قصر سروستان از ایلجیان پذیرایی می‌کند، دیگر مجبور نیستیم برویم قصر عباس‌آباد.

— سروستان کجاست؟

— از قصرهایی است که پشت باغ نقش‌جهان ساخته‌اند و از حیث زیبایی بهترین قصرهای شاه‌است. دیگر کار درست است و لازم نیست اسب سوار شده در این ازدحام جمعیت، از خیابان چهارباغ بگذریم. اول مغرب که چراغها روشن شد همراه قورچی‌باشی داخل قصر سروستان می‌شویم و جایی انتخاب می‌کنیم که ایلچی‌های خارجی و میهمانان فرنگی را درست دیدار کنیم. آری یوسف، امشب بهترین دختران گرجی با لباسهای طرز گرجستان می‌رقصند و تو خواهی توانست زیبا دلبران پایتخت شاه را از نزدیک ببینی.

### در باغ سروستان

شب دوم مخصوص میهمانان خارجی بود و شاه‌عباس محض رعایت حال ایشان که اغلب از ازدحام خلایق و شلوغی خیابانها در زحمت بودند مقرر فرمود که محل پذیرایی ایشان در باغ سروستان، قصرهای نقش‌جهان باشد که از هر حیث شایسته‌تر و به محل مسکونی میهمانان نیز چندان دور نبود. عملاً ناظر بیوتات، فراشان، خدمه ایشیک‌آغاسی، عمارات سروستان را برای پذیرایی از هزارها نفر که به عنوان میهمان در اصفهان به سر می‌بردند و آنان را ایلچی می‌نامیدند آماده ساختند.

ایلچی سابقاً معنی حقیقی آن یعنی اظهار اطاعت و انقیاد بود، اما از این دوران تدریجاً معنی باز کردن روابط دوستی میان دو دولت، و حفظ صلح میان ایشان

را نشان می‌داد، و دیگر معنی اطاعت و تسلیم نداشت. دروازه‌های میدان چراغان بود و نور مشعلها از چهاربازار و قیصریه به داخل میدان می‌تاخت. تمام مسیر میهمانان را فرش کرده، پیش‌طاق‌های عالی‌قاپو را که مدخل بزرگ قصر نقش‌جهان بود با علمها و رایتهای زربفت آرایش کرده بودند. یک هیئت سوار که همه با یراقهای نفیس و گرانبها، خود و اسبانشان آراسته شده بودند و هر یک چماقی تفره به دست داشتند در دهانه میدان ایستاده ملتزم رکاب میهمانان بودند. هنگامی که دسته‌ای از ایلچیان نمودار می‌شدند نماینده ایشیک‌آغاسی که در دروازه میدان نقش‌جهان ایستاده بود به ایلچی خیر مقدم می‌گفت و سواران چماقدار دنبال سر ایلچی روانه می‌شدند و در حالی که صدای غریو تقاره از روی برجهای عمارت تقاره‌خانه شمالی میدان به گوش می‌رسید، فضای آراسته و فرش کرده صحن میدان نقش‌جهان را می‌پیمودند. مقداری به عالی‌قاپو مانده سواران یساول چماقدار باز می‌گشتند و غلامان خاصه، معروف به کسر زرین، ایلچی را استقبال کرده خوشامد می‌گفتند، و رکابداران اسبان هبئت را گرفته خودشان را به داخل قصر رهبری می‌کردند. قصر سروستان عمارتی بزرگ داشت که آن را حوضخانه می‌نامیدند و تالارهای آن با بهترین قابهای نقاشی و چراغهای مطلا و فانوسها آراسته بود. چلچراغی عظیم به طاق آویخته بود که آن را تاجرباشی و نیز سفارش داده، سالها در کارخانه آن کشور زیر دست کارگران ماهر آماده می‌شد و چندی پیش به اصفهان رسیده در محل خود یعنی تالار حوضخانه نصب شده بود.

پس از ورود ایلچی به داخل قصر پیرمردی از خویشان شاه که سلطان‌علیخان نام داشت ایلچی را تا داخل قصر راهنمایی می‌کرد و خوشامد می‌گفت: دیگر [در] سرسرای عمارت پذیرایی، با ایشیک‌آغاسی یعنی وزیر دربار بود و غلام پیشخدمتهای داخلی قصر که همه از بزرگزادگان کشور بودند اداره مجلس را عهده‌دار می‌شدند. در روزهای معمولی ایلچیان اجازه نداشتند سواره داخل حوزه جلouxان عالی‌قاپو شوند و در محل مخصوص پیاده شده میدان را پیاده می‌پیمودند. اما آن شب چون میهمانی متعلق به شخص شاه بود این ترتیب اجرا نمی‌شد و میهمانان اجازه داشتند تا محوطه جلouxان عالی‌قاپو با موکب شاهی سواره بیایند.

طولی نکشید که تالار بزرگ قصر سروستان گوش تا گوش از ایلچیان اشغال



شد. طرز مجلس را طوری ترتیب داده بودند که ایلچیان با تناسب نزدیک یکدیگر واقع شوند تا بتوانند از آشنایی هم برخوردار گردند. همراه هر ایلچی یک نفر مترجم از طرف عالی‌قاپو تعیین می‌شد که جای او زیر دست ایلچی بود و او را به اصطلاح زمان دیلماج یا زبان‌دان می‌نامیدند. دیلماج‌ها طوری تربیت شده بودند که فوری امر شاهانه و فرمایشات ملوکانه را به سمع ایلچی می‌رسانیدند و پاسخ او را عیناً برای شاه معروض می‌داشتند.

اما در این ایام مرسوم شده بود که ایلچیان زبان فارسی را بدانند و خود بدون مترجم با شاه‌عباس به مکالمه پردازند. با این حال رسم پیشین هنوز بر جای بود و عالی‌قاپو همراه ایلچیان دیلماج می‌فرستاد.

ترتیب نشستن ایلچیان این طور بود که جلوتر از سایرین ایلچیان هندوستان می‌نشستند، که تعدادشان همیشه در پایتخت ایران زیاد بود. جلوتر از همه ایشان ایلچی آگره و سلطان‌سلیم بود که ریاست ایلچیان هند را داشت. و زیر دست او ایلچی قطب‌شاه، و سپس ایلچی نظام‌شاهی، و ایلچی عادل‌شاه پادشاهان ولایات دکن، ایلچی برهان‌پور، ایلچی پادشاه گجرات بود. بعد از ایشان ایلچیان فرنگ که ایلچی انگلیس و ولندیس و ونیز و ایلچی پروس و ایلچی مکاوی و ایلچی له و ایلچی پرتغال، اسپانیه، فرانسه و نماینده ریم‌پاپا خلیفه بادریان که طبقه‌ای از مسیحیان بودند، خلیفه گری نسطوریان، خلیفه گری ارمنه ارمنستان، کشیش بزرگ پابرهنگان که طبقه‌ای از درویشان مسیحی بودند. اینها یک طرف تالار می‌نشستند و طرف دیگر ایلچیان ازبکستان که شاهزادگان پناهنده نیز جزو این طبقه می‌نشستند، شاهین‌گرای، ایلچی تاتار، ایلچیان خوانین و ولایاتی که نیم‌مستقل بودند زیر دست این هیئت جا داشتند، گرجستان کارتیل، گرجستان باش‌آجق، خوانین داغستان، ایلچی طبرستان، و سیدمبارک‌خان از شیوخ خلیج فارس.

پیش از همه ایلچی سلطان‌سلیم پادشاه هندوستان آغاز صحبت کرده، نامه مخصوص شهریار خود را خدمت شاه‌عباس ارائه داد و مراتب دوستی و برادری دیرین شاهان ایران و هند را تأیید کرده شاه‌عباس را به خطاب «برادر تاجدار» نامیده بود. در آن روزگار معمول چنان بود که وقتی ایلچی وارد پایتخت ایران می‌شد، تحفه‌ها و هدیه‌هایی که از شهریار خود همراه داشت روز معین از نظر پادشاه می‌گذرانید و نامه‌های دوستانه که معرف اهمیت ایلچی بود از محضر شاه می‌گذشت. از آن لحظه دیگر ایلچی میهمان دولت ایران بود و به اصطلاح زمان

«نزل و ساوری» که عبارت از منزل مرتب با اثاثیه عالی و خرج سفره همدروزه بود، برای ایلچی تعیین می‌شد و تا موقعی که در پایتخت و کشور ایران بود پذیرایی ادامه داشت. این بود که شاه‌عباس ایلچیان را میهمان خود می‌نامید و رعایت حال میهمان در خدمت او به قدری بود که این ایلچیان کمال آزادی و آسایش را در اصفهان داشتند و میهمانداران ایلچیان همه چیز را در اختیار ایشان می‌گذاشتند. بعد از سفیر و ایلچی هند، نمایندگی پاپ پیش آمده نامه تشکرآمیز پیشوای دینی مسیحیان جهان را خدمت شاه‌عباس گذرانید. پاپ در این نامه نوشته بود:

عالی حضرت نواب معزالدوله پادشاه والجاه، تحیت و سلام از ما برندگان شما آن چنان پادشاهی که مقتدا و مهتدای عالمیانی، خصوصاً نزد جانشین حضرت عیسی، خداوند ما یعنی رومیة کبری پادشاهی، که پادشاهان عظیم‌الشان با بزرگی قدر و منزلت به تو ملتجی می‌شوند. واجب است بر هر فرد از بنی آدم دعای دوام دولت قاهره، که در کلیساهای خویشان استغاثه و استدعای ازدیاد عمر نواب ایشان نماییم. از علمای سریر اعلای شما علم انتشار دارد، چنانچه در زمان سابق از علمای یونان؛ آوازه عدالت و بزرگی شما بر طرف ساخت آوازه خسرو پادشاه قرس را، چرا که بندگان شما قانون کتاب خسرو پادشاه پرسید. مدت مدید است که بندگان شما طایفه‌ای از پادریان که عبارت از علمای فرنگ‌اند جای به ایشان داده، نهایت عزت و حرمت داشته‌اید. رهبانان و پادریان با برهنه از کوه گرمیلو که در پایتخت شما لبریزند، از خوشحالی و خرمی و همواره آوازه بزرگی و رفعت حال بندگان شما را به اینجانب می‌رسانند، چرا که ایشان حق‌شناس‌اند و قراموشکار نیستند. بنابراین تسخیر جمیع بلاد با طنطنه و بزرگی نام کرده‌اید، نه به شمشیر. پادریان ما را جای داده، به حال خود در کلیساهای عبادت به طریقه خود به جای می‌آورند، بی‌آنکه احدی مزاحمت به حال ایشان برساند. امید که آفتاب حقیقت الهی بر سر آن عالی‌مقدار پاینده و تاینده باد.

در نامه پاپ دو جا اسم سیروس یعنی کورش ذکر شده بود که مترجمین نامه ندانستند معنی آن را چگونه برسانند و عاقبت به کلمه خسرو ترجمه کرده به

عرض شاه رسانیدند. همین که نامه‌های رسمی مبادله شد و ایلچیان به پیشگاه شاه‌عباس معرفی شدند، شاه فرمود وسایل پذیرایی آماده گردد و رامشگران و ساقیان در مجلس حضور یابند. تالار حوضخانه بنایی بزرگ و سرسرای مفصل بود که گنجایش هزار نفر جمعیت داشت و شاه‌عباس آن را برای پذیرایی‌های سنگین و پردامنه ساخته بود. هر وقت شاه‌عباس میهمانی بزرگ داشت که جمعیت میهمانان تجزیه‌ناپذیر بود، و لازم بود که همه در یک مجلس حضور داشته باشند، به قصر سروستان می‌رفت و محل پذیرایی را در تالار عظیم و بلند آنکه تالار حوضخانه نام داشت اختیار می‌فرمود.

تالار حوضخانه با آنکه بنایی مستطیل بود، در مرکز آن گنبدی به وجود می‌آمد که از حیث زینت و جلب روشنایی از ممتازترین قصور سلطنتی به شمار می‌رفت، و طوری هندسه بنا ترکیب شده بود که صداهاى مجلس و حوادثی که در قسمت فوقانی تالار وقوع می‌یافت و گفتگوها یا نطق‌هایی که از نیمه‌علیای تالار اظهار می‌شد، به قسمت مرکزی آن که زیر گنبد قرار گرفته بود منتقل می‌گردید، و در آنجا صداها منعکس شده به نیمه سفلی تالار می‌رفت، و کسانی که در این نیمه قرار داشتند در اثر انعکاس صداها مطالب را می‌شنیدند. تالار حوضخانه، چنان که جهانگردان وصف کرده‌اند، شامل قسمتهای جداگانه‌ای هم بود که به صورت دودری‌ها و غرفه‌ها عقب مجلس واقع می‌شد، و در آنجا یساولان صحبت و واقعه‌نویسان و مستوفیان و ناظرهای دفترخانه و غلام پیشخدمتهای میهمانان قرار داشتند، و از آنچه در جلسه رسمی تالار واقع می‌شد آگاه می‌گردیدند. این تالار چنانچه از طرز ساختمانش برمی‌آمد شامل چهار قسمت بود که قسمت اول شاه‌نشین و عبارت از سکویی مرتفع‌تر از سایر قسمتها بود که معمولاً شاه و شیخ‌بهایی و صدر خاصه و بزرگترین شخصیت میهمانان شاه روی آن قرار داشتند، و قسمت دوم از پایین شاه‌نشین آغاز شده، به دایره وسیع زیر گنبد منتهی می‌گردید که مخصوص صدرنشینان بود، و نیمه بقیه تالار که پس از دایره زیر گنبد آغاز می‌شد متعلق به ایستادگان مجلس بهشت‌آیین بود. این غیر از نیم‌طاق‌ها و غرفه‌های عقب تالار بود که مخصوص همراهان و اداره‌کنندگان مجلس بود که به آن اشارتی رفت. در بالای تالار، رف‌ها و چراغدانهایی ساخته بودند که از عقب به راهرو و محل عبوری منتهی می‌گردید، که معمولاً «غلام‌گردش» نام داشت، و از این راهروی فوقانی غلامان

چراغ‌خانه می‌توانستند بدون اینکه پیدا باشند امور روشنایی تالار را اداره کنند. این چراغدانها هم با آینه‌های ریز و درشت طریری ساخته شده بود که نور را به حد کفایت منعکس می‌کرد و مجلس شبانه را برق و جلایی کافی می‌بخشید. به علاوه پنجره‌هایی که در طول غلام‌گردش‌ها ساخته بودند هوای تالار را خارج ساخته در هنگام روز روشنایی تالار سروستان را تأمین می‌نمود.

امام‌قلی یوسف‌شاه را برداشته از درهای عقب وارد قسمتی شدند که معمولاً اسلحه‌داران شاه ایستاده بودند. اسلحه‌داران فقط عنوانی افتخاری داشتند که از زمان قدیم مانده، ضمیمه اداره قورچیان بود. امام‌قلی نامبرده فرزند قورچی‌باشی، عنوان «قورچی ترکش» داشت، یعنی مردی که تیردان شاه را حمل می‌کند؛ و در کنار او دیگری می‌ایستاد که قورچی تیر و کمان بود؛ و سومی قورچی که نیزه‌دار شاهی محسوب می‌گردید. این منصبهای همیشگی پادشاهان ایران بود که حتی زمان داریوش هخامنشی هم در نقشهای تخت‌جمشید دیده می‌شود و مردی که پشت سر شاه ایستاده عنوانش چنین است «نیزه‌دار شاه داریوش» اما در عصر شاه‌عباس و ظهور سلاح آتشی این منصبها جنبه تشریفاتی داشت و می‌رفت که اندک‌اندک به «تفنگ‌دارباشی» و «اسلحه‌دارباشی» تبدیل شود. یوسف‌شاه خیلی خوشحال بود زیرا امام‌قلی او را پشت سر خودش جای یک نفر قورچی قرار داده بود که می‌توانست سخنان شاه و میهمانان را خوب بشنود و در موقعی که شیلان می‌کشند، از بهترین موسیقی‌ها و رقصهای مجلس شاه متمتع و بهره‌ور شود.

شاه‌عباس صدایی خوش‌آهنگ داشت که کمی هم گرفتن زبان به ملاحظت آن کمک می‌کرد. بلند هم حرف می‌زد و اغلب از میهمانان جويا می‌شد که: «آیا در کشور شاهنشاهی ایران به ایشان خوش گذشته است؟» خارجی‌ان یکسره به لباس رسمی قزلباش ملبس بودند، و افرادی از ایشان که واجد اهمیت بیشتر بودند جلوی مندیله، دوقبه یا سه‌قبه داشتند. به مجرد اشاره ایشیک‌آغاسی وضع مجلس دیگرگون شد، و صحنه آرامیده و منظم تالار سروستان در اثر ورود غلامان خاصه و اصحاب طرب و خدمتگزاران بزم عشرت، تغییر صورت داد و جاهایی که خالی گذاشته شده بود، یعنی زیر گنبد مرکزی تالار، به توسط مطربان و بازیگران و شاهدان شیرین‌کار، و لولیان برنقش و نگار اشغال شد و فرماندهان دسته‌های طرب، که «حافظ قمی» خواننده صدر ایشان بود، و طبقات اهل نغمه که همه نوع سازی در میان ایشان دیده می‌شد، در موضع مقرر

خود نشستند. محمدمونس عودنواز، محمدمعصوم کمانچه‌ای، شمس‌نی‌زن و سُرناپی، محمدرضا طنبور‌ای، عبدی ربابی، حیدر چنگی، محمد چهارتاری و جمعی دیگر که همه در عصر خویش هنرمندی بی‌مانند بودند، با شاگردان و کارکنان خود جا به جا نشستند. موسیقی هم در عصر صفویه پیشرفت بسیار کرده بود، زیرا به استثنای شاه‌طهماسب اول که مدتی ارباب هنر و اصحاب طرب را از دربار خارج ساخته وظیفه‌شان را قلم کشید، سایر شاهان صفوی در احترام از هنرمندان بیش از پیش کوشا بودند. اردوهای بزرگ حمزه‌میرزا و سلطان‌محمد و پس از ایشان شاه‌عباس از انواع طبقات موسیقی‌دانان پر بود، و پادشاهان در برداشت و دلجویی از ایشان همداستان بودند. چنانچه در یکی از اردوکنی‌ها مطربی به نام تبریزی که عودنواز بود به واسطه گم شدن اسب سواری عقب ماند و نتوانست در التزام رکاب شرکت کند و شاه‌عباس متصدی آن را مجازات و مؤاخذه فرمود. خوانندگان معروف در آن عصر به دو دسته تقسیم می‌شدند: خوانندگانی که آواز می‌خواندند و گویندگانی که تصنیف می‌خواندند و با دسته‌جات ساززن همراهی می‌کردند. از هر دو طبقه مشاهیر و هنرمندانی بوده‌اند که کتابهای تذکره نام و عنوان ایشان را ثبت کرده، در ضمن اخبار پادشاهان و جریان وقایع تاریخی هم، به ذکر آنان اشارتی شده است.

دسته‌جات رقاصان در جشن تالار سروستان از همه قسمت‌ها شرکت کرده بودند و هر دسته نوبتی داشتند که چالچی‌باشی رئیس نوازندگان در اختیارشان می‌گذاشت و در آن مدت همه صحنه‌های رقص متعلق به آن دسته بود.

امام‌قلی آهسته نزد یوسف‌شاه آمده گفت:

— جای خوب است؟ همه جا را تماشا می‌کنی؟

— آری، بسیار خوب جایی است.

— دیگر کسی توجهش به سمت ما نیست، همه مست شراب و تماشای

مجلس‌اند.

— این مجلس تا چه وقت شب ادامه خواهد داشت؟

— تا قدری پس از نیمه‌شب، اما همین که شاه برخاسته رفت، دیگر سایرین

هم بتدریج خارج می‌گردند. آن وقت است که بازار مستان رونق پیدا می‌کند و

دم‌به‌دم یکی را می‌بینید که زیر بغلش را گرفته به استراحتگاه می‌برند و پس از

پذیرایی و رفع کسالت شاطرباشیان به خانه و منزل می‌رسانند.

— مجبور نیستند این قدر زیاد بخورند. در مجلس شاه ما که اجباری در کار شراب نیست، و حاضران اجازه دارند که جامها را به دیگری حواله دهند.

— تقصیر شراب است که این قدر زور دارد. با اینکه ساقی‌باشی اکثر آب هم داخل می‌کند، باز میهمانان طاقت نمی‌آورند و گاه شده است که در مجلس شاه کار به بدمستی و افتادن هم رسیده است. به همین مناسبت است که شاه‌عباس فرموده به میهمانان کم‌جثه که طاقت این‌گونه شرابها را ندارند عرق داده شود.

همان‌طور که امام‌قلی و یوسف‌شاه پشت ستونی ایستاده صحبت می‌کردند، مردی را دیدند که کمرچین مشکی یراقدوزی بر تن داشت و کلاهی حاشیه سرخ بر سر نهاده آهسته آهسته به ایشان نزدیک شد. عصای خیزران قطوری در دست داشت و بند ساعت طلایی پیش سینه‌اش می‌درخشید، پیش آمده خیره خیره به یوسف و امام‌قلی نگاه کرد و بدون اینکه جواب سلام آن دو را بدهد پشت برگردانیده از نظر دور شد. امام‌قلی گفت:

— یوسف، شناختی؟ نسقچی‌باشی بود. تو را هم شناخت و نگاهی از روی خریداری کرده برگشت.

— من یک بار این مرد را در هرات دیده بودم، اما درست نمی‌شناختم. بی‌پیر گویی موی عزرائیل بر تن دارد.

— خیال بد مکن. گمان نمی‌کنم تو را شناخته باشد، فرضاً هم بشناسد و لش کن. او معمولاً در این‌گونه شبها همه جا را زیر پا می‌گذارد. اینجا که عالی‌قاپو است و بست می‌باشد، جرئت ندارد که دست به تو دراز کند. بیرون هم که تا باد به بیدق قورچی‌باشی مهدیقلی‌خان می‌خورد، دیگر نسقچی سگ کیست که بتواند به سایه تو چپ نگاه کند.

لبخندی به صورت یوسف نمودار شده از ناراحتی خیال بیرون آمد. امام‌قلی گفت:

— میل داری بگویم شراب برایت بیاورند؟ ما اینجا پیش همه آبرو داریم. — متشکرم، نه، من در این‌گونه موارد شراب نمی‌خورم.

— الآن شاه‌عباس برخاسته به قصر حرمسرا می‌رود، آن وقت دیگر مجلس می‌ماند برای ما و پیشخدمتهای خاصه، اگر میل داری آن وقت لبی به ساغر ترکن.

— نه دوست عزیز، فعلاً خیالم ناراحت است و تا به جای امنی نروم شراب به من مزه نمی‌کند.

— یقین از آمدن نسقچی نگران شدی؟  
— نه، اساساً وضع روحیه‌ام چندان مطلوب نیست.

## یک حادثه ناگوار

بعد از نیمه‌شب امام‌قلی و یوسف‌شاه به باغ منزل خودشان بازگشتند. هنگام جدا شدن از یکدیگر امام‌قلی گفت:

— پس فردا شاه قبقراندازی دارد، و من هم از کسانی هستم که در این مسابقه شرکت خواهم کرد. بنابراین صبح زود بیا تا برویم جایی که اسبان مسابقه را سوقان می‌دهند. من به مهترها سپرده‌ام که اسب «خورشید» را با کره نوزین «توفان» نعلبندی کرده به میدان بیاورند. اگر می‌توانی تو در مسابقه شرکت کنی. این هم طالع خوبی است. از کجا که مسابقه را نبری. تو که روز جنگ هرات خوب جریده‌بازی می‌کردی.

— امام‌قلی، هنوز طالع من در خواب است. چند جا به مورد آزمایش گذاشته‌ام و دیگر دوباره نخواهم آزمود.

— یوسف، بارها گفته‌ام: «در آئینه بخت بین روی خویش.» از کوی ناامیدان گذر مکن که سر می‌شکند دیوارش. از کجا که وقتی اسبت جلو افتاد شاه تو را احضار نکند و به مناسبت معرفی اسب از حالات تو جو یا نگردد؟

— میان این همه اسب‌سوار قابلی که از همه جای ایران در پایتخت جمع شده‌اند، به چه دلیل من خواهم توانست مسابقه را ببرم؟ این یک سواران دره‌گری و ابیورد که من دیده‌ام، محال است بگذارند کسی از آنها جلو بیفتد. قبل از سفر هرات در چمن بسطام که قبقراندازی کرده بودند من نبودم، ولی می‌گفتند احمدبیک میرشکار که از همان ابیوردی‌هاست در هر نوبت مسابقه را برده، حال که از این نوع جره‌سوار در پایتخت بسیارند.

— همه اهمیت به اسب نیست، بلکه در مسابقه‌ها و قبقرها اهمیت اسب‌سوار هم امتیازی است. همان احمدبیک، میرشکار زرنگ بود که مسابقه را برد، و گرنه اسب از او بهتر هم در سوقان گذاشته بودند.

روز دیگر امام‌قلی یوسف را برداشته گردشکنان از خیابان چهارباغ می‌گذشت. همین که جلوی قصر معروف به «باباسلطان» رسیدند چهار نفر پیاده مسلح که

نوار قرمز دور کلاهشان نشان می‌داد که نسقچی هستند، جلوی یوسف را گرفته نخست تعظیمی بالا بلند به او کردند، و سپس یکی از ایشان گفت:

— جناب سلطان نسقچی باشی شما را طلبیده است.

امام‌قلی پیش آمده خیره خیره به روی نسقچی نگران شد. نسقچی گفت:

— به ما مأموریت داده شده است که شما را خدمت نسقچی باشی ببریم.

رنگ از چهره یوسف پریده، دریافت که دیشب در قصر سروستان آن نگاه خیره خیره نسقچی باشی چنین عاقبت و خیمی را در دنبال داشت. خواست سخنی بگوید و نسقچی را از انجام مأموریت به طور خوشی منصرف سازد، که امام‌قلی پیش آمده نزدیک نسقچی ایستاد. دست را روی قبضه قمه لگزی گذاشته سینه را پیش داد و در حالی که ابروها را سخت درهم کشیده بود به نسقچی طرف مذاکره گفت:

— باشی، عقب بایست و حرف بزن تا ببینم حرف حسابی تو چیست؟

نسقچی عوض انجام این فرمان پیشتر آمده بازوی یوسف‌شاه را گرفت و گفت:

— هر که هستی برای خودت هستی، ما از کسی حرف نمی‌شنویم.

سپس رو به امام‌قلی نموده گفت:

— بهتر آن است که شما به کار نسقچیان دخالت نکنید، زیرا در نتیجه پشیمان می‌شوید.

آن‌گاه رو به نفرات خود کرده گفت:

— مقصر را ببرید.

هنوز نسقچیان دور یوسف‌شاه را نگرفته بودند که صدای سیلی چسبنده‌ای در فضا شنیده شد و برق قمه لگزی امام‌قلی در آفتاب تازه‌دمیده خیابان چهارباغ درخشیدن گرفت. فریاد زد:

— یوسف را می‌خواهید؟ او در پیمان قورچی باشی است، و فلک نمی‌تواند

گرد قبایش را بتکاند. اگر مادر نسقچی باشی پسر زاییده است، یوسف‌شاه را خواهد برد، ببرید ببینم چطور می‌برید.

صدای سپیدمهره نسقچیان بلند شد و زوزه کرکننده و گوشخراش آن در محوطه عمل پراکنده گشت. سپیدمهره صدفهایی بود که آن را سوراخ می‌کردند و هر طبقه‌ای از آن را طوری علامت و نشانه می‌گذاشتند. نسقچیان و شاطرباشیان و



یساولان کشیک‌خانه و سواران همیشه کشیک که غالباً در رفت و آمد بودند از صدای زوزه سپیدمهره و هیاهوی مردم دانستند که خبری شده، به عجله پیش آمدند و به کمک نسقچیان در معرکه دخالت نمودند. به کلیهٔ مأمورین احتساب و گزمه و داروغه‌گری و پاکارها و سواران کشیک‌خانهٔ شاهی دستور داده شده بود که همه جا حامی نسقچیان باشند و هر جا یک نفر نسقچی احتیاج به کمک داشت از یاری او دریغ نکنند. بنابراین طولی نکشید که جمعی از سوار و پیاده خواستند نخست امام‌قلی را خلع سلاح کرده آن‌گاه او را با یوسف توقیف نموده همراه ببرند. اما امام‌قلی جوان آتش‌پاره‌ای بود که در معرکهٔ جنگ کار چند نفر مبارز را می‌کرد و در سرعت عمل و چابک‌دستی کمتر نظیر داشت. قدمی به عقب رفته فریاد زد: — اگر دستی به طرف میهمان من دراز شود مادرش را به عزایش می‌نشانم.

اما کسی گوش نداد و یوسف‌شاه که مانند تخته‌پاره‌ای دستخوش امواج نسقچیان شده بود دم‌به‌دم کشیده می‌شد، و از دسترس امام‌قلی دور می‌گردید. یوسف‌شاه صلاح خود را چنان دید که تسلیم باشد و از طرف او دست‌وپایی نشود تا مسئولیت تازه‌ای برایش تولید نگردد. ناچار منتظر پیشامد ماند. امام‌قلی دید چند نفر قورچی که تفنگهای دوشاخ روی شانه دارند از دور پیدا هستند، سر بلند کرده فریاد زد:

— قورچی، قورچی.

تفنگداران پیش دویده، امام‌قلی را در میان مردم دیدند. امام‌قلی فریاد زد:

— نگذارید، یوسف‌شاه را پس‌بگیرید.

قورچیان دخالت کردند و آتش فتنه از این دخالت ایشان سوزنده‌تر گردید. بزن بزن درگرفت و بازار هرج و مرج رواج یافت. مردم شهر که تازه از جشنهای سه روزه فراغت یافته بودند به محل واقعه هجوم کرده، غوغایی راه انداختند. کشمکش ادامه یافت. دم‌به‌دم به تعداد نسقچیان و کشیکچیان افزوده گشت و در مقابل شمارهٔ قورچیان هم فزونی گرفت. همین‌که نسقچیان دیدند کار به دخالت سرنیزه انجامید و نفرات قورچی هم پیوسته زیاد می‌شود، یک نفر سوار به مرکز فرماندهی خود فرستاده، جریان را به سمع باشی رسانیدند. رفته‌رفته کار به سختی انجامید و دامنهٔ هیاهو و جنجال به محلهٔ مجاور که باغ دولتی شیرخانه در آنجا بود رسید. مردم هم به ناچار دخالت کردند و به حمایت نسقچیان برخاستند که به منزلهٔ دژبانان امروز ما بودند. نزدیک آمد که کار تمام شود، زیرا

امام‌قلی و قورچیان تعدادشان نسبت به مردم خیلی کم بود و یوسف مانند برگ خشکی که دستخوش امواج دریا شده باشد به این سو و آن سو کشیده می‌شد. در این موقع جوانی دوان دوان یا صورت سرخ‌شده خود را سر چهارسوق محله رسانیده فریاد کرد:

— لامسبا نشسته‌اید؟ نشسته‌اید تا از محله «شیرخانه»، ناف محلات حیدرخانه بستی ببرند؟ فردا محله‌های «نعمت‌خانه» به شما نخواهند خندید؟ این فریاد کار خود را کرد و جوانانی که در دکانها و میدانها و تکیه‌ها نشسته بودند پاشنه گیوه‌ها را کشیده دامن‌ها را به کمر زدند و به طرف خیابان به تکاپو افتادند. صدای شب‌بند قداره‌ها و برق برق زنجیرهای یزدی که از زیر شالها بیرون کشیده شده بود هر لحظه فزونی می‌یافت. جوانان محله شیرخانه به کمک قورچیان آمدند، زیرا مطابق سنت زمان، قصر قورچی‌باشی در این محله بود و بردن مقصری که میهمان بزرگ محل بود برای جوانان شکستی بزرگ و ننگی عظیم محسوب می‌گردید. هرچه ریش‌سپیدها و بزرگترها خواستند طرفین را از کتک‌کاری بازدارند ممکن نشد و صدای نعره امام‌قلی که با قمه به هوا افراشته می‌گفت: «بزئید، جوابش با خودم.» کار را مشکل می‌ساخت. خیابان یک فرسنگی چهارباغ بند آمد و مردم در سردرهای مجلل باغهایی که در طول این خیابان تاریخی واقع بود اجتماع کرده نگران اوضاع بودند. جوانان تازه‌وارد قلب جمعیت را شکافته خود را به یوسف‌شاه رسانیدند و با نسقچیان که او را محکم چسبیده بودند گلاویز شدند. کار می‌رفت به جاهای نازکتر برسد که خبر به داروغه رسید و یک دسته صد نفری سوار ملح همیشه‌کشیک به سرکردگی «خسروآقا» پسر داروغه وارد خیابان شدند. این سواران داروغه کلاههای معروف به «پاپاخ» که مانند گنبدی بود بر سر داشتند و چشمانشان مانند کاسه خون از زیر شلاله‌های آن می‌درخشید، قبا‌های بلند چرکسی پوشیده، با تفنگ و قرابینه مسلح بودند. در واقع هیئت ترسناک داشتند که مردم از ایشان کاملاً حساب می‌بردند. صدای طراق طراق نعل اسبان‌شان وضع خیابان را دیگرگون ساخت. دعوایچیان بنا کردند میدان را خالی کردن، اما در این ضمن قورچیان کار خود را کرده یوسف‌شاه را به منزل قورچی‌باشی رسانیده بودند. بنابراین ورود صد نفر نسقچی جدید که با چماقهای ارژن به کمک رسیدند نتیجه نبخشید. تا این جماعت منتظر رسیدن یاران بیشتری شدند کار از کار گذشت و گروهی

از باغ جزایرخانه و توپخانه به کمک امام‌قلی رسیده یوسف را نجات دادند و به اتفاق امام‌قلی به باغ قورچی‌باشی که در سمت جنوب پل سی‌وسه چشمه و به محل نزاع نزدیک بود رسانیدند. مسئله نزاع قورچیان نزدیک بود به گوش شاه‌عباس برسد و کار دنباله پیدا کند اما قورچی‌باشی، سواری فرستاده نسقچی‌باشی را به قصر خود دعوت کرد و از او خواهش نمود نسقچیان را با قورچیان و پسرش آشتی دهند که بعد از این میان افراد سپاه دلتنگی و کدورت ریشه‌دار نشود. خلاصه قورچی‌باشی میهمانی مفصلی کرده در آن جلسه نفرات نسقچی را خلعت و انعامی کامل داده خشنود و خرسند مرخص گردانید و از رسیدن حادثه به گوش شاه‌عباس جلوگیری کرد. دیگر بعد از این یوسف‌شاه در حریم امنیت مهدیقلی‌خان قورچی‌باشی بود. نسقچیان به او دست‌درازی نمی‌کردند و رئیس ایشان هم چون دید الله‌وردی‌خان که مدعی اصلی است به فارس بازگشته، موضوع توقیف یوسف‌شاه را نشنیده گرفت. دیگر کم‌کم یوسف‌شاه تنها جرئت می‌کرد که به گردش برود. اما از اینکه هنوز باید در تحت حمایت دیگری باشد و مقام شایسته امیری که رتبه مرحمت شده او بود، هنوز در بوتۀ اجمال است سخت رنجور و ناراحتش می‌داشت.

### یک شب در حرمسرا

شب آخر جشن شاه زودتر به قصر حرمسرا بازگشت تا در شادی اهل حرم شرکت کند. شاید جشن حرمسرا از حیث تنوع منظره و داشتن صحنه‌های مختلف از تمام باغات سلطنتی کاملتر بود. قسمتهای جشن حرم را یکی از رجال درجه اول تهیه دیده بود تا وسیله سرگرمی کافی در اختیار خاندان شاهی گذاشته شود. محب‌علی‌بیک لله غلامان، آتش‌بازی را تأمین کرده «خواجه‌محبت» خزانه‌دار، مخارج آن را پرداخته بود. محب‌علی‌بیک لله علاوه بر آنکه شایسته‌ترین شخصیت زمان در پرورش غلامان یعنی پسر بچه‌های شاهزادگان و امیران بود، در اکثر علوم و هنرها نیز سرآمد بود؛ و هم او بود که کندن مجرای کوه‌رنگ را به مدت پنج سال به عهده گرفت و به واسطه سرما و برف زیاد در مدت مقرر نتوانست انجام دهد. محب‌علی‌بیک بزرگترین مهندس وقت بود و در کارهای معماری هم تجربه فراوان داشت و قسمتی از مسجد سلطانی اصفهان مسجد شاه زیر نظر او

ساخته شده بود. وقتی شاه عباس وارد قصر حرم شد که «آلوسیاه» یکی از خواجگان جوان به عنوان وزغ نر و ماده مشغول نمایش بود و صدای خنده زنان و کودکان حرم از حرکات او به آسمان می‌رفت. همین که شاه وارد شد آلوسیاه برنامه خود را نیمه تمام گذاشته از میدان به در رفت، ولی تقاضای شدید شاهزادگان و شاهزاده خانم‌ها از شاه عباس که اجازه دهد آلوسیاه بقیه معاشقه وزغ نر و ماده را تمام کند باعث شد که شاه فرمان داد خواجه خوش ذوق سر کار خود برگردد و مشغول سرگرمی پیشین شود. آلوسیاه با صدای مخصوص تقلید همه حیوانات و حشرات را می‌کرد و در آن موقع چنان تقلید صدا و حرکات وزغهای نر و ماده را کرد که شاه هم بی‌اختیار به خنده درآمد. در این موقع شاه سراغ گیس سپید حرم را که در واقع رئیس مختار اندرون بود گرفته گفت:

— عمه جان کجاست؟

به عرض رسانیدند که: «چون امروز روزه دار بوده‌اند، به خلوت خاص خودشان تشریف برده‌اند». گیس سپید حرم دختر طهماسب، «مریم بیگم» بود که با پری خانم دختر باسیاست و مملکت مدار شاه طهماسب اول از یک مادر بودند. پری خانم در رشته سیاست زمان و اداره مملکت نبوغ ذاتی داشت، ولی مریم بیگم در کارهای اجتماعی و تعلیم و تربیت و دستگیری از دانشجویان و کمک به امور تحصیلی ایشان علاقه مفرط اظهار می‌کرد. زنی پاکدامن و صافی ضمیر بود و جاسوسانی داشت که به حال مردم پیریشان، و وضع روستاها رسیدگی می‌کردند، و او به وسایل مخصوص رفع مشکلات آنان را می‌فرمود. از جمله کارهای خیر، به ایجاد مدرسه علاقه وافر داشت و در پایتخت مدرسه‌ای ساخته بود که دهات بسیار برای تأمین خرج آن خریده، وقف کرده بود. طلاب علوم در این مدرسه‌ها بایستی یا مادر داشته باشند، و یا متأهل باشند. آن وقت شاگردان شبانه‌روزی آن مدرسه مجبور بودند که شب جمعه را به خانه رفته با مادر یا زن و فرزند خود دیدن کنند و صبح شنبه به مدرسه بازگردند. آن وقت شب و روز جمعه که مدرسه تعطیل بود خود مریم خانم با چند نفر خادمه به آنجا می‌رفت و شخصاً مدرسه را نظافت نموده، اتاقهای محصلین و درس‌گاه‌ها را پاک و پاکیزه می‌کرد و فرمان می‌داد لباس و جامه دانشجویان را شسته، چراغ و ظروف آنان را تمیز کنند. بارها شاه عباس می‌گفت: «شاهزاده خانم، اجازه بدهید اشخاص بروند و مدرسه‌تان را نظافت کنند، حالا دیگر از بنیه امثال شما

این گونه انتظارات جایز نیست. «مریم بیگم می گفت: «صحیح است اعلی حضرتان، اما چه کنم که دیگر از دست ما کارهای مؤثر بر نمی آید. می خواهم روز جزا در حالی که غبار آستان اهل دانش و معرفت را بر سروروی دارم، وارد صف محشر شوم. از امثال ما جز این گونه خدمت‌های ناچیز به طالبان علم کاری دیگر ساخته نیست، شاید بتوانیم افرادی از این کاشانه‌های فضیلت بیرون فرستیم که چراغ هدایت راه مردم شوند». شاه عباس اختیار کلیه کارهای داخلی حرمخانه را زیر نظر مریم بیگم گذاشته بود و هرچه او فرمان می داد بدون چون و چرا لازم الاجرا می شمرد. مخصوصاً کارهای ازدواج شاهزادگان و شاهزاده خانم‌ها و آقایان و غلامان که هر طور خانم شایسته و مقتضی می دید دستور می داد، و ایشیک آغاسی آن را به فرمان همایونی می رسانید. هنوز شاه عباس در میان بچه‌ها گرم صحبت و آتش بازی بود که مریم بیگم وارد شده، لازمه کرنش و تعظیم را به جا آورد.

شاه گفت:

— خانم، ظاهراً روزه بوده‌اید که در جشن حرم شرکت نفرموده‌اید؟  
— نه قربان، خواستم بچه‌ها آزاد باشند و یک امشب که دیگر زیر فشار لاله‌باشی و آغاباشی نیستند از تفریحات جشن به قدر لزوم برخوردار گردند.  
— چرا ملاباشی نیامده؟ مدتی است او را ندیده‌ایم.

گفتند:

— شاید مریض شده باشد.

در این موقع چند نفر از پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها دور شاه را گرفته، هر یک از شاه تقاضایی می نمودند. نجف‌قلی میرزا که یازده ساله بود و صفحه نقاشی آورده تقاضا داشت که شاه قضاوت کنند کدام صورت آهو را بهتر کشیده‌اند. همین که شاه لوح نقاشی را از شاهزاده گرفت تا درباره تصویر آهو میان پسر بچه و خواهرش رضوان قضاوت کند، نجف‌قلی دستها را بر هم زده خنده کنان گفت:

— مرا یاد و شاه را فراموش.

شاه که هیچ از موضوع جناح بستن با فرزند به خاطرش نمانده بود خنده کنان گفت:

— آهای بچه‌ها، نجف‌قلی ناقلا برد. باید از او یک میهمانی مفصل بگیرید.

نجف‌قلی میرزا گفت:

— به به، اعلیٰ حضرت باخته‌اند من میهمانی بدهم؟

شاه عباس گفت:

— البته تو باید شیرینی جناغ بردن از شاه را بدهی، مگر همه کس می‌تواند از شاه جناغ ببرد؟! آن هم یک چلوکیاب مفصل در باغ دریاچه، به شرط آنکه کیاب آن از آهوی شکار خودش باشد.

بچه‌ها کف‌زنان تصویب کردند. شاه فرمود:

— بچه‌ها، ایلچی روس اخیراً دو دست شنقار آورده که هر دو جره و در آغاز کارند، کینیاں روسی می‌گفت که از زمان امیر تیمور تا این زمان شاهین نوع شنقار در خاک روس دیده نشده بود. اخیراً این دو دست پیدا آمده، به چنگ صیادان افتاده است. سپرده‌ام که آنها را برای شکار بختیاری حاضر کنند. هرگاه قوشچی باشی آنها را آورد، هر کدام توانستید بهتر و خوبتر صورت او را نقاشی کنید، یکی از آن دو را مالک خواهید شد.

رضوان، شاهزاده خانم نه ساله شاه گفت:

— پدرجان شنقار چیست؟

— نوعی از مرغان شکاری است، مانند باز و قره‌قوش و شاهباز که فقط در خاک روس و دشت قبیچاق زندگی می‌کنند و در جاهای دیگر نیست. اکنون پادشاه والاجاه روس برای ما هدیه فرستاده است.

— پس اجازه بدهید دختران هم در این مسابقه نقاشی شرکت کنند.

— بسیار خوب، اما دختران سیاه‌قلم کار کنند و پسران رنگ و روغن. آن وقت اگر کار دختران بهتر شد یک جفت طاوس خواهند داشت که می‌توانند آنها را در خلوت‌سرای خودشان جا داده، طرحهای زیبای نقاشی از آن بردارند.

همه قبول کردند و قرار شد قوشچی یعنی بنازدار شاه، مرغان شکاری پرارزش را به قصر آورده از نظر شاهزادگان بگذرانند. همین که خواست از پیش زنان حرم خارج گردد، مریم بیگم پیش آمده گفت:

— حضرت اعلیٰ، امشب به قصر مراجعت خواهید فرمود؟

— فرمایشی دارید، عمه‌جان؟

— عریضه‌ای نه، بلکه طوماری از خوانین محترمه پایتخت رسیده که لازم بود از نظر اشرف بگذرد.

— یعنی خانمها نوشته‌اند؟

— آری حضرت اعلیٰ.

— حاضر است ببینم، اگر حاضر نیست مطلبش را بگویید.

— اینک حاضر است.

و قوری از زیر چادر نماز کاغذ زرورق گرانبهایی که لوله شده و از میان ظرف لوله مانند فلزی بیرون کشیده شده بود، به دست شاه‌عباس داد. شاه ورقه را باز کرده نزدیک قانوس آورد و مشغول خواندن شد. از تبسمهای شاه معلوم می‌شد که محتوی نامه و طومار مطلبی است که شاه خیلی خوشش آمده، هرچه به خواندن نامه ادامه می‌داد تبسم او روشنتر می‌شد و از اطراف دهان به سایر جاهای صورت نیز سرایت می‌کرد.

هنوز طومار خوانده نشده بود که سر برداشت و رو به مریم‌بیگم نموده گفت:

— آری عمه‌جان، زنان شهر نامه‌ای نوشته و از شاه گله کرده‌اند. حق هم به

جانب آنهاست، نوشته‌اند:

مگر ما جزو مردم مملکت قزلباش نیستیم که شاه به مردها سه روز جشن اختصاصی مرحمت فرمودند، و در این سه روز همه طبقات به حضور شهریار خویش و دیدار او نایل شدند جز طبقه زنان که مخصوصاً در این سه روز به واسطه اشغال خیابانها از طرف مردها نتوانسته‌اند به زیارت طلعت همایون پادشاهی نایل آیند.

— حضرت اعلیٰ، خلاصه زنان مطالبه بهره خود را کرده‌اند و حق هم به

جانب آنهاست. بیچاره‌ها در این سه روزه جشن اظهار مرحمت ملوکانه که همه طبقات را شامل گردید، و برای پذیرایی هر صنف قصری و باغی اختصاص داده شد که در ضمن آن به شرف دیدار شاه نایل آمدند، جز خانمها که وظیفه سنگین ایشان در نظر گرفته نشد.

شاه لبخند زنان فرمود:

— جبران می‌کنیم. خوانین کشور، مادران معظمه ما و عتبه علیه عالیه ایران‌اند.

در واقع آنها هستند که پشت دولت ما را با فرزندان رشید برومند خویش قوی می‌گردانند. بله، بهشت با همه عظمت و دلپسندی زیر قدمهای آنهاست. این شیران نر را همان طبقه علیه به یاری ما می‌فرستند.

— شهریارا، خلاصه خانمها حق خودشان را مطالبه کرده‌اند و در نامه‌ای که به کمینه نوشته‌اند تقاضا دارند نظر عنایت پادشاهی چنان که همه طبقات را مورد شمول مرحمت ساخته، به مقام شایسته ایشان هم منظور گردد.

— به سروچشم عمه‌جان، اطاعت می‌شود. دستور بدهید لله‌باشی با ایشیک آغاسی پاسخ نامه زنان شهر را به وجهی شایسته کمال احترام قلمی کرده به نماینده ایشان دهد، و خودتان هم در مکتوب جوابیه‌شان به عهده شناسید که بزودی نظر ایشان را تأمین خواهیم فرمود.

گیس‌سپید حرم تعظیمی کرده طومارها را برداشته بازگشت، و شاه دختران و پسران را خداحافظ کرده بیرون آمد.

خانم کلانتر شهر که نامه‌های زنان را به عالی‌قاپو آورده بود، وقتی شنید شاه دستور جواب مثبت داده و فرموده اسب پاسخ نیکو به زنان شهر نوشته شود، خوشحال شده برای گرفتن جواب به نقش جهان آمد.

### هم شاه و هم نقاش چیره‌دست

آن‌گاه برخاسته، شاهزاده‌خانم‌ها و بچه‌ها را به کنار دریاچه آورد و فرمان داد مقداری آتش‌بازی‌های گوناگون آوردند و خود به هریک از حاضران چیزی داده فرمود آتش بزنید. مخصوصاً بچه‌های چهار پنج ساله را خود فشفشه یا ترقه با تیرتختی به دست آنها می‌داد و سعی می‌کرد بدون ترس و باک آن را به کار برند. همین که این تفریح هم انجام شد، برخاسته اهل حرم را آزاد گذاشت تا برنامه‌های خیمه‌شب و سایر بازیها را که برای آن شب فراهم ساخته بودند انجام دهند. دیگر شاه خسته بود و می‌خواست از غوغای اجتماعات دور شده قدری به آسایش خیال پردازد. از در پنهانی قصر خارج شده، از ظلمت کوچه‌های خلوت استفاده کرد و همه جا آمد تا پشت مسجد شاه در کوچه‌ای باریک پشت در خانده‌ای ایستاد. گوش داد دید سکوت بر همه جا فرمانرواست. آهسته در را زد. یک نفر بدون پرسش در را باز کرد و مثل اینکه انتظار تازه‌وارد را داشته است، شاه‌عباس که در لباس یک نفر تاجر معمولی زمان بود بدون سؤال و جواب داخل خانه شد. اینجا منزل یک نفر نقاش بود که مردم او را شیخ سبزواری می‌نامیدند و شاه او را «مولانا» صدا می‌کرد. مردی پنجاه ساله و



خوش قیافه با ریش تنگ و کوتاه، اما بلند قامت بود که در اتاق پنج‌دری را باز کرده شمعدان را پیش آورد، و در همان حال به شاه‌عباس تعظیم کرد. شاه به جای جواب سلام و تعظیم لبخندی زده، دست روی شانه مولانا نهاد و به اتفاق خود او را به داخل اتاق برد. پنج‌دری بسیار عالی بود که حوضی مرمر با فواره‌ای کوچک در وسط داشت و فانوسی از مس‌وار مشبک با شبکه‌های ظریف به زنجیری نفیس آویخته بود که روشنایی او همه پنج‌دری را روشن می‌کرد. رفها و طاقچه‌های این پنج‌دری پر بود از تصویرهای گوناگون، از سیاه‌قلم و آب و رنگ و روغنی و دورنماهای ممتاز که اغلب آنها در قابهایی قرار داشت که انسان از تماشای قاب فرصت دیدار نقاشی را نمی‌کرد و دیده از آن بر نمی‌گرفت. صاحب این خانه شیخ سبزواری، رفیق شوخ و هنرمند شاه‌عباس و همکار کارخانه او بود که اغلب با هم در این پنج‌دری کار می‌کردند و اگر سومی پیدا می‌شد، آن هم فرخ‌بیک برادر سیاوش‌بیک نقاش معروف بود که پدرش جزو شاگردان مکتب نقاشی شاه‌طهماسب صفوی بود.

سلسله صفوی از جمله امتیازاتی که داشتند احیای فن نقاشی و ترقی آن بود. شاه‌اسماعیل به قدری در حفظ ادبیات و هنر از خود بیخود بود که در حین جنگهای شیروان و اردوکشی‌های سلطان سلیم عثمانلو دست از هنر خود نمی‌کشید و شبهای جنگ تا دیرگاه پرده‌های هنری خود را کامل می‌کرد و طرحهای جدیدی به وجود می‌آورد که در نقاشی به اسلیمی ختایی معروف شد. در قسمت موسیقی هم کار می‌کرد و سازی مخصوص می‌نواخت و از نغمه‌های ابتکاری او شاه‌ختایی است که یادگار آن شهریار هنرپرور است، چه تخلص شاه‌اسماعیل ختایی بوده است. در قسمت شعر و ادب هم رئیس خاندان صفوی ذوقی کامل داشت و علاوه از شعرهایی که ساخته، بعضیها جمع‌آوری دیوان شعر خاقانی شیروانی را به او نسبت داده‌اند. اما فرزندان او در رشته‌های شعر و ادب و نقاشی و موسیقی شیوه پدر را از دست نداده، هر یک اثری از خود بر جای نهادند. سام‌میرزا، بهرام‌میرزا خود نقاشی می‌کردند. بهرام‌میرزا در فن سوخت و میناکاری و ساختن عود یگانه زمان بود. در این خاندان مردی ظهور کرد که حقیقتاً بایستی او را پدر نقاشی عصر صفوی بنامیم و در نظر گیریم که چگونه وجود یک فرد انسان، قرنهای آینده را تحت تأثیر پیدایش خود می‌گیرد و ثمره ذات او برای هزارها سال و صدها نسل ذخیره می‌شود. این مرد نه شاه بود و نه برای تحصیل

قدرت و نفوذ دست و پا می‌کرد، بلکه شاهزاده‌ای گوشه‌نشین بود که شیفته و دلباخته هنرهای زیبا بود، و هستی و حیات خویش را برای ایجاد هنر و تشویق هنرمندان می‌خواست. این مرد ابراهیم میرزا پسر بهرام میرزای صفوی بود که شاید شمه‌ای از صفات عالیه و شیوه‌های جمیله او را در جلد اول کتاب ده نفر قزلباش از نظر خوانندگان گذرانیده باشیم.

ابراهیم میرزا پدر هنرهای آن دوران، یکی از نابغه‌های هنری قرن دهم هجری ایران بود که خود علاوه بر آنکه در اکثر فنون بی‌نظیر و استاد بود، طوری در تشویق هنرمندان کوشش کرد که آثار تشویق او تا یک قرن پس از وی محفوظ ماند، و شاگردان حوزه هنری او آینده هنرهای زیبا را در ایران پایه گذاشتند. ابراهیم میرزا کارخانه‌ای بزرگ به نام کتابخانه داشت که اهل هنر در آنجا گرد هم جمع بودند و اقسام مختلف نقاشی و طراحی و میناکاری و منبت و صنعت جلدسازی و تذهیب و صحافی و شیرازه‌بندی، و مرقع‌سازی، ساختن تخته‌نرد و شطرنج، ساعت‌های بادی و زنگی و اسطراب‌سازی، و ساختن عود و کمانچه و رباب و سنتور و دف و دنیبک و سرنا و امثال آن را تعلیم می‌دادند. خود ابراهیم میرزا در اکثر این فنون یگانه بود، گذشته از آنکه خطاط و خوشنویس ممتاز زمان بود، نقاش صاحب سبک و روش هم محسوب می‌شد و همه نویسندگان زمان او را به داشتن هنرهای بسیار و صفات پسندیده ستایش کرده‌اند. ابراهیم میرزا هنرمندان را از اقطار ایران گرد آورده، در قزوین به کار می‌گماشت و آنان را از حیث زندگانی و معاش در رفاه و آسایش نگاه می‌داشت. اما شاه‌طهماسب اول، آن پادشاه رسماً نقاش‌خانه داشت و شاگرد می‌پذیرفت و استاد خودش را که خواهرزاده بهزاد معروف بود، به ریاست کارخانه نقاشی گماشته بود. در این کارخانه انواع نقاشیها در حال ترقی و تکامل بود، چنانچه شاه و شاگردانش تمام تابلوهای نفیس و دورنماهای عمارات قصر و عالی‌قاپو را شخصاً کشیده بودند و تمام ساعات فراغت در این عمارات کار می‌کردند. شاه‌عباس همان رویه جد خود را در فنون هنری داشت و آثار نقاشی آن شهریار در زمان خودش به بازارهای ونیز و هلاند می‌رفت و جزو نقاشیهای مشهور جهان داد و ستد می‌شد. شاه‌عباس با هم‌قلم و استاد کارخانه‌اش که شیخ سبزواری نامیدیم، اکثر نقاشی‌های چهل‌ستون و عالی‌قاپوی اصفهان را کشیده بودند. مخصوصاً شاه در نقاشی «یکه‌صورت» یعنی تصویر یک نفر علاقه

فراوان داشت، و بیشتر چهره‌های زن را که در عالی‌قاپو یا قصرهای دیگر به کار رفته بود، اثر قلم و شاهکار شخصی شاه بود.

مولانای شاه نخستین نقاشی بود که در ایران سبک نقاشی فرنگی را تقلید کرد و بخوبی از عهده بر آمده با شاهکارهای ممالک مغرب همسری و رقابت نمود. شاه‌عباس هر وقت فرصت می‌یافت به کارخانه این مرد می‌آمد و در آنجا به کار مشغول می‌شد؛ و هنگامی که خسته می‌شدند هر دو با لباس مبدل به گردش شهر می‌رفتند و در اکثر نقاط شلوغ شهر به تفریح می‌پرداختند. خلاصه شاه وارد منزل مولانا شده، به دیدن کارهای تازه استاد خود مشغول گردید. روز بعد را هم شاه در کارخانه نقاشی خود گذرانید و هنگام عصر برای تفریح در لباس تاجر خارجی به همراه مولانا به گردش محلات شهر رفتند. شاه به قدری خوب خود را جا می‌زد که احدی از مردم او را نمی‌شناخت، و می‌توانست تا اعماق محیط مردم گردش کند و همه جا را مورد بازدید قرار دهد. فرضاً هم در نقطه‌ای او را می‌شناختند شاه اهمیتی نمی‌داد و بزودی از آنجا دور شده به نقطه دیگر می‌رفت.

در حال گردش به میدان قدیم شهر رفتند که در مرکز حقیقی اصفهان واقع و بیشتر دادوستدهای بزرگ در آن انجام می‌شد. شاه و نقاش گردشکنان از نرخ آرد و گوشت و روغن و سایر نیازمندی‌های مردم اطلاعاتی به دست آورده، میدان بزرگ شهر را که آکنده از طبقات مختلف مردم بود دور زدند و به جایی رسیدند که حقه‌بازی معرکه گرفته، گروه بسیاری را به کارهای سنگت‌آور خود متوجه ساخته بود.

شاه و نقاش پشت جمعیت ایستاده به دیدن عملیات درویش مشغول شدند. یکدفعه مولانای نقاش بازوی شاه را فشرده آهسته گفت:

— شیخ‌بهایی جزو تماشاچیان است.

شاه از پشت سر جمعیت نگاه کرده دید درست شناخته، عالم معروف و وزیر دانشمند اوست، خود را لای جمعیت مخفی کرده از آنجا به جای دیگر رفتند. کمتر اتفاق می‌افتاد که شاه در گردش شهر تنها باشد، بلکه بیشتر اوقات این نقاش شوخ و بذله‌گو در معیت او بود.

چند روز پس از این گردش، در حالی که جمعی از خواص رجال حضور شاه مشرف شده بودند و از هر در سخن به میان آمده بود، شاه‌عباس گفت:

— بعضی از آقایان بزرگان و وجوه اعیان کشور را شنیده‌ایم جاهایی نامناسب می‌ایستند و داخل جماعت عوام می‌شوند. خوب است بزرگان مراقب نشئون دولت بوده، در مکانهای ناباب توقف نفرمایند، لایق مقام مردم محترم نیست که سر معرکه‌ها بایستند.

شیخ‌بهایبی دانست که شاه‌عباس او را در میدان شهر دیده، اکنون روی سخن به جانب ایشان است. سربرداشته گفت:

— قربان، خلاف عرض کرده‌اند، جان‌نثار روزها سر معرکه‌ام، واحدی از افراد دولت و صدرنشینان عالی‌قاپو را آنجا ندیده‌ام.  
چنان صدای قهقهه از جمعیت برخاست که خود شاه بی‌اختیار به خنده افتاد.

### شهر زنان

روز بعد شاه از قصر عباس‌آباد به کاخ نقش‌جهان و دولتخانه عالی‌قاپو آمد. به مجرد ورود فرمان داد جارچی‌باشی را حاضر سازند. همین که حاضر شد شاه رو به او کرده فرمود:

— جارچی‌باشی، پس فردا شهر باید قرق باشد برای مردان، زیرا می‌خواهیم یک روز هم با زنان کشور خود معاشر باشیم. سه روز جشن نوبت مردها بود و یک روز هم قسمت زنان باشد. چرا زنان شهر از دیدن پادشاه خود محروم باشند؟ آنها هم دل دارند، آنها هم حق دارند. این مادران فرشته‌خصال ما هستند که از دم مسیحایی ایشان خرد و درشت، نیروی هستی گرفته‌ایم. زنان شهری چه گناهی کرده‌اند که نباید از گردشگاهها استفاده کنند. ما این گردشگاهها و خیابانها و تفریح‌گاهها و قصرهای بهشت‌آیین را برای همه ساخته‌ایم، زنان هم باید از آن طرفی ببرند. بله، پس فردا جشن از آن زنان است و مردان باید آرامش خانه‌نشینی را تحمل کنند و مهلت بدهند تا طبقهٔ نسوان خدات‌نشان، طهارت‌آشیان هم بازارهای نوساز و خیابانهای نواحداث و خانات و قیساریه و پل تازه‌سازی و سه چشمه و شهر عباس‌آباد را ببینند. پس فردا قرق مال مردهاست، و زنها می‌توانند آزادانه قصرهای جدید نقش‌جهان و عالی‌قاپو حتی قلعهٔ طبرک و زرادخانه را مشاهده کنند. جارچی‌باشی گفت:

— شهریار، زنان می‌خواهند پادشاهشان را از نزدیک ببینند، بلکه مایل‌اند با

بهادرخان طرف گفتگو واقع گردند. میل دارند با ارکان عائله حریم سلطنت هم آشنا شوند، وگرنه عباس آباد و چهارباغ و بازارهای فرنگ را که دیده‌اند، منظورشان دیدن حضرت اعلی است. زنان می‌گویند: «جشنهای سه روزه با همه تفریحات مفصل آن نصیب مردها شد، و زنان در اثر هجوم مردم ولایات و ازدحام بی سابقه نتوانستند در حین ورود شاه و سپاه و شتابش مردم حضور پیدا کنند.» شاه عباس گفت:

— بسیار خوب، بسیار خوب، حق به جانب آنهاست. ما خود با عائله سلطنت شهر را پیاده گردش خواهیم کرد و هم با زنان و دوشیزگان دیداری تازه خواهیم نمود. اما وای به حال مردی که در آن روز در کوچه و بازار دیده شود. همه جا مال خانمهاست.

سپس قدری فکر کرده گفت:

— جارچی باشی، اعلام کن که تمام دکانها و کاروانسراها و بازارهای ایرانی و فرنگی و تجارتخانه‌های عمومی و خصوصی در آن روز باید باز باشد. زنان جای شوهران و دختران جای شاگردان بایستند و کار کنند. و به داد و ستد پردازند. جارچی باشی قندی خم نموده، پس پس از بارگاه عالی قاپو خارج شد و برای اجرای اوامر به داخل شهر رفت. وقتی قضیه قرق و آمدن شاه به دیدار زنان شهر منتشر شد، خاندان سلطنت پیش شاه عباس آمده گفتند:

— حال که حضرت اعلی زنان را مورد عنایت قرار داده‌اند، چه ضرر دارد که ما هم در رکاب شاه باشیم تا زنان پایتخت هم با عائله سلطنتی دیداری تازه کنند.

شاه فرمود:

— مانعی نیست، بیایید. شهر آزاد و در اختیار آنان گذاشته شده است.

فردا صبح زود مردی که کمرچین سرخ یراق دوخته، و شلوار ماهوت سربی پوشیده، کلاه گنبدی پوست بره به سر داشت و طبلی کوچک به کمر آویخته بود سر چهارسوی بازار دیده شد. این مرد حاجی علی بیگ جارچی بود که احکام دولت و فرمانهای عمومی و قانونهای تازه را به سمع اهالی می‌رسانید. همین که این مرد سرخ‌پوش سر چهارراه‌ها سبز می‌شد، مردم می‌دانستند که خبر تازه‌ای است و دولت دستوری جدید برای مردم طرح کرده است. جارچی باشی طبلك خود را به صدا آورده مردم را متوجه می‌ساخت. همین که چشمها به سوی او

دوخته می‌شد، دست چپ را به بناگوش گذاشته، با صدای بلند می‌گفت: «یا امیرالمؤمنین به دشمنت لعنت.» این علامت افتتاح نطق جارچی‌باشی بود. ساعتی بعد مردم دانستند که فردا شاه به اتفاق عائله حرمخانه و اعضای حریم سلطنت، به بازار خواهند آمد و از صبح آن روز احدی از جنس ذکور حق ندارد در چهارسوی بازار و خانات بماند. در این اعلام قرق قید شده بود که بازرگانان و پیشه‌وران و کلیه دکانداران، زنان خود را در جای خویش نصب کرده، شاگردی دکان و تجارتخانه را به دختران واگذارند. به مجرد اینکه مردم از قضیه آگاه شدند با شادی و شتاب بسیار به تکاپو افتاده دکانها و تجارتخانه‌های خود را به بهترین طرزی آراستند و هرچه وسایل تفنن و تفریح و سرگرمی بود به حجره‌ها و سراها برده طاق و رواق بازار و گذر و چهارسوها را به جالبترین صورتی در آوردند. اول طلوع آفتاب روز دیگر نخست شاطران ترکه به دست با لباسهای یک‌رنگ و کلاههای نشاندار و ابلق‌زده، به خیابانها آمده پس از ایشان نسقچی‌باشی، با نسقچیان به قسمت‌های مختلف تقسیم شدند و خیابانها و گذرها را زیر نظر گرفتند. از آن ساعت آمد و رفت مردان از کوچه و بازار قطع گردید و در تعقیب آن صدای سپیدمهره که نشان سوار شدن شاه بود از قصر نقش‌جهان به گوش رسید. اندکی بعد کاروان حرمخانه شاهی پیدا شد که بر اسبان تازی سوار و تابش جواهراتی که بر طوق و سراقسار و زین و یراق اسبها نصب شده بود، فضای میدان را پر زرق و برق ساخت.

شاهزاده خانم‌ها و خواجه‌سراها و کنیزپیشخدمت‌های حرم، که اکثر دختران رجال و صبایای نجبا و اشراف کشور بودند، برای جلوه و جمال اسب سواری خود، کمال سلیقه را به خرج داده، از ریخت و پاش کوتاهی نکرده بودند. شاه جلوی دریاچه قیساریه پیاده شده و پشت سر او کافورخان خواجه‌باشی حرم و بعد از او خواجه‌محبت خزانه‌دار بودند که بلافاصله پشت سر شاه پیاده شدند و به عجله گرم پیاده کردن خانمها و دختران حرم شده، یک‌یک را همراه خود به راه انداختند و اسبان را به خواجه‌های حرم سپردند.

تجاری که در قیساریه دکان داشتند، جاده‌ها را مفروش و لازمه پذیرایی را فراهم ساخته بودند. جلوی بازار قیساریه در یک فضای نیم‌دایره دریاچه‌ای بود که از فواره‌های آن آب جستن کرده، به دریاچه می‌ریخت و از آنجا داخل جویها و نهرهایی می‌شد که میدان بزرگ نقش‌جهان را دور زده به دریاچه‌های

دیگر می‌پیوست. اطراف آن دریاچه با گل‌های زیبا گلکاری شده، کاجها و سروهای آن به طرز جالبی بالا رفته بود در دور دریاچه و آب‌نمای قیساریه دکانهای بلورفروشی، صرافی، جواهرفروشی، محل فروش اسلحه‌های ممتاز و انواع پوستهای خز و سنجاب و سمور وجود داشت. راههای عبور با قالیهای جوشقانی و کرمانی ممتاز فرش شده، عودسوزهای طلا سر راه گذاشته بودند. در بالای سر قیساریه صحنه بزرگی دیده می‌شد که نقاشان چیره‌دست روی آن صحنه میدان جنگ هرات را نقاشی کرده بودند و یکی از عالی‌ترین یادگارهای نقاشی، دورنمای عهد شاه‌عباس بود.

شاه و همراهان در مقابل یک دکان مجلل توقف کردند که در آن انواع کفشهای ساغری و نیم‌چکمه‌های قلابدوزی کار تبریز بود. زن کفش فروش برخاسته رسم ادب به جای آورد. شاه قدری کفشهای سریایی سبک و زنانه را که حاشیه‌های قلاب‌دوزی و منگوله‌های ظریف داشت زیر و رو کرده قیمت آنها را جویا شد. در این موقع مریم‌بیگم و ملکه و شاهزاده‌خانم‌های صفوی و دختر بچه‌ها که عده ایشان به صدها نفر می‌رسید، دور شاه و زن کفش فروش جمع شدند. زن فروشنده گفت:

— شاهها این نوع که بهترین قسم کفشهای ماست، جفتی شش عباسی می‌فروشیم.

شاه بدقت کفشها را ملاحظه نموده گفت:

— این خیلی گران است، آیا نمی‌توانید ارزانتر بفروشید؟

— خاطر بهادرخان آگاه باد که دو عباسی از این مبلغ گمرک است که اگر نمی‌گرفتند قیمت یک جفت کفش زنانه چهار عباسی بود.  
شاه سری تکان داده گفت:

— عجب مردم ظالم و ستم‌پیشه‌ای هستند، چطور دو عباسی گمرک یک جفت کفش؟

— شاهها بارها را در گمرک باز کرده، پس از گرفتن تمغاجازه حرکت می‌دهند. ملاحظه فرمایید این تپه‌های گمرگ‌خانه شبلی است که مهر حاکم عثمانلو را دارد.

شاه ورقه کوچک تاخورده‌ای را از دست زن گرفته باز کرد. در زیر آن ورقه مهری با علامت ماه و ستاره جلب نظر می‌کرد که در آن نوشته بود: شبلی

گمرک خانه سی، شراره برقی از چشمان شاه جستن کرده، حالت خندان و فرحناک او به صورتی گرفته و غمناک دیگرگون گشت. مدتی خیره خیره به کفشها نگریسته، مثل اینکه خیالش به جای دیگر معطوف بود. از آنجا گذشته، جلوی دکانی رسید که زنی مجلل و صاحب جمال و خوش لباس آن را اداره می کرد و شش دختر قد و نیم قد مانند یک صف جلوی خود نشانیده بود. جنس این دکان زیلوهای ابریشمی و گلیمهای گل برجسته و ابریشمی، از صنایع عالی و ممتاز آن زمان بود. همین که نگاهش به صف دختر بچه ها افتاد به مادرشان گفت:

— خانم، اینها را هم برای فروش آورده اید؟ جفتی چند؟

صاحب دکان در حالی که ایستاده دست بر سینه داشت گفت:

— شهریار به سلامت، تکی است. جفتی هم بخواهید می فروشم، حرفی نیست.

— شما خانم در خانه تکی هستید یا جفتی؟

— یعنی می فرمایید هوو داشته باشم؟! خدا نکند اعلی حضرت!

— در خانه تنها بدون هوو حوصله ات سر نمی رود؟

— نه اعلی حضرت! با هوو حوصله ام سر می رود.

— در هر حال خانم خوشا به حالت، روزی خواهد رسید که شش نفر جوان

کاکل زری مثل شاخ شمشاد پیش رویت دسب به سینه خواهند ایستاد و تو مانند

سرداری بزرگ آنها را سان خواهی دید و خواهی گفت: «دامادهای من».

— چه فایده شهریار! هرچه دارم و ندارم باید روی اینها بگذارم و بیرونشان

کنم.

در ضمن این جریان خاندان سلطنتی دور زن فرش فروش حلقه زده، به

لطیفه های شاه و خانم دکاندار گوش می دادند. سپس شاه از آنجا گذشته وارد

بازار قیصریه شد. در این بازار پارچه های زربافت و نقره باف، مخملهای الوان و

حریرجات یزد و کاشان جلب نظر می کرد. دکانهایی که پوست روباه و سمور

خز و سنجاب می فروختند مورد بازدید شاه واقع گردید. این دکانها را تجار

مکاوی باز کرده بودند و محصول پوستهای گرانبها و الوان از ولایت ایشان وارد

ایران می گردید.

شاه از آنجا به بازار ونیزی آمده، در آنجا هم احدی از جنس مرد وجود

نداشت، و اداره تجارتخانه ها به عهده زنان واگذار بود. جنس و متاع این بازار

شیشه های الوان و انواع محصولات بلوری و شیشه ای، نسترها، مردنگی های



بزرگ و شش‌سری‌ها و چهلچراغ‌ها، شمعدانهای بلور و چراغهای شیشه‌ای و فلزی که با روغن نباتی می‌سوخت، و انواع آن به تازگی رواج کامل یافته بود. شاه با خانمهای ونیزی گرم صحبت شده از مذهب و معتقدات ایشان پرسش می‌کرد و چون از لهجه شیرین فارسی آنان خوشش می‌آمد پیوسته صحبت را ادامه می‌داد. عایله شاهی هم دیگر آزادی عمل کامل داشتند، دسته به دسته اطراف خانمهای ونیزی جمع شده به لباس و زینت آنان می‌نگریستند. شاهزاده‌خانم‌های کوچک و بزرگ، دختران امیران و آقایان که برادرانشان جزو طبقه غلامان یعنی پسر بچه‌ها بودند و تعدادشان از صدها متجاوز بود، در این سرگرمی اجازه شرکت داشتند. کُلفت‌ها، باجی‌ها، مشاطه‌های خصوصی و عمومی حرم، ندیمه‌ها و دختران نزدیکان عایله شاهی نیز با دده‌ها و ماماها هر چه توانسته بودند از ایشیک‌آغاسی اجازه همراهی بگیرند، جزو همراهان ملکه، یعنی دو نفر زن رسمی شاه‌عباس دیده می‌شدند. ملکه هماخانم زن حمزه میرزا برادر شاه‌عباس که دو سه ماه پس از عروسی او شوهرش را کشته بودند، شاه به احترام برادر شهید خود او را زن رسمی و ملکه دوم نموده، به این وسیله یک اختلاف داخلی بزرگ را از میان عایله و خاندان صفوی برداشته بود. همان‌طور که شاه و عایله او گرم سیر و تماشا بودند، زن تاجرباشی ونیز وقت را غنیمت دانسته از خواجه‌باشی که در کناری دست به سینه ایستاده بود پرسید:

— خواجه‌باشی، چطور است که زنان ایرانی با همه اصراری که در پوشانیدن صورت دارند از شاه رو نمی‌گیرند و بدون دغدغه و هراس دور او جمع می‌شوند؟ بالاخره او هم مرد است.

خواجه قدری چینه‌های صورت را پس و پیش و بالا و پایین کرده با لبخندی گفت:

— در مذهب ما ایرانیان شاه به تمام زنان و دختران رعایای خویش محرم است. آری خانم، شاه یگانه مردی است که زنان کشور اجازه دارند صورت خود را از او نپوشانند، چه او را به منزله پدر می‌دانند و پدر در کیش اسلام محرم زن، و در حکم سرپرست اوست.

زن تاجرباشی گفت:

— می‌خواستم بدانم شاه مثل افراد ملت شیعه باید نماز بخواند و روزه بگیرد؟  
خواجه‌باشی گفت:

سنة خانم، در مذهب ما نماز و روزه بر شاه واجب نیست، و اگر به جای نماز به عدالت و دادگستری پردازد، نماز خود را خوانده است. اما شاه عباس هم نماز خود را به وقت می خواند و هم عدالت را بدقت اجرا می کند.

بعد از این بازار، شاه و همراهان به بازار ولندیسی ها آمدند که در مغازه های آن انواع زینت آلات مردانه و زنانه، و دستبندهای شیشه و شانه های عاج و آبنوس و سینه ریزهای مینا و دکمه های صدف و اجناس گوناگون از جنس شیرماهی و امتعه هندوستان و سوماترا از قبیل قهوه و چای و کافور و عطریات عربستان بود. در حینی که شاه و عائله حرم مشغول دیدن ماهوتهای لندی بودند، ناگهان از پشت سر صدای سیلی آبدار محکمی شنیده شد. شاه رو پس کرده خواجه محبت خزانه دارباشی را دید که چهره بادنجانی او کم رنگ شده خیره خیره به دختر خانم پانزده شانزده ساله ای نگاه می کند. دختر جوان زیبا در حالی که از اثر سیلی گونه هایش سرخ شده بود، از ترس سیلی دوم دست را سپر صورت ساخته چشمان شهر آشوب را بر زمین دوخته بود. خواجه محبت خزانه دارباشی در حوزه حرم سرا و محوطه قصرهای سلطنتی فرمانروای مطلق بود و به کلیه خواجه باشی های محترم مانند: کافورخان و خواجه مشفق ریاست و سروری داشت. حتی شاهزاده خانم هایی که در حضور شاه هم گاه گاه دست از جلفی و شوخی بر نمی داشتند، وقتی خواجه محبت پیدا می شد، ماستها را کیسه کرده دقت داشتند مبادا نوک کفشهاشان پس و پیش باشد. تمام خواجه های حرمسرای شاهی زیر نظر و تحت تسلط ایشیک آغاسی بودند، به غیر از خواجه محبت احدی جز شاه نمی توانست از او بازخواستی کند. خواجه محبت تنها فردی بود که به قدرت کامل و تسلط مطلق ایشیک آغاسی اعتنایی نداشت و جز در خدمت شاه عباس دیگر مسئول و مؤاخذ نبود. خواجه محبت به کارهای اندرون نمی پرداخت و شغل منحصر او خزانه داری جواهرخانه فلعه طبرک و تحویل داری صرف جیب شاهی، و نظارت در امور مالی عالی قاپو بود.

خواجه محبت، سیاهی بلند قامت و درشت استخوان و باجبروت و وقار بود که جبهه های ترمه سنجاب و کلیچه های زربفت می پوشید و غالباً بالا پوشی از سفلاطون کار ارمنستان می پوشید که آویزهای مروارید از گریبان آن آویزان بود. انگشترهای الماس درشت باز مرد ممتاز داشت، و عصایی آراسته به جواهرات بسیار بر می داشت. مندیلهای تمام زری که خواجه محبت بر سر داشت دارای دو قبه

مرواریدنشان بود که مساوی یا امتیاز خانهای بزرگ مملکت محسوب می‌گردید. در قصر خواجه‌محبت، عالی‌ترین مشک تاتار مصرف می‌شد، و خدمه او گرانبهاترین جامه را می‌پوشیدند. تنها قصر خواجه‌باشی بود که یساوولهای آن روی چماقها جواهرات نصب می‌کردند و این امتیاز به هیچ سردار و بیگلربیگی داده نشده بود. خواجه‌محبت مورد احترام شخص شاه هم بود و محال می‌نمود که وی تقاضایی بکند و فوری مورد اجابت واقع نگردد. بسا روزها دیده می‌شد که والیان و ایلخانان و بیگلربیگیان و سایر رجال مهم با داشتن غلام و جلودار ساعتها در جلوخان قصر خواجه‌محبت قدم می‌زدند تا باشی اجازه ورود داده، آنان را بپذیرد و به تقاضای ایشان گوش فرا دارد. این خواجه‌سراها که همراه کورش و داریوش وارد حرمخانه ایرانیان شده بودند، هنوز قدرت و نفوذ خود را داشتند و بسیاری از امور مهم کشور، در قبضه قدرت آنان بود. اینها سیاهانی بودند که در طفولیت از ولایات افریقا مخصوصاً ولایت زنگبار به شهرهای نیروبی و اریتره آورده شده با یک عمل سهل و ساده اخته می‌شدند و پس از بهبودی به تجاری که برای خرید آنان از ولایات فرنگ و عثمانی و هند و ایران و عربستان می‌آمدند فروخته می‌شدند. این افراد بزودی زندگانی سخت و رقت‌بار طفولیت را از یاد برده، با محیط جدید خود آشنا می‌شدند و به فراغت و آسایشی که تصور آن را نمی‌کردند نایل می‌گردیدند.

این خواجه‌ها دیگر رابطه‌ای با دنیای خارج نداشتند. از حیات عائلی و ارتباطات خانوادگی محروم و با عشق خداحافظی ابدی گفته بودند. به جای زن و فرزند و قوم و خویش فقط یک نفر را می‌شناختند، آن هم آقا و مالک خودشان بود. به این جهت پادشاهان جواهرات ساکن و متحرک خود را به دست این طبقه می‌سپردند و آنان هم با کمال امانت و درستکاری نگاه‌داری می‌نمودند. اما در قبال این محرومیت جنسی، حرمان دیگری نداشتند و از تمام نعمتهای مادی برخوردار می‌شدند. حتی از هم‌چشمی‌های حرمسرا، و مخاطرات اندرونی ملوک و شهریاران، از قبیل: مثله کردن و مسموم کردن و خفه کردن و کور کردن و به چاه انداختن و سایر حوادثی که در محیط داخلی پادشاهان رایج و عادی بود، در امان می‌زیستند، و هیچ‌کس با آنان کاری نداشت. خلاصه چیزی داده و چیزها گرفته بودند و معلوم نبود اگر در محیط خود بودند به این قدر لذت هم کامیاب می‌شدند. این خواجه‌ها بسیار هم ساده بودند، به طوری که

یک روز شاه عباس مطلبی محرمانه را که از زنی شنیده بود به آنان اظهار کرد و تأکید نمود که این خبر را کلاغها برایش آورده‌اند، به طوری خواجه‌ها باور کردند که از شدت تعجب به گریه در آمدند. از آن به بعد خواجه‌صندل هر وقت کلاخی را روی درخت اندرون می‌دید انگشتش را روی نوک بینی گذاشته به خواجه‌ها اشاره می‌کرد که حرفی نزنند، یارو اینجاست، یعنی کلاغ جاسوس روی درخت نشسته حواسش جمع ماست. اما خواجه‌محبت از نوع دیگر خواجه‌ها بود و با زیرکی بسیار کارهای خزانه‌داری را اداره می‌کرد. او کاری به کارهای اندرون نداشت و شغل منحصر او نگاهبانی جواهرخانه و تحفه‌خانه و پرداخت صرف جیب، یعنی مخارج شخص شاه بود. در اداره خزانه و توابع آن جمعیتی کار می‌کرد که تعداد آن به چند هزار نفر می‌رسید و عبارت از طبقات مشرف و مستوفی و عزب‌دفتر و جواهرشناس و زرگر و جواهرتراش و سمباده‌ساز و چرخ‌کش فیروزه و الماس، و مرصع‌کار و چلنگر، یعنی آهنگر ظریف‌ساز بودند که خواجه‌محبت بر ایشان ریاست داشت، و دائم برای روزهای خلعت‌پوشان و جشنها و اعطای مرحمتی و یا ارسال هدیه به شاهان و بزرگان خارجی در فعالیت بودند. فن جواهرنشانیدن و مرصع‌کاری یکی از کارهای ظریف ایران باستان بود که دارندگان آن هنر بسیار محترم می‌زیستند. صنفی که جواهرات گرانها را تراش می‌دادند و یا سفته کردن گوهر از ایشان ساخته بود، اجرت یک سال هنرمندان دیگر را در یک روز می‌گرفتند زیرا کاری خطرناک داشتند که در یک آن امکان داشت گوهری گرانها را که ارزش بسیار داشت در اثر یک اشتباه نابود گردانند.

باری این طبقات دائم در کار بودند و محصول کارخانه ایشان از دست شاه به اشخاص داده می‌شد. هر طبقه و دسته‌ای طوری از این مرحمتی‌های شاهانه برخوردار می‌شدند: برای شاهان بزرگ و سرداران عالی‌مقدار، جسیقه و ابلق و چهارقبه و حمایل و فراویز؛ و برای طبقه دیگر تازیانه و خنجر و کمر شمشیر مرصع که غلاف آن در زر و گوهر می‌درخشید؛ و برای دیگران زین و ستام و غاشیه و طوق و بازوبند؛ و برای طبقاتی قلمدانهای گوهرنشان و دواتهای مرصع و عصا و انگشتر و تسبیح، و برای برخی دیگر جام و صراحی و پیش‌انداز مروارید و شاخهای آراسته به گوهر فراهم می‌ساختند. همه این تشکیلات زیر نگین انگشتر خواجه‌محبت بود که جز شاه کسی را نمی‌شناخت و عقیده داشت

که اگر کسی در دل نسبت به شاه عباس بی مهر باشد قتلش واجب است. برای درک قدرت خواجه محبت کافی است بگوییم که روزی یکی از ایلچیان خارجی در قلعه طبرک به او مراجعه کرده گفت: «میل دارم خزانه شاهی را تماشا کنم.» خواجه محبت گفت: «گم شو، سگ نجس.» ایلچی نامبرده به شاه شکایت کرد و شاه از او عذرخواهی نمود و رضای خاطرش را فراهم ساخت. خلاصه وقتی صدای سیلی خواجه محبت بلند شد، شاه رو پس کرده موضوع را دریافت. دانت دختر بچه خلاقی کرده، پای از حد ادب فراتر نهاده است. شاه از دیدن قیافه خشمناک خواجه باشی شانه‌ها را در هم کشیده چشمان را از هم دریده و چنان وانمود کرد که گویی او هم از خواجه محبت و سیلی آبدار او حساب کارش را کرده است. بعد از گردش در بازار هلندیها شاه با عائله وارد بازار بزرگ شهر شدند که طول آن نزدیک نیم فرسنگ و از زمانهای باستان به یادگار مانده بود. هنوز مردم زینتها و آیین بندی‌های جشن را برنچیده بودند، بنابراین در و بام و طاقهای بازار از روشنی چراغها برخوردار بود. در این قسمتها زنان و دختران ایستاده، مقدم شاه و عائله شاهی را خوشامد می‌گفتند و شاه عباس جلوی هر دکان ایستاده از خانمهای دکاندار نرخ جنسها و محل ساختن آن را می‌پرسید. در ضمن گردش به جایی رسیدند که حاجی علی بیک جارچی باشی مسجدی ساخته بود تا اهل بازار مجبور نباشند وقت ادای نماز از محل کسب خود زیاد دور شوند. از آنجا به محلی رسیدند که ذوالفقارخان والی آذربایجان، مجاور قسمتی دیگر از بازار مسجد و مدرسه‌ای ساخته، برای آن موقوفاتی از املاک خود اختصاص داده بود. شاه و همراهان این بنای خیر ذوالفقارخان را بدقت بازدید کرده، زبان به تحسین و آفرین گشودند. هنوز در گردش بازار بودند که مسجدی نوساز با کاشیکاری‌های معرق گرانبها جلب توجه کرد. شاه نزدیک در مسجد توقف فرموده پرسید:

— این مسجد از بناهای کیست؟

گفتند:

— قربان، از بناهای منوچهر بیک شیرکچی باشی.

شاه گفت:

— پس این مسجد دیدنی است.

و به اتفاق جمعیت وارد مسجد شدند. شبستانها و ایوانها و مقصوره‌ها، حتی محل وضو ساختن مورد بازدید شاه واقع شده، همه جا از نظر شهر یاری گذشت.

همان طور که در صحن مسجد ایستاده دورنمای گنبد و گلدسته‌ها را می‌نگریست رو به خواجه‌محبت کرده گفت:

— بارک‌الله شیرکچی، خوب مسجدی ساخته، من خیال می‌کردم منوچهر تنها خمخانه و میخانه را خوب می‌سازد و تنها کارشناس صراحی و ساغر و پیمانه شراب است، اما حال دانستیم که شیرکچی ما در ساختن مسجد و برپا داشتن گلدسته و محراب هم بی‌ذوق نیست. چیزی که هست این مسجد یک حمام و یک مدرسه هم باید همراه داشته باشد که منوچهر در ساختن آن مسامحه کرده، البته تا هر وقت هست باید انجام دهد.

خواجه‌محبت عرض کرد:

— قربان، منوچهر در انتظار آن است که هرچه زودتر کلمهٔ بیک را با خان معاوضه کند.

— یعنی می‌گویی که سرقلی لقب خود را حمام و مدرسه بسازد؟

— آری قربان، ذوالفقارخان هم چنین کرد.

— اما فرق منوچهر با ذوالفقار خیلی است. منوچهر حالا پول زیاد ندارد. دهات ساحل رودخانه ارس هم که تیول این خانواده بود، حالا در تصرف اجنبی است. اگر به حول و قوهٔ خدا توانستیم پس بگیریم، البته دهات منوچهر هم زنده خواهد شد و نامبرده خواهد توانست باز هم مسجد و مدرسه بسازد.

همان طور که از مسجد بیرون آمده در طول بازار شهر پیش می‌رفتند، به سر چهارسویی رسیدند که جمع بسیاری از زنان شهر ازدحام کرده، منتظر تشرف حضور شاه و عائلهٔ سلطنتی ایستاده بودند. پیشاپیش این جماعت خانم کلانتر شهر بود که به منزلهٔ رئیس طبقهٔ زنان و روابط ایشان با افراد عائلهٔ شاهی محسوب می‌گردید. دور این چهارسو دختران و کنیزکانی ایستاده بودند که مجمرهای طلا و عودسوزهای نفیس در دست داشتند و بوی صندل و عود از آن به هوا می‌رفت. پشت سر دختران کنیزهای سیاه با گلابزن دیده می‌شدند که با ریختن گلاب رهگذر شاه را عطرآلود می‌ساختند.

شاه دعا و ثنای خانم کلانتر شهر را گوش داده، میان جمع زنان ایستاد. پس از آنکه فریاد دعا و آمین ایشان خاتمه یافت، شاه‌عباس گفت:

— امروز شهر اصفهان خاص زنان است. قدغن اکید نمودیم که احدی از جنس مرد در کوچه و بازار دیده نشود. تا خوانین عظام و مخدرات استار بتوانند در

موازات مردان از گردش شهر و محلات و گردشگاهها برخوردار شوند. ما سعی بسیار داریم تا این طبقه علیه نیز از مواهب دوران سلطنت ما کامیاب گردند.

آن‌گاه روی سخن را به جانب خانم کلانتر نموده گفت:

— آری، امروز فرمودیم شهر از آن زنان باشد و کوچه و خیابان مخصوص تفریح خانمها گردد تا اقلأ یک روز هم اگر شده بفهمند چقدر نان پیدا کردن مشکل است و مردان چه مسئولیت خطیری بر عهده دارند.

خانم کلانتر که دید شاه در شوخی را باز کرد، لبخندی نموده گفت:

— بله اعلی حضرت، بسیار بموقع بود که یک روز هم مردها را امر می فرمودید در خانه‌ها بمانند و به درد دل زنها برسند تا بفهمند که اداره امور خانه چقدر مشکل است و کار بچه‌داری چه اندازه رنج و تعب دارد.

شاه عباس گفت:

— راستی نفهمیدیم امروز که مردان را بزور و اجبار خانه‌تشین ساخته‌ایم، چه وضعیتی دارند؟

— قربان، تشریف ببرید داخل خانه‌ها، ببینید مردان چطور دور هم نشسته داد عیاشی و خوشگذرانی می‌دهند. اگر بنا بود زنها هم روزها این طور می‌خواستند در خانه‌ها رفتار نمایند، وای به حال مردها بود. الآن که من می‌خواستم شرفیاب خاک پای همایون اعلی گردم، دسته دسته در خانه‌ها گرد یکدیگر نشسته، سرگرم خوشگذرانی بودند.

— یقین مثل زنها به کار تدبیر منزل و معاش سرگرم‌اند؟

— خیر قربان، الآن یک دسته‌شان را در خانه‌ای دیدم که داستان رستم و اسفندیار می‌خواندند و در خانه دیگر جمعی قاب می‌زدند و قمار می‌کردند.

خانمی از محترمین شهر گفت:

— نه قربان، مردان منزل ما همه حنا بسته‌اند و می‌گویند خدا پدر و بانی خیر را پیامزد که فرصت حنا بستن نداشتیم و ریش و سیل‌های ما سالها بود از خضاب محروم مانده بود.

شاه با زنان خداحافظ کرده از آنجا گذشت. هنگامی شاه‌عباس از گردش بازگشت که نقاره‌خانه شهر موسیقی هر روزی را آغاز کرده بود و صدای سرنا و کرنا و طبل و کوس پایان روز را اعلام می‌کرد. نقاره‌خانه شاهی قبلاً روی برج بلند و چهارگوشی بود که تا سطح میدان نقش جهان ارتفاع داشت و صدای آن از

بیرون شهر هم به گوش می‌رسید، اما میان مردم محلات شرقی و غربی اصفهان که مطابق رسوم زمان، آن دسته حیدری و این نیمه نعمتی بودند، همواره بر سر این موضوع اختلافی وجود داشت که هر روز به دامنه آن می‌افزود. مردم قسمت شرقی می‌گفتند: «چون نقاره‌خانه شاهی در قسمت شرقی میدان واقع شده، نقاره‌خانه متعلق به حیدریهاست، اما مردم قسمت غربی منکر این حرف بودند و می‌گفتند: میدان اساساً جزو محلات غربی است، و آن هم جزو محلات نعمتی است. پس نقاره‌خانه که جزوی از آن است قهراً نعمتی خواهد بود و حیدریان حق ندارند آن را به خود نسبت دهند. کم‌کم دامنه اختلاف دراز شد و نزدیک آمد که اهل شهر دست به چوب و چماق برده برای تصرف نقاره‌خانه به جان یکدیگر بیفتند.

شاه موضوع این اختلافات را با شیخ‌بهایبی در میان نهاد و شیخ نظر داد که بهتر آن است ذات ظل‌اللهی فرمان دهند نقاره‌خانه دیگری هم در جنب آن ساخته شود که یکی متعلق به حیدریان و دیگری به نام نعمتیان اختصاص داشته باشد، و هر دو طبقه از این موسیقی گوشخراش جایگاهی مخصوص به خود داشته باشند. موضوع حیدری و نعمتی قبل از شاه به وجود آمده بود و اثری از اختلافات مذهبی عهد سنت و جماعت بود که قبلاً به صورت اختلاف شافعی و حنفی در هر شهر و قصبه وجود داشت. پس از روی کار آمدن سلسله صفویه و یکرنگ شدن ایرانیان، آن اختلاف به صورت دیگر در آمد؛ چنانچه شاه عباس که در عهد طفولیت ناظر یکی از صحنه‌های نزاع محلی بود، پس از رسیدن به سلطنت برای برچیدن آن کوشش بسیار کرد، اما نتوانست یکباره آن را ریشه کن سازد و تنها کاری که در این مورد نمود قدغن تحریم استعمال سلاح آهنی بود در نزاعهای محلی، که از پیش کسوت‌های دو طایفه التزام گرفت در نزاعهای محلی از چوب و چماق بالاتر نروند. پس از انجام جشنها و ختم دید و بازدیدهای آن، که مدتی به طول انجامید یوسف‌شاه نزد مهدیقلی قورچی‌باشی آمده گفت:

— قربان اجازه می‌خواهم بروم دنبال کارم، دیگر از ماندن در پایتخت سیر

شده‌ام.

مهدیقلی خان گفت:

— چطور؟ مگر نمی‌خواهی صبر کنی تا من شاه را ببینم و برای کار تو اقدامی

شایسته به جا آرم؟



— قربان، نمی‌خواهم برای شما در دسری باشم و سزاوار نیست بعد از این همه زحمت که از هرات تا اینجا به شما داده‌ام باز هم مصدع اوقات عالی گردم.

— نه عزیزم، تو جوانی و نمی‌دانی که زیاد بی‌حوصله بودن برای انسان زیان دارد. گفتم صبر کن فرصت به دست آید، شاید بتوانم وقت مناسبی یافته مشکل کار تو را بر شاه عرضه کنم. البته هنوز به واسطه اشتغالات زیاد بهادرخان این فرصت به دست نیامده، ولی بزودی انجام خواهد شد. نگران مباش، فعلاً که در سایه عالی‌قاپو هستی و خیالت راحت است.

— نه عالی‌شان، چاکر چگونه می‌توانم خودم و رفقایم جزو قورچی‌ان باشیم. این کار برای من هنر نیست! بعد از آن همه خسارت و تحمل مشقت که برای شرکت در جنگ سلطانی عهده‌دار شدم و در نبردی به آن هولناکی مورد عنایت و شفقت حضرت اعلی‌گردیدم، حال یک نفر قورچی باشم؟ نتیجه جانفشانی‌های چاکر کجا رفت؟!

— این اشکال را تو خود در کار ایجاد کرده‌ای، وگرنه شاه فرمان لقب امیر به تو داد و آن فرمان از امضای مهرداد شاهی و مهر شرف نفاذ هم گذشت و همه مراحل را طی کرد. چه باید کرد که ورود الله‌وردی‌خان کار را دیگرگون ساخت و موضوع سرقت کاروان را به سمع شاه رسانید، تو را بی‌لیاقت معرفی کرد، بلکه گناهکار و فراری هم قلمداد نمود. حال هم موقع نگذشته بزودی پیش شاه خواهم رفت و امیدوارم راه‌حلی یافته تو را از این گرفتاری برهانم و نجات بخشم. من میل ندارم تو یک نفر قورچی باشی، چه برادرت فرماندهی محتشم است و شایسته نیست که تو از او عقب بمانی. اگر فرمان لقب تو را داده بودند، تیولی آبرومند داشتی که با برداشت نقد و جنس آن می‌توانستی پانصد نفر سوار پارکابی داشته باشی. نه یوسف غصه مخور، نمی‌گذارم در قورچی‌گری بمانی و از مقامی که شایسته آن می‌باشی محروم گردی. فقط یک مطلب را می‌خواستم محرمانه از تو بپرسم.

یوسف گفت:

— بفرمایید.

— از قراری که امام‌قلی گفت تو در فارس هم به یک نفر دلبستگی داری؟  
یقین می‌دانم که به من راست خواهی گفت.

رنگ چهره یوسف سرخ شد، نزدیک آمد که اثری از عرق خجلت بر پیشانی او

نمودار گردد. مهدیقلی خان دانست که اشتباه کرده موضوعی را که نباید طرح کرده است، اما دیگر کار گذشته بود. همان طور که لبخندی بر چهره قورچی باشی نمایان بود و به دهان یوسف شاه چشم دوخته بود، یوسف گفت:

— چون عالیقدر معظم، خان والاشان نسبت به چاکر سمت ولی نعمتی و هم مقام پدری دارند، سزاوار نیست چیزی از ایشان پنهان دارم.

— آری، ظاهراً امام قلی پسرم این موضوع را از تفنگچیان فالی شنیده، همان نوکران خودتان. بسیار خوب چه مانعی دارد؟ گویا خواهان دختر کلانتر شبانکاره هستید؟ و از قرار مسموع شیرینی هم خورده‌اید؟

— نه قربان، شیرینی که خیر، اما قول و قراری داده‌ایم.

— از قضیه کلانتر و پیشامدی که در شبانکاره واقع شده است خبر داری؟

— نه قربان، کدام قضیه؟

— لابد از قتل کلانتر بی اطلاع نیستی؟

رنگ از روی یوسف شاه پرید، قلبش به تپش افتاد و در پاسخ گفت:

— نه قربان، هیچ چیزی در این باره نشنیده‌ام.

— بله، نزاعی در گرفته و در آن میان کلانتر با گلوله تفنگی از پای در آمده

است. ظاهراً از پسران کلانتر هم زخمی شده‌اند.

یوسف شاه سعی کرد خود را نیازد، اما نمی‌دانست کجاست و چه می‌کند. دنیا در نظرش به چرخ افتاده بود، خواست از این موضوع بیشتر کسب اطلاع کند گفت:

— قربان طرف کلانتر چه کسانی بوده‌اند؟ این مرد صاحب نفوذ و اتباع بسیار

بود، چطور او را از میان برداشتند؟

— آنچه می‌گویم از روی اخبار محرمانه‌ای است که به شخص شاه رسیده،

احدی از آن مسبوق نیست. آری فرزند، طرف نزاع محمد کوهزاد بوده که تنگه

را به روی کلانتر و سوارانش بسته و آنها را به باز تیر گرفته است. کوهزاد مردی

یاغی است که دستگیر نشده، و بارها الله‌وردی خان لشکری فرستاده مدتی او را

در محاصره گذاشته است، اما کوهزاد در رفته، لودی شده است. پس از چندی به

جایگاه خود بازگشته، اساس اذیت و آزار را طرح نو نهاده است. این بود ظاهر

قضیه، اما اگر از باطن کار می‌خواهی این عمل به اشاره داودخان انجام گرفته که

خواهان گلیهار دختر کلانتر است و او به این وصلت تن در نداده کار را به این

جاها کشانیده است. شاید باقی مطالب را خود شما هم بدانید.

یوسف دیگر قادر به اداره آثار نفسانی خود نبود و شدت ضربان قلبش هر دم محسوس تر می‌گردید. هر لحظه می‌خواست برخیزد و برای نجات خود از تأثرات درونی فکری بیندیشد، اما دانست که از این راز کسی جز قورچی‌باشی آگاه نیست، و در خارج نخواهد توانست چیزی بیش از این راجع به فارس تحصیل خبر کند. بنابراین دنباله مطلب را رها نساخته پرسید:

— ممکن است بفرمایید بهادرخان تا چه اندازه از این جریان آگاهی دارد؟

— شاه از کم و کیف آن باخبر است و می‌داند این ناامنی‌ها و ناراحتیها تأثیر وجود داودخان است، اما محض رعایت جناب اللهوردی خان میل دارد پدرش جلوی این غائله را بگیرد. دو بار هم خان لشکر برای دستگیری کوهزاد فرستاد، اما قلعه این یاغی به قدری محکم و در وضعیتی خاص قرار گرفته که هر بار پس از مدتها محاصره سپاه فارس بدون نتیجه بازگشته است. اما اصل مطلب وجود داودخان است که محرک و دستیار کوهزاد یاغی، و نقطه تکیه گاه اوست. یوسف با حالتی وصف‌نشدنی گوش به سخنان مهدیقلی می‌داد و درون آشفته‌اش هر لحظه پریشانتر و بی‌قرارتر می‌گردید، اما قورچی‌باشی که مردی داهی و هوشیار بود کلیه تغییرات نفسانی یوسف را زیر نظر داشت و شورشهای درونی او را درک می‌کرد. همین که قدری از سکوت مجلس گذشت قورچی‌باشی گفت:

— یوسف‌شاه گوش بده، من قضایای دل‌بستگی تو را به خانواده کلانتر شبانکاره شنیده‌ام، و می‌دانم که قدری در بیان مطلب بی‌حوصلگی کردم و تو را دچار سودا و وسوسه‌ای بی‌پایان نموده‌ام. اما این را هم بدان فرزند که تو اکنون در پناه منی و هیچ آفریده‌ای قدرت ندارد دست به تو دراز کند، حتی از روزی که امام‌قلی پسر من در خیابان بالای تو کتک‌کاری کرده جمعی از نسقچیان را زخمی ساخته است، همه شهر هم فهمیده‌اند که تو در زیر سایه امان من هستی و احدی را قدرت آن نیست که دست به تو دراز کند. اما خودت هم باید فهمیده باشی که سر کار تو و راجع به دستگیری تو اللهوردی خان شخصاً سفارش کرده، فرمان صادر نموده است. حالا که من جلوی فرمان او را گرفتم و نگذاشتم دستگیر شوی، قطعاً نسقچی‌باشی جریان را به گوش خان فارس رسانیده است. خان هم سر موضوع پناه دادن تو دل خوشی از من ندارد و هر کار باشد خواهد کرد، اما خوب می‌داند که دستش به جایی بند نخواهد شد و مادامی که در قید

وجود باشی، بستگان اللهوردی خان تیغشان به تو برندگی ندارد. از اینها گذشته می‌ترسم کار تو اساس یک کینه و اختلافی را در میان دو خانواده بزرگ بگذارد که خونها روی آن ریخته شود. چه خان فارسی خاندانی درجه اول است و ما هم که با سوايق درخشان خدمات دیرینه به دین و دولت زیر بار او نخواهیم رفت. این است که کار بیخ دارد، ولی به هر صورت من به هیچ روی نخواهم گذاشت برای تو ایجاد زحمتی شود.

یوسف از شنیدن این جملات بسیار خوشحال شد، اما از اینکه وجود او باعث یک کدورت و اختلاف شده احساس ناراحتی کرده در پاسخ قورچی باشی گفت: — از اینکه وجود ناچیز چاکر باعث زحمت آن حضرت شده بسیار معذرت می‌طلبم و اجازه می‌خواهم که یاران خود را برداشته در دسر کم کنم، چه راضی نیستم عالیجناب محض حمایت جان‌نثار خود را در جریان کشمکشها بگذارید. این کار نه صلاح دولت است نه شایسته مقام عالی. قورچی باشی سخن یوسف را قطع کرده گفت:

— این دیگر با خود من است یوسف. آن شبی که در رباط پریان حومه شهر هرات، در آن ظلمت و انقلاب به سراپرده من آمدی یادت هست؟ آن شب چه حالی داشتی؟ آن شب که حتی گنجعلی خان کرمانی هم شانه از زیر بار دوستی تو خالی کرده بود یاد داری؟ آن شب که در سراپرده من آمدی و درخواست نمودی سواران و اردویت را به اردوی من منتقل سازی و حمایت مرا خواستار شدی؟ آن شب من فکر امروز را کردم و تو را پناه دادم. از آن تاریخ اردوی قزلباش همه دانستند که امیر یوسف شاه به من پناهنده شده، از آن به بعد هم که منت خدای را به تو آسیبی نرسیده؟ — نه، از مراحم عالی شکرگزارم.

— پس از این به بعد هم خیالت راحت باشد. که هیچ‌گونه نگرانی وجود نخواهد داشت. و اما آمدیم سر داودخان و کار کلاتر، من ساعتی که شتیدم کلاتر را کشته‌اند به حضور بهادرخان عرض کردم که کوهزاد این عمل را کرده، اما باطناً رسانده داودخان بوده است. شاه هم خیلی آشفته گردید و در حضور من به بسطام آقا فرمود: «به اللهوردی بنویس خودش برای دستگیری کوهزاد برود، و قلعه او را محاصره نموده دستگیرش سازد.» اما بسطام آقا گفت: «قربان، فعلاً صلاح نیست. زیرا پرتغالیها به این آتش دامن می‌زنند و آنها هستند که

سرب و باروت برای کوهزاد روانه کرده، او را به یاغیگری پشت‌گرم می‌سازند.»  
— عالیجناب اجازه می‌فرمایید چاکر به طور محرمانه سفری به فارس بروم و مادرم را دیدن کرده بازگردم؟ او دیرگاهی است از من بی‌خبر است، لازم دانستم او را دیدار کرده از نگرانی بیرون آرم.

— فعلاً دو سه روز دیگر صبر کن تا مسابقه قبق‌اندازی بگذرد، آن وقت اگر صلاح بود روانه می‌شوی. می‌دانی اگر به دست کسان خان افتادی دیگر نجات تو مشکل خواهد بود؟  
— البته.

— پس فعلاً مهلت بده. شاید الله‌وردی‌خان بیاید اصفهان، آن وقت تو سفری چند روزه بکنی خطری ندارد. راستی شنیده‌ام در مسابقه اسب هم اطلاعات خوبی داری؟

— البته از مراحم خان والا بی‌اطلاع نیستم.

— این دفعه پسر من امام‌قلی داوطلب شده که جزو دسته اول باشد، اما از تو چه پنهان او خیلی جوان و پرشور و شر است، می‌ترسم در آن هنگامه قدری غفلت کند و مثل پارسال و جوان بیچاره‌گرد، هر ذره گوشتش به سم اسبی کوفته شود.

— جان‌نثار هم در اسب‌سواری و هم در جمازه‌سواری توانا و قادرم، اگر بنا باشد حاضر همه‌طور همراهی کنم.

— اشکال در این است که خودش می‌خواهد در قبق شرکت کند و تنها به شرکت اسبش قانع نیست. می‌گویند اگر نروم اسبانم گل نمی‌کنند. اما من در موقع انجام مسابقه حاضر می‌شوم، و او را حاضر می‌کنم تا اسبانش را در اختیار شما بگذارد.

### مسابقه اسب‌دوانی

یوسف از منزل قورچی‌باشی بیرون آمده پریشان و ناراحت نمی‌دانست کجا برود و چه کند. دائم در فکر مطالبی بود که شنیده. «قضیه قتل کلانتر، زخمی شدن پسرانش، تحریکات داودخان» پیوسته از محوطه دماغ او دور نمی‌شد. هنگامی که با قورچی‌باشی سخن می‌گفت دو سه بار تصمیم گرفت از وضع خانواده

کلاتر و نتیجه کار ایشان تحقیق بیشتری بکند، اما دید صلاح نیست. و خان می‌فهمید که نظر یوسف اطلاع از معشوقه، و منظور نظر او گلپهار دختر کلاتر است. این بود که از بی‌خبری حادثه سخت ناراحت بود و می‌خواست هر طور شده از حال خانواده کلاتر آگاهی بیشتری حاصل نماید. در دل گفت: «باید گرچه به قیمت جان هم شده خود را به فارس برسانم، و از حقیقت حال گلپهار و برادرانش خبری به دست آرم» اما چون به خان قول داده بود در مسابقه اسب به فرزندش امام‌قلی کمک نماید، بهتر دید که تا پایان مسابقه حرکت خود را به تأخیر اندازد. به اداره قور آمده سوارانش را سرکشی کرد و از آنجا به سراغ امام‌قلی آمد. میدان اسب‌دوانی جلگه‌ای بود که بعداً باغ سعادت‌آباد در آن به وجود آمد. این میدان در آن روزگار مخصوص مشق تفنگ و شمشال و جزایر بود. و اطراف آن علاماتی برای تیراندازی جلب نظر می‌کرد.

روز اسب‌دوانی یوسف‌شاه صبح زود نزد امام‌قلی رفت و دستور داد اسبهای داوطلب را جل کرده پیاده کنار رودخانه گردش دهند، و یک ساعت قبل از آغاز مسابقه زین کرده، با کمال آهستگی به میدان وارد سازند. پیش از همه قورچی‌باشی آمده، اسبان امام‌قلی را بازدید کرد و به پسرش گفت:

— فرزند، اسبان تو در داو اول هنوز خام‌اند و شاید نتوانند کاری بسازند. ایلچی هندوستان هم اسب ممتاز خود را در مسابقه گذاشته است. اسبهای شاهی هم که هستند. صلاح تو در آن است که داو اول بگذاری یوسف‌شاه سوار شود و اسب قزل را به میدان بیندازد. در این داو شاه هم هنوز گرم صحبت است و با میهمانان مذاکره می‌کنند، توجهش به اسبها نیست. در داو دوم که شاه گرم تماشا است اسبان هم دل و دماغ بیشتری دارند، خودت سوار شو، این به نظر من بهتر است. — پدرجان خیال می‌کنید من بیکار بوده‌ام. تمام روز و شبهای این هفته من صرف ورزش اسبان شده. دیشب تنها این دو اسب را هر یک دوازده بار در ظلمت شب از میدان مسابقه عبور داده، هر بار خودم یا مهترها از روی گودال جسته‌ایم. پدرجان اسب اگر شب از جایی گذشت روز بی‌ملاحظه عبور می‌کند. — می‌دانم پسر، اما بهتر آن است که پیشتهاد مرا بپذیری، داو اول را به یوسف‌شاه بدهی. چند بار در سواری او را دیده‌ام، از تو به مراتب چابک‌سوارتر است.

امام‌قلی با کمال بی‌میلی قبول کرده، قرار گذاشت یورش اول یوسف سوار

شود. صبح روز مسابقه یوسف شاه و امام قلی پسر مهدیقلی خان قورچی باشی به سرطویله رفته اسبان مسابقه را سوار شدند و به سمت میدان سعادت آباد روی آوردند. این میدان به موازات رود زاینده رود و در کنار آن ایجاد شده بود و به مناسبت شباهت آن به میدان سعادت آباد قزوین، به این نام نامیده شده بود. قدری که از روز گذشت، دسته جات مردم از هر صنف و طبقه برای تماشا، پست و بلند میدان را گرفتند و جایگاه میهمانان شاه و اعیان کشور که عبارت از چند خیمه سرا بود، به طرز باشکوهی آراسته شده بود.

شاه عباس وقتی آمد که همه جا مرتب و اشغال شده بود، سوارکاران با اسبان هرچه مهیاتر در جایگاه خود دیده می شدند. چابک سوارانی که امروز بایستی در مسابقه شرکت کنند، در اختیار رئیس مسابقه احمدبیک میرشکارباشی بود. چابک سواران شلوارهایی که از چرم و پارچه ساخته شده، میان آستر و رویه آن پنبه کاری شده بود پوشیده بودند، و پسکهایی از جنس نمدرتن داشتند که مقاومت آن با فشارها زیاد بود و تن را از برخورد با موانع نگاهداری می نمود. یوسف شاه سوار اسب قزل عربی ممتازی بود که قبالة آن، مهر شیخ عرب رئیس نجد را داشت و به هزارها سکه رایج زمان خریداری شده بود. این کره اسب نسب نامه ای داشت که پشت در پشت معروف و نامدار بودند، و از سوی مادر و پدر به یکی از اسبان مشهور جهان منتهی می گردید. کسانی که با شاه عباس بودند ایلچیان هندوستان و جمعی از شیوخ بنادر و فرماندهان بزرگ سپاه و کمی از اعیان پایتخت بودند که بعضی خودشان هم اسب در مسابقه گذاشته بودند. سابقاً مسابقه اسب مخصوص روزهای چوگان بازی بود، اما شاه عباس چوگان بازی و قبقل اندازی، یعنی مسابقه اسب را، هر یک در روزهای معین انجام می داد. بنابراین سوارکاران بسیار در آن روز شرکت می کردند که هر دسته نوبت مخصوصی داشتند که احمدبیک میرشکار آن را تنظیم کرده بود. مردم شهر هم از هر گروه و طبقه سوار و پیاده اطراف میدان جمع شده، تماشای این منظره را می کردند.

نعلبندباشی که سمت رئیس بیطاران شاهی را داشت، قبلاً روی اسبان مسابقه نذر بندی می کرد. گروهی از اعیان عالی قاپو هم در این شرط بندی دخالت می کردند. روی اسب غزال بیش از همه شرط بندی شده بود. این اسب متعلق به خان عالم بزرگترین و محترم ترین ایلچی هندوستان بود که به اتفاق یک هیئت

کامل و وسایل مفصل و پیشکشی‌های پرارزش خدمت شاه‌عباس رسیده بود. دیگر اسب فتح‌اغلی متعلق به خانزادگان ترکمان و اسب سوم گراتمایه از ابدال‌بیک کرد بود، اما از اسبان شاهی که در قبیق شرکت داشت اسب شاهین‌جوای خان تاتار و دیگر دلدل هدیه شیخ مبارک بود که آن روز آماده مسابقه بودند. میرآخورباشی با صدای طبل فرمان آغاز مسابقه را داد و دسته‌های چابک‌سواران از محل ایست خود به جنبش آمدند. شاه و همراهان از جایگاه مخصوص و خیمه‌هایی که دامن آن بالا زده شده بود به تماشا پرداختند. صدای هیاهوی چابک‌سواران به آسمان رفت و گرد و غبار تاخت و تاز، مسافت طولانی میدان مسابقه را که میدان اسب می‌نامیدند و مسافت آن سه برابر میدان تیر بود پوشیده گردانید. وسط میدان یک تخته‌سنگ بزرگ و بعد از او گودالی عمیق بود که سواران بایستی از روی آن پریده، گودال را هم جستن کنند و پس از پریدن باز یک میدان تیر پرتاب را که آن هم مسافتی نسبتاً زیاد بود به تاخت طی نمایند. واحد میدان تیر به اندازه‌ای بود که تیراندازی توانا بتواند یا کمان تیری به آنجا بیندازد. اسب قزل‌امام‌قلی را یوسف‌شاه به مسابقه می‌تاخت و در این حالت لباس چابک‌سواری امام‌قلی بر تن او دیده می‌شد. دوره اول دویدن اسب خان عالم ایلچی هندوستان از همه جلو افتاد و کسانی که روی آن شرط‌بندی کرده بودند بنای کف زدن را نهادند.

نعلیندباشی عقیده داشت که در یورش سوم، یعنی دوره آخر، اسب خان عالم عقب خواهد زد، زیرا نفس اسبان عربی کمتر از نژاد دیگر است، و در موقع خسته شدن از پیشرفت باز خواهند ماند. اتفاقاً همین طور هم شد و از اول دور، دوم قزل‌سوار که خیلی عقب بود رسا کرد و با اسب دوم هم‌ردیف شد. همه تعجب کردند که قزل‌سوار کیست که می‌خواهد از اسبان نامی جلو بیفتد. همه گفتند: «اسب از قورچی‌باشی است.» اما سوار او را نشناختند. در حین سواری نمایان شد که سعی داشت در ضمن تاخت نمایشاتی از هنر اسب‌سواری بدهد. این چابک‌سوار جوانی نوری بود که برخلاف قاعده عمامه‌ای زربفت به سر داشت و خواسته بود با این علامت شاهزاده بودن خود را نشان دهد. این جوان صفی‌میرزا نام داشت و عشق زیاد او به اسب‌سواری نامش را جزو یکه‌تازان شهر آورده بود. نزدیک سنگ پرش به قزل‌سوار رسید و سعی کرد از معطل شدن قزل‌سوار استفاده نموده جلو بیفتد. اما همین که از مانع جستن کرده از روی



گودال رد می‌شد، زین اسبش کج شده تعادل سوار را به هم زد، دستپاچه شده خواست اسب را نگاه دارد اسب اطاعت نکرد و در نتیجه این اشتباه اسبش به دامن گودال در غلتید. در این لحظه قزل‌سوار، یعنی سوار اسب سرخ مهلت نداده از سنگ عبور کرد و موقعی که اسب او از روی گودال می‌پرید دست دراز کرده کمر بند صفی‌میرزا را چسبید و جوان را که در حال رفتن زیر جسد اسب بود نجات داد. اما این معطلی سبب شد که اسب قزل عقب ماند و اسب شاهین سلطنتی از او جلو افتاد. صدای غریو و فریاد: «آفرین، آفرین» از مردم به آسمان رفت و صیحه‌های: «احسنت» تکرار شد. همه گفتند: «قزل‌سوار برنده بود، اما برای نجات جوان یکه‌تاز از بردن مسابقه چشم پوشید.» جماعتی گفتند: «اسب امام‌قلی است، اما سوارش را نشناختیم.» گرد و غبار عقب رفت و شاه و اطرافیان از مسافت دور جریبان را دانستند. به شاه عرض کردند که: «یکی از پیشتازان، محض نجات جوانی از خطر مرگ خود را عقب انداخت و یکه‌تاز دیگر مسابقه را برد.» شاه فرمود: «مسابقه پیشتازی را به برنده بدهید و جایزه مردی که جوان را نجات داد خود ما مرحمت خواهیم فرمود.» آن‌گاه تازیانه دسته‌زین دانه‌نشانی را که در دست داشت به بساولان صحبت یا به زبان امروزی به آجودانها داده فرمود: «این جایزه مردی است که به نجات همکار خود از بردن مسابقه محروم ماند.» اما همین که بساولان صحبت به سراغ قزل‌سوار آمدند، یوسف، امام‌قلی را نشان داده او را معرفی کرد و فرمان تازیانه به نام امام‌قلی فرزند قورچی‌باشی نوشته شد. از این تاریخ رابطه صمیمی و علاقه میان این دو جوان به مرحله کمال رسید و امام‌قلی از گذشتی که یوسف روز مسابقه کرده، شاهکار خود را به او نسبت داده بود دیگر درباره او سر از پا نمی‌شناخت، و در انتظار بود که روزی این محبت شایان را پاداش داده، تلافی مردانگی او را بنماید. در دوره دوم مسابقه حادثه‌ای واقع شد که بهتر است شمه‌ای از آن یاد کنیم:

در دوره دوم تعداد داوطلبان زیادتر از دوره اول بود، یعنی چابک‌سوارانی که می‌خواستند دخالت کنند شماره آنان از پنجاه نفر متجاوز بود. همین که طبل حرکت را نواختند و شرکت‌کنندگان همی بر اسبان خویش زدند، گرد و غبار برخاست و جمع کثیر پیشتازان از جلوی مردم تماشاچی به وسط میدان تاختند. مرد ماست‌فروشی با یابوی خود کنار جمعیت ایستاده تماشا می‌کرد. کوزه‌های ماست را در خورجین بزرگی چیده خود بر سر آنها سوار بود. همان طور که دسته

چابک سواران از جلوی تماشاچیان گذشتند کره یابوی ماست فروش هم نگاهش به اسبان مسابقه افتاده، یکدفعه باد در دماغ انداخت و پیش از آنکه ماست فروش بتواند افسارش را جمع کند به وسط میدان جسته، خود را داخل اسبان مسابقه کرد و یاشدت تمام به جست و خیز پرداخت. بیچاره ماست فروش هرچه کوشید و دست و پا کرد که یابو را از جرگه اسبان مسابقه به کناری کشد، ممکن نگردید و کره دیوانه وار از صف دوندگان جدا نمی شد. مقداری که دوید کوزه های ماست به یکدیگر خورده ماستها از ته خورجین به زمین می ریخت، ولی کره یابو که سر همسری و رقابت با اسبان شاهی داشت اهمیتی نداده، سعی داشت که از بهترین اسبان نامدار پیش یزند. همین که در مقابل سرایرده شاهی رسیدند طوری باعث تعجب ایلچیان و شاه عباس گردید که تصور نمودند مسخره ها نقشه ای طرح کرده اند که شاه و میهمانان بخندند. اما وقتی مطلب را دریافتند و اطرافیان گفتند: «یابوی ماست فروشی است که از دیدن اسبان مسابقه خود را به میان ایشان انداخته است.» چنان خنده ای راه افتاد که نزدیک بود نظم مجلس را بر هم زند. عاقبت چند نفر سوار به تاخت رفته یابو را نگاه داشتند و جلوی شاه آوردند. از سر تا پای مرد دهاتی ماست می ریخت و بیچاره رنگ از رویش پریده خود را باخته بود. کره یابوی او نیز دست کمی از صاحبش نداشت و همه جای او از رنگ ماست سپید بود. شاه انعامی به ماست فروش داده، روانه اش ساخت و به کار خود بازگشت. چند روز پس از مسابقه شاه عباس گرم کارهای مملکت شد و نخست در صدد برآمد که برای روبه رو شدن با دشمن دیگر، یعنی عثمانلو، دست به کار اقدامات عملی گردد و در مقدمه به جاسوسان قزلباش که در استانبول و شهرهای دیگر عثمانلو بودند اشاره کرد که مراقب باب عالی یعنی دربار عثمانلو باشند، و هر حادثه ای در آنجا روی می دهد محرمانه به اصفهان گزارش دهند. من جمله به بکتاش که در استانبول بود اشاره شد که هرچه زودتر به سرحد آمده، از آنجا به تبریز برود و تعداد صحیح توپهای عثمانلو و توپچیان و تسفنگداران و سپاه ینی چری را دانسته به اصفهان بیاید و گزارش خود را به شاه تقدیم نماید.

یک روز که قورچی باشی پیش شاه عباس آمده بود پس از بیان مطالب خود گفت:

— می خواهم حضرت اعلی را از جریانی که در فارس روی داده آگاه سازم.  
شاه عباس گفت:

— مربوط به پیاده شدن یرتغالی‌ها در بوشهر است؟  
— نه قربان، راجع به کار کوهزاد و همدستی او با داودخان پسر الله‌وردی خان است.

— هان، بگو بدانم. چیزهایی هم در این باره شنیده‌ام.  
قورچی باشی گفت:

— از قراری که تفنگداران فالی گفتند خان برای دستگیری کوهزاد اقداماتی کرده، اما چون باطناً دست داود در کار بوده است سپاه دولت کاری نساخته بازگشته‌اند. اکنون کوهزاد یاغی از پیش قویتر و نفراتش بیشتر شده‌اند و اکثر اوقات در ولایات شبانکاره به احشام و دارایی مردم و قافله‌ها دستبرد می‌زنند.  
— پشت‌گرمی این راهزنان به یرتغالی‌هاست. ما باید دست آنان را از خلیج برکنیم تا تحریکات ایشان در ساحل و ولایت فارس و لارستان خاموش گردد؟ و اما دربارهٔ داود، آن هم موکول به آمدن الله‌وردی‌خان است. باید خان را دید تا جلوی پسرش را بگیرد.

— مطلب دیگر موضوع کار امیر یوسف‌شاه است که فرمان همایون اعلیٰ دربارهٔ او به اجرا در نیامده، به همان حال مانده است. این مرد باشهامت که روز واقعهٔ یل سالار در حضور شهریاری چنان سربازی پرارزش نشان داد و از توجهات همایون شهریاری به خلعت و لقب نایل گردید، مدتی است مغضوب درگاه خان قوللرآغاسی است و به عنوان اینکه در خدمتهای سابق از عهده برنیامده وی را از حصول منصب و مقام مانع آمده او نیز به خانه‌زاد پناهنده شده.  
— آهان، یوسف که در بحرین هم جنگیده، آنجا را بار اول نجات داد؟  
— آری شاهان.

— مهدیقلی خان، چون منطقهٔ امارت یوسف‌شاه جزو ابواب جمعی الله‌وردی خان است و مسئولیت آن مملکت را از او خواسته‌ایم، بهتر آن است به خان رجوع کرده حل مشکل را از او بخواهید. خان می‌گوید: «کاروانی که از مملکت قزلباش به حج می‌رفته و ریاست کاروان با یوسف بوده است معرض یغما و غارت شده، جمعی به اسارت افتاده‌اند و مبالغی هم از مال سرکار دیوان اعلیٰ هدر رفته است.

— البته شاهان، این واقعه اتفاق افتاده است.

— پس باید کاری کرد که خان خودش یوسف را ببخشد. چه سزاوار نیست ما

از طرفی مسئولیت فارس و بنادر را از او انتظار داشته باشیم و از راه دیگر در کارهای داخلی آنجا دخالت نماییم.

— پس می‌فرمایید که ...

شاه سخن او را قطع کرده گفت:

— بگذارید الله‌وردی‌خان از فارس بیاید، آن وقت خودتان به طور کدخدامتشانه از او انجام کار و بخشیدن تقصیر یوسف را بخواهید.

— فعلاً که یوسف در امان چاکر است و اگر خان بخواهد غیر از طریقه دوستی طور دیگر با او رفتار کند، سرچشمه دوستی خاندانهای ما و خان گل‌آلود خواهد شد.

شاه لبخندی زده گفت:

— این حرفها قابل کشمکش نیست، با یک مذاکره دوستانه حل خواهد شد. فعلاً یوسف پیش تو باشد تا خان بیاید. آن وقت اگر دوستانه حل نشد، ما دخالت خواهیم کرد.

مهدیقلی تشکر کرده بیرون آمد و در منزل یوسف را ملاقات کرده جریان را به سمع او رسانید.

## فصل پنجاه و چهارم

### سواران شب، پرنده جاسوس

۱

شاه عباس صبح آن روز به ایشیک آغاسی گفت:

— بفرستید پرنده جاسوس را شب به عباس آباد حاضر کنند.

ایشیک آغاسی گفت:

— بکنش هنوز در مأموریت است و بازنگشته.

— چرا، دیشب وارد شده، ورود خود را به من اطلاع داده است.

همین که طبل سوم از روی تقاره خانه شنیده شد و رفت و آمد در کوچه و خیابان ممنوع گردید، دو نفر اسب سوار در تاریکی خیابان چهارباغ عباسی دیده شد که با کمال آهستگی اسب می رانندند. فانوسهای خیابان آن قدر روشنائی نداشت که سواران تشخیص داده شوند، اما همین که وسط پل رسیدند و طراق طراق اسبانشان زیر طاق پلهای سی و سه چشمه شتیده شد، دو نفر گزمه از کشیک خانه پل بیرون آمده فریاد زدند:

— راهگذر کیست؟

یکی از دو نفر سوار گفت:

— آشنا، آشنا.

آن گاه اسب خود را نزدیک گزمه رسانیده چیزی آهسته گفت و رفت. گزمه دوباره به جای خود بازگشت و سواران به راه خود ادامه دادند. چراغهای قصر عباس آباد همه روشن بود و بوی عود که از سوختن شمعهای عطرآلود در فضای آرام شب بر می خاست خاطره ها را بیدار می کرد. این دو نفر سوار وقتی جلوی در ورودی قصر رسیدند معلوم شد یک نفر شاطرباشی شاه است که میج بیج های سرخ او این عنوان را معلوم می کرد؛ و شخص دیگر نقابداری است که از نزدیک

شدن به مشعل سرایدارباشی خودداری نموده، در ظلمت جلوخان ایستاده است. قدری که شاطرباشی با سرایدار صحبت کرد، مرد پیش رفته قفل را باز نمود و در کوچکی را که از وسط دروازه قصر شاهی باز می‌شد برای ورود تازه‌وارد باز گذاشت. دو نفر سوار پیاده شده اسبها را گذاشتند و در حالی که سعی داشتند سکوت شامگاهی قصر را جریحه‌دار نسازند، خیابانهای پرگل و سنبل را پشت سر می‌گذاشتند. شاه در عمارت آب‌نما که محل کارهای شخصی او بود نشسته مشغول خواندن اوراق بسیار بود. هیچ‌کس جز خواجه‌صندل حضور نداشت. او هم مانند نقش پرده به کناری ایستاده برق چشمان هوشیارش از تاریکی صورتش می‌درخشید و با کمال دقت به حرکات شاه دیده دوخته بود. یکدفعه شاه سر برداشته گفت:

— کی اینجاست؟

خواجه‌صندل گفت:

— قربان شاطرباشی با پرنده جاسوس.

— پرنده بیاید.

پرده زربفت تالار شکافته شد و قامت مردی کوتاه‌قد، ولی به هم تابیده که سیل‌های کوچک و نوک‌تیز او چهره‌اش را مردانه و باشهامت نشان می‌داد وارد تالار گردید. همان جا خشک شده تعظیمی تام و تمام کرد. شاه به کار خود ادامه داد و اوراق پوست‌آهوی دسته‌شده‌ای را می‌خواند و روی هم می‌پیچید و در عالمی مخصوص به خود بود. از وسایل عیش و خوشی هیچ چیز پیش شاه دیده نمی‌شد، غیر از توده کاغذها که شاه در میان آنها جستجو کرده، نوشته‌هایی را انتخاب می‌کرد و به کنارش می‌نهاد. یکدفعه سر بلند کرد که چیزی بخواهد، نگاهش به مرد تازه‌وارد افتاد که نزدیک پرده تالار ایستاده تعظیم می‌کرد. شاه فرمود:

— آهان، تویی بکتاش؟

مرد به تعظیم خود ادامه داد.

شاه گفت:

— بیا جلو ببینم، کی آمدی؟

— شهریار به سلامت، دیشب.

— جلوتر بیا.

نزدیک شاه رسید، جار صد کاسه‌ای که به طاق آویخته بود روشنی کاخ را تأمین می‌نمود. ناگهان در سیمای شاه لبخندی جلوه کرد و در ضمن آن گفت:

— خوب بکتاش، مأموریت تبریز را درست انجام دادی؟

— مطابق دلخواه حضرت اعلیٰ.

— خودت داخل قلعه شدی یا از تفنگداران عثمانلو کسب خبر کردی؟

— شهریار به سلامت، هردو. اول با وسایلی که داشتم از خودشان اخبار را تحصیل کردم، بعد آنها را با رؤیت و دیدار شخصی خود تکمیل کردم. صورت همه را برداشتم، اینک حاضر است.

علامت رضایت و قبولی در چهره شاه‌عباس نمودار بود که پیوسته با اظهارات بکتاش کاملتر می‌شد.

بکتاش گفت:

— تعداد توپهای ینی‌قلعه تبریز، کوچک و بزرگ، تعداد خمپاره‌ها و شمشالها، تعداد صحیح سوار و پیاده، یسل به یسل و جوقه به جوقه همه را به دست آوردم.

— صورت‌های آن کجاست؟

دست مرد با یک دسته ورقه به سوی شاه دراز شد. شاه ورقه‌ها را گرفته پیش شمعدان آورد و نگاه سرسری به آنها کرده به گوشه‌ای انداخت. آن‌گاه از بکتاش پرسید:

— به نخجوان و بادکوبه هم رفتی؟

— همان‌طور که فرمان همپونی بود جدا جدا به این شهرها سرکشی کردم و موجودی قورخانه هر جا را بدقت یادداشت نمودم.

— جمعاً در سنجق تبریز چقدر سپاهی عثمانلو ساخلو می‌باشد؟

— سنجق تبریز که فرمانروا و حاکم آن علی‌پاشا می‌باشد، دارای پنجاه تا پنجاه و پنج هزار مرد سپاهی سلاح‌دار است، غیر از طبقه آت‌اوغلانی که آنها هم پنج هزار می‌شوند و در سه شهر تبریز و نخجوان و باکو اقامت دارند. اما اگر بخواهند از لشکر شیروان کمک بگیرند، هزار دیگر به آنها افزوده می‌گردد.

— از لشکر شیروان اطلاع صحیح داری یا شنیده‌ای؟

— قربان شنیده‌ام، زیرا راه‌های آن سنجق مغشوش است، و جلالیان، آنجاها را در دست دارند. همین قدر معروف بود که در شهرهای شماخی و شکی غیر از قره‌باغ سی هزار ساخلو هست.

شاه سر به زیر انداخته در فکر رفت و مدتی آن حال را ادامه داد. عاقبت گفت:

— وضع خواربار و غلات در آذربایجان چطور بود؟  
— شاهها بسیار خوب.

باز شاه سکوت کرده در فکر رفت، ولی مثل اینکه فکر تازه‌ای یافته باشد گفت:

— بکتاش می‌خواستیم جریان کار حیدرمیرزا را از تو پیرسم. تو خود مردن او را به چشم دیدی یا از اشخاص شنیدی؟  
بکتاش با چهره‌ای باز و در حال تبسم گفت:

— در همه قسمت‌ها حضور داشتم. چه عرض کنم شاهها، چه طاعون هولناکی بود. در ظرف سه روز مانند آتش سوزنده شهر استانبول را مشتعل ساخت. ابتدا از باغچه‌سرا طلوع کرد و دست به کشتار سریع کسان باب عالی گذاشت. تا آمدند خود را نجات دهند و به کوهستان جبل عامل و جبل دروز بگریزند، جمعی را طعمه مرگ ساخت. سپس به محله اسکوتار رخنه کرده، در ظرف دو روز هشتاد هزار سکنه آن محله را به آتش طاعون سوخت. بقیه مردم، شهر را رها ساخته به طرف داردانل و ادرنه گریختند. صبح زود بود که شنیدم زن حیدرمیرزا را طاعون از پای در آورده است. این زن دختر سلیم پاشا و از مخدرات عالیّه آل عثمان بود. همین که شنیدم زن حیدرمیرزا مرده، برای کشف قضیه عازم شدم. وقتی به ایلچی‌خانه قزلباش رسیدم دیدم نعش حیدرمیرزا را بیرون می‌برند. حتی پسری هم که از آن زن داشت در این واقعه نابود شد. یک ساعت بعد از این واقعه اعضای ایلچی‌خانه مهدیقلی خان و سایرین شهر را رها کرده به دریا پناهنده شدند. خدا رحم کرد که سر تا سر یک هفته بیشتر ادامه نداشت، وگرنه جنبنده‌ای در شهر استانبول باقی نمی‌ماند.

شاه در حالی که بدقت سخنان بکتاش را می‌شنید نشانه‌ای از آرامش خیال در وجناتش پرتوافکن بود. می‌دید در دسر بزرگی که شاید شبها از فکر آن بی‌خواب مانده بود، دست روزگار بر طرف ساخته در فاصله یک هفته از شر وجود حیدرمیرزا راحتش ساخته است.

رقیب خطرناکی که در کار قیام بود و دولت عثمانلو می‌خواست خود و



ظهور مرض طاعون هردو از میان برداشته شده، او را راحت گذاشته بودند. حیدر میرزا، فرزند حمزه میرزا برادر شاه عباس تنها نقطه خطری بود که در سالهای اول خیال شاه عباس را ناراحت ساخته، عاقبت نیز ممکن بود وسیله انقلاب و آشوب ایران گردد. اکنون بکتاش عیار که اسم رمزی او «پرنده» و مراقب کارهای حیدر میرزا بود از استانبول آمده جریان طاعون مهیب آنجا و مرگ حیدر میرزا و پسرش را به سمع شاه می‌رسانید.

شاه در پایان سخن پرسید:

— خوب بکتاش نگفتی در مدت یک هفته چند نفر از مردم به هلاکت رسیدند؟

— شاه به سلامت باد، آنچه خانه‌زاد شنیدم سیصد هزار.

شاه سری تکان داده گفت:

— اوه، بیچاره مردم، خوب کسی در فکر مداوا و معالجه آنان نبود؟

— قربان همین که جمعی از سکنه باب عالی و حرمسرا طعمه طاعون شدند

خواندگار حکیم‌باشی را طلبیده و از وی معالجه بیماران را خواستار شد.

حکیم‌باشی هم که دوايي جز حجر صحرى نمى دانست از علاج مرض عاجز ماند.

سلطان او را مخاطب ساخته گفت: «تمام ولایت و سنجق از میر را صد سال

است تیول تو و پدران تو کردیم، تا در چنین روزها به کار آیی و بتوانی گرهی از

مشکلات مردم بگشایی، حال که وقت کار رسیده است تو هم از دواي دردها

بی‌خبر و از سایرین جاهلتری.» آن‌گاه فرمان داد حلقه آهنی به پایش بسته، در

دریای بسفر انداختند. اما چیزی که قیمتش از طلا بالاتر رفته بود، حجر صحرى

بود که می‌گفتند هر کس داشته باشد جلوگیری از طاعون می‌کند. آن وقت به

قدری این سنگ گران شد که حالت کیمیا را پیدا کرد.

شاه عباس گفت:

— همان گلهای دریاچه بحرالमित فلسطین را این طور می‌خریدند؟

— آری شهریار، عثمانلو حجر صحرى می‌نامیدند و ما قزلباش سنگ طاعون

می‌خواندیم.

— آری، همان گلهای دریاچه بحرالमित است که می‌گویند خاصیت پادزهر

دارد و این گونه مواقع از ابتلای به طاعون مانع می‌شود.

بکتاش دست در بغل کرده کاغذ بسته‌ای بیرون آورد و قطعه گلی از آن به در

آورده نشان شاه عباس داد و گفت:

— شهریار به سلامت، این سنگ طبی است. عیاران استانبول به من هدیه کردند.

شاه گرفته مدتی در روشنائی شمع زیر و رو کرد و به بکتاش برگردانیده گفت:  
— نگاه دار.

در این موقع شاه در میان کاغذها ورقه‌ای را یافته در آن نگریست و پس از مدتی سر برداشته گفت:

— بکتاش می‌خواهم تو را به مأموریتی بفرستم که عمده‌ی مطلب سرعت است. می‌توانی درست و سریع انجام دهی؟

بکتاش به جای جواب دست روی چشم نهاد.

— می‌خواهم تو را به ارومیه و کردستان بفرستم. بگو بدانم به آن سرزمین رفته‌ای؟

— نه، جایی که ندیده‌ام کردستان است.

شاه قدری فکر کرده گفت:

— بهتر شد. می‌خواهم در لباس ناشناس به کردستان بروی و غازی‌بیک گرد را در تنهایی دیده، این نامه را به او برسانی.

بکتاش باز هم دست بردیده نهاد.

— از شهر بانه که بیرون رفتی، قلعه بزرگی است به نام قلعه گلاب که متعلق به مردی کرد است که اسمش غازی‌بیک می‌باشد. خیلی باید ماهرانه بروی که در تمام جاده‌ها و راه‌ها سپاهی عثمانلو در رفت و آمدند. در فاصله گردنه‌های این ناحیه برجهایی است که در آن ساخلوی عثمانلو ساکن می‌باشد. اگر بویی ببرند تو را گرفته نامه را به دست خواهند آورد، دیگر زنده ماندن تو با خداست. دانستی؟  
— آری.

— باید خیلی محرمانه و بی‌علامت باشی، و چنان بروی که احدی از مقصود تو آگاه نشود.

بکتاش برای چندین بار برای پاسخ دست بردیده نهاد. شاه گفت:

— این غازی یک مرد جسور و شاهیون است، اما تا نفهمد تو چکاره‌ای، اظهار آشنایی با قزلباش نمی‌کند. خیلی مواظب باش تا داخل قلعه غازی‌بیک نشدی شناخته نشوی. در قلعه هم که رفتی مأمورین عثمانلو بسیارند و اطراف غازی‌بیک را به شدت پاسبانی می‌کنند. مبادا چیزی از دست بیندازی که موجب

رسوایی تو و گرفتاری غازی بیک شود. میل دارم این کار را در مدتی خیلی کم، اما بسیار عاقلانه انجام دهی، و اگر ممکن شد به اتفاق غازی بیک به اصفهان بیایی. اما از آمدن و رفتن غازی بیک احدی نباید آگاه شود. دانستی؟  
— البته شهریارا، چنان کنم.

— تا ممکن است به شهرها و دهات و رباطها و دهکده‌ها نزدیک مشو و مسیر خود را از بیراهه‌ها انتخاب کن. نامه مرا باید در جایی پنهان کنی که در هر صورت از نظر احدی نگذرد. وای بر تو اگر چشم بیگانه به این نامه بیفتد. پس از آنکه خود غازی بیک را دیدی و شناختی، در تنهایی خود را به او معرفی کن و نامه را به او بده. سپس در اختیار او واقع شو، هرچه فرمان داد بپذیر، فهمیدی؟  
بکتاش تعظیم کرد. شاه در خاتمه بیانات خود افزود:

— بکتاش، من به غازی بیک پیغام داده‌ام که منتظر تو باشد. قطعاً او اکنون در انتظار توست، هرچه بتوانی در رسانیدن نامه شتاب کن. وقتی به قلعه غازی بیک رسیدی مبادا اشتباه کنی، یا بی حوصلگی به خرج دهی. اطراف غازی بیک جاسوسان عثمانلو بسیارند. تا تشخیص ندهی که خود غازی بیک است، آشنایی نده. وقتی نامه را رسانیدی، درنگ مکن و از بیراهه به اصفهان بازگرد.  
— اگر غازی بیک در قلعه نبود چه کنم؟

شاه تأملی کرده گفت:

— تا چند روز صبر کن. اگر نیامد، ابدال بیک پسرش را در خفیه ببین. اما نامه را به او هم مده، ولی آمدنت را به او اظهار کن تا تو را به غازی بیک برساند.  
بکتاش نامه شاه را که به صورت لوله باریکی در آمده بود گرفته بوسید، و اجازه گرفته از عمارت آب‌نما بیرون آمد. شب از نیمه گذشته بود که جلودار اسب او را حاضر نمود.

بکتاش بر اسب نشسته نقاب را بر چهره استوار کرد و در حالی که طراق طراق سم اسبش سکوت شب خاموش را می‌آراست، از خیابان چهارباغ بالا، و پل سی‌وسه چشمه گذشته، به خانه خود رهسپار گشت. کشیکچیان و شبگردان و عمله گزمه و داروغه‌گری که هر کدام کاری مخصوص به خود داشتند می‌دانستند نقابداری که با این شتاب از قصر عباس‌آباد می‌آید، قطعاً اجازه عبور شب گرفته است.

دیگر بکتاش عیار یکی از مأمورین مخفی عالی‌قاپو بود، مردی که روزگاری

آرزو داشت جزو مهتران و میرآخوران اصطبل شاهی در حساب آید و از احتراماتی که اسبداران عالی‌قاپو دارند برخوردار باشد، اینک در اثر یک حسن تشخیص و استفاده از موقع، با هوشی که طبقه عیاران بر حسب فطرت و تربیت داشتند، توانسته بود در یک شب از یک حادثه غیر معهود استفاده‌ای چنین شایسته به دست آرد.

بکتاش در آن شب تاریک که از ایوان بالاخانه گلنار کبوترباز، سپهسالار را شناخت و چنان که دانستیم خود را به خانه حیدر میرزای صفوی رسانید و روابط آن دو را کشف کرده، دریافت که ورق پرنده بازی را به چنگ آورده است. این بود که وقتی در شهر هرات موضوع پرچم گمشده رسیدگی می‌شد و سپهسالار ایران در حال محاکمه بود، بکتاش هم خود را نشان داد و موضوع ملاقات آن شب سپهسالار و نتیجه قرارداد آن جلسه را به سمع شاه رسانید، و در تعقیب آن توانست توطئه حیدر میرزا را با دولت عثمانلو درک کند و به نظر شاه‌عباس برساند. خلاصه بکتاش عیار طوری نظر شاه را در مدتی کوتاه جلب کرد که وی را به مأموریت مهم استانبول فرستاد تا مراقب مذاکرات و رفت و آمدهای حیدر میرزا باشد، که در آن سالها به عنوان ایلچی قزلباش به پایتخت خواندگار رفته بود.

از حسن اتفاق، بکتاش در مأموریت استانبول هم توسط عیاران اده‌بازار از ارتباط حیدر میرزا با یک شخصیت مهم باب عالی که بوستانچی‌باشی نام داشت آگاه شده، جریان آن را به شاه‌عباس گزارش داد. چنان که در پایان فصل گذشته دانستیم بکتاش موقعی به ایران بازگشت که ولایت عثمانلو دچار طاعون خطرناکی شده، جمعی بسیار از سکنه آن دیار به راه عدم رفته بودند. از جمله تلفات این بلیه، شاهزاده قزلباش حیدر میرزا بود که بکتاش جریان فوت او و زن و فرزندش را در همان ایام با وسایلی که داشت به گوش شاه‌عباس رسانید. اما بکتاش با همه اهمیت و مقامی که تحصیل کرده بود و از شاه لقب پرنده به او مرحمت شده بود دیگر آزادی سابق را نداشت، همه جا نمی‌توانست برود و از سرکشی به هر مجلس و میخانه و بیت‌اللطیف که جای عیاشی و خوشگذرانی بود محروم ماند. بسطام‌آقا که گرداننده دستگاه جاسوسی عالی‌قاپو بود بکتاش را جز برای انجام مأموریت و کسب خیر از رفتن به خراباتها و میخانه‌ها و سایر جاهای عمومی ممنوع ساخته بود، چه ممکن بود در این‌گونه معاشرت‌ها به

مناسبت افراط در میگزاری به گفتن چیزی از اسرار دولت کشانده شود و خبرهایی که جاسوسان باب عالی دنبال کشف آن بودند از بکتاش تراوش نماید. بسطام آقا بکتاش را دوست می‌داشت، چنان‌که روزی در خلوت از ارزش و اهمیت خدمات پرنده جاسوس سخن می‌گفت و به شاه عرض می‌کرد که: «خبرها و کشفیات محرمانه او در کمال دقت و صحت تنظیم و فرستاده می‌شود.» شاه سری تکان داده گفت: «نشیده‌ای که گفته‌اند، وای به وقتی که قاچاقچی گمرگچی شود؟» بسطام آقا خود مردی هوشمند و قیافه‌شناسی دانا بود که از کودکی در خدمت شاه‌عباس راه یافته کم‌کم مورد توجه شده عاقبت به مرتبه محرمی و مالکیت اسرار شاهی ارتقا یافته بود. بسطام آقا از اعقاب بایزید بسطامی عارف مشهور و صوفی باستانی بود که در نخستین سفر شاه‌عباس، بسطام کودکی بود و مرشدقلی خان او را به دایره خدمت وارد ساخته، خدمتگزار شاه ایران ساخته بود؛ اینک بهترین اعضای جمعیت محارم شاه و گرداننده دستگاه اداری عالی قاپو شمرده می‌شد. پس از آنکه بکتاش به خانه بازگشت، شبانه تهیه حرکت را دیده، صبح زود به دیدن بسطام آقا رفت و جریان مأموریت جدید خود را برای او گفت و اجازه خواست که آن روز را برای تکمیل لوازم مسافرت و انتخاب اسب سواری در شهر بماند.

بسطام آقا گفت:

— بکتاش سعی کن امشب از شهر بیرون بروی، زیرا تنه روز و شب در فکر کار آذربایجان است و همه کارها منوط به رفتن و بازگشتن توست. غازی بیک کرد یکی از بزرگترین وسایل کار است و همان مردی است که تو برای احضار او می‌روی. خیلی ملتفت کار خودت باش زیرا عثمانلوها از غازی بیک و پسرش ترسناک‌اند و می‌دانند که این سردار کرد مانند شیری در کمین عثمانلوست و روزی بالاخره غرش خواهد کرد. به این جهت چهارچشم او را نگاه می‌کنند و لحظه‌ای از کار اطرافیان او غافل نمی‌نشینند. خیلی با مراقبت کار کن که این حرامزاده‌ها باد صبا را هم جیب و بغلش را کاوش می‌کنند و اگر علامت رمز و اشاره‌ای با کسی دیدند دمار از روزگارش می‌کشند. چه بسیار بوده‌اند فقرا و درویشانی که از حدود کردستان گذشته‌اند و عثمانلو به تصور جاسوسی آنها را گرفته سالها در زیر غل و زنجیر نگاه داشته‌اند. خلاصه تو باید بسیار با مهارت و چابکی از معبرها و گذرگاه‌های کردستان بگذری و خود را به قلعه غازی بیک

برسانی و نامه شاه را به او داده بازگردی. مبادا غافل شوی و نکته‌ای را از دست بیندازی که با جان خود بازی کرده‌ای.

— خاطر عالیجناب آسوده باد. خواهید دید که بزودی با کار انجام داده خدمت شما خواهم بود.

— بکتاش، تا می‌توانی از بیراهه برو و به آبادیها نزدیک مشو.

— اطاعت است، اما نفرمودید که اگر غازی بیک در محل نبود خود را به دیگری معرفی کنم یا نه؟

— همان‌طور که شاه فرمودند، عیناً عمل کن.

— شاه فرمودند اگر سردار کرد را نیافتی، پسرش ابدال بیک را سراغ بگیر و بدون دادن نامه او را از بودن خودت در قلعه آگاه کن. ابدال پدرش را خبر خواهد کرد.

آن‌گاه بسطام آقا حواله پانصد اشرفی را به او داده گفت:

— از خواجه محبت خزانه‌دار باشی بگیر و معطل مشو.

بکتاش اجازه گرفت که آن روز را در شهر بماند و سر شب به محل مأموریت روانه گردد. آن‌گاه به سراغ یوسف شاه آمد و او را در باغ جزایر خانه دیدار کرد. یوسف شاه از ملاقات دوست دیرین خود بسیار شادمان شد، به طوری که سر از پای نمی‌شناخت.

بکتاش گفت:

— یوسف، دیروز عصر یکی از تفنگداران فالی را دیدم و سراغ تو را گرفتم. گفت: «یوسف شاه در اصفهان است.» و مختصری هم از جریان کار تو را بیان کرد.

یوسف آهی کشیده گفت:

— لاپد گفته است که روزگار چقدر نقش مرا بد نشاتید و چه سرنوشت شومی سایه‌وار پشت سر من آمد.

— نه، چیزی نگفت، اما از بیانات تفنگچی دانستم که جزو تشکیلات مهدیقلی خان قورچی باشی هستی.

— آری دوست مهربان، کار ما با الله‌وردی خان به جاهای نازک کشید، به طوری که فرمان داد نسقچی باشی مرا دستگیر کند. من هم ناچار شدم به قورچی باشی پناهنده گردم.

— خوب فکری کردی، اما این خان کرمان با آن همه نفوذ و قدرت نتوانست تو را نگاه دارد و از شرّ خان در پناه خود ایمن سازد؟

— نه جانم، این خانهای عالی قدر بیش از هرچیز به حفظ مقام خود علاقه دارند. هرگز خان کرمان رنجش خاطر اللهوردی خان را حاصل نمی‌کند.

— اما تنها کسی که زیر بار قول لرآغاسی نمی‌رود مهدیقلی خان است.

— آری بکتاش، او صریحاً به پسرش گفت: «هرکس خواست مزاحم یوسف شود سرکوبی نماید.» این است که فعلاً دندان خان به من کار نمی‌کند.

— من حاضرم راجع به کار تو هر نوع مایل باشی اقدام کنم.

— ممنونم.

— اگر عازم سفر نبودم، همین فردا بسطام آقا را می‌دیدم و قضیهٔ مظلومی تو را به گوش شاه می‌رسانیدم.

— همین چند روز پیش، فورچی باشی دربارهٔ من با شاه عباس مذاکره کرده، شاه فرموده است: «صبر کنید تا اللهوردی خان بیاید.»

— پس به گوش شاه رسیده؟

— آری، مهدیقلی خان به شاه عرض کرده، اما کار از جای اصلی خراب است. مسئلهٔ داودخان آتش کینهٔ خان را دامن زده، وگرنه موضوع کار من چندان مشکل نبود.

— راستی خبری شنیدم که خیلی مایهٔ تأسف من شد. شنیدم داودخان یک نفر یاغی را تحریک کرده و او کلانتر شبانکاره را در حین مسافرت کشته است؟

— بلی بکتاش، چنین است. کوهزاد که سالهاست به راهزنی و آزار مردم مشغول است و اسلحه از پرتغالی‌ها دریافت می‌دارد، بنا به اشارهٔ داودخان این کار را کرده، یعنی به حساب خودش خواسته است گوشمالی به خانوادهٔ کلانتر بدهد و گلبهار را به هر قیمت شده برای همسری با خود حاضر کند! چقدر حماقت گریبانگیر اوست که تمی داند: «پدرکشته کی می‌کند آشتی».

— راستی یوسف از گلبهار خبری داری؟ از خودش، از کسانش، از اوضاع فارس؟

— فقط همان نامه‌ای که در هرات از او داشتم، دیگر نه به من خبری داده و نه چیزی نوشته است. آه چقدر من بدبخت آفریده شده‌ام بکتاش. آن مأموریت اولم در راه عربستان و برخورد با حرامیان؛ آن کوششهای بسیار در تصرف ولایت

بحرین و به دست آوردن آن دیار و دوباره به دست دشمن افتادن، و جز حسرت و رنج حاصلی به دست نیامدن؛ آن هم شرکت کردن در جنگ سلطانی هرات، و پیروزی کامل یافتن و در نتیجه توقیف شدن لقب و بر باد شدن مستمری و تیول مرحمتی شاه. در این صورت دیگر کوشش چه سودی خواهد داشت؟

بکتاش در حالی که با تأثر به رخساره یوسف نگاه می‌کرد و حالتی رقت‌آور به او عارض شده بود آهی کشیده گفت:

— به جان خودت که آرزو می‌داشتم آزاد باشم و فوری به فارس رفته خبری از خاندان کلانتر برایت بیاورم، اما چه کنم با هزار التماس فقط امروز اجازه ماندن در شهر را دارم. در ظلمت شامگاه بایستی اصفهان را بدرود کنم و به مأموریتی خطرناک بروم. در هر حال اگر مرا ندیدی نمک خود را بر من حلال کن.

— بکتاش تو باید مرحمتها و لطفهای خود را بر من حلال کنی. اگر بخواهم حق محبت تو را ادا نمایم، به این زودی ممکن نخواهد شد. تو مرا از قید و بند شیراز نجات دادی؛ تو مرا در گریختن از فارس یاری کردی؛ اگر راست بخواهم کوششها و همدستی‌های تو بود که مرا در جنگ با پرتغالی‌ها پیروز گردانید.

— خلاصه یوسف باید فکری کرد و پسران کلانتر را از این مخمصه نجات داد، حال که پدر بدبختشان در این راه کشته شده.

— من بزودی سفری به فارس خواهم رفت و با تحمل هر نوع خطری باشد از سرگذشت خاندان آن مرد کریم آگاهی حاصل خواهم کرد.

— من خیال نمی‌کنم صلاح در این کار باشد. تو اکنون در امان هستی و احدی جرئت ندارد مزاحم حال تو گردد، اما اگر پایت به خاک فارس رسید و دست الله‌وردی خان بر تو گشاده‌گشت، آن وقت نه تنها در چنگ خان هستی، بلکه داودخان هم نخواهد گذاشت تو به سلامت بازگردی. البته داود شنیده است که تو دلبسته گلبهار و رقیب خطرناک او هستی. به محض اینکه شنید به فارس آمده‌ای، کسانی را در تعقیب تو خواهد فرستاد و کار به زد و خورد علنی خواهد کشید. خلاصه در این تصمیم تجدید نظر کن.

— به طور قطع بدتر از حال نخواهم شد. بگذار هر چه می‌خواهد بشود. می‌روم و بزودی بازمی‌گردم، زیرا شنیده‌ام اوضاع شبانکاره آرام نیست و کوهزاد یاغی کلیه راههای تجارتی آن ناحیه را در دست دارد و به هر عنوان شده از مردم باج و خراج می‌ستاند. نمی‌دانم شاه از این جریانات باخبر است یا نه؟



— البته باخبر است، چطور می‌شود شاه این حوادث را از نظر دور دارد؟ چیزی که هست شاه‌عباس فعلاً روز و شبش صرف کارهای بزرگ است و به قدری در آن باره سرگرمی و گرفتاری دارد که از حال پرتغالی‌ها و بچه‌های ایشان جويا نمی‌شود. می‌داند که اول باید دشمن عمده را ریشه‌کن کرد تا این‌گونه شاخ و برگها خود خشک شود و از نشوونما بازماند. شاه در این ایام پیوسته سرگرم تهیه توپ و تفنگ و جمع‌آوری ساز و سلاح است، معلوم می‌شود نقشه‌های بزرگی در پیش دارد که بزودی در کارگاه قضا و قدر طرح خواهد شد. در پایان صحبت بکتاش اجازه رفتن خواسته در حال حرکت گفت:

— دوست عزیزم، اگر من به سلامتی از سفر بازگشتم هر چه در قوه دارم برای کار تو انجام خواهم داد؛ اما اگر به فارس نروی و صبر کنی تا من برگردم، به صلاح کار تو تمام می‌شود.

— معلوم است. مأموریت تو چند وقت طول خواهد کشید؟

— اگر خطری پیشامد نکند، بیست روز دیگر تو را در اصفهان خواهم دید. اگر هم پیشامدی کرد و تا یک ماه از من نشانی نیافتی بدان که با خطری بزرگ برخورد کرده‌ام. این دیگر بسته به مشیت خداست.

— بکتاش، شنیده‌ام شاه لقب زیبایی به تو داده، صحت دارد؟  
بکتاش با لبخند گفت:

— از کی شنیدی، این مطلب را همه کس نمی‌دانند؟!

— از خان شنیدم، از قورچی‌باشی.

— آهان، اوست که از این‌گونه مطالب خبر دارد. تعجب کردم از کجا شنیده‌ای. آری رفیق فعلاً حرفی پیش نیست و شاه من باب دلخوشی این لقب را عنایت فرموده‌اند، وَاَلا رسوم و نوشته و فرمانی صادر نشده است.

— هر چه حضرت اعلی بهادرخان بر زبان آرد عین فرمان و مدرک جریان است، احتیاج به سند ندارد.

— آری شاه مرا پرنده لقب داده و بسطام‌آقا هم که چشم شاه است گفته که فرمان این لقب را برای تو خواهم گرفت، به شرطی که ثابت کنی استحقاق چنین لقبی را داری.

— مبارک است بکتاش، امیدوارم که به سلامت بازگردی و بزودی یکی از اعیان و رجال عالی‌قاپو شده، دست چرب و ترمی هم به سر ما بکشی.

— یوسف از بحرین و دوستان خودمان چه خبر داری؟ شنیده‌ام که کار معین‌الدین بالا گرفته و قریب سه چهار هزار تفنگچی فالی و لارستانی دورش جمع شده‌اند؟

— از همه مهمتر موضوع صالح است که در اطراف جزیره قشم گرم زد و خورد با نصرانی‌ها شده، کارش رونق گرفته است. در عالی‌قاو گفته بود که سفینه‌های صالح و کارکنانش به همه نقاط خلیج دست یافته‌اند و با شیوخ عمان و مسقط هم دست برادری داده است.

— آه، چقدر بموقع بود اگر می‌توانستم خود را به خلیج برسانم. امروز جای من آنجا خالی است.

— بسطام آقا رئیس ما از همه جای دنیا خبر دارد. می‌گفت: «اگر مشغولیت شاه به کار عثمانلو نبود، قطعاً تاکنون به جزایر و خلیج حمله کرده بود، اما فعلاً صلاح در سکوت است» آری، می‌گفت کار معین‌الدین فالی در دریا و خشکی قرین پیشرفت بوده، چندین کشتی از پرتغالی‌ها غرق کرده است. در حوالی «منعمه» هم جنگجویان خودمان تلفاتی به پرتغالی‌ها وارد ساخته‌اند، اما در روزهای بعد کشتی «هرکول» با کاپیتان بزرگ رسیده، باعث تفرقه فالی‌ها شده است.

— راجع به زخمی شدن منصور چیزی نشنیده‌ای؟

— نه از بابت او خبری ندارم.

یوسف آهی کشیده گفت:

— دیدی رفیق، من خود را در عراق گیر انداختم، کاش نیامده بودم.

— در هر حال اکنون کاری است شده، باید مراقبت کنی در این کشمکش مغلوب نشوی. قورچی‌باشی را رها مکن که فعلاً جایی برای تکیه‌گاه به دست آورده‌ای، هیچ ربطی به خان کرمان ندارد.

— البته چنین است.

بکتاش در حالی که مهبای برخاستن می‌شد گفت:

— این نکته را سر بسته می‌گویم. از قورچی‌باشی جدا مشو، چه دیری نخواهد گذشت که اصفهان آرمیده در تلاطم خواهد افتاد. لشکر پرجوش و خروش قزلباش مانند مور و ملخ از گوشه و کنار نمایان خواهند شد و غریو کوس و کرنا و فریاد گیرودار دلیران دشت و هامون را به لرزه خواهد آورد.

— یعنی جنگی در پیش است؟

— پیش از این گفتن برایم مقدور نیست، آخر از یک قسمتی صدا بلند خواهد شد. خلاصه شاه گرفتار کار بزرگی است و گرنه کوییدن پرتغالی‌ها برای بهادرخان اشکالی ندارد، شاید هم در این گیرودار سفری به فارس بیاید.

یوسف از جملات کوتاه بکتاش دریافت که حوادثی در کار ظهور است که بکتاش با همه دوستی و صمیمیت از اشاره به آن خودداری می‌کند. گفت:

— چقدر خوب بود اگر از اطرافیان بسطام آقا می‌فهمیدی کار کلانتر با یاغیان به کجا کشیده و پسران او فعلاً در چه وضعی به سر می‌برند. اگر می‌دانستم از رفتن من به آن سرزمین نتیجه‌ای حاصل خواهد شد، با همه مشکلات و مخاطرات خود را به شبانکاره می‌رساندم.

— از هر راهی بروی گرفتار کمند نوکران خان می‌شوی. اگر از من می‌پرسی در چنین وضعی صلاح نیست از پایتخت خارج شوی، زیرا در همه اقطار فارس تو را می‌شناسند و به مجرد ورود به منطقه فارس خبر آمدنت را به الله‌وردی خان می‌رسانند. از اینها گذشته کار کوهزاد در شبانکاره به جاهای سخت رسیده، تمام کلانتران و احشام‌داران با او بند و بست کرده‌اند، به طوری که حدس می‌زنم پسران کلانتر شهید هم با خانواده و خویشان از آن منطقه کوچ کرده‌اند. رنگ از روی یوسف پریده، چشمانش به دهان بکتاش دوخته شد. بکتاش گفت:

— آنچه می‌گویم از قرینه سخنان حاکم کهگیلویه است که در عالی‌قاپو می‌گفت. به هر حال هیچ صلاح تو را به رفتن فارس نمی‌دانم، جز آنکه صبر کنی تا کارت با خان فیصل داده شود. اکنون من به راهی دور می‌روم که پر است از مار و کژدم. در هر قدمش هزار آفت و خطر است، لیکن چاره‌ای نیست. عیاری از این‌گونه پست و بلندبها بسیار دارد، ممکن است بزودی همدیگر را ملاقات کنیم و ممکن است این لحظه آخرین دیدار من و تو باشد. یوسف تعجب‌کنان پرسید:

— دوست عزیز خیلی مخالف می‌خوانی. به نظرم می‌رسد که باز می‌خواهی به ناحیه خامهای سیاه سفر کنی؟

— کاش به استانبول مأمور می‌شدم. به جایی می‌روم که خارهایش سرنیزه، و سنگ و سفالش تیغ و تبر است. به سرزمین خون‌باران می‌روم. آن‌گاه قهقهه‌ای کرده گفت:

— اما تا سری به خانه گلپهار نزنم و یکی دو شب آنجا استخوان سبک نکنم،  
 قدم از قدم برنخواهم داشت.  
 — موقع رفتن به قزوین می‌روی؟  
 — نه، در بازگشت؛ زیرا مأموریتی باشتاب و عجله دارم که هنگام رفتن  
 فرصت توقف نخواهم داشت.

### قرق شاه چمن

بکتاش صورت یوسف را بوسیده خداحافظی گفت و برای حرکت به عالی‌قاپو  
 رفت. یوسف در دریای اندیشه غوطه‌ور بود و از سخنانی که راجع به انقلابات  
 شبانکاره شنیده بود آشفستگی بسیار در خود احساس می‌کرد. چندی از این واقعه  
 گذشت و یوسف با امام‌قلی، دوست خود، گاهی به سواری و گاه به شکار و  
 چوگان‌بازی مشغول بود. در این موقع شاه‌عباس به خارج شهر رفته در محلی که  
 «قرق» نام داشت وقت می‌گذرانید. از اطرافیان و اعضای دولت جز قورچی‌باشی  
 و بسطام‌آقا احدی با شاه نبود، و به طوری که در شهر شایع بود در این نقطه خلوت  
 شاه‌عباس به کارهای محرمانه می‌پرداخت، و یا در فکر تهیه نقشه برای ایجاد  
 چند تونل بزرگ و آوردن آبهای دیگر به شهر اصفهان بود. در کنار رودخانه  
 زاینده‌رود شبه‌جزیره‌ای وجود داشت که شاه آنجا عمارتی ساخته، مواقعی که  
 می‌خواست گوشه‌نشینی اختیار کند به این شبه‌جزیره می‌آمد. در کنار این جلگه  
 سبز و خرم که «شاه‌چمن» نامیده می‌شد و آبهای کف‌آلود و گوارای زاینده‌رود از  
 کنار آن می‌گذشت، چند چادر و خیمه‌سرای بزرگ جلب نظر می‌کرد که روی  
 علفهای سبز و بی‌غبار چمن برپا شده بود و معلوم نبود در این خیمه‌سرا چه خبر  
 است. همین قدر چند نفر قورچی ترکمان‌سوار که کلاههای پوست بر سر و  
 تفنگهای بلند بر دوش داشتند در پست و بلندیهای چمن دیده می‌شدند.

در این گونه مواقع مردم می‌دانستند که محوطه شاه‌چمن قرق است، یعنی آمد و  
 رفت احدی در این حول و حوش مجاز نیست. به این واسطه تا یک فرسخ دورتر  
 از شاه‌چمن پرنده‌ای هم دیده نمی‌شد و جز توده سیاه کلاه قورچیان ترکمان که  
 روی تپه‌های مجاور کشیک می‌دادند جنبنده‌ای مشهود نبود. همین که مردم  
 دهات نزدیک می‌گفتند: «چند نفر سوار را دیده‌اند که از راه بیراهه به سمت

شاه‌چمن در حرکت بوده‌اند.» اما چون این دسته سوار نقاب بر چهره داشته‌اند از هویت ایشان کسی باخبر نشده است.

شبی است. صدای غرش آبهای زاینده‌رود که به تخته‌سنگ‌ها خورده به طرف شهر می‌رود فضا را پراز هیاهو کرده، نسیم دلنواز ساحل آهسته می‌وزد و شمعهای کوچک و بزرگی که درون سراپرده در سوز و گداز است اشک‌آلود می‌سازد. هیچ صدایی از درون خیمه‌ها شنیده نمی‌شد. تنها گاه‌گاه خواجه‌سرای سیاه‌رنگ به نظر می‌آمد که با قلیانی مرصع از آبدارخانه خارج شده، در شکاف سراپرده فرو می‌رود. برخلاف تمام مجلسها اینجا سر و صدایی نیست، چنان است که گویی در این چند سراپرده آدمی وجود ندارد، و یا اصولاً برای پذیرایی کسانی که هنوز نیامده‌اند آماده شده است. پرده‌های اطراف خیمه‌ها با طنابهای محکم به میخها بسته، رخنه‌ها و روزنه‌های آن مسدود مانده است. در درون خیمه خاموش و بی‌سرو صدا گاه‌گاه شبح چند سروکله آدمی نمودار بود که در اثر خم و راست شدن ایشان روشنی آرام و ساکت آنجا برهم می‌خورد و سایه هیکلها را بر درودیوار سراپرده نمایان می‌ساخت. مردانی که با کمال سکوت و ملامت دور این خیمه‌سرا کشیک می‌دادند به قدری در انجام وظیفه خود توانا بودند که صدای پایی هم از ایاب و ذهاب محدود آنجا به گوش نمی‌رسید. خلاصه معلوم بود که این آرامش و خلوت با نقشه قبلی تهیه شده، طبیعی و سرسری پیشامد نکرده است. دو نفر سوار که دهانه اسبان خود را در دست داشتند در روشنی مهتاب به نظر می‌آمدند که در فاصله دویست قدمی این چند خیمه روی علفها نشسته بودند و در حالی که اسبانشان می‌چریدند از صدای غرش رودخانه و صفای جلگه و آرامش امشب در بحر فکر غوطه‌ور بودند. حالت زیبایی شب و جمال طبیعت این دو نفر را چنان به خود مشغول کرده بود که گویی صدای دندان اسبها که علفهای نازک چمن را خرد می‌کردند، گوش آنان را مسحور ساخته بود. مدتی این حالت دوام داشت و سیاهی این دو نفر از سکوت کامل برخوردار بود. یکدفعه یکی از آن دو سر را نزدیک گوش دیگری برده گفت:

— امام‌قلی، معلوم هست تا کی ما اینجا خواهیم بود؟

مرد دیگر گفت:

— تا وقتی که خان از دهانه این سراپرده نمایان گردد و جلودار خود را صدا کرده اسب بخواهد. این کار کی انجام گیرد با خداست.

مثل این بود که این دو نفر نمی‌خواستند صدایشان شنیده شود، زیرا سعی داشتند تا ممکن است آهسته حرف بزنند، بلکه اساساً از گفتگو اماک می‌کردند. مدتی که گذشت یکی از آن دو نفر آهسته به دیگری گفت:

— یوسف‌شاه، اگر خوابت می‌آید روی علفها دراز بکش. من اسبت را نگاهداری می‌کنم. خیال می‌کنم خیلی از شب گذشته، خواب بر وجود تو مسلط شده است.

— نه امام‌قلی، این قدرها هم خوابم نگرفته، چیزی که هست پر و پایم یخ کرده است. علفها از شب‌نم خیس شده، شلوار و چکمه‌هایم نم کشیده، خدا کند زودتر راحت شویم.

— یوسف‌شاه اگر می‌دانستم این مجلس طولانی است، و تا این وقت شب طول خواهد کشید تو را همراه نمی‌آوردم. خیال می‌کردم دو سه ساعت بیشتر معطلی ندارد، حال معلوم می‌شود این رشته سری دراز دارد. عیب کار اینجاست که اگر بخواهی به شهر بازگردی گرفتار هزار مشکل خواهی شد، چه همه راه تا شهر قرق است، و اگر جنبنده‌ای در چنین حالت از جاده قرق چمن عبور کند صدها گلوله گرم در ظلمت شب او را استقبال خواهد کرد. مخصوصاً امشب و فردا شب خیلی قرق محکم است و به نظر می‌رسد که شاه بهادرخان در کار تهیه نقشه و مشورتی بسیار مهم و اساسی است. آری فرمان شاه به پدرم قورچی‌باشی اعلام شد که محرمانه به اتفاق دو نفر گماشته محرم و مورد اعتماد به چمن بیاید، و هیچ‌یک از افراد قورچی و سپاهی را با خود نیاورد. پدرم فرمود: «تو همراه من بیا و یک نفر دیگر هم که کاملاً مورد اطمینان است همراه بردار.» من پس از مطالعه کامل به خان پیشنهاد کردم که یوسف‌شاه را همراه برمی‌دارم. قورچی‌باشی هم موافقت کرد، این بود که تو را به این زحمت دچار ساختم.

— نه برادر، هیچ زحمت نیست و من فرمان تو را از دل و جان می‌پذیرم.

امام‌قلی سر را جلوتر برده با کمال آهستگی گفت:

— دوست عزیز، البته افراد قورچیان از هر طبقه و طایفه شاهسیون و فداکار و محرم‌اند، اما تو را محض این انتخاب کردم که ضمناً دوست و همزیان هم هستیم و می‌توانیم هم صحبت و همدم خوبی هم داشته باشیم. اما با بودن قورچیان دیگر این تنهایی برقرار بود و ممکن نبود بتوانم با ایشان همراز شده، آزادی داشته باشم. — غیر از قورچی‌باشی پدر محترم شما، دیگری هم در این سرا پرده هست؟

— آری، بسطام آقا هم آمده، زیرا من جلودارش را دیدم که اسب او را گردش می‌داد. اما عمدهٔ مطلب دو نفر میهمان تازه‌وارد شاه است که نمی‌دانم از کجا آمده‌اند.

— آیا من و تو اجازه نداریم به این سرایرده‌ها نزدیک شویم؟  
— چه مانعی دارد؟ تنها اشکال بودن ما اسبهاست که نمی‌شود آنها را همراه برد، زیرا سر و صدا می‌کنند، وگرنه برای ما نزدیک رفتن مانعی ندارد. وقتی شاه سفارش کرده با افراد مطمئن مورد اعتماد باشید، دیگر اشکالی ندارد. اگر تو میل داری نزدیک سرایرده بروی گردش کنی، من اسب را نگاه می‌دارم برو خبری هم برای من بیاور.

— یساولان با من کاری ندارند؟

— ابداً. بگو من با مهدیقلی خان قورچی‌باشی آمده‌ام، دیگر مانعی نیست.  
یوسف اسب خودش و قورچی‌باشی را به دست امام‌قلی داده، آهسته قدم‌زنان نزدیک آمد. دید هیچ‌کس آنجاها نیست. سکوت و تاریکی شب بر همه جا فرمانروا بود. روبه‌روی مدخل سرایرده رسیده نگاهی به داخل خیمه کرد. دید شاه‌عباس با چهار نفر دیگر که او را حلقه‌وار در میان گرفته‌اند گرم صحبت و مذاکره است، خیلی آهسته حرف می‌زنند. دو نفر از چهار نفر را شناخت که یکی قورچی‌باشی و دیگری بسطام‌آقا بود که پهلوی یکدیگر نشسته بودند، اما دو نفر دیگر را شناخت. تنها مشاهده کرد که آن دو نفر کلاغی گردی بر سر بسته‌اند، به طوری که صورت‌هایشان در میان ریشه‌ها و پیچ و شکنهای شال سر بند که مردم کلاغی می‌گفتند بکلی پنهان و تشخیص هویت آنان نامعلوم است. کم‌کم امام‌قلی هم اسب را به چرا گذاشت، و از نرمی علفزار و بی‌صدایی کفشها استفاده کرده به سرایرده نزدیک شد. هنوز چند قدم به درگاه ورودی سرایرده فاصله داشت که صداهایی از درون تاریکی شنیده شد که می‌گفت: «هیس، هیس» و بلافاصله دو نفر از پشت خیمهٔ کوچکی بیرون آمده جلوی امام‌قلی را گرفتند. پیش از آنکه خود را معرفی کند، دو نفر سپاهی پیش روی او انگشت روی دماغ گذاشته اشاره کردند: «ساکت باش». امام‌قلی دانست که بی‌جهت نزدیک سرایرده شاهی آمده، با اطلاع داشتن از قرق سخت و مؤاخذه و مسئولیت شدید، رعایت احتیاط را نکرده است. دو نفر هم جلوی یوسف‌شاه را گرفتند، او را از پیش آمدن معانعت نمودند. امام‌قلی به دو نفر سپاهی مسلح گفت:

— من امام‌قلی پسر قورچی‌باشی مهدیقلی‌خان همراه خان باشی از شهر آمده‌ام.

دو نفر سپاهی بدون آنکه اعتنایی به این صحبت بکنند در پاسخ گفتند:  
— هرکس هستی بیخود اینجا آمده‌ای. مگر ندیدی قدغن اکید است، مگر سر پل جلوی تو را نگرفتند؟

امام‌قلی دانست که از فرماندهان لشکر همیشه کشیک شاه است، و از لهجه پیچیده و فارسی شکسته‌بسته او دریافت که ارمنی و از مردم دهات ایروان است. در پاسخ گفت:

— عرض کردم که ما همراه خان قورچی‌باشی آمده‌ایم، من هستم و این آقا. اشاره به یوسف‌شاه کرده منتظر تعیین تکلیف ایستاد. مرد ارمنی به رفیقش چیزی گفت و دیری نگذشت که فرمانده بزرگتری که سمت ریاست به این هیئت را داشت و نام او قره‌چقایی‌بیک بود از داخل سراپرده بیرون آمده به طرف امام‌قلی و یوسف آمد. امام‌قلی خود را معرفی کرده گفت:

— جناب خان ما همراه باشی مهدیقلی‌خان و برحسب فرمان قرق به عنوان جلودار آمده‌ایم، حال این دو نفر می‌گویند چرا به سراپرده نزدیک شده‌اید. فرمانده بزرگ ارمنی گفت:

— آقای خانزاده، اولاً از شما معذرت می‌خواهم که مأمورین ما شما را نشناخته‌اند؛ و دیگر اینکه برحسب فرمان همایون شاه‌عباس بهادرخان احدی اجازه ندارد از این پل که شما پشت سر گذاشته‌اید نزدیکتر بیاید، مگر آنکه خود بهادرخان حضوراً اجازه بدهد. اگر خود قورچی‌باشی هم بدون اجازه شفاهی شاه از این پل قرق گذشته داخل چمن آمده بود، قطعاً خطر جانی داشت و سلامت به منزل نمی‌رسید. مگر نمی‌بینید این کشیکچیان چرکس را که روی تپه‌ها ایستاده‌اند؟ آن روشنایی را ببینید که سوسو می‌کند. این فتیله‌های تفنگ ایشان است که به مجرد دیدن شخص مجهولی به طرف او آتش می‌دهند. تمام دوروبر این چمن را سواران تفنگدار و قرقچیان همیشه کشیک گرفته‌اند. خدا رحم کرد که شما دیده نشدید وگرنه کار ناجور بود.

امام‌قلی دانست که کار خیلی سخت و موضوع قدغن عبور و قرق بودن جاده‌ها مربوط به موضوع مهمی است که شاه‌عباس در مخفی داشتن آن این همه اصرار و جدیت به خرج داده است. رو به قره‌چقایی نموده گفت:



— جناب خان، بسیار از این جسارت پوزش طلبیده، الساعه برمی‌گردم. شما همین قدر اگر داخل سراپرده رفتید، به خان باشی بگویید امام‌قلی نزدیک سراپرده در انتظار است، بماند یا برود.

رئیس کشیکچیان ارمنی گفت:

— ببخشید خانزاده، فعلاً نه من، بلکه احدی اجازه ندارد داخل بحث مجلسیان بشود. صحیح است که پدر شما قورچی باشی حضور شاه می‌باشند و شما هم بسیار مورد اطمینان هستید، اما من اجازه ندارم نزدیک شاه‌نشین بروم. باید صبر کنم تا یکی از یساولان صحبت برای کار بیرون بیاید و پیغام شما را برساند، آن هم خیال نمی‌کنم در چنین وضعی ممکن باشد. مگر نمی‌بینید شاه‌عباس خودش هم از سراپرده بیرون نیامده، دائم سرگرم کار است؟

— پس می‌فرمایید ما چه کنیم؟

— شما اسبانتان را بردارید و در همان محوطه که بوده‌اید توقف کنید. البته خود قورچی‌باشی تکلیف شما را معین خواهد کرد و اگر ماندنی یا رفتنی به شهر باشید معلوم خواهد نمود.

امام‌قلی تشکر کرده به فرمانده کشیک تعظیمی نمود و یوسف‌شاه را برداشته از راهی که آمده بودند به محل توقف اسبان خودشان بازگشتند. یوسف‌شاه گفت: — امام‌قلی، عجب کاری کردیم، نزدیک بود کشیکچیان چرکس به ما ظنین شوند. خیال می‌کردند مقصود از نزدیک شدن به سراپرده شاهی کسب خبر یا کشف مطالب محرمانه است.

— با همه این احوال من از شکاف تجیر اعضای مجلس را بخوبی دیدم. گرچه خیلی آهسته گفتگو می‌کردند، نفهمیده‌ام این دو نفر کرد اینجا چکاره‌اند؟ — کرد؟

— آری، دو نفر سردار کرد پهلوی شاه نشسته بودند که من هیچ‌گاه این طور آدم در رجال دولت و عالی‌قاپو ندیده بودم. یکی پیرمردی شصت ساله با سیل‌های سپید و دیگر جوانمردی نزدیک به چهل ساله، اما خوش قد و قامت و متناسب. انسان از این دو نفر نمی‌توانست دیده برگردد. شاه با ایشان سخن می‌گفت و با گرمی و با مهربانی در چهره‌شان می‌نگریست. هر دو نقابی سیاه به گردنشان آویخته بود.

— پس به طور قطع از راه دور به طور محرمانه آمده‌اند.

آن‌گاه سر به زیر انداخته با سیل‌های کوچک خود به بازی پرداخت. قدری که این سکوت ادامه یافت امام‌قلی سری جنبانده مثل کسی که معمایی را حل کرده باشد گفت:

— آهان، خیال می‌کنم این دو نفر سردار بزرگ کرد غازی‌بیک و پسرش ابدال‌بیک باشند. درست شد، پیدا کردم رفیق، حاضرم شرط‌بندی کنم. چنین بزرگانی که تو وصف می‌کنی در حضور شاه نشسته بودند، دیگری نمی‌تواند باشد. اما چطور این پدر و پسر به اینجا آمده‌اند، مطلبی است که بعداً معلوم خواهد شد. هنوز سخنان این دو نفر پایان نیافته بود که یک نفر کشیکچی چرکس به طرف ایشان آمد و آهسته پرسید:

— پسر خان قورچی‌باشی شما هستید؟

امام‌قلی گفت:

— آری چه فرمایشی است؟

— خان فرمودند من امشب در چمن خواهم بود و صبح با اسبان نوبت به شهر می‌آیم. شماها منتظر من نمانده به شهر بازگردید.  
امام‌قلی گفت:

— یوسف این وقت شب و راه دور چطور خود را به شهر برسانیم؟ آیا بهتر نیست که در بین راه خفته، صبح به شهر برویم؟ من با کدخدای این ده سر راه آشنا هستم، او میهمانخانه‌ای دارد.  
یوسف گفت:

— امر شما هر چه باشد عین صلاح است.

اسبان خود را سوار شده اسب خان را یدک کردند و پس از معرفی به کشیک‌خانه سر پل، در تاریکی به راه خود ادامه دادند. امام‌قلی گفت:

— یوسف بیخود نبود که شاه این قدر برای قرق کردن چمن سختگیری کرد، هر چه باشد در این جلسه‌های شبانه به نتیجه خواهد رسید.

— نتوانستم بفهمم که از خودمانیها چه کسی در این جلسه محرمانه حضور داشت. دو نفر کرد را که شناختیم، قطعاً غازی‌بیک و پسرش بودند، اما از رجال چه اشخاصی در این مجلس شرکت دارند؟ اینکه من توانستم بینم شاه بود و قورچی‌باشی، زیر دست شاه هم بسطام‌آقا را دیدم، خلاصه جز این دو نفر کرد که تصور می‌کنم غازی‌بیک و پسرش باشد.

— این غازی بیک در کردستان چه سمتی دارد؟

— همه کردستان قزلباش که حالا دست عثمانلوست، مطیع این غازی بیک هستند. هر چه اشاره کند فوراً اطاعت می کنند، اما قضیه مشکل آن است که چگونه این سردار معتبر و شخصیت مهم خود را به اصفهان رسانیده! اگر باب عالی و خواندگار روم از این قضیه آگاه شوند وای به حال کردها، معلوم می شود خیلی در پنهان نگاه داشتن این مسافرت و ملاقات محرمانه سعی شده، به همین جهت است که شاه عباس این جای مناسب را برای پذیرایی ایشان اختصاص داده.

— پس از این قرار که می گویی نقشه های بزرگی در حال طرح شدن است.

— قطعاً، باید در همین ایام منتظر غوغا و خونریزی تازه بود. مگر نمی بینی چگونه زرادخانه طبرک روز و شب کار می کند و از آنجا به انبارهای شهرهای دیگر فرستاده می شود. به طور قطع این سردار کرد همراهانی هم داشته، آنها کجا رفته اند؟

— یقین است که تنها نبوده اند. اما از راههای شاهی نیامده، خط سیرشان خیلی محرمانه بوده است و از وسط راه به همین چمن قرق آمده اند. تمام دهانه های قرق بسته است و مأمورین دولتی به سختی محافظت می کنند که کسی به چمن نزدیک نشود و اسرار این جلسه فاش نگردد. شاه عباس را که می شناسی تا سیاست هست دست به شمشیر نمی برد، اما با همه این احوال من اگر پدرم را دیدم به هر قیمت شده چیزی از اسرار این خلوت به دست می آورم. صبر کن قورچی باشی بیاید.

— پس اگر این طور باشد این خان کرد به شهر اصفهان نخواهد آمد.

— چنین است. اینها شاه را دیده نقشه های کارشان را می گیرند و همان طور که آمدند از راههای مخفی به ولایت خودشان باز خواهند گشت. این راههای پیچ در پیچ را خودشان خوب بلدند و به قدری در مسافرت قانع و صبورند که احتیاجی به آبادیها و اجتماعات پیدا نمی کنند. شام و ناهارشان در توشه دان، و آبخوردشان در مشکچه به ترک اسب بسته، مرکبهای آنان هم به علف صحرا آشنایی دارند و چندان علاقه و اشتیاقی به گاه و جو ابراز نمی کنند.

امام قلی و یوسف شاه بازگشتند و در انتظار بازگشت قورچی باشی ماندند. مهدیقلی خان روز دیگر غروب از چمن به شهر آمد و بدون آنکه با کسی ملاقات کند به منزل رفته استراحت نمود. معلوم شد در تمام مدت بودن در قرق خواب به

چشمش نیامده، پیوسته نزد شاه و گرم مذاکره و مشورت بوده است. روز دیگر امام‌قلی نزد پدر رفته از هر در سخن به میان آورد بلکه چیزی از گوشه و کنار کنکاش قرق تحصیل کند، اما قورچی‌باشی هیچ نگفته به کارهای خود مشغول شد.

چند روز بعد که یوسف در باغ جزایرخانه نزد قورچی‌باشی بود و صورت تفنگداران جدید را که برای قورچی‌گری از دهات آورده بودند نشان می‌داد، خان پرسید:

— یوسف‌خان حالا از این جمعیت چند نفر خوب آماده‌اند؟

— تفنگداران اطراف شهر اصفهان زود تربیت می‌پذیرند و در به کار بردن شمشال مهارت پیدا می‌کنند. آنهایی که از کرمان و فارس آورده‌ایم خوب از آب در آمده‌اند. نشانه‌زنی و جنگ با شمشیر را هم جدا جدا بلد شده‌اند، اما جماعتی از عشایر اطراف تا مهیا شوند خیلی زحمت دارد.

— در عوض وقتی ورزیده شدند، از حیث دل و جرئت بهتر از مردم دهات می‌شوند. به هر صورت باید اینها را زود مهیا ساخت که شاید مورد احتیاج باشند. اگر بنا باشد ما به خلیج حمله کنیم خیلی باید تفنگدار ورزیده همراه ببریم. آنجا دیگر کار به استعمال شمشیر و نیزه نیست، میدان توپ و شمشال است. باید جلوی پرتغالی و اسپانیه‌ای برویم.

— یعنی به این زودیها این مسافرت پیش خواهد آمد.

— چه بسیار ممکن است که اوایل ماه آینده شاه به حرکت لشکرها اشاره کند. هنوز دستوری از این بابت صادر نشده، لیکن کار شاه‌عباس است و بنا و بنیادی ندارد. یکدفعه سرداران را احضار فرموده می‌گوید: «صبح به فلان سمت حرکت کنید.» چنان‌که در جنگ گیلان و لرستان عمل کرد.

— یعنی خبر تازه‌ای از خلیج رسیده؟

— بلی، هر روز اخبار تازه می‌رسد. به طوری که بسطام‌آقا می‌گفت چند جنگ سخت میان معین‌الدین و مردم بحرین با پرتغالی‌ها انجام شده، یک کشتی بزرگ توپدار هم از آنها آتش زده سوزانده‌اند و خساراتی سنگین به کایتان وارد آمده. یوسف در حالی که بدقت گوش می‌داد، گفت:

— عجب، چطور؟

— آری جواهرهایی از نفت و باروت ساخته‌اند و از درون سفینه‌های کوچک

به سمت کشتی ایشان رها ساخته، کاری صورت داده‌اند. آفرین به مردم بحرین. یوسف خواست در این موضوع اطلاع بیشتری به دست آورد. گفت:

— خان، فرمودید جواله به کار برده‌اند؟

— آری، جواله چیزی است مانند فشفشه‌های آتش‌بازی که به قلعه‌ها می‌اندازند. مردم بحرین از این جواله‌ها ساخته در کشتیهای بزرگ انداخته‌اند. بعد از این حادثه پرتغالی‌ها لشکری از مردم ممباسا آورده‌اند که خیلی خطرناک‌اند و آنها را به جای مردم عربستان در قلعه‌ها و کوتها به کار گماشته‌اند.

یوسف از شنیدن حوادث وطن خود باطناً نگران شد. در پایان ملاقات، قورچی‌باشی خواست ببیند خان با مسافرت او به فارس موافقت می‌کند یا نه. پرسید:

— جناب خان، نظر مبارک هست که فرمودید اگر لشکر ما به فارس رفتنی شد تو را اجازه مسافرت می‌دهم؟

— چطور، حالا هوس رفتن به فارس کرده‌ای؟ خیال نمی‌کردم بتوانی به سلامت بازگردی.

— قول می‌دهم که طوری نشود. زود می‌روم و باز می‌گردم. اگر رفتم نفرات کارآموده‌ای هم برای خدمت قورچی‌گری همراه خواهم آورد. قورچی‌باشی که باطناً میل و موافقت با این پیشنهاد را نداشت گفت:

— خبر داری که هیچ جای فارس امن و راحت نیست. هر ساعت شاه‌عباس منتظر پیاده شدن پرتغالی‌ها به بندر است. و شاید بزودی خبر آمدن پرتغالی به شیراز به گوش ما برسد. آمدیم سر شبانکاره که اصل مقصد و مقصود توست، آنجا هم حال آرامش ندارد و دائم میان پسران کلاتر و کوهزاد یاغی جنگ و کشمکش است. سواحل هم که از هر جا مفشوش تر است، پس کجا می‌خواهی بروی؟

— اصل مقصود من دیدن مادرم می‌باشد که می‌ترسم روی از جهان بیوشد و من نتوانم بار دیگر او را دیدار کرده حلالیت بطلبم.

— چه بگویم، حالا تو هوس رفتن به شیراز را داری و حرف حسابی به گوشت فرو نمی‌رود. خوب اگر رفتی از دست الله‌وردی خان چگونه خود را محافظت می‌کنی؟ اصل مطلب خان قول‌آغاسی است، اگر به چنگ او افتادی وعده کجا؟ وعده قلعه فراموشان؟!

یوسف لبخندی زده گفت:

— سعی خواهم کرد که از خطوط اللهوردی خان کنار باشم، چنان که خودتان مسبقید. بیگلربیگی فارس فعلاً نفوذش در همه جا مستقر نیست. کوشش می‌کنم از دسترس نوکران اللهوردی خان دور باشم.

قورچی‌باشی سر به زیر افکنده مدتی به فکر پرداخت، و همین که دید یوسف چشم به دهان خان دوخته منتظر پاسخ قطعی است گفت:

— بسیار خوب، اگر می‌توانی خود را حفظ کنی و به دست خان فارس نیفتی برو. من هم نامه‌ای به کلاتر اقلید می‌نویسم که تو را از حدود خودش به سلامت عبور دهد، اما اصل مطلب حوالی شیراز است. گفتمی به شبانکاره هم خواهی رفت؟

یوسف سکوت کرد، قورچی‌باشی پرسید:

— مادرت در شهر شیراز است یا در ولایت فال و اسیر؟  
— در خارج از شهر شیراز است، همین قدر که از حال او آگاه شدم دیگر معطلی ندارم.

— بسیار خوب، برو تهیه مسافرت بین و بیا تا من شرحی هم محرمانه به یکی از آشنایان فارسی خودم بنویسم. اگر زحمتی برای تو پیشامد کرد به یاری تو بیاید.

یوسف بیرون آمده خوشحال و خرم به تهیه مسافرت مشغول شد و در حالی که از تصمیم خود خالی از وحشتی نبود، باشتاب تمام به کارهای عزیمت پایان داد و برای عرض خداحافظی خدمت مهدیقلی خان آمد. خان گفت:

— یوسف شاه، من میل داشتم تو را با اسم و رسمی به عنوان امیر یوسف شاه به فارس بازگردانم، و خود در جشن عروسی تو با گلپهار شرکت نمایم، اما خودت عجله کردی و در چنین موقع که شاید صلاح نباشد به فارس رفتی. لیکن بدان که اللهوردی خان نه برای سرکوبی تو، بلکه برای تحقیر من هم شده تو را تعقیب می‌کند. حال که در پناه من آمده‌ای اگر آبروی خودت و مرا بخواهی، باید کوشش کنی خان فارس به تو دست نیابد وگرنه این برای من هم شایسته نیست، دیگر خودت می‌دانی.

یوسف اطمینان داد که محرمانه سری به مادر خود زده و بیکراست به اصفهان باز خواهد گشت. آن‌گاه نامه کلاتر اقلید را گرفته، دست مهدیقلی خان را بوسید

و بیرون آمد. سپس به باغ قورچی‌باشی آمده، امام‌قلی را وداع کرد و با یک نفر همراه که رمضان نام داشت و از مردم بندر خمیر و تفنگدار او بود راه فارس را پیش گرفت. شبها راه می‌رفت و از کنار آبادیها گذشته خود را نشان نمی‌داد. با آنکه خود را به دام خطر نزدیک می‌ساخت و هول دستگیر شدن او را فارغ نمی‌گذاشت، باز خوشحال بود که به وطن خود باز می‌گردد و به دیار محبوب نزدیک می‌شود. هرچه از لهجه‌های عراقی دور می‌شد و زبانهای مردم دهات فارس به گوشش می‌خورد خاطره‌های دنیای جوانی او دم به دم بیدار می‌گشت و شوق و شور دیدار گلپهار تابانتر و فروزاتر او را مشغول می‌داشت. در راه به رمضان تفنگدار خودش گفت:

— اگر در اقلید خود را معرفی کنیم و کلانتر آنجا ما را بشناسد بیشتر به خطر تهدید می‌شویم، آیا بهتر نیست که گمنام بگذریم و تا از حومه شهر شیراز دور نشده‌ایم، این رویه را از دست ندهیم؟

— امیر یوسف‌شاه، خدا را شکر تا اینجا به سلامت سفر را ادامه داده‌ایم. بقیه راه هم به این ترتیب می‌رویم و هیچ‌کس را نمی‌گذاریم با ما آشنا شود. دو سه نفر امروز در راه از من نام و نشان شما را پرسیدند، دیدم صلاح نیست بگویم. چه این افراد از راهدارخانه بودند و از طرف الله‌وردی‌خان به امور شناسایی مسافرین می‌پرداختند. دیدم اگر بگویم ما عازم بندرات هستیم بیشتر به ما ظنین می‌شوند و تصور می‌کنند از قاچاقچی‌های اسلحه، و همدست پرتهالی‌ها هستیم. گفتم نه، ما به شهر شیراز می‌رویم و ارباب من یکی از خائزادگان قزلباش است. — بد نیست، دروغ هم نگفته‌ای. چیزی که هست کلمه امیر را نباید استعمال کنی. من که امیر نیستم، بیخود چرا برای من لقبی عنوان می‌کنی که جز مخارج زیاد نتیجه‌ای ندارد.

— قربانت شوم، من تو را امیر می‌شناسم و به کوری چشم الله‌وردی‌خان دست از عقیده خودم بر نمی‌دارم. چه خودم جزو تماشاچیهای روز خلعت‌پوشان بودم و به گوش خودم شنیدم که اعتمادالدوله حاتم‌بیک فریاد می‌زد: «امیر یوسف‌شاه». مگر حاتم‌بیک وزیر معظم بهادرخان نیست؟ البته این لقب از مهر و امضای شاه گذشته و حقیقه گوهرنشان آن که آن را به چشم دیدم. کار شوخی نیست، پس اگر بیگلربیگی فارس لقب شما را توقیف کرد برای من توقیف نشده، من تا دم مرگ خواهم گفت «امیر یوسف‌شاه» تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

یوسف لبخندی زده گفت:

— بسیار خوب، آن حرف بماند به جای خودش. البته اگر من توانستم حق خود را خواهم گرفت، اما در چنین حالی که ما هستیم صلاح نیست من به این لقب نامیده شوم، زیرا فوری دهان به دهان گفته خواهد شد و کارگزاران دیوان خواهند پرسید امیری که از این راه گذشته کی بوده است. آن وقت ممکن است موضوع را تعقیب نمایند و عاقبت به گوش اللهوردی خان رسیده شستش خبردار شود و ما را راحت و آسوده در چنبره اسارت می‌کنند. پس بهتر است که اصلاً نام مرا هم بر زبان نیاری تا از نواحی شیراز دور شویم. همین‌که به خاک شبانکاره رسیدیم هرچه می‌خواهی بگویی اشکال ندارد. مثل اینکه اینها ما را شناختند و به یکدیگر هم معرفی نمودند.

— اولاً که خیال نمی‌کنم ما را شناخته باشند، لابد صحبت از جای دیگر بوده. — همه ایستاده بودند و از عقب سر ما را تماشا می‌کردند، خدا به خیر بگذرانند، کاش چند فرسنگ راه را دور کرده بودیم و از جلوی راهدارخانه نمی‌گذشتیم.

— فرضاً ما را هم شناخته باشند، در این حالت تا بخواهند خبری بدهند و اقدامی کنند ما رد شده از شیراز هم گذشته‌ایم.

یوسف در حالی که از پیشامد هراسان شده بود چیزی به روی خود نیاورد. به سرعت حرکت مرکبها افزود.

وقتی یوسف و رمضان از یل گذشتند و قدری فاصله گرفتند یوسف سر را به عقب برگردانید. دید که راهدارباشی با سایر راهداران ایستاده با نگاه دقیق ایشان را بدرقه می‌کنند. آهی کشیده گفت:

— فهمیدی رمضان چه شد؟

— نه امیر یوسف‌شاه، چیزی ملتفت نشدم.



## فصل پنجاه و پنجم

### سواران شب، پرندۀ جاسوس

۲

کم کم به حوالی شیراز رسیدند. یوسف بر اسبی عربی سوار بود که شاه عباس در هرات به عنوان هدیه به قهرمانان روز تاریخی جنگ پل سالار داده بود، اما رمضان تفنگدار روی همان جماز سوار بود که یوسف شاه از گنجعلی خان کرمانی گرفته بود. هر دو مرکبها از نوع ممتاز و در راهنوردی از هم عقب نمی ماندند، تنها چیزی که برای مالهای سواری احتیاج داشتند جو بود که آن را هم بین راه فراهم ساخته بودند، و جماز نامدار عهده دار حمل آن بود. نزدیک شیراز ناچار شدند به جاده معمولی نزدیک شده از کوره راهها صرف نظر نمایند، زیرا جاده از رودخانه ای می گذشت که جماز نمی توانست از آن بگذرد و ناچار بودند از پل بزرگی عبور نمایند که بر روی رودخانه بسته شده بود. کنار این پل راهدارخانه ای بود که هر کس از آنجا می گذشت بایستی مبلغی به عنوان راهداری بپردازد. همین که یوسف شاه و رمضان از آنجا گذشتند رئیس راهدارها نگاهی به ایشان کرده آهسته به مأمور تفنگداری که پهلویش ایستاده بود گفت:

— این سوار را شناختی؟

— نه، اما به نظرم فارسی باشند.

— جوانی که مندیل داشت برادر امیرکمال بیگ است که بار اول بحرین را

گرفت.

— این همان نیست که حبس بیگلریگی بود و فرار کرد؟

— چرا، چرا خودش است.

— چطور شده باز پیدا شده است، لابد در پایتخت بوده و جرمش را بخشیده اند.

راهدار باشی گفت:

— پس نمی‌دانی، این برادر امیرکمال چنان شهامتی به خرج داد که شاه دوبار به او خلعت داد. مگر داغی که به کفل اسبش بود ندیدی؟

— آری این شکل حلقه که به ران اسب دیده می‌شود نشان ایلخی‌های خاصه شاه‌ی است که اگر به صورت حلقه باشد از ایلخی‌های متعلق به لشکر قزلباش است، و هرکدام که به شکل داغ به صورت چپ و راست دیده شود، از گله‌های خاصه و متعلق به شخص شاه می‌باشد، مثل این اسب که حلقه‌اش چپ و راست بود. از نتایج اسبان خاصه است که به افراد مهم اعطا می‌شود که مورد توجه شخص شاه بوده‌اند. آری این طور که قورچیهای شیرازی نقل می‌کردند یوسف دومرتبه خود را به ازبکها زده صفوفشان را از هم دریده است. اتفاقاً شاه هم در همان نزدیکی‌ها ناظر و تماشاچی میدان بوده نام فرد فرد مبارزان را می‌پرسیده است، همین که از یوسف چنان شجاعتی بروز می‌کند به واقعه‌نویس می‌گوید اسمش را می‌نویسند و روز خلعت‌پوشان او را احضار فرموده، جیقه و مندیبل می‌دهد. این کره ممتاز هم از عطایای شاهانه است.

غروب آن روز یک دسته شکارچی به این پل رسیده اطراف راهدارخانه جمع شدند. چند نفر مرد و زن سوار با لباسهای چابک چسبنده با تعداد زیادی توله و تازی و یوزپلنگ و باز و شاهین در این جمع دیده می‌شد. جوانی باریک‌اندام که چشم و ابروی مشکی و پیوسته داشت و جمالش در نوع مرد کاملاً ممتاز و برجسته به نظر می‌آمد و تفنگی کوتاه در دست داشت ریاست شکارچیان را عهده‌دار بود. همین که روی پل رسیدند راهدارها صف کشیده بر خاک افتادند. جوان با ناز و تکبری کم‌نظیر و صدایی بلند گفت:

— باشی، امروز مسافر خیلی داشته‌ای یا کم؟

راهدارباشی باز قد خم کرده گفت:

— امروز مسافر و کاروان زیاد نداشته‌ایم، شاید همه نقرات مسافر ما امروز از چهل پنجاه نفر تجاوز نکنند.

— خیلی کم بوده‌اند. مگر کاروان از عراق کم می‌آید؟

— آری جناب خانزاده، این ایام به واسطه ناامنی راهها، مخصوصاً اوضاع هرج و مرج بندرات، رفت و آمد بسیار تقلیل یافته، بدتر از همه کاروانهای تجارتي که عازم جزیره هرمز بودند و از این راه می‌آمدند، به مناسبت بودن کوهزاد یاغی در گرمیرات راه را تغییر داده از نواحی کرمان می‌گذرند.

خانزاده به سخنان راهدار گوش داده سر می‌جنبانید. راهدارباشی در پایان گفت:

— امروز دو نفر سوار داشتیم که به شهر می‌رفتند، ظاهراً یکی از آنها یوسف‌شاه برادر امیرکمال بود.

چشمان شکارچی خیره شده در حالی که ابروها را درهم کشیده بود گفت:

— یوسف‌شاه؟ برادر امیرکمال؟ کی از اینجا گذشت؟

— قبل از ظهر امروز.

— سوار چند تا با او بود؟

— یک نفر جمازسوار که ظاهراً بچه بندرات بود و رنگ سبزه تند داشت.

جوان در فکر رفته سر به زیر انداخت. در این موقع دختری جوان که شلواری

از دبیت سورمه‌ای برپا داشت اسب خود را پیش رانده گفت:

— در فکر چی هستی داودخان؟!

جوان سر برداشته گفت:

— هیچ خانم، سراغ جاده را می‌گرفتم. می‌خواستم ببینم چه کسانی پیش از ما

رفته‌اند.

این کاروان شکارچی متعلق به داودخان پسر الله‌وردی خان بود که از

شکارگاه به شیراز باز می‌گشت و در سر پل برای رفع خستگی توقف نموده از

رفت و آمد اشخاص جویا شد و در ضمن شنید که یوسف‌شاه از اصفهان آمده به

شیراز رفته است. با خود فکر کرد که: «خوب تصادفی شد. این شخصی که شاید

محرک کلانتر شبانکاره بود و خودش هم مقصر و فراری است با پای خود به

زندان آمد. موقع آن است که او را گرفته تحویل بیگلربیگی دهیم. باید بفهمیم در

شهر کجا فرود می‌آید. بلافاصله می‌سپارم دستگیرش کنند». وقتی به دروازه

شهر شیراز رسید دروازه‌بان را که برای عرض تعظیم از روی سکوی بلند دروازه

برخاسته دو دست بر سینه ایستاده بود پیش خوانده گفت:

— پسر، دو نفر سوار که یکی جمازه داشت کی وارد دروازه شدند؟

دروازه‌بان قدری دست به پیشانی کشیده گفت:

— خان به سلامت باد، چنین سوارانی هنوز به شهر داخل نشده‌اند.

— پسر، یوسف‌شاه برادر امیرکمال را می‌گویم، با یک نفر تفنگدار بندری

همراه بود.

— قربانت هنوز از این دروازه نیامده‌اند، قطعاً از دروازه‌های دیگر رفته‌اند.  
داودخان فکری به خاطرش آمد. سواری را طلبیده گفت:  
— زود برو دروازه‌های دیگر را بپرس و نشانی بده، از هر دروازه داخل شهر  
شده‌اند زود به من اطلاع بده.

سوار مأمور دروازه‌ها پس از تحقیق کامل بازگشته به داودخان خبر داد که  
چنین اشخاصی به شهر وارد نشده‌اند و اگر هم بوده‌اند از کنار شهر گذشته یا در  
حومه منزل کرده به شهر نیامده‌اند. داودخان خواست موضوع را به گوش نایب  
بیگلریگی یعنی برادرش که امام‌قلی‌خان نام داشت برساند و از سواران قورچی  
مأمور دستگیری یوسف‌شاه کند، اما بهتر دید که خودش موضوع را به گوش  
نسقچی‌باشی رسانیده توقف یوسف‌شاه را از او بخواهد. روز دیگر نسقچی را  
احضار فرموده گفت:

— باشی، شنیدم که یوسف برادر امیرکمال به شیراز آمده است. این مرد مقصر  
خان است و جمعی در جستجوی او بوده‌اند. اکنون خودش به شیراز آمده، شاید  
بخواهد به شبانکاره برود. همین فردا جمعی را مأمور می‌کنید که در تعقیب او به  
تفحص بر آیند و هر جا شده دستگیرش کنند. حال که خان والی در خوزستان و  
کهگیلویه است این مرد خواسته است برود شبانکاره، و باز مثل چندی قبل  
مشغول تحریکات شده ولایت را برهم زند. قوری بفرستید چه در شهر و چه در  
خارج او را پیدا کرده توقیف نمایند و در حبس باشد تا خان والی فارس از سفر  
بازگشته تکلیف او را معین کند.

نسقچی دست بر دیده نهاده دنبال کار رفت. کاروانی که از بندر به شیراز  
می‌آمد به سواران نسقچی گفت که دو نفر را که یکی جمازه‌سوار بود در آن طرف  
شیراز دیده‌اند که با شتاب از شهر دور می‌شده‌اند. نسقچی ده نفر سوار طلبیده به  
آنان دستور داد که بایستی دنبال یوسف‌شاه را رها نزنند تا او را دستگیر  
ساخته به دوستاق‌خانه تحویل دهند. رئیس این ده نفر مردی جنگدیده و  
کارآزموده بود، سرب و باروت کافی به سواران خود داده از شیراز به سمت  
شبانکاره در حرکت آمد. یوسف‌شاه از وقتی که به رمضان گفت: «کاش از روی  
پل نیامده بودیم.» پیوسته در انتظار بود که مبادا شخص راهدار که او را شناخته  
خبر عبور او را به احدی برساند. چیزی که هیچ‌گاه پیش‌بینی نمی‌کرد رسیدن  
داودخان به سر پل و شنیدن خبر ورود او به شیراز بود. اما باز هم رعایت

احتیاط را کرده داخل شهر نشد تا دروازه‌بان‌ها او را نبینند و گذشته از آن جدیت نمود تا هرچه زودتر از محیط شهر دور شده، دایرۀ خطر و منطقۀ بلا را پشت سر گذارد. شب در یکی از باغهای دو فرسنگی شهر بیتوته کرد و پیش از اذان مالها را سوار شده راه مقصود را در پیش گرفته، به رمضان گفت:

— من از جزئیات این راهها باخبرم، باید سعی کنیم هرچه ممکن است فاصلۀ ما از شاهراه زیاد باشد.

— عمدۀ مطلب به سلامت جستن از شهر شیراز بود که خدا را شکر انجام شد. دیگر چه کسی می‌تواند به سراغ ما بیاید.

— با اینکه سعی نموده‌ایم آفتابی نشویم، این حرامزاده، راهدار پل، ممکن است خبری از ورود ما به شهر رسانیده باشد. اگر باد صبا به گوش والی فارس برساند که من از این حدود گذشته‌ام آرام نخواهد نشست. نمی‌دانم چقدر این آدم بدکینه است.

— خدا را شکر خان والی در شیراز نیست و در خوزستان کارهایی دارد که نمی‌تواند خود را برساند.

— باز خود خان مردی است، غرض شخصی با من ندارد. فقط در کارهای دیوان سختگیر و بی‌گذشت است و گرنه من از او گله ندارم. همه شکایت من از این پسرۀ بدنصرانی داودخان است که کمر قتل مرا بسته، به خیال اینکه چرا من با کلاتر شبانکاره آشنا شده‌ام. حال هم ترسی که دارم از اوست، و گرنه خان فرسنگها از فارس دور است.

یکدفعه رمضان روی جمازه راست شد دست بالای ابرو نهاد و به گوشۀ بیابان خیره شد. یوسف گفت:

— هان، چیزی به نظرت رسید؟

— آری امیر، یک گلۀ آهو چقدر زیاد، اجازه می‌دهید بروم به سراغشان؟

— بیا اسب مرا سوار شو و بنواز ببینم چکاره‌ای، چون احساس می‌کنم جماز خسته است و سرب و باروت عزیز حیف است تلف کنم.

رمضان اسب یوسف‌شاه را سوار شده دنبال شکارها رفت و چندان دور نشده بود که صدای تفنگ برخاسنه دود باروت نمایان گردید. آهوی درشتی شکار شده بود. او را به ترک اسب بسته به طرف مقصد رفتند.

رمضان گفت:

— امیر هیچ می‌دانی این کوهها به کجا منتهی می‌شود؟ نکند در این صحراهای بی‌آب و علف گم شویم.

— خیر گم نخواهیم شد. من این صحراها را بلدم و کوههای آن را دقیقاً می‌شناسم، خیالت راحت باشد.

— ممکن است بفرماید اکنون در کدام جهت حرکت می‌کنیم؟ در این کوههای خشک که اثری از سبزه و درخت نیست کجا فرود خواهیم آمد؟

— دو فرسنگ دیگر که برویم به چشمه‌آبی خواهیم رسید که در یک تنگه کوچکی واقع شده، فکر کرده‌ام که برای ناهار به آن تنگه برسیم و همان جا اتراق کنیم. چطور است؟  
— امر امر شماست.

— از این کوهستان خشک سال تا سال کسی عبور نمی‌کند، خیالت راحت باشد. با خیال آسوده لب آن چشمه فرود می‌آییم و آتشی فراهم کرده آهو را پوست می‌کنیم و کبابی پرداخته غذایی می‌خوریم و تا گرمگاه روز استراحتی کرده اول عصر باز به رفتن ادامه می‌دهیم.

— از اینجا که ما هستیم تا جاده عمومی چقدر فاصله است؟

— هشت نه فرسخ. این کوهها راه عبور احدی نیست و جایی هم که آب شیرین باشد همان یک چشمه است که من می‌شناسم. به علاوه برای آب هم احتیاج فراوان داریم و مشکچه‌های ترک‌بند ما باید برای عبور از این صحراهای خشک پرآب باشد.

— تا آن چشمه چقدر فاصله است؟

— حالا دیگر نزدیک شده‌ایم. دو فرسنگ کمتر است.

طولی نکشید که یوسف و رمضان به دره‌ای رسیدند که در کنار آن چند درخت گز صحرایی دیده می‌شد. همین که یوسف قدری در آن دره پیش رفت محلی را یافت و آسب را نگاه داشته منتظر رمضان ایستاد. همین که رمضان جمازه را نگاه داشت گفت:

— چشمه را یافتید؟

— آری، خیلی خوشوقتم که آب مختصری دارد و نخشکیده است. تمام چشمه‌سارها فصل بهار آب ندارند، جز این چشمه که همه سال خشک نمی‌شود. وسایل استراحت را پایین آورده مشغول تهیه ناهار شدند. سایه درختان گز

کنار چشمه جای مناسبی بود. رمضان مشغول جمع‌آوری هیزم شد و یوسف به پوست کندن آهو پرداخت. اما سوارانی که داودخان برای دستگیری یوسف‌شاه فرستاد تا مسافتی زیاد در حومه شهر شیراز و قدری دورتر به جستجو پرداختند، لیکن هیچ‌کس اثری از ایشان نیافت. داود این مرتبه یک دسته بیست نفری چابک‌سوار فرستاده به ایشان گفت:

— باید به هر نحو شده این دو نفر فراری را پیدا کنید. من از شما آنها را می‌خواهم.

این دسته سوار در راههای غیرمعمول شروع به تفحص نموده، هر چند نفر به سمتی رفتند. یوسف‌شاه از این جریانات بکلی بی‌خبر بود و نمی‌دانست که راهدار پل او را شناخته و به داودخان گفته است. بنابراین با خیال فارغ از شیراز دور می‌شد و به واسطه ترک جاده عمومی خیال می‌کرد دیگر از خطر جسته است. مخصوصاً که می‌دانست الله‌وردی خان در شیراز نیست و بر فرض هم که کسی از عبور او خبردار شود تا بخواهند تصمیم بگیرند و اقدامی به عمل آورند، یوسف به کازرون هم رسیده است. رمضان مقداری ترکه گز چیده برای کباب آماده ساخت و یوسف‌شاه نمدزین و جل اسب و جماز را کنار چشمه آب گترده خورجین ترک‌بند و اثاث مافرت را به گوشه‌ای نهاده، تفنگها را با قمقمه‌های باروت و گلوله‌دان به شاخ درخت آویزان نمود. آن‌گاه برای افروختن آتش کنار چشمه محلی انتخاب کرد. همین‌طور که رمضان هیزم جمع می‌کرد یکدفعه گوش فراداده گفت:

— امیر، امیر، صدایی آمد. مثل اینکه سنگی از کوه افتاد.

هر دو به طرف دهانه دره تگران شدند، اما هرچه دقت نمودند چیزی مشهود نشد و تمام کوه و دشت در سکوت کامل بود. یوسف و رمضان پس از دقت و مشاهده اطراف دوباره به کار خود پرداختند. ناگهان از بغل تپه چهار لوله تفنگ به هوا برداشته شد و در دنباله آن یک نفر فریاد زد:

— زود دست بالا، اگر تکان خوردید سوراخ سوراخ خواهید شد.

چهار نفر سوار تفنگدار از روی رد نعل اسب و پای جماز خط سیر یوسف‌شاه را شناخته، دنبال آنان را گرفته آمده بودند. اینک منتظر بودند که اسلحه‌ها را از خود دور سازند. یوسف و رمضان هم که از جریان داود و فرستادن جمعی برای دستگیری آنان خبری نداشتند با کمال اطمینان خاطر سلاح خود را از تفنگ و

قمقمه‌های باروت و شمشیر و تیردان و کمان از خود جدا ساخته به شاخ درخت آویخته بودند. همین که یوسف دید چهار لوله تفنگ از پشت تخته‌سنگ‌ها به طرف آنان دراز شد دانست که جریان چیست و بیگلریگی فارس از عبور او آگاه شده است. دو سه بار تصمیم گرفت که با دو سه خیز خود را به درخت رسانیده چیزی از سلاحها را به دست آورد و نگذارد دست‌بسته او را گرفتار سازند، اما ملاحظه کرد که به مجرد حرکت چهار گلوله شمشال به طرف او آتش داده خواهد شد و سالم ماندن او دیگر محال خواهد بود. رمضان که قدری دورتر از سرچشمه مشغول جمع‌آوری هیزم برای کباب بود همان طور که دسته‌ای هیزم در دست داشت سر جای خویش خشک شد. یوسف نگاهی به افراد تفنگدار کرده یکی از ایشان را شناخت که قورچی سلاح‌دار اللهوردی خان بود. هیچ نگفته همان طور به کار خود ادامه داد. داودخان دو دسته سوار به تعاقب یوسف فرستاده، به ایشان گفته بود که اگر یوسف را دستگیر کردند جایزه‌ای کافی خواهند گرفت. علیجان‌بیک قورچی همین که ردپای جماز را شناخت نگذاشت سایر تفنگداران از کشف آن آگاه گردند تا خودش مزایای این اکتشاف و جایزه دستگیری یوسف‌شاه را تنها دریافت کند. علیجان‌بیک سه نفر تفنگدار با خود برداشته از جمع سواران کناره گرفت و به اتفاق آن سه سوار به تعقیب یوسف‌شاه پرداخت و چنان که دانستیم در کوههای بین شیراز و کازرون به او رسید. یوسف ترسید که سواران بسیار او را یافته‌اند، اما همین که دید سه نفر با علیجان‌بیک قورچی هستند و دیگر دنباله ندارند سکوت کرده رضا به قضا داد و تسلیم پیشامد گردید. رئیس سواران علیجان‌بیک فریاد زد:

— تکان مخور یوسف و به سر جایت بنشین که اجازه داریم سر تو را خدمت خان ببریم.  
یوسف گفت:

— هر چه می‌خواهید بکنید، اکنون که من در چنگ شما گرفتارم.  
در این موقع دو نفر سوار خود را به درخت رسانیده تفنگها و شمشیرهای یوسف و رمضان را ضبط کردند.

همین که علیجان‌بیک صید خود را دست و پا بسته در چنگ دید خنده‌ای کرده گفت:

— یوسف خیال کردی فرار از چنگ خان ممکن است؟ خیلی خدا با تو بود که



دست از پا خطا نکردی. اگر دست بلند کرده بودی مانند پنجره سوراخ سوراخ می‌شدی، زیرا چهار لوله تفنگ که پراز چهارپاره بود به طرف تو رها می‌گردید و خدا می‌داند این گلوله‌ها با تو چه می‌کرد. راستی که خوب وظیفه‌ات را دانستی. اکنون زود صدا کن نوکرت مالها را بیاورد و آماده حرکت باش.

یوسف گفت:

— علیجان بیک من تو را می‌شناسم و با تو هم‌قطار هستم. یقین بدان که اگر می‌خواستم با تو به زد و خورد بپردازم نمی‌گذاشتم نزدیک من برسی. پس حد خودت را بشناس و با من درست حرف یزن.

علیجان بیک صدا کرد:

— پسر بیا جلو.

رمضان که هنوز در کنار تپه مات و مبهوت ایستاده بود از اینکه یوسف‌شاه با همه رشادت و قدرت به دام افتاد و چنان که هرگز تصور نمی‌کرد به آسانی دستگیر شد حیران مانده بود. اما می‌دانست که اگر یوسف می‌خواست خود را به درختی که اسلحه‌اش به آن آویخته بود برساند سواران به او تیراندازی می‌کردند و یوسف نمی‌توانست اسلحه را به دست آورد. اما خود را سرزنش می‌کرد که چرا چنین غفلتی کرده تفنگ و شمشیرش را از خود جدا ساخته است.

در این موقع صدای یوسف‌شاه بلند شد که می‌گفت:

— رمضان بیا جلو.

علیجان بیک در حالی که فتیله تفنگش دود می‌کرد و مهیای آتش دادن بود بالای سر یوسف ایستاده می‌گفت:

— زود باش یوسف، وقت را تلف نکن. تا هوا گرم نشده باید حرکت کنیم. اگر بخواهی اطمینان ما را جلب کنی باید موافقت کنی دستهای تو را ببندیم.

رنگ از روی یوسف‌شاه پریده، دید یکباره همه آمال و آرزوهایش مانند سرابی نیست و نابود شده است. خواست هرچه باداباد بگوید و با کاردی که درون شال کمر دارد به سینه علیجان بیک کوفته او را از پا در آورد اما دید که سه نفر تفنگدار همراه او روبه‌رو ایستاده، شمشالها و تفنگها را سردست نگاه داشته‌اند. همین که دستی به دفاع بردارد سه لوله تفنگ به طرف او آتش خواهد شد. باز عقل خود را حاکم ساخته چیزی به نظرش آمد که آرامش خود را حفظ نمود.

سر برداشته به پاسخ علیجان بیک گفت:

— هم قطار، خیلی تند نرو. هرگز خان مرا نخواهد کشت و دوباره آزاد خواهم شد. اما تو نباید این قدر با یک نفر شاهسیون سختگیری کنی. من میل ندارم با تو کار را به زد و خورد بکشانم، بالاخره ما هر دو نوکر شاه و عامل دیوان هستیم، باید رعایت همدیگر را بکنیم. بگیر این مال تو، باز هم چیزهایی در خورجین نرک بند دارم که برای دستمزد به تو هدیه می‌کنم.

دست در بغل کرده پس از قدری کاوش کیسه چرمی درازی را که زیر شال کمر گره زده بود بیرون کشید و به جانب علیجان بیک پرت کرد. کیسه چرمی با صدای دلنوازی که خبر از سکه‌های طلا می‌داد بر زمین خورد و علیجان مانند گریه‌ای که برای قاپیدن موش خیز بردارد روی آن افتاد و از زمین برداشت. کیسه را روی هم چین داده در بغل نهاد و از اینکه در آغاز دستگیری یوسف به چنین غنیمت شایان رسیده است غرق لذت شد. یوسف گفت:

— علیجان، ما که خلع سلاح شده‌ایم و دیگر دست‌بسته گرفتار توایم، بگذار غذای خود را بخوریم و به همراهی تو و سوارانت هر جا امر می‌کنی عازم گردیم. ما دیروز هم چیزی نخوردیم و امروز خدا این شکار را روزی ما گردانید. پس چه بهتر که تو و یارانت هم از این کباب نوش جان کرده، سر حال به حرکت ادامه دهیم. همین قدر بدان که ما اسیر تو هستیم و در حالی که ما دو نفر بدون سلاح باشیم هرگز اراده فرار نخواهیم نمود، چه اسبان ما بدون زین و برگ است و سواران تو باید آنها را دهانه و افسار کنند. مقصود آنکه ما هرگز این قدر احمق نیستیم که اراده کنیم بدون سلاح و اسب با چهار نفر سوار مسلح دست به مخالفت برداریم. نه، هیچ چنین تصویری نکن و برادروار اجازه بده ما کباب تهیه شده را بخوریم و در اختیار شما قرار گیریم.

علیجان گفت:

— در این خورجین که پشت سرت گذاشته‌ای چیست؟

— اسباب و اثاث سفر است، توشه‌دان، مشکهای خالی آب، اسباب نعلبندی اسب، و اسبایهای مختلف دیگر.

— پول و نقد، طلا و نقره کجا داری؟ راست بگو؟

— پول طلا همان کیسه بود که دادم. پول نقره هم یک کیسه بزرگ در این خورجین است، می‌خواهی بدهم؟

— نه، تو حرکت نکن. همان طور که هستی باش، نوکرت را صدا کن.

رمضان را صدا کرد. رمضان پیش آمده کیسه پول را از خورجین بیرون آورد و پیش علیجان گذاشت. دیگر علیجان پخته شده بود، سواران خود را صدا زده گفت:

— بیاید جلو.

سه نفر سوار با تفنگهایی که فتیله‌اش دود می‌کرد جلو آمدند. علیجان گفت:  
— پیاده شوید تا ناهاری بخوریم و قدری آفتاب برگردد، آن وقت آقایان را برداشته برویم. یوسف‌شاه مرد خوب و پدرداری است، می‌داند که سرپیچی و تمرد نتیجه ندارد. ما خودمان پیش خان خواهیم گفت که قصد فرار نداشت. سواران علیجان‌بیک نزدیک آمده هر سه پیاده شدند و پهلوی فرمانده خودشان علیجان ایستادند. یوسف به رمضان گفت:

— زود آتش را برافروز که کباب مهیاست. معلوم می‌شود روزی این آقایان در این کباب مقدر بود. خدا را شکر ما هم در خوردن این بره‌آهو تنها نماندیم. آتش افروخته شد و یوسف سیخهای چوب گز را که قطعات درشت گوشت شکار بر آن چیده شده بود روی آتش چید و به رمضان گفت:

— حال که میهمان رسیده است بقیه گوشتها را هم به سیخ بکش.

علیجان به سوارانش گفت:

— شما هم کمک کنید تا زودتر غذا موجود گردد.

سواران دو نفرشان به آوردن هیزم و پوست کردن آهو مشغول شدند. علیجان تفنگ و شمشیر یوسف و رمضان تفنگچی را ضبط کرده به سواران خود سپرد و کیسه‌های پول زرد و سپید را که از یوسف گرفته بود در خورجین اسب خود گذاشت. دیگر خیالش راحت بود، چه یوسف بدون سلاح در چنگ او اسیر بود. به علاوه به علیجان گفته بود: «میل ندارم با تو به زد و خورد پردازم». علیجان در ضمن اینکه تفنگ خود را از دست به زمین نمی‌گذاشت و فتیله آن مانند طنابی به کمر تفنگ پیچیده دود می‌نمود، به اطراف هم نگاه می‌کرد و نگران آن بود که مبادا از جمعیت تعقیب‌کنندگان یوسف که در صحراها مشغول جستجو هستند گذارشان به این دره بیفتد و صید به دست آمده شریک و همدست پیدا کند. چه اگر دیگران هم می‌رسیدند سهمیه غنیمت اموال یوسف به تقسیم می‌کشید و پولهای زرد و سپید خریدار بیشتر پیدا می‌کرد. بنابراین دائم به اطراف تپه‌ها نگاه می‌کرد و به سواران خود سفارش می‌نمود خود را نشان ندهند و سروصدا نکنند

تا سایر همراهان حادثه از کشف علیجان بیک واقف و خبردار نگردند. بخش اول کباب حاضر شد و سیخهای سرخ شده میان چهار نفر میهمان رسیده تقسیم گردید. علیجان تفنگ را بر زمین تکیه داده روبه روی یوسف ایستاده بود و سیخ کباب را پشت سر هم به کار می برد و سیخ خالی را پیش یوسف انداخته می گفت: — به سیخ بکش.

رمضان که قطع امید از حیات کرده بود کم کم نزدیک آمد و با رنگی پریده و سیمایی پراز یأس و ملال وضع رقت بار ارباب خود را مشاهده می نمود. مثل این بود که به آن نگاهها یوسف شاه را مورد ملامت قرار داده می گفت: «آخر دست خود را باختی؟ و بدون ضرورت خویشتن را در چنگ بلا مبتلا ساختی؟» یوسف که می دانست رمضان در چه حالی است سر به زیر انداخته کبابها را می پخت. یکدفعه سیخی از کبابها را برداشته گفت:

— بیا رمضان، تو هم دیروز و هم امروز گرسنه بودی، بگیر.

رمضان دیگر احساس گرسنگی نمی کرد، بلکه تمام اندرون خود را از آتشی سوزان آکنده می پنداشت. علیجان بیک به سواران خود گفت:

— بیاید ناهار بشکنید، کباب حاضر شده.

سه نفر که یا تا سر غرق سلاح بودند پیش آمده ایستادند. همین که دیدند یوسف و رمضان دیگر سلاح با خود ندارند با خیال آسوده به استراحت پرداختند. علیجان به سواران خود گفت:

— بچه ها مقصر ما از خودمان است، بیگانه و دشمن نیست. برادر جناب آقای امیر کمال سردار و سرور خودمان است. ما با او که جنگ نداریم، منتها خان او را احضار فرموده، البته پس از انجام تشریفات او را خواهد بخشید.

این مطالب را می گفت تا یوسف شاه بکلی خیال مقاومت را از سر بیرون کرده اندیشه سرکشی ننماید. در این ضمن علیجان که منتظر کبابهای دست دوم بود خود را به اثنائیه و خورجین و ترک بند و اسباب سفر یوسف شاه نزدیک کرده خواست بداند از متاع گرانقیمت و سبک وزن چیزی در اثنائیه او هست یا نه. مشغول تجسس شد. یوسف دید رمضان مشک کوچکی برداشته از چشمه پر کرد و نزد کسانی که مشغول خوردن کباب بودند آورد. دهانه مشک را جلوی دهان سواران می گرفت و آنان را سیراب می کرد. سواران هم همان طور که تفنگها را سربالا نگاه داشته بودند گرم خوردن کباب شده کار را به کام خود

می‌دانستند. آفتاب نیم‌روز به اوج گرمای خود رسیده، سنگهای دره را گداخته و زنده ساخته بود. دفعتاً نگاه یوسف به رمضان افتاد و به سرعت برق اشاره‌ای از چشمان رمضان جستن کرد که یوسف گوشه‌ی یکی از پلکهای چشم را روی هم گذاشت. علیجان و سه نفر تفنگدار او هیچ‌کدام این اشارت را درک نکردند، چه علیجان مشغول دیدن اسبابهای خورجین و کاوش ترک‌بندها بود و سواران به خوردن کبابهای یخته سرگرمی داشتند.

یکی از سواران به علیجان گفت:

— زودتر حرکت کنیم که ماندن اینجا لطفی ندارد.

علیجان در پاسخ گفت:

— حالا که هوا زیاد گرم است، یک ساعت دیگر که آفتاب برگشته نسیم بیابان آغاز شده به راه می‌افتیم.

علیجان بیک در سرسام فکر و خیال بود که چگونه پولها را تنها بخورد و دیگری در این لقمه چرب با او شرکت ننماید. به این واسطه می‌خواست زمان طی شود تا سوارانی که دنبال دستگیری یوسف به اطراف روی‌آور شده‌اند از ندیدن او مأیوس شده به شهر بازگردند و علیجان به تنهایی افتخار آوردن یوسف‌شاه را داشته جایزه‌ی داودخان را دریافت کند. در این ضمن خوردن کباب به پایان رسید، اما هرچه یوسف ملاحظه کرد دید که رمضان به خوردن غذا اعتنایی نکرد و خدمت سقایی خود را از دست نگذاشت. پیوسته مشک را از چشمه پر ساخته به سراغ دیگران می‌آمد و سعی داشت با اظهار این خدمت مهر و عطوفت دستگیرکنندگان را جلب نماید. در این هنگام علیجان بیک پیش سه نفر سواران خود رفته آهسته یا ایشان به صحبت پرداخت و ترتیب بستن دست یوسف و رمضان را به آنها خاطر نشان کرد. به مردی که تفنگها را به دوش گرفته بود گفت:

— مراقب باش، مبادا این دو نفر اسیر خود را به تو نزدیک سازند.

شمشیر و قمه و کارد و سایر سلاحها را به سوار دیگر سپرده گفت:

— باید از یوسف در راه فاصله داشته باشی، همیشه از آنها جلو بفتی. اینکه

می‌بینی یوسف‌شاه است. اعجوبه‌ای است که توانست خود را از زندان ییگلربیگی بیرون انداخته، در میان عیاران باشد و بحرین را به کمک چند نفر از وجود پرتهالی پاک نماید. و قلعه‌های آنها را تصرف کند. شناختید اگر در چنین وضعیتی

به او نرسیده بودیم و غافلگیرش نموده بودیم، پدر شما هم نمی توانست دست او را ببندد. خیلی مواظبت کنید، هوشیار باشید.

یکی از سواران آهسته در جواب علیجان بیک گفت:

— حال که به دولت و اقبال خان در چنگال ما مثل موشی گرفتار است، اگر پا تا سرش آتش سوزنده هم باشد یک نفر بیش نیست و تیغش به ما کارگر نخواهد شد.

در این حین که علیجان به سواران دستور می داد، با چشم و ابرو به رمضان اشارتی کرد که سواران ندیدند. علیجان آهسته به طرف یوسف آمده برای اینکه او را حاضر به بستن دست نماید گفت:

— یوسف شاه باید موافقت کنی تا ما دستهایت را موقتاً ببندیم، زیرا کار قاعده دارد. اما قول سیاهیانه به تو می دهم که پس از رسیدن پیش خان، داودخان، دست تو را باز کنم و دست بسته پیش خان نبرم.

هنوز می خواست به مطالب خود ادامه بدهد که دید یوسف مانند قوش از جا برخاسته به علیجان پرید و تا خواست بفهمد چه شده، او را بر زمین انداخته روی سینه اش نشست و تفنگ او را از شانه اش جدا ساخته به کناری افکند و دشنه ای تیز مانند زبان افعی از زیر جامه اش به درکشیده روی قلب علیجان گذاشت و با لهجه ای آمرانه گفت:

— مادر به خطا، اگر تکان بخوری تا قبضه در جگرت فرورفته است.

در همین لحظه هم رمضان که نزدیک سواران ایستاده بود با خنجری که مخفی داشت یکی از سواران زبده را ضربتی سخت زد که ناله ای کرده در غلتید. آن گاه به میج دست دیگری چسبیده با او گلاویز شد. سواری که تفنگها را محافظت می کرد پا به فرار گذاشته خود را به تپه روبه رو رسانید و آنجا را سنگر کرده فریاد زد: — سوختید، سوختید. زود علیجان را رها کنید که گلوله من برای شما کافی است.

اما هرچه فتیله مشتعل را به مخزن باروت نزدیک ساخت آتش نگرفت، زیرا رمضان در حین سقایی کار خود را کرده در لوله های قیفی شکل تفنگها آب ریخته بود و بیرون کشیدن کهنه های خیس از میان تفنگ به آسانی امکان نداشت. نگرانی یوسف شاه از سلاحهای گرم بود. همین که رمضان با اشاره به او فهمانید که در شمخالها آب ریخته است خاطر جمع شده دست و پای علیجان بیک

را محکم بست و نزدیک درخت آورده به تنه درخت طناب پیچ کرد و به کمک رمضان شتافت. ناگهان دریافت که مرد تفنگداری که بالای تپه بود به طرف اسب سواری خود می‌دود. یوسف فریاد زد:

— رمضان، رمضان، بگیر، نگذار سوار شود.

رمضان تفنگ علیجان را برداشته در تعقیب سوار شتافت و پیش از آنکه اسب رسا کند، وی را گرفته کشان کشان نزدیک یوسف‌شاه آورد. فرمان داد سلاح او را بیرون آورده خودش را دست و پا بسته، تخته‌سنگی روی سینه‌اش گذاشت. آن‌گاه نزدیک علیجان که به درخت بسته بود آمده تفی به صورتش انداخت و گفت:

— یوسف‌شاه را اسیر کردی؟ این هم جایزه تو.

آن‌گاه کیسه‌های پولی که داده بود از بغل او بیرون آورده در خورجین نهاد و رمضان را طلبیده گفت:

— این مرد زخمی را چه کنیم؟

— به آن درخت می‌بندیم و می‌رویم. هر چه می‌خواهد بشود.

— نه رمضان، گناه است. باید زخمش را ببندیم و مرهم بگذاریم، چون تا کسی به سراغ آنها بیاید این مرد مرده است.  
— بعضی روزها گله‌داران از این راه می‌گذرند و سر این چشمه ایست می‌کنند. خواهند آمد و نجاتشان خواهند داد. قورچی تا پنجاه زخم نخورد قورچی نمی‌شود.

پس از آنکه سرکشی به دستگیرشدگان کرده لازمه دقت را در بتن ایشان به جا آوردند. اسب و جماز را یدک کرده بر اسبان علیجان بیک و همراهان نشسته از میان دره‌های بیراه روانه گردیدند. رمضان گفت:

— امیر یوسف‌شاه، خدا را شکر از دام بلای بزرگی نجات پیدا کردیم. نمی‌دانم حالا با این اسبان چه باید کرد.

— اسبان اسیران را تا قوت دارند سواری می‌گیریم و در پایان به صحرا سر می‌دهیم. چون این اسبها داغ دیوان دارند کسی نمی‌برد و به دست بیگلربیگی فارس می‌رسد. چیزی که هست گذاشتن اسب نزدیک اسیران صلاح نیست، از کجا که خود را نجات ندهند و به عجله خبر ما را به شهر نرسانند.  
— این نظریه‌ای عاقلانه است.

یوسف و رمضان تا فردا غروب آبی استراحت نکردند، تا به حوالی شبانکاره رسیدند. یوسف همین که به رباط رانکوه رسید دیگر خیالش راحت شد، زیرا این رباط اول خاک شبانکاره بود و در این حدود اثری از نفوذ اللهوردی خان وجود نداشت. روز بعد حوالی غروب به قصبه رسیدند و یگراست به سراغ خانه کلانتر رفتند. قصبه شبانکاره در این مدت دوباره غارت شده بود و در اثر جنگهایی که با یاغیان کرده بودند از آبادانی و خرمی سابق افتاده بود. به مجرد ورود یوسف به قصبه کلانتر، پسران او که در قلعه‌های مجاور سکونت داشتند به دیدن او آمدند و ورود نامبرده در ناحیه شبانکاره سروصدایی به راه انداخت. خاندان کلانتر که هنوز داغدار و ماتم‌زده قتل رئیس خانواده بودند از حالت سکوت و اندوه بیرون آمدند. گلبهار در ساعت اول برادران خود را به استقبال یوسف شاه فرستاده خود نیز در اولین فرصت به دیدن او آمد. حالت عزاداری که در اثر جنگ و محاصره ادامه یافته بود از ورود این مسافر تغییر یافت و آثاری از رقت بر آمد و خنده در خاندان کلانتر مشهود گردید. گلبهار بدون آنکه لباسهای عزا را از تن بیرون کند به دیدار یوسف آمد و در تالار بیرونی کلانتر که در سفر پیش محل پذیرایی واردین بود به یوسف خوشامد گفت. گلبهار در لباس سیاه خیلی از سابق زیباتر و دل‌فریب‌تر جلوه می‌کرد و پرندهای شوشتری مشکی او را سیمای ملکوتی داده بود. یوسف تسلیت مرگ پدر را به گلبهار گفته مختصری از حوادث جنگهای با کوهزاد یاغی را از وی پرسید، از خساراتی که این یاغی به ناحیه شبانکاره وارد ساخته بود متأثر شده گفت:

— خانم، چنان که شنیده‌ام در تمام مدت محاصره و جنگ شما با کوهزاد، مبارزات خونین در میان داشته‌اید؟

— یوسف تو خود جنگهای بزرگ دیده، در صحنه‌های گوناگون حضور داشته‌ای. من همین که شنیدم پدرم شهید شده دیگر به زندگی ارزشی نمی‌گذاشتم و خود را مانند سمندر به دریای آتش می‌زدم. اگر بودی و مبارزات ما را می‌دیدی حیرت می‌نمودی که چگونه هفتاد هشتاد نفر در مقابل هزار نفر، بلکه افزون‌تر ایستادگی کردند. منتها چیزی که ما را تهدید به مرگ می‌کرد قحطی بود. تمام دور تادور قلعه‌های ما را یاغیان تصرف کرده گلدها را به غارت برده بودند. آذوقه ما در قلعه‌ها به پایان رسید و اگر اسبان سواری ما نبودند دشمن بر هستی ما غلبه کرده بود. لیکن ما هر کدام روزانه به چند مثقال گوشت اسب قناعت کرده با



دشمن نبرد می‌کردیم تا توانستیم عاقبت آنها را از خاک خویش بیرون کنیم. پسران کلانتر از کوششهای خواهرشان داستانهای شنیدنی می‌گفتند و عقیده داشتند که اگر گلبهار متصدی خواربار و اداره آذوقه قلعه‌ها نبود جنگیان از عهده دفاع بر نمی‌آمدند، چه تنها او بود که در این کار بصیرت داشت. سپس نوبت سخن به یوسف رسید و او داستانهای جنگ هرات و روز خلعت‌پوشان را برای گلبهار و جوانان شبانکاره بیان کرد. گلبهار در پایان سخن پرسید:

— یوسف آیا شاه‌عباس میل ندارد به فارس بیاید و شرّ این یاغیان را از سر مردم دور بگرداند؟ مگر اینجاها جزو ولایت بهادرخان نیست.

— یقین داشته باش که شاه‌عباس به کوچکترین حوادث این سرزمین رسیدگی خواهد کرد. او اکنون دو کار بزرگ در پیش دارد که تا انجام نشود به جزایر و بندرات توجهی نخواهد کرد: اول ایجاد پایتخت بزرگی که شایسته مرکزیت یک دولت شاهنشاهی مقتدر را دارا باشد؛ و دیگر باز گرفتن آنچه از خاک قزلباش همسایگان به زور گرفته‌اند. مرحله سوم کار پرتهالی‌هاست که قطعاً انجام خواهد شد.

گلبهار دیگر حالت ماتمزدگی و مرگ پدر را از یاد برده، پیوسته از یوسف جدا نمی‌شد و میل داشت در مجلسهای پذیرایی یوسف‌شاه گوینده مطلق باشد و همه به سخنان او گوش فرا دهند. پیوسته از او می‌خواست که داستان جنگ هرات و روز تاریخی پل سالار را برای برادرانش بیان کند. دیگر گلبهار غمی در دل نداشت. محرمانه از یوسف خواهش کرد که وسیله رفتن شکار را به برادرانش پیشنهاد کند، شاید بعد از مدتها دوباره با یوسف سواره تاخت و تاز کنند و گلبهار بتواند مهارت و چابکی خود را در اقسام بازیهای سوارکاری به یوسف نشان دهد. یوسف پیشنهاد شکار را کرده در خاتمه آن گفت:

— آن روز که ما در شکارگاه به نوکرهای داودخان برخوردیم غافلگیر شدیم. اما امروز تجربه آموخته‌ایم و اگر به شکار رفتیم، هوای اطراف کار خود را خواهیم داشت. دیگر بیدارکار خواهیم بود. به علاوه امروز داودخان در شیراز و متصدی کارهای پدر است و اگر بخواهد به شبانکاره بیاید، ما زودتر خواهیم فهمید.

روز دیگر وسایل شکار را فراهم ساخته قبلاً چند نفر پیاده برای دانستن اوضاع به آنجا فرستادند و پس از خبر یافتن از امنیت منطقه شکارگاه یا جمعی

از جوانان سوار شده راه صیدگاه را در پیش گرفتند. گلبهار در این سفر برای یوسف بیان کرد که چگونه به اشاره داودخان یاغیان گله‌های اسب و گوسفند پدرش را پیش کرده یکسره بردند، و در نتیجه کلانتر را هم کشته برای غارت قلعه‌های او هجوم نمودند. یوسف گفت:

— من هنوز لب پرتگاهم و آرامش واقعی نیافته‌ام، اما به تو قول می‌دهم که دمار از روزگار این ملعون بیرون آورم. صبر کن، فعلاً با الله‌وردی‌خان در مبارزه‌ام و تیغ من به داود برنده نیست، اما اگر خدا خواست سر این داود مردود را از سر تو و مردم شبانکاره دور می‌کنم.

آن‌گاه جریان واقعه ضمن مسافرت خود را برای گلبهار بیان کرد. گلبهار از شنیدن این جرئت و جسارت، عشق او به یوسف‌شاه دوچندان شده بی‌اختیار آفرین گفت و در حالی که از فرط خوشدلی بی‌آرام بود گفت:

— خوب یوسف، پس سحر داودخان را باطل کردی؟

— آری عزیزم، یکی از نوکرانش را هم زخمی کردیم.

— چطور شد که داود از عبور تو آگاه گردید؟ مگر تو نگفتی محرمانه سفر می‌کردی و از بیراهه می‌گذشتی؟

— چرا چنین بود، اما نزدیک به شیراز از محلی می‌گذشتیم که ناچار بودیم راه عبور خود را از روی پل عمومی انتخاب نماییم، چه دیگر گذاری در پیش نبود. همین که از راه بیراهه به پل رسیدیم راهدارها مرا شناختند. مسلماً آنها خیر مرا به گوش داود رسانیدند و خان که خیال می‌کرد لقمه چرب و نرمی در دسترس او آمده جمعی را به دستگیری من مأمور کرد و از آن جمع چهار نفر در دره‌ای با ما تصادف کردند. در آن حال ما کنار چشمه‌ای فرود آمده گرم حاضر کردن کباب آهویی بودیم که صبح آن روز شکار شده بود. یکدفعه دیدیم چهار لوله شمخال از پشت سر ما به آسمان بلند شد و فریاد «تکان نخورید که سوختید» ما را از خواب غفلت بیدار ساخت. آری علیجان بیگ، اسلحه‌دار داودخان بود با سه نفر دیگر که به حول و قوه الهی با یک نقشه ماهرانه نقش آنان را به آب دادیم.

صدای خنده و قهقهه تحسین و تمجید از شنوندگان به آسمان رفت، چه این جماعت از داودخان دلی غرقه به خون داشتند. گلبهار در حالی که خنده به سرخی رخسارش افزوده بود پرسید:

— پس علیجان را در حلقه کمند کشیدی؟

— جای دشمنت خالی.

— برایش لالایی قشنگی خواندی، چنین است؟

— آری، گلپهار عزیزم، همین که چشمان طمعکارش به کیسه‌های پرپول افتاد دل و دین از دست داد و حاضر شد پای راست را در حلقه کمند بگذارد. آری قلتبان خیال نمی‌کرد کسی که صفوف از یک را مانند کرباسی آب‌نندیده از هم دریده، علیجان و صد نفر چون او را به پیشیزی نمی‌شمارد.

گلپهار رو به رمضان نموده خنده‌کنان گفت:

— بارک‌الله شیر سیاه، کار خود را کردی. نگفتی با چه وسیله آب در شمخالها

ریختی؟

— بی‌بی علیه‌عالیه به سلامت، پای جان که در میان آمد سنگریزه هم نصیحت می‌گوید. همین که دیدم کار خراب شد و دشمن رد پای ما را برداشته خود را به ما رسانیده است، دریافتم که باید فکری کرد. دیدم اگر نفرات تعاقب کنندگان دو برابر این هم باشند بدون سلاح آتشی ارزشی ندارند و من خود یک‌تنه برای آنان بس خواهم بود و همه را به یک ریسمان می‌بندم اما اشکال در بودن این سلاح ناجوانمردانه بود که یک دانه آن می‌تواند صدها مرد کماندار شمشیرزن را از پای بیندازد. نمی‌دانید این چهارپاره‌های شمخال چقدر خطرناک است. ساچمه‌ها را آب می‌کند و به اندام مرد جنگی فرو می‌برد. ناچار با خود فکر کردم هر طور شده لوله‌های شمخال را در موقع سقایی آب بریزم تا برای چند روز از کار باز ماند. امام‌وردی پرسید:

— مگر ممکن نبود شمخال را فوری حاضر کنند؟

یوسف در جواب پیشدستی نموده گفت:

— همین که کهنه‌های شمخال نم‌کشید اگر آتش کنند لوله ترکیده دارنده‌اش را می‌کشد. این است که همراه شمخال میله‌ای هست که «دیشلی» می‌نامند و برای رفع این خطر همواره مورد استعمال است.

رمضان گفت:

— بله سرکار بی‌بی صاحب، همین که از ته مشکچه قطراتی در لوله شمخالها چکانیدم به اشاره به امیر یوسف‌شاه رساندم که آماده کار باشد و خود را برای پس گرفتن تفنگ علیجان‌بیک آماده نماید.

گلپهار گفت:

— چرا در تفنگ علیجان آب نریختی!

— تفنگ علیجان در غلاف بود و لوله‌اش در محفظه چرمی جا داده شده بود که ریختن آب در آن امکان نداشت. بنابراین به یوسف اشاره کردم برای تصرف تفنگ علیجان اقدام کند و تنها نقطه خطری که ممکن بود همه ما را مغلوب سازد از جنگ اسلحه‌داربازی داودخان بیرون کشد.

آن‌گاه یوسف فرمان داد تفنگ و شمشالهای غنیمتی را حاضر ساخته از نظر حاضران گذراند. شب آن روز مادر گلبهار دعوتی از یوسف‌شاه در اندرون نمود که بسیار مجلل و ممتاز بود. در این میهمانی تنها برادران گلبهار و زنان ایشان حضور یافته، جلسه‌ای خانوادگی داشتند که مردم محل به آن جلسه میهمانی اسم مخصوصی می‌گذاشتند و تشکیل آن نشانه پذیرفتن داماد به عضویت خانواده بود.

یوسف‌شاه که از رسم و عادت محل آگاهی داشت آن شب یقین کرد که دیگر موضوع ازدواج او با گلبهار قطعیت دارد و از مرحله خواستگاری وارد عالم یگانگی و صمیمیت شده، دیگر هیچ قوه‌ای قادر به گسستن آن نیست از طرف دیگر چون در میان خواستگار قبلی یعنی داودخان و خانواده کلانتر خون ریخته شده، مطابق سنت دیرین ممکن نیست دختری تن به ازدواج با چنین کسی دهد، مخصوصاً که داودخان را محرک حادثه قتل کلانتر دانسته در صدد انتقام از عمل او بودند.

## یک جنگ دریایی

یوسف‌شاه در مدت توقف در شبانکاره از مادر گلبهار پرسید:

— آیا ممکن است موقع ازدواج و انجام عروسی را بدانم؟ و چگونه باید این مقدمات فراهم گردد؟

— مادر گلبهار گفت:

— آه یوسف‌شاه، وقتی این پیراهن سیاه را از تن بیرون می‌آورم که قاتل شوهرم محمد کوهزاد را کیفری شایسته داده باشم، آری یوسف، دختر از آن توست، اما باید قول بدهی که در گرفتن خون شوهر من مرا یاری نمایی تا این ازدواج بر خاندان کلانتر مبارک باشد؛ و الا در صورتی که کوهزاد زنده باشد و

محرک او داودخان آزادانه در خاک فارس بگردد، محال است من این جامه سیاه را از تن بیرون کرده لباس شادمانی و سرور بیوشم.  
یوسف شاه گفت:

— من نیز هنوز گرفتار کار اللهوردی خان هستم و همان طور که فرزند او باعث بدبختی خاندان شما شده، پدر او مرا دچار آوارگی و پریشانی ساخته است. من نیز باید از چنگ عقوبت بیگلربیگی خلاصی یابم تا بتوانم در ولایت خود با طرزی افتخارآمیز به خانه بازگردم. آری خانم، مصیبت شما از پسر خان است و سرگردانی من از خود خان، با این تفاوت که اللهوردی خان با من غرض شخصی ندارد و انتقام و هوای نفس در میان نیست. اللهوردی خان با من از نظر کارهای دیوانی سختگیری می کند، نه اینکه با من غرض شخصی داشته باشد. او به همه مردم به یک چشم نگاه می کند، عجب آن است که شاه به من لقب مرحمت فرموده و این خان بی گذشت مانع شد که ابلاغ شود. خان عقیده دارد که هرکس به کاری گماشته شد وظیفه دار است که آن را خوب و بی عیب به انجام رساند، خاصه مأمور دیوان که حافظ حقوق مردم و اهل کشور است. حق هم به جانب اوست، او می گوید چرا کاروانی که تحت سرپرستی تو به مکه روانه بوده در بازگشت با حرامیان برخورد کرده و به مال و جان مردم زیان رسیده است؟ تو که نان شاه را می خوری باید از عهده پرآیی.  
مادر گلبهار گفت:

— البته حق به جانب خان است و نباید شما که سرپرست کاروانی بوده اید بگذارید به مردم زیانی برسد. اما کار ما بر عکس است، داود با ما غرض شخصی دارد و اگر سوارانی برای دستگیری تو فرستاده به واسطه آن بوده که می داند تو خواهان گلبهار و رقیب خطرناک او هستی. آری یوسف شاه، داود دیگر در اذیت و آزار ما کوتاهی نکرد. اگر خدا خواست تا پای جان برای مکافات این بدکرداری ها به او دشمنی خواهیم کرد.  
یوسف گفت:

— بی بی جان، آیا خان والی از جریان کار پرسش خبر دارد؟  
— خیال نمی کنم، مشکل است. اللهوردی خان اغلب همراه شاه است و وقتی به فارس می آید که هزار کار باید انجام دهد و فرصت اینکه به کارهای پرسش رسیدگی کند ندارد. اما چیزی که هست برادر دیگر داود که امام قلی نام دارد و

در جریان جنگ ازبک به لقب خانی کامیاب شده است، فعلاً کارهای بیگلربیگی را عهده‌دار می‌باشد و برخلاف داودخان مردی درستکار و وظیفه‌شناس است. ما توانسته‌ایم جریان اعمال داودخان را به نظر امام‌قلی‌خان برسائیم و وی را در جریان واقعه بگذاریم؛ اما نامبرده هم جسارت جلوگیری از داودخان را ندارد، زیرا مادرش سوگلی حرم اللهوردی‌خان و چشم و چراغ خاندان اوست. یوسف گفت:

— به هر جهت من بزودی به اصفهان بازمی‌گردم و هر چه بتوانم برای دفع شرّ داودخان اقدام خواهم نمود. اتفاقاً یک نفر را برای حمایت و حفظ خویش پیدا کرده‌ام که نفوذ او در ممالک قزلباش کمتر از نفوذ خان نیست، بلکه به جهاتی از خان فارس معتبرتر است. امیدوارم بتوانم به کمک او نتیجه‌ای هم برای شما بگیرم. مادر گلبهار قدری فکر کرده گفت:

— لایذ جناب شیخ را می‌گویید.

— نه بی‌بی‌جان، بلکه مهدیقلی‌خان قورچی‌باشی را می‌گویم که دست دیگر شاه است و قبایلی بسیار و سواران بی‌شمار در اختیار دارد. خانم سری تکان داده گفت:

— آهان، ما هم شنیده‌ایم قورچی‌باشی مورد محبت شاه بهادرخان است. یوسف شاه آخرین روز توقف خود را در نزد گلبهار گذرانیده به او اطمینان داد که پس از سرکشی به بندر و دیدن دوستان به اصفهان بازخواهد گشت، و هر چه زودتر ممکن گردد به شبانکاره آمده دوران هجران را کوتاه سازد. گلبهار در پایان آن جلسه به یوسف گفت:

— آیا بزودی از مسافرت خود مرا آگاه خواهی ساخت؟

— آری گلبهار، یقین بدان که هدفی جز بازگشت به سلامت تو ندارم، و در این لحظه چنانم که گویی می‌خواهم جان خود را بدرود کنم و از جهان شادی و خرمی به دوزخ ناکامی بازگردم. اما چاره چیست؟ میل ندارم مثل قاچاقچیان و بدکاران هر روز خود را از انتظار مردم بگریزانم. باید بروم و چنان که بهادرخان به قورچی‌باشی فرمود، منتظر دیدن اللهوردی‌خان باشم. اگر شاه میل داشته باشد می‌تواند از والی فارس بخواهد که از تقصیر من چشم‌پوشی کند. این میل هم در شاه ایجاد شده و انجام آن را به مهدیقلی‌خان وعده داده است. حال اگر من تأخیر کنم باز در بوتهٔ اجمال خواهد ماند.

— بسیار خوب، پس امیدوارم با پیروزی کامل به وطن بازگردی. یوسف، اکنون تو می‌روی؛ یقین بدان خبر عبور تو و آمدنت را به شبانکاره رندان مولا به گوش داودخان رسانیده، آتش کینه او را تافته‌تر ساخته‌اند. قطعاً دوباره سفری به این ولایت خواهد کرد و یاغیان شبانکاره را به محاصره قلمه‌های ما خواهد فرستاد. ما هم چنان که تا حال دیده و شنیده‌ای جوابی جز نوک تیر دلدوز به او نخواهیم فرستاد، اما بعد از این چه کند و با ما چه نیرنگ تازه‌ای آغاز نماید با خداست. یوسف گفت:

— من در این باره هم با مهدیقلی خان صحبت کرده، او را در جریان کار داودخان گذاشته‌ام.

— مگر قورچی‌باشی از روابط ما آگاه شده؟

یوسف در حالی که لبخندی بر چهره داشت گفت:

— آری گلبهار، تفنگچیان فالی این مطلب را به گوش او رسانیده بودند. بنابراین وقتی خان باشی در خلوت حقیقت را از من جويا شد منکر نشدم و جریان را برای او نقل کردم. خان هم خیلی موافقت کرد و قول داد در این باره هم رضای شاه را جلب کند.

— پس این موضوع به گوش بهادرخان هم رسیده؟

— قطعاً، خصوصاً که مرد روحانی در نامه خود سندهای هم از کار داودخان اشاره کرده بود.

گلبهار از اینکه داستان دلباختگان او به سمع شاه‌عباس رسیده و از کشمکش داودخان و کلانتر شبانکاره آگاه شده است بسیار خوشحال به نظر می‌آمد. سر را پیشتر گرفته آهسته پرسید:

— مهدیقلی خان درباره داودخان چه قول داد؟

— قدری ملاحظه می‌کرد مبادا میان دو خانواده قزلباش سر این موضوع کینه و دشمنی پدیدار شود، وگرنه رسماً کارهای زشت داودخان را به گوش شاه می‌رسانید. آری می‌گفت: «اگر من علناً بخواهم از تو حمایت کنم کار به کشمکش‌های عظیم خواهد انجامید».

گلبهار گفت:

— داود گورش را گم کند، هر چه می‌خواهد بشود.

فردای آن روز یوسف عازم بندر شد و سراغ دوستان خود را گرفته به

جستجوی آن به بندر ری شهر آمد. ری شهر در آن روزگار از بندرهای آباد و پرجمعیت خلیج فارس بود که یک قلعه جنگی محکم داشت و قسمت خشکی آن شهری آراسته داشت و قلعه دریایی آن بسیار مجهز و کامل بود. این قلعه مرکز جنگی سواحل فارس بود و رابطه آن با قلعه جنگی دیگر که قلعه هنديجان نام داشت و مرکز حمایت دهانه شط و قسمت شمالی خلیج بود پیوسته ادامه داشت و تکیه گاه بنادر فارس و خوزستان محسوب می گردید. همین که معین الدین و منصور دانستند که یوسف شاه وارد ری شهر می شود جمعی از تفنگداران و سران محل را به استقبال او فرستادند. و یوسف را به عنوان امیر خلیج فارس با احترامی شایان به ری شهر وارد کردند. مدتی بود که مردم بحرین این شهر را پناهگاه قرار داده، محلی برای باروت کوبی و نقطه ای را برای تصفیه نفت ساخته بودند که در آنجا نفت سید برای عملیات جنگی و نفت اندازی فراهم می کردند. در جنگهایی که میان معین الدین و پرتغالی ها در بحرین واقع شده بود، مردم توانسته بودند یکی از بزرگترین کشتیهای پرتغالی را که فیلیپ نام داشت به وسیله جواله دچار حریق سازند. اما پس از رسیدن یک کاروان کشتی جدید معین و مردم بحرین شکست خورده، به بندر ری شهر پناه آورده بودند. معین الدین فالی جمعی را از بندر هرمز آورده بود که طریقه ساختن جواله را نیکو می دانستند و این سلاح خطرناک را برای جنگهای دریا فراهم می نمودند. جماعتی که سازنده این سلاح بودند به همراه رئیسشان که فیروز نام داشت، و خود با کسانش از ولایت کام فیروز فارس به هرمز مهاجرت کرده بودند، ساختن این نوع وسیله حریق را در بندر هرمز شایع ساخته، کارخانه ها برای ایجاد آن برپا نموده بود. پرتغالی ها از وجود او استفاده کرده، صنعت او را رواج داده بودند. این سلاح عبارت از شیشه یا کوزه ای بود که با ترکیبی از گوگرد و زرنیخ و نوشادر پر شده، قطعات کوچک کرباسی آلوده به نفت سپید دور آن پیچیده می شد، و با وسیله ای مانند فشفسه به هوا رفته به درون کشتی یا قلعه می افتاد و حریق کاملی به وجود می آورد. این هنرمند از یک خانواده قدیمی کام فیروز پیدا شده بود که طایفه شان به داشتن علوم غریبه و کیمیاگری و امثال آن شهرت داشتند. وقتی یوسف شاه وارد ری شهر شد که معین الدین و مردم فال و اسیر و تفنگداران از مردم دیگر نواحی برای رفتن به دریا و آغاز یک جنگ دریایی آماده می شدند، پرتغالی ها در جزیره قسم سرگرم ساختن کشتیهای صید مروارید و امثال آن بودند و چوبهای بزرگی که



نوع آن در ایران یافت نمی‌شد از مستعمرات هندوستان آورده در قشم می‌ساختند. امیر یوسف‌شاه با احترامی شایسته وارد ری‌شهر شد و در قلعه جنگی ساحلی فرود آمد. دوستان سابق او مخصوصاً مردمی که شهرت دلاوری او را شنیده بودند به دیدن او آمده قهرمان خلیج را می‌دیدند که از یک جنگ بزرگ تاریخی بازگشته بود. یوسف‌شاه جامه خلعتی شاه را به تن کرده، کلاه خود را با جقه‌ای مرواریدنشان آراسته بود. همین که مردم بحرین از ورود یوسف‌شاه به خلیج فارس آگاه شدند، جمعی بسیار عازم ری‌شهر بودند و چنین شهرت یافت که یوسف از جانب شاه‌عباس برای شروع جنگ قشم و بحرین آمده.

معین‌الدین قالی «زائر منصور» را که یکی از بهترین دلیران بحرین بود به اصفهان فرستاد و از شاه‌عباس تقاضا کرده بود که شاه وسایل آوردن مقداری از چوبهای جنگل مازندران را به خلیج فارس در اختیار ایشان بگذارد تا مردم سواحل و بزرگان بحرین بتوانند کشتیهایی مانند پرتغالی و اسپانیایی بسازند که گنجایش حمل تفنگدار و توپخانه و بادلیج و ضربزن داشته باشد. شاه‌عباس فکر آنان را پسندیده، کسانی را فرستاد تا درختان مورد نظر را با گاری به اصفهان حمل کنند. اما قسمتی از این چوبها که به اصفهان رسید شاه برای مازندران حرکت کرد و حمل درختان تنومند با وسایل عادی به فارس مدتها به تأخیر افتاد. ناچار زائر منصور به خلیج بازگشته جریان را به معین‌الدین و مردم بحرین گفت و آنان را در انتظار آینده گذاشت. کم‌کم جمعیت جنگجویان خلیج رو به قزونی نهاد، و تفنگداران ولایت کام‌فیروز که در شهر هرمز بودند تفنگها و شمشالها را برداشته شبانه به ساحل فارس پیاده شدند و در جمعیت معین‌الدین و زائر منصور به خدمت پذیرفته گردیدند. یک روز منصور که با قارب خود از گردش دریا آمده بود نزدیک قلعه ری‌شهر پیاده شده داخل قلعه شد و سراغ معین‌الدین را گرفت. گفتند به اتفاق یوسف‌شاه در باروت‌کوبی هستند. وارد کارخانه شده سلام کرد، یوسف‌شاه پهلوی خود جا نشان داده منصور را نشانید و از اوضاع دریا جويا شد. منصور گفت:

— الساعة از خشاب می‌آیم، احمد خشابی می‌گفت که دو کشتی بزرگ پرتغالی با توپ و ضربزن عازم هندوستان بوده از خلیج گذشته است.

معین‌الدین که سیاهی باروت و بوی زننده شوره از دست و صورتش درک می‌شد سر بلند کرده گفت:

— چطور منصور؟ به هندیجان رفته‌اند؟

— آری، دو کشتی با چند ضربزن قوی که می‌تواند دیوارهای سنگی را از بیخ و بن ویران سازد رفته‌اند.

معین‌الدین پوزخندی نموده گفت:

— بیهوده زحمت می‌کشند، صاعقه آسمانی هم با قلعه هندیجان نمی‌تواند کاری بکند. به هر حال تفنگداران هندیجان را بگو اگر میل دارند می‌توانند از راه دریا به هندیجان بروند و به همشهری‌های خود بپیوندند، گرچه من خیال نمی‌کنم اینان بتوانند آنجا را تسخیر کنند.  
منصور گفت:

— آنها هم برادران ما هستند. اگر گزندی به ایشان رسید، نتیجه‌اش عاید ما هم می‌شود. میل دارید من قارب خود را با دو نفر کمک پاروزن در اختیار قاصدی می‌گذارم که برود و خبر صحیح بیاورد.  
یوسف‌شاه گفت:

— از کجا این دو کشتی به خوزستان نمی‌رفته یا تفنگچی برای کوت فرنگ نمی‌برده است؟  
معین‌الدین گفت:

— نه یوسف، گمان نمی‌کنم این کشتیها بتوانند از دهانه فو بگذرند، قطعاً از خلیج خارج نخواهند شد.

مدتی این گفتگو ادامه یافت تا آنکه در نتیجه رأی اکثریت بر آن قرار گرفت که ده کشتی کوچک و بزرگ برای تعقیب پرتغالی‌ها آماده حرکت باشند و چندان که خشاب نمایان شد، به طرف ساحل هندیجان که آخر ساحل فارس است در حرکت آیند و هر جا به کشتیهای پرتغالی برخوردند جنگ را آغاز کنند.  
یوسف‌شاه گفت:

— رفقا آیا جواله تهیه کرده‌اید؟ تنها اسلحه مفیدی که شما می‌توانید از آن بهره‌مند گردید جواله است که پرتغالی‌ها در اختیار ندارند.  
زائر منصور در حالی که خندان بود گفت:

— ببخشید امیر یوسف‌شاه، آنها هم جواله تهیه کرده‌اند. نمی‌دانم کدام نامسلمان طریقه ساختن جواله را به این نصرانی‌ها آموخته است.  
یوسف با سیمایی متعجب پرسید:

— منصور راست می‌گویی؟

— جزایر چیان لاری که اینک از قشم آمده‌اند به چشم خود دیده‌اند، می‌خواهی بگویم بیایند و آنچه به چشم دیده‌اند بیان کنند؟ جزایر چیان می‌گفتند حضور داشتیم که در جنگ مسقط به کار بردند و چند جواله به طرف کشتیهای آنها رها نمودند. اما یک چیز هست، هنوز نتوانسته‌اند درست به هدف برسند و بسیاری از جواله‌های ایشان در آب افتاده به هدر رفته است.  
یوسف گفت:

— اگر اسرار ساختن جواله را دانسته‌اند، بزودی آن را کامل خواهند ساخت و دیگر کشتیهای شما باید فاتحه پیروزی را بخواند.  
منصور در حالی که تفنگ خود را از میان دو پا بلند کرده بود گفت:  
— خدا برکت به تفنگ بلندخانه جزایری بدهد، دست قدرتش به همه جا رسا می‌کند.

— بگو خدا برکت به تفنگ کارخانه حسن موسی بدهد، ببین.  
یوسف تفنگی را که در قنناق چرمی پهلوی دستش بود نشان داده گفت:  
— با این تفنگ وارد جنگل هرات شدم. همین‌که دیدم طاقیه‌های ازبکی پیدا شد و زبرجدهای درشت و لعلهای بدخشانی کلاهها در شعاع آفتاب عصر درخشیدن گرفت، دانستم که خان بزرگ ازبک است. این نکته را از اسیر ازبکی کشف کرده بودم که خان از پشت این جنگل سر در آورده است. به رمضان تفنگدار گفتم: «هان زودزود بر کن که وقت تنگ است.» حسن موسی را نشانه رفتم و فتیله را به آتش‌خانه نزدیک نمودم.  
الحق شیر سیاه هم کوتاهی نمی‌کرد و به مجرد آتش دادن، تفنگ دیگری در اختیارم می‌گذاشت. معین‌الدین میان صحبت یوسف را بریده گفت:

— راستی از آن جواهرات چیزی نصیب تو شد یا نه؟ شنیدم لعلهای آبدار ممتاز در این جنگ نصیب قزلباش شده، آیا تو هم سهمی داشته‌ای؟  
— آری، لعل که سابقاً در ولایت قزلباش کمیاب بود از آن تاریخ فراوان شد؛ چنان‌که در اردوی ما لعل بدخشان خیلی خوش‌آب، قیراطی ده دینار تهریزی دادوستد می‌شد، در حالی که پیش از آن قیراطی پنجاه دینار بود؛ و اما اینکه گفتم نصیب من چه بوده هر چه بوده این است که از نظر شما می‌گذرد.  
آن‌گاه دست را زیر شال کمر فرو برده کارد بزرگی را که در جلد ایلغار بود با

جلد بیرون آورد و به معین‌الدین و منصور نشان داد سر تا سر غلاف کارد غرق لعل و جواهرات دیگر بود. دانه‌های درشت لعل که گوهری گرانبها، و در آن عصر ارزش فراوان داشت، بنای تابش و تلالؤ را نهاد و رنگ دانه‌اناری سنگهای قیمتی چشم بینندگان را خیره ساخت. چند ردیف اول لعلهای درشت بود که از فندق کوچکتر و بزرگتر و در نگینهای فلزی روی غلاف کارد نشانده شده بود. یوسف کارد را از غلاف برهنه ساخته نوک تیز آن را زیر دانه‌های درشت لعل کرد و چند دانه از بهترین آنها را از داخل نگین طلا و نقره بیرون آورده جلوی معین‌الدین و منصور گذاشت. آن‌گاه با لبخندی گفت:

— این هم سوقات ازبکستان، از این پس باید قبضه شمشیر دوستان بحرینی ما را آرایش دهد.

منصور در حالی که سه دانه لعل آبدار سرخ‌رنگ را در کف دست می‌غلطانید و از داشتن آن شوق و شعفی داشت گفت:

— امیر یوسف‌شاه، بهترین لعل را از کجا می‌آورند؟

— بهترین نوع این سنگ در معدن ولایت ازبکستان واقع شده و متعلق به دیار بدخشان می‌باشد که از جمله شهرهای آن کشور است.

معین‌الدین در حالی که مهبای حرکت می‌شد از یوسف پرسید:

— امیر، تو هم در این سفر با ما خواهی آمد؟ بالاخره نباید گذاشت این کشتیها سلامت به هرمز بازگردند. حال که دست ما را از بحرین کوتاه کردند و هر رنج که برده بودیم به هدر دادند، باید به ایشان بفهمانیم که مانند سایه پشت سرشان خواهیم بود و محال است بگذاریم آب خوش از گلویشان پایین رود.

زائر منصور در حالی که ایستاده چانه‌اش را روی لوله تفنگ گذاشته بود گفت:

— ملاحظه کن امیر، این جوان را ببین، حال خرجش را می‌دهم. همچنین آن یک که جلوی در ایستاده سوهان‌کاری می‌کند. اینها هر یک صیدگاه لؤلؤ داشتند که سر سفره‌شان بیست نفر بحرینی می‌نشست. حال خودشان فرار کرده به ما پناهنده شده‌اند و هزارها مردم دیگر از جان سیر و از مال پس، در اختیار ما هستند. اگر خدا خواست همه را صاحب مال و منال ساخته به حق خودشان می‌رسانیم و دوباره مثل آن شب به خواست خدا وارد بحرین می‌شویم.

یوسف‌شاه که در فکر کار خود بود گفت:

— دوستان محترم، اگر بخواهم با شما در این جنگ شرکت کنم از کار اصلی

باز می‌مانم. کار اصلی من رفع نقار با خان والی است که تا آن انجام نگردد من در فارس نمی‌توانم آزاد زندگی کنم. گذشته از اینها بزودی شاه‌عباس از کارهای بزرگ آسوده شده به کار خلیج می‌پردازد و در یک یورش تمام سواحل را از وجود این دزدان دریا پاک می‌گرداند. من باید در آن موقع پای رکاب او باشم و این با دشمنی الله‌وردی خان امکان‌پذیر نیست.

معین‌الدین گفت:

— آری، از همه مهمتر قضیه داودخان است که ...

یوسف دنباله سخن معین‌الدین را گرفته گفت:

— به هر حال قورچی باشی سپرده که زود بازگردم. اما شما حرکت کنید و موقع را مغتنم بشمارید، چه می‌ترسم اگر شما دست از تعقیب پرتغالی‌ها بکشید آنان دست نکشند؛ و اگر غافل باشید یک روز صبح لوله‌های توپ ایشان را ببینید که در مقابل بندر ری شهر آغاز آتش‌فشانی کرد و تا شما بخواهید دست و پای خود را جمع کنید تفنگداران آنها پیاده شده بندر را تصرف کنند، و تمام باروت توپخانه و آهنگرخانه و نجارخانه شما را که با خون دل فراهم ساخته‌اید به آتش بیداد بسوزند.

زائرمنصور گفت:

— از قضا خبر داریم که چنین اندیشه‌ای هم در سر پرورانیده‌اند و منتظر موقع مناسب می‌باشند، منتها از ترس شاه‌عباس است که تاکنون به بندرهای فارس دست‌درازی نشده.

یوسف گفت:

— آری رفقا، با کمال تأسف نمی‌توانم در این مبارزه دریایی شرکت کنم، اما خدمتی که از دستم بر می‌آید همان است که دیشب عرض کردم. چهار قبضه تفنگ جزایری ممتاز همراه دارم که از اسلحه‌دارباشی داودخان گرفته‌ام. با این چهار قبضه می‌توانید چند نفر از این بچه‌های آتش‌پاره را تیراندازی بیاموزید و هر چه زودتر با قوای کافی دنبال کشتیهای حریف بروید. البته من جریان خدمت‌های شما مردم را توسط خان قورچی باشی به سمع شاه‌عباس می‌رسانم و اطمینان می‌دهم که در موقع فراغت و رفع اشکال با تفنگداران خودم به شما پیوسته عازم تسخیر بحرین شوم.

معین‌الدین نامه‌ای به قورچی باشی نوشته جریان جنگ‌های خلیج و وضع

کشتیهای پرتغالی را برای او شرح داد. در این نامه اشاره شده بود که احتمال دارد لشکر پرتغالی که در قشم موضع گرفته بزودی در ساحل فارس پیاده گردد و راه را برای نفوذ به شبانکاره و شیراز باز نماید. چند روز یوسف به کارخانه‌های کشتی‌سازی و باروت‌کوبی ری شهر سرکشی می‌کرد و اطلاعاتی که از اصفهان و زرادخانه آنجا به دست آورده بود برای کارگران آن بندر شرح می‌داد.

یک روز قاصد اصفهان بازگشت و نامه قورچی‌باشی رسید که در آن از حرکت شاه‌عباس و رسیدن به کمک مردم بحرین قید شده بود. قورچی‌باشی تأکید نموده بود که چون نهضت همایون شاهی به سمت فارس واقع می‌شود، یوسف هر چه زودتر خود را به پایتخت رسانیده وسایل حرکت جمعی خود را مهیا سازد. یوسف‌شاه جنگجویان خلیج را بدرودباش گفته بشارت داد که بزودی در رکاب شاه به بندرات خواهد آمد، و در حضور بهادرخان دوستان او خواهند توانست کارهای فوق‌العاده و رشادتهای بی‌نظیر نشان داده، خلعت و جایزه بگیرند. یوسف در بازگشت راه خود را دور کرده به رمضان گفت:

— از خیر شیراز گذشتیم، در بازگشت باید مواظب باشیم که داود با نیش و چنگال منتظر رسیدن ماست. ما هم او را در انتظار کشنده می‌گذاریم و از راه کهگیلویه به عراق می‌رویم. چه لزومی دارد که حتماً از راه شیراز برویم. — شما که در کهگیلویه هم دوستانی دارید.

— اما فرصت توقف نیست و باید به عجله راهها را پشت سر بگذاریم که خان در انتظار ماست.

هنوز یوسف‌شاه در راه فارس بود که اخبار انقلاب کردستان در پایتخت اصفهان شنیده شد و زد و خوردی شدید میان غازی‌بیک کرد و سنجق‌بگی آذربایجان که علی‌پاشا نام داشت آغاز گردید. شاه‌عباس در آن ایام کمتر دیده می‌شد و بیشتر اوقات در خلوت به سر می‌برد و بندرت اشخاصی را می‌پذیرفت. یک روز صبح که مهدیقلی قورچی‌باشی توانست شاه را پیدا کند ملاحظه نمود که بهادرخان در یکی از اتاقهای عمارت سروستان که از جمله باغهای قصر نقش جهان بود سرگرم خواندن نامه و دیدن اوراق کوچک و بزرگی است که در پیش رویش دسته دسته چیده شده و بجز خواجه‌صندل که مانند نقشی به پرده چسبیده بود، دیگری در محضرش دیده نمی‌شود. شرایط تعظیم را به جا آورده ایستاد.

شاه فرمود:

— قورچی باشی بیا جلو.

همین که پیش آمد جایی را نشان داده گفت:

— بنشین و این نامه را بخوان.

آن‌گاه لبخندی به صورتش نقش بست که در پایان به حال خنده‌ای صدا دار جلوه گر شده گفت:

— این نامه را بخوان تا بدانی غازی چقدر خوب کارش را انجام داده. این نامه را درویشی از راه کوهستان طالش آورده بود. وی هنگامی که مرا به چشم دیده درخواست کرد نعل اسبش را کشیدند، و این ورقه را از زیر نعل بیرون آوردند.

قورچی باشی قدری که خواند حیرت زده پرسید:

— قربان صاحب خط را نشناختم.

— نامه خط پرندۀ جاسوس است و از سنب غازان نگارش یافته. این درویش هم اصلاً از یادری‌ها و نصرانی است که رسیدن نامه را به عهده گرفته است.

مهدیقلی هر چه بیشتر می‌خواند اثر شادی و مسرت بیشتر در چهره‌اش نمایان می‌شد، به طوری که وقتی نامه تمام خوانده شد لبخندی پیروزمندانه بر لب داشت. قورچی باشی در حین پس دادن نامه گفت:

— پس از این قرار جنگ بیرحمانه‌ای میان کردها و عثمانلوها شروع شده است.

— آری، جنگی که هزار نیرنگ و افسون مقدمات آن خواهد گردید. اگر مین باشی بقیه نقشه را هم به این خوبی و تمامی پایان دهد، الحق سزاوار همان وعده‌ای که به او داده‌ایم هست.

مهدیقلی گفت:

— شاه، مین باشی در کردستان تالی ندارد و از همه سرداران کرد با حقیقت‌تر و شاهسیونتر است.

— کردها هم ادعای شاهسیون می‌کنند، تا بینم در روز امتحان کدام می‌تواند ثابت کنند که در این ادعا صادق می‌باشند.

مدتی شاه و قورچی باشی در فکر ظهور حوادث جدید بودند. هر دو به طرزی عاقبت آن را می‌اندیشیدند.

عاقبت شاه رشته سخن را به دست آورده گفت:

- امیر گونه‌خان در شهر است یا در الگا؟
- در خود شهر است، در قزوین.
- سوار پارکابی از خودش چند نفر موجود دارد؟
- ده هزار.
- از ابواب جمعی خود چقدر تاپین می‌تواند فراهم کند؟
- بیست هزار.
- باز به فکر رفته مدتی سکوت او ادامه یافت. عاقبت گفت:
- قورچی‌باشی، همه خوش نقشه‌ای ما در این است که مین‌باشی خوب از عهده انجام خدمت خود برآید. چنین نیست؟
- شاه‌ها خانه‌زاد به طالع شهریار اطمینان کامل دارد. یک روز مولانا یزدی منجم در حین صحبت می‌گفت: «طالع شاه ایران را از این ساعت تا یک قرن تمام ضمانت می‌کنم، طوری که در تمام مدت این یک قرن همه جا کامروا و پیروز باشد.» آری شهریار، می‌گفت: «سرم را التزام می‌دهم. در این مدت تضمین شده اگر به زیان بهادرخان پیشامدی کرد، من دست از جان می‌شویم.»
- شاه سری جنبانیده گفت:
- تا بر صحیفه مشیت ایزدی چه قلم رفته باشد.
- مهدیقلی‌خان در حالی که می‌خواست برخیزد گفت:
- ذات ظل‌اللهی از خلیج فارس خبر دارند؟
- نه، چطور! باز خبری شده؟
- از قراری که شنیده‌ام پرتغالی‌ها لشکری به لار فرستاده، بعضی از قلمه‌های آنجا را هم به توسط طرفداران خودشان تسخیر کرده‌اند.
- بلی، تا این اندازه را الله‌وردی هم نوشته بود، خیال کردم خیر تازه‌تری هست.
- نه شاه‌ها.
- در هر حال دقت کن قورچی‌های جدید و تفنگداران بافقی و فالی و اصفهانی و گرجی هر روز گرم مشق باشند. من خودم روزها به میدانهای مشق سرکشی می‌کنم. اگر دیدی لازم است یک نفر تفنگچی آغاسی برای سرپرستی دسته‌های جدید تعیین شود، خودت پیشنهاد کن.
- بسته به نظر قوللر آغاسی است، باید هرکس را او انتخاب می‌کند به این کار



بگمارم. فعلاً هم در [حال] رسیدگی به فارس می‌باشد و باید کتباً نظر او را بخواهیم.

وقتی مهدیقلی از خدمت شاه‌عباس مرخص شد، در عالی‌قاپو امام‌قلی پسر خود را دید که با یک نفر سوار منتظر بیرون آمدن پدر ایستاده. قورچی باشی گفت:

— هان فرزند، کجا بوده‌ای؟

— از پیشباز یوسف‌شاه آمدم.

— هان، رفیق فارسی خود را یافتی؟

— آری پدرجان، امروز وارد شد.

آن‌گاه قدری پیش رانده آهسته گفت:

— داودخان خیلی کوشش کرده شاید بتواند دستگیرش کند، اما همه سعی و شتابش نقش بر آب شده، یوسف خود را از دام رهانیده است.

— من وجود چنین خطری را در راه قبلاً پیش‌بینی کرده بودم. خدا را شکر که تیر مراد داود به سنگ آمد و پای اقدامش لنگ شد. جوانی که عنان نفس خود را نتواند در دست داشته باشد، هیچ‌گاه به اوج عزت و ترقی نمی‌رسد. از آن ترسناکم که این دیوانه به قدری خودسری نشان دهد که شاه‌عباس را به غضب آورده، سابقه درخشان خدمات پدرش را به باد فنا دهد.

— آری، شرح مبارزاتش را در راه کازرون و برخورد با نوکران داودخان را در بدو ورود برای من شرح داد. تنها قلب قوی و تصمیم جدی، یوسف را از ورطه خطر رهانیده، وگرنه داود بهترین موقع را داشته، در حالی که الله‌وردی خان هم خارج از شیراز گرم کار خود بود، خبری از قضا یا نداشته است.

— کار به زد و خورد هم کشیده؟ تلفاتی در میان بوده است؟

— نه پدرجان، از جماعتی که در تعقیب یوسف بوده‌اند تنها سلاح‌دارباشی داودخان توانسته با سه نفر تفنگچی به یوسف‌شاه رسا کند، آن هم وسط روز کنار دره گرم و سوزانی که چشمه آبی داشته و یوسف با جلودارش لب آن چشمه به استراحت پرداخته بودند.

— آفرین به زرنگی، هرکس بود در چنین وضعی خود را باخته بود. یوسف بیکه‌دلآوری موقع‌شناس و تجربه‌آموخته است، حیف که روزگار به خلاف مقصود او می‌گردد و سنگ حوادث پیش پای او ایجاد مانع می‌کند. راجع به دختر کلانتر چیزی به تو نگفت؟

در حالی که اثری از حیا بر چهره امام‌قلی دیده می‌شد سر به زیر انداخته گفت:  
— پدرجان من میل نداشتم در مطالبی که به من مربوط نیست وارد شوم.  
شاید دوست من نخواهد در آن‌باره با کسی صحبت کند و یا اسم محبوبه‌اش بر  
زبان دیگری بگذرد.

— آفرین بر شیر پاکت باد فرزند، چنین است که گفתי.

مدتی از آن واقعه گذشت تا یک روز مهدیقلی خان از عالی‌قاپو آمده رؤسای  
قور و مین‌باشیان و یوزباشیان را جمع کرده دستور داد نفرات مرخصی‌رفته را  
احضار کنند. در ضمن یوسف‌شاه را برداشته قدم‌زنان به قسمت توپخانه آمد. در  
حین قدم‌زدن به یوسف بشارت داده چنین گفت:

— شاه‌عباس بزودی عازم فارس خواهد شد و باید در رکاب او باشیم.

سیمای یوسف که از بشارت خان تغییر کرده بود به حالت گرفتگی و ملال در  
آمد. در پاسخ قورچی‌باشی گفت:

— پس در این صورت من افتخار این ملازمت را درک نخواهم نمود، زیرا  
برخوردن من با الله‌وردی خان حتمی است و میل ندارم وسیله نگرانی و  
پریشان‌خیالی برای آن حضرت فراهم کرده باشم. بهتر است مرخص فرمایید  
چاکر یا در پایتخت بمانم یا همراهانم را برداشته از راههای کرمان عازم خلیج  
شوم. خود شما می‌دانید با این اختلاف که میان ما موجود است چطور امکان  
خواهد داشت که در یک اردو یا هم بسازیم، آن هم در فارس که مرکز قدرت  
الله‌وردی خان است.

— فرزند، من به تو اطمینان دارم که تا در پناه من هستی احدی جرئت  
نخواهد داشت که به تو چپ نگاه کند، دیگر این چه حرفی است که می‌زنی. شاه  
همراه ماست و تو در اردوی شخصی من و در اداره قورچی‌باشی هستی، چگونه  
کسی را یارای آن است که مزاحمت تو را در اندیشه آرد؟ نه اطمینان داشته باش  
که ما در رکاب بهادرخان هستیم. من سعی خواهم نمود تا در شیراز این اختلاف  
مرتفع گردد و الله‌وردی خان از تقصیر تو صرف نظر نماید.

— آیا شاه از شیراز هم بالاتر می‌رود؟

— آری، بلکه تا بحرین و قشم و عمانات.

یوسف در دل خود اندیشید که: «دیگر کار درست است، چه بودن شاه‌عباس  
و مهدیقلی خان در فارس مسلماً برای او جای نگرانی نخواهد بود. به علاوه در

آن صحنه خواهد توانست به منظور اصلی خود نزدیک شود.» خواست در این باره سخنی بگوید که قورچی باشی گفت:

— غم مخور یوسف، قول می‌دهم که در این سفر هم آن لقب امیر تو را از توقیف اللهوردی خان بیرون آورم و [هم] شکرآبی که میان اللهوردی و تو وجود دارد زایل سازم با چیزی اضافه؛ تو هم سعی کن که در این غزای با فرنگیان جلب نظر شاه را بکنی.

— آیا خبری از لشکر یرتغال رسیده؟

— ظاهراً چنین معلوم می‌گردد.

— تا روزهای اخیر که جان‌نثار در بندرات بودم هنوز جایی پیاده نشده بودند. فقط می‌شنیدیم که خیال دارند به تعقیب مهاجرین بحرین به ساحل فارس پیاده شوند و در ری شهر به قلعه کهن دژ توپ و ضربزن ببندند.

— تعداد تفنگچیان فالی و بحرینی در ری شهر به چند نفر می‌رسد؟

— از هزار و پانصد بیشتر است. اخیراً جزایرچی بسیار از مردم کام‌فیروز به ایشان ملحق شده‌اند، اما همه کارکشته و کهنه‌سپاهی، اکثرشان در جنگ دریایی بصیر و خیره.

قورچی باشی سری جنبانیده گفت:

— اینها برای آینده ما بسیار لازم است.

یوسف ادامه داده گفت:

— عریضه‌هایی از مردم بحرین و معین‌الدین و زائرمنصور همراه آورده بودم

که ...

قورچی باشی دنباله سخن یوسف را گرفته گفت:

— به دست شاه رسید و بدقت مورد توجه قرار گرفت. در باب چوبهای کشتی و تیرهای بلند سفارش بسیار کرده بودند. شاه فرمود به میرزاتقی، وزیر مازندران و وزیر دارالمرز نوشته شود که هر نوع الوار و چوب که مورد لزوم مردم بحرین باشد از جنگلهای مازندران و گیلان بریده با عراده به اصفهان بفرستند.

— بسیار خوب، دیگر کار درست است. مردم بحرین و قشم اگر تیرهای بلند و محکم می‌داشتند تاکنون کشتیهای عظیم ساخته بودند، چه باید کرد که از این بابت دست‌تنگ می‌باشند.

— نفهمیدی در کارخانه‌های قشم و هرمز چگونه این کشتیهای عظیم ساخته

می‌شود؟ مقصودم این است که چوبهای مورد لزوم را پرتغالی‌ها از کجا به دست می‌آورند؟

— همه را از هندوستان، مخصوصاً سیلان سرانندیب به کشتیهای عظیم سوار کرده به قشم می‌آورند و در آنجا کارگران کشتی‌سازی به مصرف می‌رسانند؛ اما در بندرهای خودمان کشتیهای شرعی کوچک و نوعی که قارب نام دارد تهیه می‌شود، اینها هم هیچ‌گاه در برابر کشتیهای کوه‌پیکر فرنگی تاب مقاومت ندارد و یکپارچه سنگ که از بادلیج‌های ایشان رها می‌شود صدها از این نوع بلم را نابود ساخته، تخته‌پاره‌ای از آن نمودار نمی‌گردد. این است که معین‌الدین و مهاجرین بحرین تقاضای تیرها و درختهای بلند را از بهادرخان نموده‌اند.

— آیا می‌توانند از این توپها و بادلیج‌ها به خشکی هم بیاورند؟ مثلاً اگر بخواهند شهر شیراز را بگیرند از این آلات چگونه استفاده خواهد شد؟  
— هیچ، وقتی پای آنان به خشکی رسید و در صحرا با مردم ما روبه‌رو شدند کارشان زار است. به همین جهت تاکنون از لب دریای گامبرون به این طرف قدمی برنداشته‌اند.

— خلاصه یوسف تو در این سفر خیلی خوب می‌توانی مورد نظر شاه واقع گردی چه جنگ در ناحیه خلیج برای تو که سابقه آن را داری سودمند خواهد بود، و از کجا به درجه سلطانی نرسی. کسی هم که سلطان شد با یک خدمت نمایان می‌تواند به رتبه خانی نایل گردد.

چشمان یوسف از شادی برق زده سر به زیر انداخت. دید بزودی در ولایت فارس میان همسران و هم‌چشمان خویش خواهد توانست مقامی شامخ به دست آورد. خواست اجازه گرفته برخیزد که مهدیقلی با سیمای خندان و آمیخته به علاقه گفت:

— نگفتی که در این سفر به شبانکاره هم سری زدی یا نه؟

قیافه جدی و مردانه یوسف افروخته شده گفت:

— چرا قربان، دو سه شب آنجا بودم، میهمان خانواده کلانتر.

— البته عهد محبت و پیوند را هم استوارتر ساختی؟ چنین نیست؟

— قربان با کی؟

— با آن دختری که در راه بندر پیاده شد و تو را بر اسب خود سوار کرد. رنگ

یوسف از حیا سرخ‌تر شد و در حالی که سر به زیر افکنده بود گفت:

... عالی‌شان، این مطلب مهمی نبود، بلکه یک اتفاق ساده و همیشگی بود که برای من بسیار روی داد، بلکه حتماً برای هر مسافری نوعی از آن واقع شده است. — نه، کسی که تو را بر اسب خود نشاند دختر کلانتر شبانکاره است، و او کلانتر طایفه بزرگی است که ثروت و اعتبار بسیار دارد. نفرات ایشان بسیار است و همه جنگی و دلاورند. اینها را من شنیده‌ام، اما می‌خواستم بدانم تو آن دختر را دوست داشته‌ای یا دختر تو را؟ خلاصه بی‌جهت نیست که داودخان پا در کفش تو کرده، آتش کینه‌الله‌وردی‌خان را نسبت به تو افروخته‌تر نموده است. آری فرزند، دختری که هم شجاع و هم صاحب‌جمال و هم دارای ثروت و طایفه است، اگر تو را دوست داشته، جا دارد که خود را برای مبارزه با داودخان مهیا سازی؛ زیرا به طور قطع و یقین داود از این شکار چشم نخواهد پوشید، اما تو ترس و با کمال قدرت در برابر ایشان استقامت کن.

مدتی به سکوت گذشت، عاقبت خان پرسید:

— هان، جواب مرا ندادی یوسف. گفتم کدام زودتر قدم پیش گذاشتید؟ تو یا دختر؟

دیگر یوسف سکوت را متافی اخلاق دانسته گفت:

— عالی‌شان به سلامت، هر دو در یک لحظه. من نمی‌توانم عرض کنم که آیا دختر در ساعات اول برخورد با من نظر خاص داشت یا نه.

— البته این نکته مسلم است که زنان به مردان قهرمان و دلاوران یگانه زود دلبسته می‌شوند. شاید عشق او هم از این نظر بوده؟

— نه جناب خان، من در آن موقع مردی فراری و گمنام بودم و برخورد من با طایفه کلانتر خیلی عادی و طبیعی بود.

— به هر حال من با همه توانایی در راه وصول تو به مقصود کوشش خواهم کرد و هر چه داودخان به فشار خود بیفزاید نخواهم گذاشت به منظور و مقصود خویش کامیاب شود. بزودی عازم فارس می‌شویم و در آنجا به سعی و همت شخص شاه‌عباس وسایل پیروزمندی تو را در اختیار خواهم گذاشت.

دیگر یوسف در پوست نمی‌گنجید، زیرا بزرگترین مرد کشور به او قول همراهی و مساعدت می‌داد. برخاسته دست بر سینه نهاد.

خان گفت:

— تفنگداران تو را دیده‌ام، همه کاری و زرنگ‌اند، مخصوصاً این تفنگداران

فالی. فردا به اردو برو و هر چه لوازم کوچ و یساق کمبود دارند از جباخانه بگیر. نوشته مرا به ناظر قور بده و یراقهای نفرات را تکمیل کن. یکدفعه فرمان حرکت می‌رسد و مهلت محدود می‌گردد.

یوسف دست بر دیده نهاد و اجازه گرفته بیرون آمد. روز دیگر به اردو رفته به تهیه وسائط سفر پرداخت. یک روز در راه به بکتاش عیار برخورد که با جاه و جلال کامل اسب می‌تاخت و غلامی با لباس مخصوص طبقه غلامان او را بدرقه می‌کرد. به یوسف رسیده سلام داد و وعده کرد که شب به دیدار او بیاید. سپس به اردوگاه رفته تا شب به انجام کارهای شخصی پرداخت.

شب آن روز بکتاش به دیدن یوسف شاه آمده دوست قدیمی خود را دیدن نمود. او دیگر پرنده نام داشت و اغلب در خارج کشور به سر می‌برد. خود را تاجر می‌خواند و با تجار ساکن پایتخت بیش از سایرین میل به معاشرت و هم‌صحبتی داشت. جریان کار یوسف را جویا شد و پس از آنکه دانست هنوز گرفتار دشمنی اللهوردی خان است سخت متأسف گردید. راجع به اوضاع خلیج جویا شد و همین که یوسف گفت: «شاه خیال مسافرت به شیراز را دارد.» لیخندی زده گفت:

— حال که شمال و کردستان بر هم خورده، شاه همه خیالش جمع آن سرحد است.

یوسف در حالی که وسایل سفره شراب را حاضر می‌کرد پرسید:

— بکتاش قضیه غازی بیک کرد چیست؟ می‌گویند سخت باد به بوق کرده به هواخواهی قزلباش با لشکر عثمانلو به نزاع و جدال مشغول شده است. آری اکنون سپاه عثمانلو از همه طرف به کردستان می‌روند.

بکتاش در پاسخ یوسف به شیوه همیشگی خود قدری مسخرگی کرده، از هر دری سخنی گفت؛ و در پایان نگاهی به اطراف اتاق افکنده سر را پیش گرفت و آهسته گفت:

— این همه آوازه‌ها از شه بُوَد.

— یعنی شاه عباس؟

بکتاش چشمها را به علامت اثبات روی هم گذاشت. باز یوسف پرسید:

— چطور؟ غازی بیک که از دست پروردگان مصطفی‌باشاست و الهام از

باب عالی می‌گیرد، چگونه با اربابان خود یاغی می‌شود.

— حالا که شده، تو سربازی و طول دارد تا از رموز سیاست آگاه شوی. اینها کار بسطام آقا است.

یوسف کم کم فهمید که بکتاش از گوشه و کنار به اسرار نهانی دولت اشاره می کند. پرسید:

— راستی این موضوع جلالی جلالی چیست؟ اینها دیگر کیستند و در سرحدات چطور این گروه پیدا شده اند؟

باز بکتاش خنده ای کرده گفت:

— داداش اینها را جلالی می خوانند؟

— جلالی می دانم، یعنی صاحب جاه و جلال.

— نه، اشتباه می دانی. جلالی یعنی بی وطن، یعنی گروهی که از شهرهای خود جلای وطن کرده اند و به هیچ سرحد و کشور نسبت ندارند. اینها میل دارند آزاد زندگی کنند، یعنی کسی به آنان کاری نداشته باشد تا بچاپند و بریزند و پیاشند؛ بخورند و بنوشند و عیاشی کنند؛ این هم مرام و مسلک شان است.

— شاه عباس با اینها رابطه نزدیک برقرار کرده، آنان را به کشور خود خوانده است. آیا این کار خطرناکی نیست؟ سی چهل هزار سپاهی تفنگدار ورزیده یاغی را به داخل مملکت راه دادن؟

بکتاش قهقهه ای کرده جامی نوشید و گفت:

— پیرت می داند و بس که پشت این پرده چه نقشی است. اگر شاه عباس است که همه این مهره ها را می داند به کجا بچیند.

— من کاری به این کارها ندارم، نه جلالی می شناسم و نه غازی بیک کرد، و نه میل دارم از اسرار قزلباغی خیر داشته باشم. گفتم قزلباغی چه سمتی است؟ بکتاش باز خنده ای سر داده گفت:

— قزلباغی؟ چه مقام شامخ و بلندی، کسی که دختران قصرهای بهشت را اداره می کند و بهشت باب عالی، بهشت کنار دریای بسفر؛ اگر بدانی که عثمانلو تا دهان را نشوید این اسم را به زبان نمی آورد. آری رفیق، اگر دنیا سر و صورتی پیدا کرد و این جنگ و جدال خوابید، برای یک هفته هم اگر شده تو را به این بهشت خواهم برد و جاه و جلال قزلباغی را به تو نشان خواهم داد.

— راستی خیلی صحبتها از این شخص شنیده ام، دلم می خواست بدانم داستان آن چیست.

— تا نینی ندانی. من هر وقت سفری به استانبول می‌روم از گز انگبین‌های اصفهان و نمدهای قشنگ کار کرمان چند تا برای قزلباشی تحفه می‌برم، تا کلیددار بهشت بگذارد بعضی شبها به تماشای قصر فردوس بروم.

— چه خوب وسیله‌ای به دست آورده‌ای رفیق، گز انگبین اصفهان و نمدهای کرمان.

— نمی‌دانی چقدر این دو نوع متاع در استانبول خریدار دارد و عزیز است.

— شاه هم از این جریان باخبر است یا خودت برای کارهای خصوصی می‌بری؟

— عجب، بی‌اطلاع شاه؟ چقدر صاف و ساده‌ای. پولش را خود شاه می‌دهد بلکه جنس را از صندوقخانه شاهی به من می‌رسانند، عموجان بسطام آقا است نه برگ چغندر.

بکتاش برخاسته قدری به اطراف پنجره‌های اتاق نگران شد و بازگشته سر جای خود نشست، مثل اینکه ترسید کسی از این بیانات آگاه شده باشد.

یوسف آهی کشیده گفت:

— نه از چینم حکایت کن نه از روم. من که فعلاً حواس ندارم، هر جا می‌روم سایه نسفچی باشی را پشت سرم مشاهده می‌کنم. نمی‌دانم عاقبت کار من به کجا خواهد کشید.

— غم مدار دوست عزیز. من اگر باید همه نفوذ خود را به کار برم، گره این مشکل را از کار تو خواهم گشود. منتها هنوز موقع نرسیده، باید کارها را در فرصت خودش انجام داد.

— یعنی این مطلب که پرتغالی‌ها بندر ری شهر را گرفته‌اند صحت دارد؟

— خیال نمی‌کنم، تا تو آنجا بودی که چنین خبرها در کار نبود.

— نه، اما جنگ و ستیز مردم بحرین و فال و اسیری‌ها هنوز ادامه دارد. آنجا هم گفتگوی یک جنگ بزرگ دریایی با پرتغالی دز میان بود، شاید نتیجه چنین شده است. قورچی باشی به ما دستور داده نفرات را مجهز کنیم که شاه عازم بندرات است.

بکتاش بدون آنکه حرفی بزند ابروها را بالا انداخت، ولی بزودی در دنبال آن گفت:

— چه عرض کنم، شاید فرمان شاه به سمت جنوب باشد. اما این عاقلانه نیست که در موقع شورش کردستان و قیام سرداران کرد به حمایت شاه‌عباس و



حرکت سنجق‌بیگی تبریز با لشکر عثمانلو به جنگ با کردها، شاه مراقبت آن سرحد را رها ساخته به بنادر خلیج پردازد. باز هم بسته به نظر خود شاه است، ما چه خبر از سیاست دولت بهادرخان داریم.

عاقبت بکتاش قول داد که در خصوص اللهوردی‌خان با بسطام‌آقا مذاکره کند و از او بخواهد که در کار یوسف دخالت نماید، اما یوسف عذر خواسته تقاضا نمود که منتظر اقدام قورچی‌باشی بشود و بسطام‌آقا را در جریان نگذارد، زیرا ممکن است دخالت بسطام‌آقا باعث رنجش قورچی‌باشی گردد.

### راهزنان جنگل شبلی

روز دیگر یوسف به اردو رفت و به مجرد ورود با یک نفر یساقچی برخورد نمود که در جستجوی یوسف بود.

یساقچی ورقه‌ای به یوسف داده گفت:

— زود اقدام کنید.

و از آنجا رفت. یوسف ورقه را گرفته باز کرد. دید شرحی است که امضای قورچی‌باشی را دارد. و به کلیه افراد فرماندهان جزء ابلاغ شده. خلاصه ورقه این بود:

فرماندهان دسته‌ها، به نفرات خود ابلاغ کنید که لوازم زیر را از جباخانه گرفته با خود داشته باشند:

نخ موم کشیده، پنج سیر. طناب، ده ذرع. تسمه چرمی، ده ذرع. میخ بزرگ آهنی، چهار دانه. کرباس آب‌نندیده، دو ذرع. مشک ترک‌بند، یک دانه.

یوسف به قسمت خود آمده، دستور را به نفرات ابلاغ کرد و آنان را به جباخانه برای دریافت فرستاد، اما خود قدری قدم زده در فکر رفت که این فرمان چیست و با بودن جباخانه و جبادارباشی در اردو، گرفتن این لوازم برای چه منظور است. فردا قورچی‌باشی به اردو آمد و سواران یوسف را دقیقاً از نظر گذرانید. از وضع لوازم و سلاح ایشان جويا شد و همین که دید همه را یوسف در کمال دقت و مواظبت انجام داده خرسند گردیده پرسید:

— یوسف کارهایت انجام شده، نگرانی و نقصان نداری؟

— نه جناب باشی، نفرات من یراق گرفته منتظر فرمان عالی می‌باشند. آیا پیش‌خانه شاه از شهر بیرون رفته؟

— از این باره خبری ندارم، همین قدر می‌دانم که سواران شما باید سبک باشند و هیچ وسیله جز یراق با خود برندارند؛ بدون بار و بنه فقط آنچه دستور داشته‌اند بردارند.

یوسف در حالی که از بیانات مهدیقلی خان در عجب بود پرسید:

— قربان، مگر با اردو نمی‌رویم؟ از اینجا تا ساحل خلیج فارس بدون بار و بنه؟ پس این چه جنگی است؟

— تو کاری به این کارها نداشته باش و آنچه می‌گویم در گوش بگیر. لابد شاه عباس برای این کارها فکر وافی کرده، به ما مربوط نیست.

نزدیک غروب یوسف با ده نفر از زبده‌ترین تفنگداران خودش که با نظر قورچی‌باشی انتخاب شده بودند سواره به میدان سعادت‌آباد نزدیک شهر رفت. نگاه یوسف به یک دسته سوار سلاحدار افتاد که کم و بیش تعدادشان از هزار نفر بیشتر به نظر نمی‌رسید. یوسف با سواران خود به این دسته ملحق شده در انتظار فرمان ایستاد. هوا می‌رفت تاریک شود، به این مناسبت یوسف نتوانست همراهان خود، مخصوصاً سردسته‌های این فوج را بشناسد. همین قدر یک دسته سوار می‌دید که از پا تا سر غرق در انواع سلاح سرد و گرم صف کشیده، مهبای فرمان حرکت‌اند. شب بر سر دست آمده بود که مهدیقلی خان قورچی‌باشی با یک نفر جلودار به شتاب از راه رسید و به عجله سرکشی به افراد فوج کرده فرمان حرکت داد. قورچی‌باشی با یک نفر تفنگدار قور جلوی این دسته در حرکت بود، اما همین که قدری از شهر دور شدند یوسف ملاحظه کرد که سه نفر سوار در حالی که نقاب به صورت داشتند با شتاب تمام از پهلوی آنان گذشتند. سوار آخری قدری از دو نفر دیگر عقبتر بود. همین که از پهلوی یوسف شاه اسب می‌تاخت رو پس کرده با نوک شلاق ضربتی آهسته روی دست یوسف شاه که عنان اسب را داشت نواخت و به شتاب از او گذشت. یوسف از این ضربت تازیانه دریافت که این سه سوار او را شناخته‌اند، اما هر چه فکر کرد، ندانست چه کسی بود. امام‌قلی پسر قورچی‌باشی جزو هم‌ردیفان یوسف بود که قدری جلوتر اسب می‌تاخت. یوسف تاخت کرده به امام‌قلی رسید و آهسته از او پرسید:

— داداش هیچ توانستی این سه سوار نقابدار را بشناسی؟

— من فقط آن جلویی را توانستم تشخیص بدهم، آن هم از اسبش شناختم که باید بسطام آقا باشد.

— بسطام آقا؟

— این اسب «بور ابرش» مال بسطام آقا و مرکب نامی سواری او بود. کس دیگر نمی‌تواند سوار اسب او باشد، قطعاً خودش بوده.

— خوب، معلوم شد ما کجا خواهیم رفت؟

— همان فارس که گفته‌اند.

اما صورت را برگردانیده خنده‌ای کرد که در تاریکی سر شب یوسف آن را ندید، اما از لهجۀ خنده‌آمیز امام‌قلی درک کرد که باید کاسه‌ای زیر این نیم‌کاسه باشد. کم‌کم قورچی‌باشی هم از عقب رسید و هنگام عبور از پهلوی یوسف آهسته گفت:

— یوسف مراقب باش در تمام خط سیر راهگذری به تو و سوارانت برخورد نکند و کسی چیزی از سواران تو نپرسد.

— قدغن سخت کرده‌ام همان‌طور که قبلاً امر فرموده‌اید با احدی دو راه صحبت نکنند و با کسی تماس نگیرند.

— به سوارانت بسیار به آبادیها نزدیک نشوند. اگر احدی را شنیده‌ام با مردم رهگذر یا مردم بین راه سخنی گفته، جفت گوشه‌ایش را کنده کف دستش می‌گذارم.

یوسف قد خم کرده گفت:

— اطاعت است.

آن‌گاه افزود:

— سواران من همه غریب هستند و با کسی رابطه ندارند، مخصوصاً که مفاد این قدغن را قبلاً به گوش آنان رسانیده‌ام.

— یوسف، امام‌قلی هم با تو همسفر است. گفته‌ام اکثر در مجاورت تو باشد تا تنها نباشی.

یوسف آهسته سر را پیش برده گفت:

— خان باشی، آیا معلوم شد به فارس می‌رویم؟

خان باشی در حالی که اسب خود را به تاخت آورده می‌رفت که از یوسف جلو بیفتد گفت:

— تا خدا چه خواهد و بهادرخان چه فرماید.

کم کم پاسی از شب گذشت. یوسف با سواران خود پیش می‌تاختند، در حالی که هر کدام اسبی یدک با خود داشتند که غالباً آن اسبان یدک به صورت دسته‌جمعی از دنبال آورده می‌شدند. نیمه‌شب شده بود که یوسف درباره مقصد نهایی این سفر مشکوک شد و دانست راهی که از سر شب طی می‌کرده‌اند راه فارس نیست، چه یوسف بارها از آن راه گذشته خصوصیات آن را می‌شناخت. هر چه دقت کرد نه از پل تاریخی خواجه که راه فارس از آن آغاز می‌شود اثری دید، و نه از گذارها و گردنه‌های حومه شهر اصفهان نشانی یافت. در دل گفت: «قطعاً رازی در این سفر نهفته است که بعداً معلوم خواهد شد». شب از نیمه هم گذشته بود که باز به امام‌قلی رسید و خسته نباشید گفته، اسبش را با اسب او ردیف کرد. قدری که رفتند امام‌قلی گفت:

— یوسف تشنه نیستی؟

— نه، هر چه بخواهی خسته‌ام.

— آخر چند روز بوده از سفر فارس آمده‌ای، هنوز خستگی راه داری.

— نه، اما کاش می‌دانستم به کجا عازم هستم و تعداد همراهان ما چند نفر است.

— فعلاً باید این سخن را مسکوت گذاشت. قورچی‌باشی قدغن کرده است این موضوع مورد مذاکره نباشد. چه کار داریم؟ به ما چه کجا خواهیم رفت. ما نوکریم و به ما امر شده است در این ظلمت شب تاریک راهی را طی کنیم. البته هوا که روشن شد خواهیم فهمید مقصد کجا و همراهان چه کسانی‌اند.

سپس در حال سواری دست را روی شانه یوسف گذاشته گفت:

— همین قدر اجازه دارم به تو بگویم که به فارس نمی‌رویم. این را هم محض دوستی تو ابراز کردم.

سپس باشتاب از کنار یوسف گذشته، به سواران دسته خودش ملحق گردید. یوسف از اینکه بسطام‌آقا همراه دسته سواران شب است، احتمال داد که شاه هم با ایشان باشد؛ چه بسطام‌آقا ندیم شاه‌عباس است و ممکن نیست جز با او به مسافرت اقدام کند.

اما این کی بود که در تاریکی تازیانه به پشت دست او زد، در این باره چیزی نمی‌دانست. کم کم سپیده صبح طالع شد و خط جاده‌ای که یوسف و همفرانش

در پیش داشتند قدری روشن گردید. دو نفر قاطر سوار به نظر آمد که در جلوی این کاروان بسرعت می تاختند. یوسف دریافت که این دو قاطر سوار بلدچی هستند و همیشه در راهنوردی های جنگی یا نظایر آن آشنایی داشت. وارد جلگه ای شده بود که دهکده ای کوچک از انتهای آن نمودار بود. بلدچی ها در مجاورت دهکده توقف کرده از مرکب پیاده شدند. و به سوارانی که مانند خطی دراز از سطح جلگه می گذشتند فرمان توقف دادند. دهکده ای باصفا و پردرخت بود، اما سکنه آن منحصر به چند زارع و چویان بود که پیش از ورود سواران سر به صحرا نهاده فراری شده بودند. همین که دریافتند سواران، حرامی و راهزن نیستند کم کم از گریزگاه ها بیرون آمده به خدمت اسب گردانیدن و آتش افروختن پرداختند. یوسف سواران خود را در کنار چشمه فرود آورده دستتور داد قبل از هر کار اسبها را مشت و مالی کامل داده، آن گاه خود به استراحت پردازند. امام قلی هم سوارانش را در گوشه دیگر فرود آورده به استراحت امر کرد و خود به گردانیدن اسب سواری و خشک کردن عرق او پرداخت. ناگهان یوسف مشاهده کرد که سه نفر سوار نقابدار از راه رسیده پیاده شدند و اسبان خود را به دهاتیها داده گفتند: «مشت و مالی کامل بدهید.» یوسف با کمال حیرت دید که بکتاش جزو سه نفر نقابدار است که اینک اسب خود را رها ساخته به شستشو مشغول شده است. دانست کسی که شب گذشته در تاریکی با تازیانه پشت دسب او زد، همانا بکتاش بوده که او را شناخته است. یقین کرد که بکتاش در معیت بسطام آقا به این سفر آمده، بنابراین هیچ نگفته صبر کرد تا همراهان بکتاش به محل استراحت خود بروند. آن گاه خود را به بکتاش رسانیده سلامی کرد و آهسته پرسید:

— بکتاش معلوم هست که ما کجا می رویم؟

بکتاش خنده ای کرده گفت:

— چه عرض کنم رفیق، من هم مثل تو آلت امر و نهی بسطام آقا هستم، ولی

خیال می کنم ما به یک سفر جنگی می رویم.

— سفر جنگی؟ بدون بار و بونه؟ بدون عراده و توپخانه؟ به نظر من این حدس

صائب نیست.

— تو از قورچی باشی نفهمیدی که مقصد ما کجاست؟

— نه، پرسیدم ولی او هیچ نگفت. ابتدا که صحبت از رفتن فارس و حمله به

پرتغالی‌ها و گرفتن بحرین بود، اما هر چه رفتیم اثری از راه فارس پدیدار نشد. به علاوه ما برعکس راه فارس در حرکت هستیم و خورشید از دست چپ ما طالع شد، پس چگونه به فارس می‌رویم.

— من دیروز عصر دانستم که باید به این سفر محرمانه بروم. وقتی گفتند: «برو از اصطبل اسبی که مطابق میل توست جدا کن و دستور بده زین کنند.» فهمیدم که سفری در پیش است، اما هر چه خواستم از بیانات بسطام آقا معلوم سازم که مقصد کجاست چیزی کشف نکردم.

— چقدر برای من خوشبختی و حسن اتفاق است که تو هم در این کوچ هستی و تصادف شده است که روزگار ما را با یکدیگر باز همسفر سازد.  
— شاید امروز کسان دیگر هم به ما ملحق شوند. بالاخره خواهیم دانست، قدری صبر لازم است.

در این ضمن امام‌قلی آمده گفت:

— یوسف، خان قورچی‌باشی هم آمد. اینک اسب خود را می‌گرداند.  
یوسف دید خان با پنج نفر سوار تمام سلاح از قورچیان ترکمان پیاده شده، هنوز آبدارخانه‌اش را از پشت قاطر فرود نیاورده‌اند. پیش رفته به مهدیقلی خان سلام کرد. دید خان هم از راهنوردی شبانه خیلی خسته به نظر می‌رسد، اما همین که یوسف را دید خنده‌ای کرده گفت:

— یوسف‌شاه، لابد تعجب کرده‌ای که چرا از این راه به فارس می‌رویم؟

— چنین است خان، من هرگز از این راه سفر نکرده بودم.

— یوسف این نکته را محرمانه به تو می‌گویم و احدی نباید از آن آگاه گردد. ما به طرف شیراز نمی‌رویم و به مقصد نامعلومی حرکت می‌کنیم که تا شخص شاه تشریف نیاورند موضع و محل آن معلوم نخواهد شد.

— پس شما در انتظار ورود بهادرخان هستید.

— آری امیر یوسف، تا چند ساعت دیگر شاه به ما می‌رسد، بلکه از ما هم جلو خواهد افتاد. فعلاً ما در معیت شخص شاه برای مقصد جنگی مرموز در حرکتیم که خود ما هم نمی‌دانیم؛ و باید مطابق دستور و فرمان شهریاری هیچ‌جا توقف نکنیم و به جاده‌ها و راههای معمولی هم نزدیک نشویم؛ و روز و شب اسب بتازیم تا ببینیم منظور شاه کجا و کدام نقطه است.

یوسف فهمید که موضوع آمدن سپاه پرتغالی به فارس و تهدید شدن شهر

شیراز صحت ندارد و صرفاً این انتشار برای گم کردن منظور و هدف، جعل و پرداخته شده است. اما این راهپیمایی محرمانه و سریع به کدام نقطه کشور منتهی خواهد شد و چگونه شاه با یک دسته هزار نفری بدون اردو و توپخانه و ذخیره جنگی و خواربار به این نهضت قیام کرده و کدام حادثه در پس پرده تقدیر نهفته است، آینده معلوم می‌ساخت، قورچی‌باشی پرسید:

— یوسف چیزی که از خوراکی کسر نداری؟

— نه قربان، چنان‌که امر فرمودید به قدر احتیاج هر چیز را برداشته‌ایم.

— به طوری که بلدچی‌ها می‌گویند در راه امروز و امشب ما آب خوردن

نیست، مراقب باشید.

— ما دو مشکچه همراه برداشته‌ایم و گذشته از آن هیچ‌گاه در سفرهای ایلغاری عادت به پرخوری نداریم، سواران و تفنگداران من هم چنین‌اند و در حال سفر از خوردن غذای چرب و پختنی سنگین دوری می‌کنند و به سد رمقی قناعت دارند.

— هرچه خواستی توسط امام‌قلی به من خبر بده.

یوسف بازگشته و به جمعیت خود پیوست.

این دسته سوار نزدیک عصر از دامنه کوهستانی عبور می‌کرد که اثری از آبادانی و جاده و شاهراه در اطراف آن نبود، و بلدچی‌های قاطرسوار که مقدم بر همه حرکت می‌کردند به خصوصیات آن واقف بودند. آخرین شب به دهی بزرگ و آباد رسیده از کنار آن گذشتند، و باز هنگام طلوع سپیده صبح در دامنه دره‌ای که آب و سبزه فراوان داشت، بار فرود آوردند.

هرکس قبل از استراحت به گردانیدن و چرانیدن و راحت کردن اسبان مشغول شدند و هنوز از آن فراغت نیافته بودند که چهار نفر سوار نقابدار با لباس خاکی‌رنگ از گرد راه رسیده در سرچشمه این جنگل فرود آمدند. این نقابداران عبارت بودند از شاه‌عباس که با سه نفر یساول صحبت به دسته سواران شب ملحق گردید. اول ورود، قورچی‌باشی و بسطام‌آقا جلوی شاه رفته اسب او را گرفتند. شاه گفت:

— قورچی‌باشی، کسی عقب نمانده است؟

— نه شاه، تا اینجا که تلفات نداشته‌ایم. امید از طالع میمون شهریاری آنکه تا

آخر این کوچ اسبان ما از رفتار باز نمانند. دسته‌اسبی که خانه‌زاد برای این سفر انتخاب کرده با تأمل و مشورت بسیار بوده، از میان بیش از سی هزار اسب ممتاز

دست چین کرده‌ام و می‌توانم اطمینان بدهم که هیچ‌یک از دیگری باز نخواهد ماند.

شاه‌عباس و سه نفر همراه او بر کره‌های ممتازی سوار بودند که نظیرشان در تمام ممالک آسیا و نواحی مسکون آن زمان نایاب و در اصطبلها و ایلخی‌های شاهان دیگر هم امثال آن فراوان به دست نمی‌آمد. بنابراین با همه دقتی که قورچی‌باشی در انتخاب اسبان سواران شب کرده بهترین اسب سواری را برای طی راه منظور فراهم ساخته بود، باز هم اسب سواری شاه و همراهان سه‌گانه او در اول منزل از نظر ناپدید می‌شدند و تا منزل دیگر با یکدیگر برخورد نداشتند. روز سوم از حوالی شهر کاشان گذشته، به کوهستان ساوه رسیدند. اینجا قدری از سرعت خود کاسته تمام روز در کنار چشمه‌سارها و مزارع کم‌جمعیت و نواحی بی‌سکنه به استراحت می‌پرداختند. کسانی که آبدارخانه با خود داشتند نخست شاه بود و دیگری بسطام‌آقا، و پس از آن مهدیقلی خان قاجار که هر یک قاطری راهوار برای بردن اسباب و اثاثیه آورده بودند. شاه‌عباس گاه‌گاه که خیلی از سواری اسب خسته می‌شد بر قاطر آبداری می‌نشست که به منزله تخت او محسوب می‌شد و هنگام طغیان خواب و خستگی، روی قاطر آبداری لمیده، خود را از کوفتگی بیرون می‌آورد. یک روز صبح که این دسته هزار نفری در یک چمن پرگل و سنبل فرود آمده به استراحت پرداخته بودند بکتاش عیار به دیدن یوسف آمد و قدری که با او به شوخی پرداخت گفت:

— اگر گفتی یوسف حال در کجا هستیم؟

— چه عرض کنم بکتاش، تو از همرازان بسطام‌آقا و نوکر خاصه و محرم او هستی. تو باید بدانی.

— نه، جان خودت اگر بسطام‌آقا در این باره چیزی گفته باشد. من از لهجه این چوپان که در این حوالی گله دارد فهمیدم. ما اکنون در حول و حوش قزوین هستیم، لهجه این دهاتی نزدیک به طرز تکلم مردم قزوین است. قطعاً این حدس من صحیح است، اما میل ندارم در این باره کاوش بیشتری بکنم، چه شاه قدغن اکید فرموده که ما از معرفی خود و مقصد و منظور خویش اظهاری نکنیم و من هم به این سفارش عمل کرده‌ام. اما این نکته که گفتم لازمه بی‌بند و باری عیاران است، عیار هر جا باشد کار خود را می‌کند.

— نه بکتاش، با فرمان شاه شوخی مکن. یادت هست با خواجه‌بیک افشار



چه عملی شد. او نیز مطالب محرمانه و سخنان قرق را بیرون اظهار کرده بود، ایشیک آغاسی جفت گوشهایش را از بیخ کند و کف دستش گذاشت.

— من برای تو می گویم، و اطمینان به محرم بودن تو دارم. از آن گذشته اینها شوخی است می کنم.

فردای آن روز این دسته سوار در کوهستان قزوین فرود آمده به رفع خستگی پرداختند. یوسف اطراف اردو را گردش کرد تا شاید بکنش را پیدا کند و ساعتی را با او بگذرانند، اما هر چه گردش کرد او را نیافت. نزد امام قلی آمده گفت:

— رفیق عیار من پیدا نیست. به نظرم می رسد که عقب مانده باشد.

— گمان نمی کنم. این جوان زرنگ و باهوش آلت دست و شاطر بچه بسطام آقاست، چطور می گذارند عقب بماند؟ اگر باید سواران او را روی دست هم بگیرند نخواهند گذاشت عقب بیفتد. بسطام آقاست، مگر شوخی است؟ قطع بدان ارباب او را مأمور جایی کرده و روانه مقصدی شده است.

این اردو سه روز در حومه قزوین به رفع خستگی پرداخت و غروب روز سوم یک دسته سوار هزار نفری از سواران و قورچیان ساخلوی قزوین سر تا پا غرق در آهن آمده به ایشان ملحق گردید و شماره زبده سواران همراه شاه عباس به دوهزار بالغ شد. این دسته هزار نفری از سواران امیرگونه خان حاکم قزوین بودند که هر یک در صحنه جنگ مانند شیر قوی پنجه و دشمن سوز، هر یک با صد مرد مبارز برابر می کردند، مخصوصاً که در نبردهای تن به تن سالها ورزش کرده، با سپاه ممتاز ینی چری عثمانلو زد و خوردها نموده بودند. سپاه شاه عباس شامل دو هزار سوار زبده از دره های خلوت شبانه بیرون رفت و دیری نگذشت که یک روز هنگام سپیده دم روستاییان میانه در آخرین شعاع ستارگان صبحدمی مشاهده کردند که یک خط سیاه و باریک متحرک از گردنه های پرییج و خم کوهستان بالا می رفت و بدون توقف و تأخیر در شکاف دره های مقابل از نظرها ناپدید می شد. کم کم سواران شب، یعنی شاه عباس با دسته اول سواران خود، که شبها راه می رفتند و روزها در لای دره ها و پشت جنگلها استراحت می کردند بنا کردند خود را به شاهراه نزدیک کردن. اندک اندک می رفت که قله های رفیع و پربرف قافلان کوه از لای ابرهای بهاری نمودار گردد. داخل جنگلی انبوه شدند که در دامنه یکی از دره های باصفای قافلان کوه واقع بود، این جنگل تا شاهراه تبریز به میانه سه فرسنگ فاصله داشت و در مرتع و چراگاه یکی از طوایف

خسروشاهی واقع بود که برای قشلاق از غرب آذربایجان به آنجا می‌آمدند. همین که شاه وارد جنگل شد سرکشیک سواران خود را پیش خوانده گفت:

— قره‌چقایی‌بیک، احدی نباید وارد این جنگل شود و اگر وارد شد دیگر نباید بیرون برود. تمام معبرها و گذرگاه‌های این دامنه را سپاهی بگذار. هرکس وارد شد و چشمش به شما خورد باید او را توقیف کنید و با کمال دقت در بند نگاه دارید تا ما از اینجا راهی شویم. اگر هم کسی خواست بگریزد طعمه گلوله شمشال سازید. خیلی مواظب باشید کسی از حال شما خبردار نگردد.

قره‌چقایی جمعی را به اطراف گماشت و چنین دستور داد: «کسی وارد جنگل نشود، ولی هرگاه داخل شد باید نگذارید بیرون رود و او را گرفته به درختان طناب پیچ کنید.» خود قره‌چقایی‌بیک سواره مراقب این دستور شد و به کشیکچیان فرمان داد دسته به دسته عوض شده مراقب باشند. شاه‌عباس در نقطه‌ای از جنگل که کاملاً از انظار مستور بود فرود آمده قورچی‌باشی و بسطام‌آقا و سایرین را دور خود جمع نمود و هر کدام را به انجام کاری موظف داشت. اما قدغن اکید کرد که به هیچ عنوان آتش افروخته نشود، چه از دود آتش بزودی اطرافیان جنگل وجود افرادی را حدس زده در صدد تحقیق برمی‌آمدند و همین که دسته سواری منظم با سلاح کامل می‌دیدند نقشه دقیق شاه بر هم می‌خورد و پستهای سپاهی ینی‌چری عثمانلو که در نواحی مجاور قافلان‌کوه مستقر بودند و راههای ولایت عراق را پاسبانی می‌کردند از ورود آن دسته آگاه شده، سرعت پاشای تبریز را بیدار می‌ساختند و همه طرحهای دقیق شاه و بسطام‌آقا بر هم می‌خورد. با همه دقت و مراقبتی که شاه‌عباس در روزهای جنگل معمول داشت، و راههای رفت و آمد را به کشیکچیان ارمنی سپرد، باز قضیه ورود یک دسته سوار به درون جنگل شبلی در دهات اطراف منتشر گردید و ایلیات بازوکی و خسروشاهی که گله‌هاشان در حوالی جنگل چراگاه داشت، از وجود یک دسته سوار مرموز در جنگل آگاهی یافتند. مردم می‌گفتند: «یک دسته راهزن برای بردن گله و غارت گله‌داران در کمین نشسته منتظر فرصت می‌باشند».

به‌ضی می‌گفتند: «اینها دسته‌جات حرامی هستند که در کمین جاده عراق نشسته منتظرند که با یک کاروان پنج‌هزار نفری برخورد کرده از بیخ و بن جارو کنند.» به این لحاظ رفت و آمد دهاتیان و چوپانان اطراف از حول و حوش جنگل قطع شده، ترس و رعبی شدید در نواحی قافلان‌کوه به وجود آمد.

همین که روزهای اول و دوم گذشت چند نفر به عنوان پیلهور یا دست فروش عازم جنگل شده، خواستند از راهزنان جنگل خبری کسب نمایند. اما پس از آنکه دهاتیان دیدند اثری از این افراد به دست نیامد و هیچ کدام به ده بازنگشتند، بیشتر باعث وحشت آنان شد. دیگر احدی به منطقه راهزنان نزدیک نشد. غیر از پرندۀ جاسوس، بکتاش، یک نفر دیگر هم برای رسانیدن نامه از این جمع بیرون رفته بود. اما هنوز آفتاب روز سوم روی قله های قافلان کوه دیده می شد که جاسوس بازگشته خبر داد که علی پاشا در کردستان با غازی کُرد در گفتگوی مصالحه است تا کار جنگ کردستان را پایان داده به تبریز بازگردد. شاه به بسطام آقا گفت:

— نباید وقت را تلف کرد؛ و پیش از آنکه پاشا برگردد باید پیش دستی کرده او را پشت دروازه شهر گذاشت.

— منتظر بازگشت پرندۀ هستیم که کوچ کنیم. او در آفتاب امروز خواهد رسید و تعداد صحیح نفرات عثمانلو را که در شهر تبریز باقی مانده همراه پاشا نرفته اند به ما گزارش خواهد داد. دانستن این موضوع برای ما بسیار لازم است.

همان طور که بسطام آقا حدس زده بود نزدیک عصر یک سواری که سر و صورت خود را در نقابی پوشیده بود از بیراهه وارد جنگل شد و علامتی نشان داده کشیکچیان را آگاه ساخت که تیراندازی نکنند. قره چقای بیک پیش رفته بکتاش را شناخت و او را به خدمت شاه و قورچی باشی راهنمایی کرد.

بکتاش اسب خود را رها ساخته پیش شاه آمد و زمین خدمت بوسیده ایستاد، بسطام آقا گفت:

— قدری دیر کردی پرندۀ.

— تا اسبم را معاوضه کرده، اسب راهوار و سردماغ خریدم دو ساعت معطلی پیدا شد. این اسب را یک نفس به اینجا رانده ام. خلاصه حیوان را بریدم تا خود را رسانیدم.

— خوب، عدۀ موجود در تبریز قطعاً چقدر است؟

— در شهر که جز فرماندهان کسی نیست. نفرات عثمانلو با توپخانه و یراق در بنی قلعه هستند، و تعدادشان از پنج هزار قدری بیشتر است.

— این مطلب را از کی پرسیدی؟

— از مولانا صبوری.

— پس صحیح است.

شاه پرسید:

— پسر، از علی پاشا در شهر چه خبر شنیدی؟

— شاه به سلامت، می گفتند جنگ متوقف شده، گفتگوی صلح در میان است. شاه رو به قورچی باشی نموده گفت:

— مهدیقلی پنج تا شش هزار، این رقم قابل اعتنا نیست، من خیال می کردم ساخلوی ینی قلعه از ده هزار هم بیشتر است. خوب دیگر کاری نداریم، منتظر بدال بیک گرد هم نمی شویم، چه دیگر فرصت این کار را نداریم.

لشکر کوچک سواران به اتفاق شاه از جنگل شبلی بیرون آمده از بیراهه به رفتن ادامه دادند. دیگر فرصت توقف نبود. باشتاب و عجله ای بیمانند می راندند و می تاختند. تا هر چه ممکن است از لحظات و دقایق زمان برخوردار شوند و قدمی به مقصد نزدیک گردند.

اسبان گرانبهای شاه و سواران می رفتند که دیگر زار و زبون گردند. وقتی از روی گردنه ای می گذشتند شاه عباس به هم ردیف خود گفت:

— بسطام آقا، بار اول است که بهزاد از من شلاق می خورد. گوش بده، مثل این ست که آهسته و زیرلبی غرغر می کند و از این توهین و بی احترامی بی سابقه گله و شکایت دارد. حق هم با اوست، زیرا زیان بسته مادام الحیات حرف بلند هم از من نشنیده چه رسد به مهمیز و تازیانه. اگر حقش را بخواهی بهزاد بی تقصیر ست، چون که سه شبانه روز است دائم روی نوبت سواری می دهد.

— شهریارا، پس اسب خانه زاد را نگاه کنید. اسب من دیگر در حال سکندری خوردن است. می ترسم اگر به او فشار بیاورم به منزل نرسد و ناچار شوم آن را به صحرا سر دهم.

— چیزی نیست بسطام، اسب کُتل فراوان همراه داریم، هر جا مایل شدی عوض کن.

— شهریارا، حیف این اسب است. از اصفهان که بیرون آمدیم تا اینجا قدم بست نکرده. این از جمله سه کره اسب تقدیمی شیخ مبارک خان است که در عربستان تالی نداشته، محال است به او بی لطفی روا دارم.

— بلدچی ها می گویند این گردنه آخر است. باید آنجا که رسیدیم اسبان خسته را ول کرده بر اسب کُتل سوار شویم. دیگر راهی نمانده، پشت این گردنه کاروانسرای شبلی است. آنجا به اولین دسته سپاهی عثمانلو برخورد خواهیم کرد.

بسطام آقا خود از جمله سه نفری بود که با شاه و قورچی باشی مهدیقلی خان این نقشه را طرح کرده بودند. بسطام مردی روشن ضمیر و دانا و درس خوانده بود که سمت ندیمی شاه را داشت؛ و شاه عباس به نظریه‌های سیاسی و اجتماعی او اهمیت می‌داد و چنان که دانستیم در این سفر لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد. تنها این سه نفر می‌دانستند که چه خواهند کرد و احدی از همراهان به جریان حادثه روزهای آینده بصیرت نداشت. همین که شاه عباس گردنه را به او نشان داد و نزدیک بودن گذار شبلی را خاطر نشان ساخت، بسطام گفت:

— موقع آن رسیده است که استدعا کنم ذات شهرباری قدری با ملاحظه‌تر حرکت فرمایید. چون که اگر راست بخواهیم حالا ما در خاک متصرفی دشمن می‌باشیم و سزاوار نیست بگذاریم ذات ظل‌اللهی تنها، بدون محافظ و پاسدار از کاروان جلو باشند.

— مانعی ندارد. من صبر می‌کنم قورچی باشی و دسته اول سواران برسند و از گردنه شبلی بگذرند. می‌خواهم ببینم که اولین دسته عثمانلو چطور از خود دفاع می‌کنند و در آغاز برخورد ما با ایشان قزلباش چطور پیشروی می‌کند، این یک امتحانی است.

قدری که صبر کردند قورچی باشی با دسته اول که تعدادشان صد نفر بود از راه رسید. شاه فرمود:

— قورچی باشی، می‌خواستم بدانم در گمرک خانه عثمانلو سپاهی و سرباز هم هست یا همان مأمورین گمرک و تمفاچی‌ها هستند؟

— شاه به سلامت، تمفاچی هست و هم مأمور اجرا، یعنی سپاهی ینی چری، اما اصل مطلب خود علی‌پاشای فرمانده است که با پانزده هزار سپاهی در حدود ماکوست و ما با یک سپاه پنج شش هزاری که در قلعه تبریز مسکن دارند روبه رو خواهیم شد. هیچ جای نگرانی نیست. منت خدای را که اقبال روزافزون شاهنشاه، بر دشمنان پیروزمند و کامرواست. هر یک تن از همراهان رکاب شاه، با فوجی از دشمن برابری تواند کرد. به هر حال یک ساعت دیگر با نخستین غرش تفنگ، این دهکده‌های خاموش به هیجان خواهد آمد و این جلگه آرام در زیر سم اسب دلاوران ما کوفته خواهد گردید. آری شهریارا، از جفت گوشه‌ایم التزام می‌دهم که چند ساعت دیگر شهر تبریز را مانند حلقه انگشتری در انگشت شاه جوانبخت خود گردانم.

شاه گفت:

— برای تصرف قلعه باید نقشه‌ای طرح کرد؛ طوری که تا بفهمند قضیه چیست، سواران ما بر برج و باروی قلعه‌نو بالا رفته باشند. این شاهکاری است که اگر انجام شود صدی صد کار به کام ماست.  
بسظام آقا که پهلوی شاه اسب می‌راند و بدقت گوش به سخنان شاه و قورچی‌باشی می‌داد گفت:

— تصرف ینی‌قلعه احتیاج به سپاه کافی دارد. ما هرگز نخواهیم توانست با دسته سوار سبک اسلحه، بر آن مخزن مهمات و توپ و ضربزن مسلط گردیم.  
قورچی‌باشی گفت:

— ذوالفقاری‌ها در راه‌اند و به طور قطع با ما یکدفعه وارد شهر خواهند شد. بکتاش می‌گوید آنها دو روز است از اردبیل بیرون آمده‌اند. در این صورت از کمی جمعیت نباید نگران بود، آنها مرد کارزاند. عمده مطلب تصرف دروازه عراق است که عثمانلو در آنجا برجهای عظیم و محکم ساخته، ما در بدو ورود باید این برجها و پناهگاهها را تخریب کنیم.  
شاه عباس گفت:

— ما در تبریز احتیاج به سپاه زیاد نداریم. مردم تبریز همه سپاهی و سربازند، با بودن آنها نگران نخواهیم بود. باید تصرف قلعه‌نو را هم به مردم شهر واگذاریم. آنها پس از رسیدن ما کاری خواهند کرد که تا ابد در داستانها گفته شود، تبریزی را کسی بهتر از من نمی‌شناسد.

### فال حافظ

صبح است. آفتاب بر خرابه‌های شهر مجلل تبریز تابیده، مردم به رفت و آمد آغاز کرده‌اند. نایب سنجق تبریز مرادبیک در اداره سنجق‌بیگی تبریز در ینی‌قلعه نشسته با مردم گفتگو می‌کند. در این ضمن مردی که دستار سپید بر سر داشت وارد مجلس شده سلام کرد. سنجق‌بیگی گفت:

— آه، مولانا صبوری، خوش آمدی، بفرما.

ملا پیش رفته زیر دست مرادبیک نشست. نایب‌الحکومه عثمانلو پرسید:

— از شاه ایران چه خبر داری؟ شنیده‌ام قصد آذربایجان داشته است.

مولانا صبوری که بزرگترین ستاره‌شناس و منجم معروف تبریز بود با حالت تعجب گفت:

— چنین خبری نشنیده‌ایم. جناب حاکم از کجا می‌فرماید؟!

— این طور شنیدم.

— نه، مخلص از شاه‌عباس این قدر خبر دارم که در اصفهان می‌باشد و سرگرم کار ساختمان و بنایی است.

مرادبیک پرسید:

— مولانا این کتاب که در دست دارید چیست؟

— دیوان لسان‌الغیب است.

— دیوان خواجه حافظ؟

— آری جناب حاکم.

— بده تا فالی از آن بگیرم.

کتاب را گرفته شروع کرد به خواندن حمد و سوره. صبوری گفت:

— چه نیت کردید جناب حاکم؟

— نیت همین حرفی که حالا زدم. یعنی خبری که از آمدن شاه‌عباس به آذربایجان به گوشم رسیده، همان را نیت کردم.

سپس سر به آسمان برافراشته چشمان را بت و انگشت را لای کتاب گذاشته آن را باز کرد. در آغاز صفحه سمت راست این غزل دیده می‌شد:

اگر چه باده فرحبخش و باغ گل‌بیز است      به بانگ چنگ بخور می‌که محتسب تیز است  
در آستین مرقع پیاله پنهان کن      که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

مرادبیک گفت:

— مولانا بگیر و بخوان.

همین که خواننده غزل را به آخر رسانید، این شعر جلب توجه کرد:

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ      بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

مرادبیک خیره خیره به صبوری نگریسته گفت:

— مولانا، این چیست؟ شاعر شما می‌گوید: «بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز

صبری گفت:

— جناب حاکم، فال حافظ کوهی به مویی است، شاید مقصودش علی پاشا بوده.

در این احوال شاه و قورچی باشی روی گردنه شبلی رسیدند. دورنمای اولین قلعه عثمانلو در دامنه این گردنه نمودار بود. از اینجا تا تبریز یک منزل فاصله داشت و قریه فهوسفنج در میانه این منزل واقع بود. شاه جلگه تبریز را زیر نظر گرفته مدتی فکر کرد و آهسته بنای قدم زدن را گذاشت. سپس با قورچی باشی به مشورت پرداخت.

### تبریز شورانگیز

هنوز طلیمه سواران شب که بسطام آقا جلودارشان بود به گردنه نرسیده بودند، بنابراین شاه و قورچی باشی طرز نقشه تسخیر شهر را با یکدیگر در میان نهادند. قورچی باشی گفت:

— دسته اول باید کاروانسرای شبلی را اشغال کنند و دسته دوم بدون توقف به طرف فهوسفنج تاخته، دروازه عراق و قلعه خلفا را که مجاور دروازه عراق است جزایرچی و تفنگچی بگذارند، و دروازه‌ها را ببندند. دیگر جای مهمی در شهر نیست و جز مستی ویرانه وجود ندارد، که آن هم از نظر جنگی قابل اهمیت نیست. شاه فرمود:

— عمده ینی قلعه است که اگر توانستیم ساخلوی آن را غافلگیر سازیم کاری حسابی کرده‌ایم. قورچی باشی گفت:

— دستور لازم به قره‌چقای تفنگچی باشی داده‌ام، تا بخت کامکار شهریاری چه یاری فرماید. شاه عباس گفت:

— مردم تبریز را باید بیشتر فرستاد که تا درهای ینی قلعه باز است خود را به برجها برسانند و دهانه برجها را بگیرند. قورچی باشی گفت:

— این کار مشکل به نظر می‌رسد، چه روز و شب برجهای آن از کشیکدار



خالی نیست و پای هر توپ جماعتی از لشکر ینی چری منزل دارند.  
شاه پرسید:

— برای شنب غازان چه اندیشیده‌ای؟

— آنجا را مردم شهر در ساعتی اشغال می‌کنند و جای نگرانی نیست. عمدهٔ مطلب ینی قلعه خلفابیک است که باید سواران ما کوشش خود را صرف این دو جا بکنند. جوانان تبریزی به مجرد آنکه خیردار شدند یکسره خود را در اختیار ما می‌گذارند، دیگر احتیاجی به سپاهی نداریم.

در این ضمن دستهٔ اول سواران رسیدند. شاه فرمان داد پرچم «دونده» را که مردم تبریز می‌شناختند از غلاف خارج ساخته پیشاپیش بکشند تا مردم از فرود فرماندهٔ قزلباش آگاه شوند.

قورچی‌باشی رؤسای جزایرچیان و شمخالداران را پیش خوانده هر یک را با دستهٔ خودش به سمتی تعیین کرد. بیشتر این سپاه کسانی بودند که شهر تبریز را دیده به همه جای آن واقف بودند. الله‌قلی بیک را که فرماندهٔ هزارهٔ قزوین بود، برای تسخیر قلعهٔ خلفا نامزد کرد، و یوسف‌شاه را به تصرف دروازهٔ عراق و برجهای مقدم آن تعیین نمود. به سواران الله‌قلی بیک گفت در باسماج ایست نکنند و راست به طرف شهر بشتابند. آن‌گاه به یوسف‌شاه دستور داد تا قبلاً باسماج را خلع سلاح کرده آن‌گاه به دروازه‌ها پردازند. همین که یوسف‌شاه با همراهان خود از پیش شاه گذشت، شاه‌عباس پرسید:

— این همان رفیق بحرینی نیست؟ برادرِ امیرکمال؟

— آری شاه‌ها، همان است که مورد بی‌مهری و سختگیری خان والی فارس واقع شده. در صورتی که این جوان از جمع سرباختگان سم سمند شهریاری بوده و صریحاً به خلعت و تیول لقب شاهانه سرفراز گشته است، اما خان گاهی به قدری مته را به خشخاش می‌گذارد که حتی نظرکردگان سدهٔ سینهٔ شاهی را هم از قلم می‌اندازد.

شاه لبخندی زده گفت:

— قورچی‌باشی، الله‌وردی در راه و رسم نوکری تالی ندارد. من هرگز ندیده‌ام در موردی صلاح ملک و دولت را فدای احساسات شخصی سازد. یقین بدان در مورد برادر امیرکمال هم از خود چیزی اضافه نکرده، عین حق و عدالت را منظور نظر داشته است.

قورچی‌باشی خواست در این زمینه باز هم چیزی بگوید، اما شاه‌عباس از او پرسید:

— مواجب و ماهیانه دستۀ یوسف را پرداخته‌ایم؟

— قربان، بابت یک سال آن را از نقد در دامانشان ریخته‌ایم، نه امیر یوسف‌شاه بلکه همه را.

— به سواران دستور پده نزدیک شهر تبریز که رسیدند تاجهای دوازده ترک قزلباش را یکدفعه بر سر بگذارند و با فریاد «الله، الله» دروازه‌های شهر را به لرزه در آرند تا پیش از آنکه عثمانلو دست به زد و خورد برآورد، مردم شهر از ورود، آگاه شوند و دشمن خود را در برابر کار انجام یافته ملاحظه کند.

سواران شب از گردنه سرازیر شده رکاب‌کش، یعنی به تاخت اسب، از جاده شاهراه به طرف کاروانسرای شبلی پیش رفتند. آفتاب گرم و دلپسند بامدادی می‌رفت که کنگره‌های حصار قلعه شبلی را زران‌دود نماید که یک دسته سوار یک‌ه‌تاز قزلباش آنجا را محاصره کرد و نفیر گلوله شمخال، خفتگان بستر غفلت را از خواب ناز برانگیخت. دود تفنگ و غرش گلوله، روستاییان دهات مجاور را به وحشت انداخته هر دسته را به سویی متواری نمود. فریاد «بگیر، بگیر» با شیبه اسبان درهم آمیخته، در و دشت را پر غلغله ساخت. هنوز تماشاچیان و بینی‌چری‌های ساکن رباط از خوابگاه بیرون نیامده بودند که برق سرخ‌رنگ کلاه‌های قزلباش از فراز برجها و باروها هویدا گشت و نعره «الله، الله» کوه و هامون را به لرزه درآورد. شاه‌عباس در دنباله این حادثه وارد شد و دستگیرشدگان را به سمت قزوین روانه ساخته با سواران کشیک از قفای قورچی‌باشی تاخت، باسماج را یوسف‌شاه با یک شلیک دسته‌جمعی تصرف کرد، و بی‌درنگ راه شهر را پیش گرفته هیچ جا مکث نکرد تا به دروازه عراق رسید. گرم تسخیر برجها بود که صدای زوزه تیر جزایر از قلعه خلفا بر آسمان رفت و قره‌چقاییک تفنگچی با همراهانش به سان مور و ملخ از دیوارهای دژ خلفاییک بالا رفته، از دشمنان اثری نگذاشتند. در همین لحظه بود که خبر ورود قزلباش در شهر شایع شد و مردم تبریز سراسیمه برای کسب خیر به کوی و برزن رو آوردند. چهره‌های مردم تبریز تدریجاً برافروخته می‌شد و در حالی که اطراف خود را می‌نگریستند در گوش هم چیزی می‌گفتند و با سرعت به قدمهای بلند خود می‌افزودند. سیل جمعیت به خیابان رسید. از خیابان تا شهر نیم‌فرسنگ

فاصله بود، اما مردم در مدت کمی آن را پشت سر گذاشتند. سرگوشی‌ها بلندتر شد و پیچ‌پیچ‌ها از این به آن سرایت کرده، به صورت قالقاله درآمد. شور و هیجان بیشتر شد و عالم تصور و خیال عمومی به صورت حقیقت و واقعیت جلوه‌گری آغاز نهاد. از میان گرد و غباری که در جاده عراق به نظر می‌رسید شعاع سرخ‌رنگ کلاه‌های ترک‌ترک خودنمایی کرده، هر لحظه واضح‌تر و جلی‌تر دیده می‌شد. بالاخره ازدحام جماعت رو به افزایش نهاد و دسته‌جات مردم از اول خیابان دیوانه‌وار به استقبال قزلباش دویدند. هلهله شادی آغاز شد. هرچه سواران فریاد می‌کشیدند «الله، الله»، مردم بلندتر و رساتر پاسخ می‌دادند «الله، الله»، زیرا این شعار لشکر قزلباش بود. هنوز شاه‌عباس به شهر نرسیده بود که شهر آرام و خاموش تبریز به جوش و خروش افتاده، دریای متواج مردم از هرکوی و برزن به سمت خیابان [محلّه معروفی در تبریز بود] روی آور شدند. یوسف‌شاه اولین قزلباشی بود که مردم او را در آغوش کشیده بوسیدند و او را در تسخیر دروازه یاری نمودند.

معلوم نشد مردم این همه کلاه دوازده ترک سرخ‌رنگ از کجا پیدا کردند. هر کس از زیرزمین‌ها و بیغوله‌ها کلاه کهنه‌ای از عهد پیش سراغ داشت به دست آورده بر سر نهاد. آن‌گاه برای تهیه سلاح به دست و پا افتاده، هر که هرچه گیر چنگش آمد برگرفت. برق برق سرنیزه و شمشیر و کارد و زوبین، تا چوب و چماق و میخ و سیخ در آفتاب صبحگاهی می‌درخشید، و از زیر این توده‌های آهن نمره‌های جگرخراش و غرشهای پر جوش و تلاش مردم تبریز کوی و برزن را پرخروش ساخت. خلاصه شور و شغف چنان شهر را دگرگون ساخت که هیچ‌کس سرازیا نمی‌شناخت. می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند: «شاه آمد، شاه‌عباس آمد». سیل جمعیت از میان خرابه‌زاری که نام شهر داشت، هر لحظه زیادتی می‌گرفت و دسته‌دسته برای دیدن مردان آهن‌پوش و چهره غبارآلود سواران قزلباش که بیست سال بود از دیدن آن محروم بودند هجوم می‌کردند. بیست سالی بود تبریز در زیر چکمه‌های آهنین خارجی لگدکوب می‌شد و هر روز زخمی تازه و جراحی نو برپیکر او وارد می‌آمد. مردمی که در این خرابه‌ها جمع آمده بودند هر یک نمونه و یادگاری از خانواده چند صد نفری بود که عثمان‌پاشا در قتل عام بیست سال قبل آن را بر خاک افکنده بود. پیش از حمله عثمان‌پاشا تبریز شهری آراسته و آباد بود که تاریخ و جغرافیای عصر

طول و عرض آن را فرسخها نوشته بودند. اکنون همان شهر ویرانه‌ای هولناک بود که بقایایی از آوارگان قتل عام شده، در بیغوله‌های آن مسکن گرفته، با زندگی تأثرخیزی دست به گریبان بودند. این بود که وقتی پس از سالیان دراز شهریار خود را می‌دیدند و دیدارشان به جمال سربازان وطن می‌افتاد به یاد آن بیدادها و کشتارهای بیرحمانه افتاده، کف بر لب آورده بودند. جماعتی از مردم به طرف خیابان شتافته ورود شاه‌عباس را با فریادهای شادی و هلهله‌های گوشخراش تهتیت گفته، غبار سم سمندش را توتیای چشم امید ساختند. آن‌گاه با شور و شعفی که وصف آن ممکن نیست پیشاپیش سپاه قزلباش افتاده به دستگیری عثمانلو و تسخیر مواضع ایشان پرداختند. گروهی از دستگیرشدگان را به حضور شاه آورده تسلیم نمودند، اما همین‌که دیدند شاه از قتل آنان صرف نظر کرده رهایشان می‌سازد، دیگر اسیران خود را به حضور نیاورده خود به مجازات و اعدامشان مشغول شدند. کم‌کم تنور انتقام گرم شد و آتش کینه از یادرفته که زیر خاکستر مرور زمان نهفته بود تابیدن گرفت. تبریزی به یاد روزگاری افتاد که عثمانلو به خرد و کلان هموطنانش رحم نکرده حتی گوشه‌گیران و پیرزنان را از دم شمشیر گذرانیدند. از زیر آوارها، از لابه‌لای خشتهای فروریخته و آجرهای باران خورده، از دریچه دیوارهایی که بیست سال بود سرنوشت تلخ خود را به پایان می‌برد سر بیرون کرده و بنای غریبن را نهاد. شیر سرخ آذربایجان برپا خاست. معلوم شد که او زنده و جاویدان است؛ معلوم شد که آن قتل عام سبعانه و آن ویرانی بیرحمانه، ذره‌ای روح تبریزی را خسته و زبون نساخته است، محکم و پایدار، ثابت و استوار در کمینگاه مقدس خود به انتظار نشسته، منتظر رسیدن چنین روزی بوده است؛ به بیگانه نشان داد که اگر سالیان بیار هم ایرانی را در قید نگاه دارد، آن لحظه که فرصت یافت قیدها را می‌گسلد و بندها را پاره می‌کند، برمی‌خیزد، و چه یرخاستنی.

خلاصه کلام شور تبریزی به آسمان برخاست، می‌جوشید و می‌خروشید و مست لذت انتقام بود؛ هر فرد دشمن را که به دست آورد قربانی راه دوست کرد؛ تا جایی که رشته قومیت و پیوند خویشی و قرابت را هم گسست و افرادی که نسبت و نشانه‌ای با دشمن داشتند، گرچه بسته و بیوسته ایشان بود از دم شمشیر گذرانیدند. شاه‌عباس از میان خرابه‌های شهر عبور کرده، دود از نهادش برآمد و آب در دیده بگردانید. وطن پدران و نیاکان خود را می‌دید که به صورت

بیغوله‌ای در آمده، از آن همه عمارات دلگشا و بستانه‌های دلکش نشانه‌ای نیافت. از تکیه‌های آباد و مسجدهای منقش آباد، از خانقاه‌های فرحیخش و مدرسه‌های دلپذیر اثری نیافت. قصرهای مشید پرگل و سنبل، کوشکهای سر به فلک کشیده، صومعه‌های رفیع و کلیساهای بدیع با خاک راه برابر شده، هر چه گشت سایه‌اندازی بیابد که در آنجا خود و همراهانش نفسی بیاسایند ممکن نگردید، تا ناچار به شب غازان یعنی گنبد غازانخان رفت و مرکز مراجعات خود و لشکرش را در آن گنبدهای شکسته، و زیر طاقی‌های باستانی انتخاب فرمود. مردم سابق تبریز را که آواره خاک عراق و نواحی مرکزی شده بودند، چنان که قبلاً اشاره کرده‌ایم، شاه‌عباس جمع‌آوری نموده، به اصفهان برد و شهر عباس‌آباد را در جوار پایتخت خود برای سکونت آنان اختصاص داد. اما بقیه مردم حومه تبریز که در ویرانه‌های شهر مادری مانده و یا کم‌کم به جای اصلی بازگشته، اندک آبادی پدیدار ساخته بودند، اینک آن تیره‌روزان دور شاه‌عباس حلقه زده اشک شوق بر دیده داشتند. شاه از مردم خواهش کرد که اسیران خود را نکشته تحویل سپاه قزلباش دهند و مزدگانی و جایزه خوب دریافت دارند، اما افسوس... بالاخره آتش هرج و مرج بالا گرفت و شعله‌هایی که از زیر خشته‌های آن ویرانه برمی‌خاست سر به آسمان برداشت، رحم و عطف از یاد رفته، سازش و مهربانی بدرود شد؛ خونهای خشکیده که بیست سال باران خورده و پریده‌رنگ شده بود ناگهان به جوشیدن آمد و تابش آن به صورت شعله‌های فروزان، جهنمی برپا ساخت. تبریزی هر چه در دل داشت بیرون ریخت؛ هر ظلم و ستمی که از بیگانه دیده، خشم خود را فرو خورده بود، اینک وقت مکافات یافت؛ طوفانی شد و همه جا را در خود غرقه ساخت؛ می‌کند و می‌درید؛ می‌جوشید و می‌خروشید و آرامی نمی‌پذیرفت، تا آنکه عاقبت دشت و دمن را گرم کرد و سوزش احساسات او شهرهای قره‌باغ و شیروانات را هم در همان آتش غوطه‌ور گردانید. شاه‌عباس در محله خیابان روی اسب سواری خود برای مردم شهر نطق کرد و جوانان تبریزی را به رعایت نظم و نسق سفارش فرمود. شاه در این نطق تبریز را گورخانه قزلباش، یعنی شهادتگاه و مدفن شهدا نامید و بشارت داد که بزودی دست به آبادی آن برخواید داشت و آنجا را به عظمت دیرین خود باز خواهد گردانید. هنوز شاه در محله خیابان بود که خیر ورود مردم اردبیل در شهر شایع شد. ذوالفقارخان رئیسشان برای تعیین تکلیف به حضور شاه رفت. پیشاپیش

مردم اردبیل بکتاش در تک و تاز بود، در مدت چهار شبانه‌روز رفته و بازگشته بود. شاه سر سواره بکتاش را مورد تفقد قرار داده گفت:

— خوب رسیدی، آفرین بر تو پرنده من.

و سپس فریاد زد:

— خلعت.

کمربندی طلا دانه‌نشان که چهار زنگوله طلا داشت به اضافه یک اسب ترکمنی ممتاز به بکتاش داده شد. جوانان تبریز، مخصوصاً عیاران شنب‌غازان در بجهوحه آن شورش و انقلاب رقصی دسته‌جمعی کردند و بکتاش را به میدان شهر آورده، سر دستها برداشتند و سرودهای مهیج خواندند. در این حال خبر رسید که یوسف‌بیک برادرخوانده قره‌چقایی بیک تفنگچی باشی که با یک دسته به صورت ناشناس داخل قلعه شده قصد تسخیر آنجا را داشته‌اند، شناخته شده دستگیر گردیده‌اند. بسطام آقا خواست جمعی را به کمک یوسف‌بیک و تبریزی‌ها به قلعه روانه سازد، اما شاه آن کار را صلاح ندانسته گفت:

— باید فکر اساسی کرد.

شاه در میان هلهله و غوغای مردم تبریز به وسط شهر رسید. در آنجا شنید که جمعی از مردم کار خونریزی و انتقام را به جاهای زشت رسانیده‌اند، به این معنی که کسان بیگناه را از زن و مرد که از پدر عثمانلو و مادر تبریزی به وجود آمده بودند، از خانه‌ها جستجو کرده، از دم تیغ می‌گذرانند؛ و از همه بدتر گروهی که خود به کشتن منسوبان و کسان نزدیک به عثمانلو اقدام کرده، رعایت خویشاوندی را نکرده بودند. شاه به این دسته‌جات نصیحت کرده فرمود:

— دست از این اعمال شنیع بردارید که من هیچ‌گاه با آن موافق نیستم.

از آن لحظه قره‌چقایی بیک را به عنوان نسقچی تعیین فرموده دستور داد از هرج و مرج جلوگیری کنند و خود برای رفع خستگی به شنب‌غازان رفت. اما کار تصرف ینی‌قلعه یعنی شهر نوی تبریز که دورتادور آن باره و حصار محکم و دروازه‌هایی آهنین داشت تولید نگرانی کرد. قره‌حمید مرادبیک که ریاست چهار سپاهی درون قلعه را داشتند درها را بسته، توپچیا را پشت توپها گذاشتند و بادلیج‌ها را مهیای گلوله‌اندازی نمودند. شاه‌عباس سواره به تماشای ینی‌قلعه آمد. دورنمای گنبدها و مناره‌های مساجد و آب‌انبارها و مدرسه‌های داخل قلعه بخوبی هویدا بود و دورنمای آن شهری بزرگ را به نظر مجسم می‌ساخت که

عثمانلو به جای تبریز اصلی ساخته، کارگران و اردو بازاریان خود را در بازارها و دکانهای آن به سکونت واداشته بودند. شاه دانست که جمعیت شهر نو تعدادی بیش از سی هزار دارد که نصف آن از ولایات عثمانلو و بقیه از اطراف تبریز گرد آمده‌اند که اگر آنجا را محاصره نماید بزودی گرفتار عسرت و تنگی خواربار خواهند شد. اما راپورتی که بکناش به شاه داد باعث تغییر تصمیم شاه شده از آن فکر بیرون رفت. بکناش می‌گفت خود یا چشم انبارهایی از آذوقه دیده که جمعیت فعلی ینی قلعه می‌تواند مدت سه سال با آن مقاومت نموده شهر را نگاه دارد. بنابراین شاه در شب غازان شورای سه نفری را به اضافه قره‌چقای بیک حاکم موقتی تبریز تشکیل داده به مشورت پرداخت. قورچی‌باشی گفت:

— اطراف قلعه را به مردم تبریز قسمت می‌کنیم و اعلام می‌کنیم هر کدام از دسته‌ها قلعه را فتح کردند جایزه و اسب سواری با رکاب طلا خواهند داشت.

بسطام‌آقا عقیده داشت که: «اگر این کار را بکنیم تلفات بسیار به مردم وارد خواهد شد، و این صلاح دولت نیست، چه تمام غرفه‌ها و درپچه‌های قلعه با توپ و ضربزن آراسته شده، گلوله و شمشال فراوان در اختیارشان هست. چطور می‌شود مردم بی‌صلاح و سنگر را اجازه داد خود را نابود گردانند». شاه فرمود: — اگر کار حمله طولانی شود و قشون علی‌پاشا هم به شهر بازگردد، قطعاً سپاهیان نخجوان و باکو و ایروان هم به کمک خواهند رسید و جنگ به صورت دیگر در خواهد آمد. پس بهتر آن است که نخست به اتمام کار علی‌پاشا پردازیم. البته وقتی قلعه گیان دیدند رئیسشان تسلیم و یا کشته گردید، دیگر منتظر رسیدن کمک از شهرهای آذربایجان نخواهند نشست.

نظر شاه مورد تصویب قرار گرفت و ذوالفقارخان با دسته اول سپاه قزلباش برای جلوگیری از مراجعت علی‌پاشا به طرف قصبه طسوج رفت. در این روزها بود که خبر حرکت محرمانه شاه و تصرف شهر تبریز از پرده بیرون افتاد و داستانهای فتح کرسی آذربایجان در مملکت متواتر گردید. سپاهیان مرزوبوم ایران همین که شنیدند شاه در تبریز است و بیش از دو هزار سوار با خود تهرده، با شتاب و عجله تمام، پیاده و سوار به سمت آذربایجان در حرکت آمدند. لشکر علی‌پاشا از آذربایجان غربی و کردستان در راه تبریز بود که خبر ورود شاه عباس و تصرف تبریز به او رسید. پریشان و سراسیمه بنای آمدن را گذاشت که چرخچیان یعنی پیشتازان سپاه قزلباش به او رسیدند و بدون توقف و ملاحظه او

را به جنگ گرفتند. شاه هم صلاح در آن دید که خود در جنگ علی پاشا شرکت کند و کمی سپاه قزلباش را با سنگینی شخص خود جبران نماید. با آنکه توپخانه و قور علی پاشا سنگین و کامل بود، همان روزی که شاه به سپاه خودش ملحق شد جنگ در کمال شدت جریان داشت. علی پاشا گرم جنگ بود که نگاهش در حاشیه افق به علم دونده افتاد و برق برق چتر طلایی رنگ شاه او را به وحشت انداخت. مردم تبریز که داوطلبانه همراه آمده بودند چنان دیوانه وار خود را به لشکر علی پاشا می زدند که هنوز چند ساعت از شروع جنگ نگذشته آثار تزلزل و وحشت در سپاه عثمانلو نمایان گردید و چرخچی علی پاشا به دو نیمه شده، شکست یافت و عقب عقب خود را به قول یعنی مرکز فرماندهی انداخت.

در این موقع خبری به علی پاشا رسید که مانند صاعقه اساس وجودش را به لرزه آورد. کسانی که از عقب اردوی عثمانلو می آمدند خبر دادند که غازی بیک کرد یک سپاه شش هزار نفری به سرکردگی پسرش ابدال بیک روانه کرده که از عقب سر به عثمانلو حمله ور گردد. علی پاشا از این خبر دریافت که مسافرت او به ماکو و ارومیه داسی بوده که شاه عباس و غازی بیک برای گرفتن او و تصرف تبریز طرح کرده بودند و موضوع یاغیگری غازی بیک به اشاره شاه عباس صورت گرفته است. جنگ بزودی پایان یافت و علی پاشا دستگیر گردید. سپاه قزلباش غنیمتی فراوان به دست آوردند که خمس آن تعلق به شاه داشت و بقیه اش عاید خودشان گردید. دهقانان و سکنه قصبه طسوج هم از این جنگ نصیبی یافته، فراریان عثمانلو را از غارها و صحراهای اطراف گرفته حضور شاه آوردند و جایزه نقدی کاملی دریافت نمودند. و اما شهر تبریز نو که بنی قلعه نام داشت، پس از دستگیری علی پاشا رسماً سر به عدم اطاعت برداشت و راه مخالفت پیش گرفت. شاه هر چه به مردم آنجا پیغام فرستاد که خود را در آتش نیندازند، مورد قبول پاشایان داخل قلعه واقع نگشت. حتی علی پاشا هم که خود جلوی قلعه آمده اهالی آنجا را به اطاعت و تسلیم راهنمایی کرد مفید واقع نگشت و خیره سری و طغیان آنان رو به زیادتى نهاد. عاقبت گفتند: «شاه عباس خودش بیاید با ما صحبت کند.» شاه بنا به تقاضای ایشان سوار شده رفت و با ایشان به مذاکره پرداخت. شاه عباس به پاشایان فرمود:

— سران عثمانلو، بیهوده خود را در آتش جنگ و جدال نیندازید که اگر قلعه را به قهر و غلبه گرفتیم، به صغیر و کبیرتان رحم نخواهم کرد؛ اما اگر تسلیم شدید



هیچ کس را اذیت نخواهم کرد. هر کس مایل شد در خدمت من بماند دو برابر عثمانلو موجب و علیق می‌دهم و یک سال آن را هم قبلاً نقد می‌پردازم؛ و هر کس مایل به رفتن بود و می‌خواست به روم بازگردد زیر نظر تفنگچی و نسقچی تا مرز روم آسوده خواهم فرستاد.

بزرگان عثمانلو مشورت کرده تصمیم به متارکه گرفتند و پس از تحصیل نوشته با خط و مهر شاه، درهای قلعه را گشوده شهر نو را تسلیم قورچی‌باشی قزلباش کردند.

### شب غازان

مرکز فرماندهی سپاه قزلباش در زیر گنبد بزرگی بود که می‌گفتند آرامگاه غازان خان پادشاه فرشته‌صفت تاتار در زیر آن واقع بوده است. اساساً شب غازان یا گنبد غازان خان عبارت از یک سلسله عمارات متعدد و مفصلی بود که آن شهریار فضل‌دوست و وزیران دانش‌پرورش در شهر تبریز ساخته بودند و خود این بناها محله بزرگی را تشکیل می‌داد که مجموع آن شب غازان نامیده می‌شد. در مرکز شب گنبدی به طرز و اسلوب گنبد سلطانی که آن نیز از بناهای سلسله اولادان چنگیز است ساخته شده بود که همان آرامگاه غازان محسوب می‌شد. سپس اطراف آن گنبد عظیم که به قول اصحاب تواریخ صورت اهرام مصر داشت، مدرسه‌ها و خانقاهها و مقصوره‌ها و مسجدها و صومعه‌ها وجود داشت که هر بنا گنجایش سکونت صدها نفر را داشت و در مدرسه‌های شب هزارها دانشجو در عصر تاتار سرگرم تحصیل دانش و بصیرت بودند که مخارج و وسایل آنان را اوقاف غازانی تأمین می‌نمود. روزی لشکر تاتار به همراه چنگیز وارد ایران شده مانند جانوران درنده به قتل و ویرانی پرداخت، شهرهای آباد و معموره‌های پرجمعیت را با خاک راه یکسان کرده از کشته پشته ساخت. اما آنچه را نتوانست منهدم کند کاخ فرهنگ و آثار معنوی ایران بود. همه جا را زیر پا گذاشت و پیش آمد تا به آن کاخ با عظمت باستانی رسید. به آن شهری رسید که حصار غیرقابل نفوذ دانش ملی ایران آن را در پناه خود گرفته بود، یعنی به شهر حکمت و حقیقت، به کاخ رفیع و اساس متینی که اسکندر و عرب هم جلوی آن دست بر سینه نهاده بودند. چنگیز هم آنجا رسید و شمشیر خون‌آلود را غلاف کرد، زیرا دیگر آنجا

زور و قهر و غلبه بی تأثیر بود. تاتار مشرک بت پرست که در حقیقت از بت پرستی هم پایین تر بود و به هیچ مبنا و شریعتی جز یاسای شمشیر گردن نمی نهاد در مقابل دانش کهن و شرایع عالی و فلسفی ایران تسلیم شد و دیری نگذشت که مانند اسکندر جهانگیر جامه خویش را از تن بیرون کرده لباس ایرانی پوشید، و به قول نویسنده رومی: «کلاه مغلوبین را به عنوان افتخار بر سر نهاد».

آری پسران چنگیز دیری نگذشت که خوی درندگی را از سر به در کرده با ایرانیان به مهر و عطوفت رفتار کردند؛ به حدی که کم کم از شریعت خود دست برداشته، به دین اسلام راغب شدند و از آن قوم درنده جانور طبیعت، پادشاهانی چون غازان خان به وجود آمد که می توان ایشان را در اعداد شهریاران فضیلت پرور ایران محسوب داشت. در اطراف غازان خان یک جمعیت علمی بزرگ و بانفوذ وجود داشت که او را به تقویت دانش و فرهنگ راهنمایی می کردند، و ضمناً وزارت آن شهریار را هم داشتند. به فرموده آن وزرا آن بناهای خیر به وجود آمد؛ و شنب غازان محل اجتماع علما و اصحاب حدیث و مفسرین بزرگ گردید؛ و هجده هزار ده و قصبه و قریه و چمن و آسیاب و تیمچه وقف ایشان گشت؛ و در طول مدت دو قرن تولیت آن با شخص شاه و یا بزرگترین فرد علمی اسلامی ایران بود؛ و بر ستونهای بزرگ سنگ مرمر و سایر سنگها که اطراف رواقهای شنب غازان وجود داشت صورت این مستغلات کنده شده، مشروحاً از آن تأسیسات پهناور حکایت می کرد. علمای بزرگی که اداره تدریس شنب غازان را به عهده داشتند همه از مشاهیر فن و دانشمندان زبردست زمان انتخاب می شدند. این اوضاع تا قبل از شاه عباس کم و بیش برجا بود، اما همین که عثمان پاشا آذربایجان را اشغال کرد نخست جایی که از هم پاشید و سکنه آن دیگر به جایگاه خود بازنگشتند، محله علمی شنب غازان بود که از آن تاریخ رو به ویرانی نهاد و موارد موقوفات آن نیز در آن کشمکشها پامال حوادث گشت؛ و برای اصلاح و تعمیر خود شنب، و خانقاههای اطراف آن نیز کفایت نمی نمود. ناچار در مدت بیست سال تسلط رومیان در آن دالانهای تاریک و زیرزمینهای بی سر و ته، مردم تبریز خود را پنهان می کردند و در ظلمت شب بیرون آمده به اردوهای عثمانلو دستبرد می زدند و افراد ایشان را در آن بیغولهها کشیده نابود می ساختند. هنگامی که شاه عباس وارد تبریز شد ناچار در زیر شنب منزل کرد، چه او خیمه و سراپرده همراه نیاورده بود. خود و سپاهیانش

«سبا» یعنی جریده و یکه آمده بودند. وقتی دیدند در شهر تبریز سایه‌اندازی وجود ندارد که شاه و دوهزار سپاهی در آن بیاسایند، ناچار به سکونت در شنب گردید و تا هنگامی که شهر نو، ینی قلعه، مفتوح نشده بود شنب جایگاه توقف شاه و سپاه بود. پس از آنکه قلعه‌نو با تمام ذخایر و خزاین و آذوقه به دست شاه افتاد در صدد برآمد که برای احیای شهر تبریز نقشه‌ای آماده کند که با ازدحام جمعیت فعلی آن تناسب داشته باشد، چه در آن موقع گروه بسیاری از مردم کردستان و سایر محال مجاور آذربایجان به تبریز آمده، اراده دخول در خدمت سپاه قزلباش را داشتند. از طرفی هم فرصت همراه آوردن چنین دسته‌جات نامنظم که ارزش جنگی نداشتند نبود، ناچار شاه‌عباس با مشورت سران قزلباش و مردم تبریز نقشه‌ای برای ساختن شهر زیبایی که نمونه‌ای از تبریز قبلی باشد مهیا فرموده آن جمعیت را به کار آبادی تبریز گماشت. علی‌پاشا حاکم عثمانلو پس از تسلیم به شاه‌عباس، مورد مرحمت واقع گردید و شاه در حضور بزرگان تبریز از جسارت و دلاوری او در روز جنگ تمجید نموده گفت:

— وظیفه سرداری و حکمرانی را هر دو به نحو شایانی انجام داد.

علی‌پاشا مردی دانشمند و به ادبیات فارسی به طور دقیق وارد بود. خود شعر فارسی و ترکی می‌ساخت و به جزئیات تاریخ ایران و قصه‌های تاریخی آن بصیرت داشت. گذشته از اینها مردی خوش‌محضر و مجلس‌آرا و فطرتاً سلیم‌النفس بود. به همین لحاظ پس از جعفرپاشا که وی سنجق تبریز شد و دست به استمالت و دلجویی از مردم برآورده آزار و اذیت سپاه عثمانلو را ممانعت می‌کرد.

مردم رفته رفته به شهر تبریز بازگشتند و اندک آبادی که به وجود آمده بود از تأثیر آن دلجویی و مهربانی علی‌پاشا بود. مردم تبریز در باطن او را شیعه می‌دانستند و صفات نیک او را دلیل موافقت مذهبی دانسته، در حوزه حکومت او دست به کارهای اصلاحی زده بودند. بنابراین وقتی شاه‌عباس به این خصوصیات علی‌پاشا واقف گردید اجازه داد که جزو باریافتگان محل انس شهریار باشد و این توجه عجیب شهریار ایران برق‌آسا منتشر شد و موقعیت علی‌پاشا را طوری محکم ساخت که همه گفتند ممکن است پاشا دو مرتبه منصب از دست رفته را بازیابد، و به حکومت آذربایجان و لقب «خان» که عالی‌ترین لقب دربار ایرانی است نایل شود.

## اسراری که از دفترخانهٔ ینی قلعه کشف شد

قورچی باشی متصدی ضبط ینی قلعه و تحویل‌داری موجودی آن بود. به فرمان مهدیقلی خان کلیهٔ توپها و بادلیج‌ها را که با وسایل محکم بر سر برجها و باروها نصب شده بود پیاده ساخته بیرون بردند.

انبارهای بزرگ باروت به قدری زیاد بود که کاردانان رموز جنگی آن را برای یک محاصرهٔ دهساله کافی می‌دانستند. اما انبارهای آذوقه هم به طور قطع می‌توانست یک ساخلوی ده هزاری را مدت سه سال تأمین نماید، زیرا از دوران عثمان‌پاشا تا علی‌پاشا که مدت بیست سال گذشته بود هر ساله کلیهٔ موجودی غلهٔ آذربایجان بابت مالیات و عشر تیول دریافت شده، در این قلعه ذخیره شده بود. اما موضوعی که شاه را به قلعه جلب کرد دفترخانهٔ سنجق بود که ضمن بازرسی و کاوشها به دست آمد، و زیر نظر بسطام‌آقا جمع‌آوری شده به حضور شاه آورده شد. شاه همه را خوانده از مضامین و مندرجات آن دچار حیرت گردید، و در پایان دیدن و خواندن نامه‌ها فرمود:

— بسطام‌آقا، دقت کردی؟ در میان این همه مکتوب یک ورقه از افراد شیعه وجود نداشت، همه را بزرگان و داعیه‌داران مناطقی نوشته بودند که از نظر مذهب به حکومت ایران خوشبین نبودند.

شاه عباس رو را به قورچی باشی نموده گفت:

— با اینکه ما هیچ‌گاه اجازه نداده‌ایم در خاک قزلباش مردم از نظر دین، حکومت را طرفدار دسته‌ای و مخالف دسته‌ای دیگر بدانند، باز هم اشخاصی که می‌خواهند بساط ملوک‌الطوایف را تجدید کنند و از وحدت مملکت قزلباش در بیم و هراس‌اند این نامه‌ها را نوشته‌اند.

— اعلیٰ حضرت ظل‌اللهی که بین رعایای خود فزق نمی‌گذارند، همان‌طور که برای رعایای مسلمان خود مسجد می‌سازند، برای رعایای مسیحی و زردشتی هم معبد بنا می‌کنند و در انجام شرایط دینی با احدی کار ندارند، باز نمی‌دانم این اشخاص چرا نامه به یک حاکم عثمانلو نوشته، ایجاد رابطه نموده‌اند.

— ما در ولایات «نسا» و «ایبورد» که مردم اکثراً پیروی سنت و جماعت می‌باشند کمال تأکید را نمودیم که با اقلیت شیعه مانند برادر باشند و هر دسته در مسجدها و معبدهای خود برای اقامهٔ عبادات آزاد باشند.

بسطام آقا که در این موقع گرم خواندن چند مکتوب بود که بزرگان به علی پاشا نوشته بودند، سربرداشته گفت:

— شاید فرمایشات ظل‌اللهی این دو مکتوب است که ملاحظه می‌فرمایید. این یکی را بزرگان شیروان نوشته‌اند که امضای «شیخ‌شاه» دارد. اینها دنبال تیول قدیم خود می‌گردند و می‌خواهند به عنوان میراث قدیمی سلطنت شیروان شاهیان، از میان دو سنگ آسیاب آردی به دست آورند؛ این یکی هم خط و مهر خوانین کرد مکرری است که اساساً با ما مخالفت [دارند] و طرفدار عثمانلو و رومیه می‌باشند.

شاه سری به علامت تهدید فرود آورده گفت:

— قدری دیگر صبر لازم است. اگر خدا خواست به همه این حشابه‌ها رسیدگی خواهم کرد. این نامه پاشای مکرری را نگاهدارید و بقیه را تمام بسوزانید و به دست فراموشی بسپارید، تا بینم آینده چه خواهد کرد.

قورچی باشی در حالی که مشغول جمع‌آوری نامه‌ها بود گفت:

— حالا به یاد سخنان خلدآشیان شاه‌اسماعیل می‌افتم که نسبت به این‌گونه مردم سختگیر و بی‌شفقت بود.

— آری، اما اقتضای زمان با صد سال پیش تفاوت بسیار دارد. آن روز چنان لازم می‌نمود و امروز چنین شایسته است.

شاه در بازگشت از ینی‌قلعه مدتی با سران اهل تبریز خلوت کرد و راجع به ساختمان شهر و ینی‌قلعه مذاکره نمود. عاقبت اسب طلبدیده سوار شد و با بسطام آقا دور شهر گردشی نمود سپس به مرکز سپاه قزلباش شنب‌غازان رفته دستوری صادر کرد که مردم شهر و سپاه از صبح روز دیگر جمع شده شهر نو یا ینی‌قلعه را از بیخ و بن برکنند و اثری از ساختمانهای زمان عثمانلو در تبریز باقی نگذارند. شاه در این تصمیم مقصودی داشت و آن عبارت از این بود که شاید سپاه عثمانلو به شتاب از سرحد گذشته به طرف تبریز بیایند، در این صورت قلعه و پناهگاهی وجود نخواهد داشت که برای سکونت از آن استفاده کنند. چند روز از تصرف تبریز نگذشته بود که نخجوان هم تسلیم شد، یعنی حاکم و سران عثمانلو آنجا را تخلیه کرده به ایروان رفتند. به واسطه موقعیت دفاعی ایروان کلیه سران لشکری نواحی آذربایجان، آنجا را برای مقاومت و ادامه جنگ مناسبتر یافته، همگی به ایروان شتافتند و با عجله شروع به ساختن

قلعه‌های جدید و ایجاد مواضع دفاعی نمودند. دیگر اوضاع مطابق دلخواه بود، چه به واسطه شیوع انقلابات داخلی در خاک عثمانلو و ایجاد اختلافات درباب عالی یعنی دربار، رسانیدن کمک به قلعه‌های آذربایجان غیرممکن گردید و شاه ایران توانست از آن حوادث مناسب حداکثر استفاده را کرده، خصم را در مقابل کارهای انجام شده قرار دهد، و به مطالبه سرحدات قدیمی پیوسته به پیشرفت متوالی ادامه دهد. در حدود اواخر پاییز شاه ایران لشکرهای قزلباش را برای تصرف دژهای محکم ایروان به آن سرزمین فرستاده خود نیز پس از تهیه و اعزام یک دسته کارگر پانزده هزار نفری برای کمک به سربازان قزلباش برای محاصره ایروان حرکت فرمود. روزی که قورچی‌باشی آخرین انبارهای ینی‌قلعه را برای حمل به اصفهان تخلیه می‌نمود، امام‌قلی پسرش را احضار کرده گفت:

— فرزند، بیست و چهار عراده توپ و ده بادلیج زاید بر احتیاج داریم که شاه فرموده برای جنگهای خلیج و بحرین اعزام داریم. اگر میل داری خودت با چند نفر مرد کاری زرننگ همراه این توپخانه به اصفهان برو، و اگر میل داری در جنگ ایروان شرکت کنی از منصب داران قور کسی که بتواند از عهده برآید انتخاب و به من معرفی کن تا دستور حرکت او را بدهم.

— قربان، امر امر عالی است. اگر می‌فرمایید چاکر با شخص خودتان باشم، اگر هم صلاح در بودن خودم می‌باشد، آن [را] هم تعیین فرمایید.

— در آن صورت چه کسی را برای بردن جباخانه مناسب می‌دانی؟

— به نظرم از خود چاکر گذشته، یوسف‌شاه برای این خدمت شایسته‌تر است، چه هم مورد اعتماد خودتان و هم مردی بکار و هوشیار است.

قورچی‌باشی قدری فکر کرده گفت:

— بد فکری نکردی، زیرا همین دو سه روز الله‌وردی خان و گنجعلی خان هم وارد آذربایجان می‌شوند و اگر در ایروان حضور یافتند خوب ترتیبی پیشامد نخواهد کرد؛ چه از طرفی خان می‌خواهد ضرب شستی نشان دهد و یوسف را که رسماً در پناه ماست دستگیر نماید و از طرفی ما نخواهیم گذاشت خان به چنین منظوری کامیاب گردد. پس چه بهتر که با این مأموریت اساساً یوسف‌شاه را از تبریز روانه پایتخت کنیم و از یک کشمکش بیهوده در موقعی که شاه‌عباس پای قلعه ایروان نشسته جلوگیری نمایم.

می خواستم عرض کنم یوسف شاه وجودش در جنگهای ایروان مفیدتر نیست؟  
— چرا، او خیلی هم به درد کار ما خواهد خورد، اما اینجا دیگر جنگ میدان نیست، بلکه موضوع کندن سیبه و یورش به قلعه هاست. به هر حال در عین اینکه یک سرباز و سپاهی مفید را از جمع خود کاسته ایم، از طرف دیگر از ایجاد یک محظور و احتمالاً یک برخورد ناگهانی و زد و خورد داخلی جلوگیری کرده ایم. در هر حال این موضوع قابل دقت است، باید برای حل آن همین امروز راهی اندیشید.

امام قلی مایل بود طوری بشود که یوسف شاه از او جدا نگردد، اما از طرفی هم می دید حرف قورچی باشی قابل توجه و اساسی است و نمی توان با نظر سطحی و سرسری به آن نگریست. بنابراین قدری فکر کرده عاقبت گفت:  
— نظر خان والا صحیح است. خیال می کنم به جهاتی یوسف همراه ما نباشد بهتر است. پس می فرمایید بگوییم خود را آماده بازگشت به اصفهان کند؟  
— تصور می کنم بهتر باشد.

— پس از اینکه فرمودید در بودن اللهوردی خان کار یوسف شاه را با وساطت شاه اصلاح خواهید فرمود چه باید کرد؟

— شاه عباس که در روز جنگ تبریز کاملاً خودش فعالیت فرد فرد را زیر نظر داشت، آهسته آهسته هم چیزهایی یادداشت می کرد، اما هنوز فرصت نشده است که درباره افراد سواران شب یا شاه صحبتی در میان آرم. آری اگر چنین موقعیتی پیشامد کرده بود قطعاً کار یوسف شاه و خدمات او مورد بحث قرار می گرفت و من می توانستم در حین معرفی خدمات سابقش، شاه را در موضوع کار فارس و یوسف دخالت دهم. اما متأسفانه آن موقع و مقام پیشامد نمود و چنین فرصت شایانی دست نداد. حالا هم هنوز وقت نگذشته، اول جنگهای بزرگ است. اگر موضوع آمدن اللهوردی خان در میان نبود، هرگز یوسف شاه را از قورچیان خودم جدا نمی کردم. امروز مرد کار و کهنه سپاهی برای شاه عباس خیلی قیمت دارد. واقعاً هم چندان خشنود نیستم که یوسف را از میدان جنگ خارج می سازم. لیکن این فکر را هم بکن که اگر یک روز در اطراف ایروان یا جای دیگر نسقچی خواست یوسف شاه را به فرمان خان فارس دستگیر سازد، من خواهم گذاشت؟ البته نه، پس قطعی است که کار به کشمکش خواهد انجامید و از کجا که کار این اختلاف بالا نگیرد؟ شاه هم در چنین وضعی طرف کدام دسته را می تواند بگیرد؟

مسلماً هیچ طرف را، پس عواقب سوء این تصادف را حالا جلوگیری کنیم بهتر است.

— آری، بگذار یوسف مدتی برکنار از معرکه باشد، شاید تصادف طوری کند که الله‌وردی‌خان خودش منتی بر ما گذاشته از تعقیب یوسف دست بردارد و قضیه خودبه‌خود به نحو مطلوب خاتمه پذیرد؛ وگرنه به زور و قلدری بخواهد این کار را از پیش ببرد هرگز ما نخواهیم گذاشت، آن وقت است که وضع کار طور دیگر خواهد شد. آری فرزند، بهتر است یوسف به این مأموریت برود و تو با من همراه باشی.

— قربان، در اردو انتشار دارد که شاه اطراف تبریز را میان جمعیت فاتح تیول خواهد کرد. آیا این موضوع صحت دارد؟

— آنچه شاه فرمود راجع به ایروان است نه تبریز، زیرا اکنون آن ولایت از دست فرهادپاشا خارج است و بزودی شاه‌عباس آن را میان سرداران قسمت خواهد کرد.

— می‌گویند ایروان را به قره‌چقای بیک داده است؟

— نه، شاه‌عباس آهوی ناگرفته به کسی نمی‌بخشد. پس از آنکه کار آنجا یکسره شد آن وقت فکر تیولش را می‌کنند.

— یعنی ولایت ایروان متعلق به او خواهد شد؟

— نه پدرجان، تیول با بخشش فرق دارد. تیول آن است که شاه در مقابل خدمت، مالیات دیوانی یک بلوک، یا یک ده یا ولایت بزرگی را به آن شخص می‌بخشد که او همه ساله یا چند سال معین مالیات نقد و جنس آنجا را به منفعت خودش ضبط کند و حکم حقوق او را داشته باشد. این را می‌گویند تیول.

امام‌قلی در آخر سخنان خود پرسید:

— خوب، پس تصحیم خان والا آن است که یوسف‌شاه را همراه مهمات به اصفهان بفرستید؟

— آری، این کار را امروز خواهیم کرد. تو هم از رفتن به عراق منصرف شو و هر چه زودتر عازم حرکت به ایروان باش. دیشب خبر رسید که الله‌وردی‌خان و لشکر فارس به نزدیکی ایروان رسیده‌اند و یک جنگ هم میان چرخ‌چیان دو طرف روی داده است.

— پس وسایل حرکت یوسف‌شاه را مهیا خواهید فرمود؟



— همین امروز، باید چند نفر آهنگر و نجار و پیل‌دار از اردو همراهش کنیم که توپخانه و بادلیج سنگین با او روانه خواهد شد.

— بادلیج هم می‌فرستید؟

— بله، سی چهل بادلیج از قلعه به غنیمت گرفته‌ایم که شاه فرموده به اصفهان می‌بریم، و از آنجا ظاهراً می‌خواهد به سواحل خلیج و بحرین بفرستد؛ چه بحرینی‌ها از شاه توپ بزرگ و بادلیج خواسته‌اند.

— شاه هم در نامهٔ اخیر خود خطاب به معین نوشته است که بادلیج برای آنان روانه خواهد شد. شاه از تصرف این توپهای سنگین و سایر مهمات خیلی خوشحال است، چونکه بزودی در جبهه‌های جنگ خلیج مورد استفاده واقع خواهد شد.

— آری فرزند، همین ساعت که به اردو رفتی یوسف‌شاه را ملاقات کرده با او صحبت کن، و بعداً بگو بیاید مرا در ادارهٔ قور ببیند.

## فصل پنجاه و هشتم

### کو تو ال قلعه الموت

قورچی باشی یوسف را طلبیده گفت:

— یوسف شاه، لابد شنیده‌ای که اللهوردی خان با لشکر کرمان و فارس به ایروان رسیده‌اند؛ من صلاح دیدم که تو را مأمور حمل توپخانه و بادلیج کنم که به اصفهان بروی.

— هر چه امر عالی است فرمانبرداری می‌کنم.

— با امام‌قلی مشورت کردیم و صوابدید ما بر آن شد که فعلاً بروی اصفهان و منتظر بازگشت ما باشی، چه در ایروان صلاح نیست با اللهوردی خان روبه‌رو گردی. خان باطناً می‌خواهد به وسیله دستگیری تو قدرتش را نشانم بدهد. قبلاً طور دیگر با تو مخالف بود، حالا از نظر حمایت من با تو بدبین شده است. در این صورت اگر بخواهد دست به تو دراز کند مفسد بزرگ تولید خواهد شد و شاه در میان این کشمکش ناراحت خواهد گردید. به علاوه در این موقع که شاه تصمیم به سفر چهار ساله دارد و در سرحدات آمادهٔ روبه‌رو شدن با دشمنان است، اگر در میان قزلباش آوازهٔ اختلاف بلند شود و آثار دو دستگی به ظهور آید، صلاح ملک و ملت نیست. پس برای اینکه چنین برخوردی پیش نیاید، خوب است موافقت کنی که همراه توپخانه باشی و مأمور حمل ذخایر ینی‌قلعه به اصفهان شوی.

— فرمودید شاه تصمیم به سفر چهار ساله دارد؟

— محرمانه باشد.

— پس لابد شما به این زودیاها به اصفهان نخواهید آمد؟

قورچی باشی با صدای آهسته‌تر از سابق که علامت محرمانه بودن مذاکرات

آن دو بود گفت:

— نه جانم، شاه فرموده است: «تا ریگی از خاک ایران در تصرف بیگانه است، به خانه باز نمی‌گردم.» دانستی؟

— بله قربان.

— البته تا خدا چه خواهد، اما تصمیم شاه چنین است که گفتیم. فعلاً سرگرم تسخیر ایروان و چخور سعد است، شاید زمستانها که لشکریان را به قشلاق می‌فرستد، تنها به اتفاق دو سه نفر سری به اصفهان بزند. اما در این مدت دائم گرفتار جنگ و لشکرکشی خواهد بود، می‌دانی که شاه چه نقشه‌ای دارد؟ خلاصه سپاه قزلباش را تا یک فرسنگی فارس باید مستقر سازد، یعنی تا آنجایی که سنورنامه عهد سلطان سلیمان و شاه طهماسب تعیین کرده است، باید همه آن مناطق دوباره به طرف قزلباش منتقل گردد.

علامت تعجب و نشاط از سیمای یوسف نمایان بود. همین که این عبار را شنید گفت:

— پس تکلیف مردم بحرین و خلیج فعلاً نامعلوم خواهد ماند؟

— ناچار با گرفتاریهای سرحد عثمانلو تصور نمی‌کنم شاه بتواند به کمک بحرینی‌ها قدم بردارد، چه شاه بارها فرموده: «بایستی تویهای سنگین و بادلیج‌های قوی برای آنها فرستاد تا بتوانند با تویهای سنگین کشتیهای فرنگی مبارزه کنند».

— خان قورچی‌باشی، صلاح می‌دانید در این مدت که شاه سرگرم قفقازیه است ما هم در سواحل جنوب کارهایی بکنیم؟

— یعنی چطور؟

— توپ و بادلیج که برای قشم و بحرین خواهید فرستاد، چه بهتر که شاه اجازه دهند مردم خودشان با پرتغالی‌ها مبارزه کنند.

— شاه نمی‌خواهد فرنگی‌ها را در این موقع برنجانند و یاب را دلخور کنند، وگرنه با یک نهضت به سواحل خلیج، کارها انجام می‌شد.

— آیا ممکن است نامه‌ای به شیخ مبارک‌خان بنویسید که محرمانه از من حمایت کند؟

— مگر خیال رفتن به خلیج داری؟

— وقتی جناب عالی‌شان در پایتخت نیستند خانه‌زاد هم ضرری ندارد به کمک دوستانم بروم.

— به کمک کی بروی؟

— معین و زائر منصور در انتظار من اند. اگر شیخ مراقب اوضاع من بود فعلاً در حدود خلیج آزاد زندگی خواهم کرد.

— البته شنیده‌ای که پر تغالی‌ها با کشتی بسیار به بحرین بازگشته‌اند؟

— بله شنیده‌ام، حتی شنیده‌ام قصد حمله به شیراز را هم داشته‌اند.

— پس می‌توانی به آنها سری زده و از طرف من و شاه بهادرخان هم به آنان سلام برسانی. آری یوسف‌شاه، به معین‌الدین بگو نبرد خود را ادامه بدهند تا شاه و الله‌وردی‌خان از کار قفقاز و سرحد عثمانلو فراغت پیدا کنند. فعلاً کار از یک تعام شد، زود باشد که کار عثمانلو هم پایان پذیرد و شاه‌عباس با سلام و صلوات مہیای نبرد فرنگیان گردد.

یوسف سفارش‌نامه‌هایی از قورچی‌باشی گرفته خرم و خوشحال به منزل آمد. نامه شیخ مبارک‌خان را که قورچی‌باشی نوشته بود بیرون آورده باز کرد و از اینکه عنوان معرفی یوسف «عالیقدر امیر یوسف‌شاه» نوشته شده بود چشمانش برق زد و آن را تا کرده در بغل نهاد. به بنی‌قلعه آمد و مهماتی که باید به اصفهان حمل شود تحویل گرفت و با کاروانی بزرگ که هزار بیل‌دار و آهنگر و نجار آن را کمک می‌دادند برای اصفهان حرکت کرد. آن زمان هنوز توپها را روی عراده و اسب نمی‌بردند، بلکه بیشتر لوله توپها در گاریهایی قرار داده می‌شد که مردم با طناب به دوش می‌کشیدند و حرکت توپهای سنگین مشکلات بسیار داشت. خلاصه یوسف‌شاه با کاروان بزرگ همراهان خود یک منزل از تبریز دور شده بود که دسته اول از اسیران جنگ ایروان به او رسیدند. این دسته از پاشایان مهم و سرلشکرها و سبج‌داران عثمانلو بودند که در روزهای اول جنگ ایروان به دست قره‌چقاییک چرخچی قزلباش اسیر شده به عقب جبهه فرستاده شده بودند. قورچیانی که همراه اسیران آمده بودند مأمور بودند که آنان را به دست یوسف‌شاه رسانیده خود بازگردند. یوسف‌شاه نامه قورچی‌باشی مهدقلی‌خان را به این مضمون دریافت نمود:

امارت پناه یوسف‌شاه مأمور حمل جباخانه بر عهده شناسد. دستگیرشدگان قلعه ایروان و پاشایان سرحد، و گرفتاران سپاه رومیه را به قلعه الموت رسانیده، تحویل کوتوال‌باشی آنجا شاهقلی‌بیک فتح‌لو داده و رسید

دریافت دارد. کارکنان دیوان اعلی در عرض راه همه‌گونه همراهی تقدیم دارند و بر عهده شناسند.  
غلام آستان شاه عباس مهدیقلی

قورچیان گرفتارشدگان را تحویل داده بازگشتند، و یوسف‌شاه را به واسطه مشکلات مأموریت جدید، به زحمات بسیار دچار ساختند. یوسف‌شاه بیست نفر از تفنگداران فالی را مأمور حفظ اسیران کرده، لازمه تأکید را به ایشان نمود. همین‌طور آمد تا نزدیکی قزوین، و از آنجا اردوی جباخانه اصفهان را روانه کرده خود به سمت الموت روانه گردید. تشکیلات قلعه الموت عبارت از چندین قلعه مختلف بود که در طول مدت قرن‌ها به وجود آمده به صورت ولایتی بزرگ که در وسط دره‌های متعدد محصور باشد در آمده بود. دولت قزلباش دارای دو رشته محبس و تبعیدگاه بود که هر یک اختصاص به نوعی از زندانیان داشت؛ و هر دو در دامن قله جبال عالیه قرار گرفته، از حیث مشکلات طبیعی و موانع عبور، رسیدن به آنجا سخت و اشکال داشت. نخست قلعه قهقهه قره‌باغ که برفراز یکی از قله‌های جبال آذربایجان واقع شده راه وصول به آن منحصر به یک راه بود که نیم فرسنگ یک نفر پیاده می‌توانست با چنگال بند کردن و داشتن استعداد کوهروی یا به قول امروزی کوهنوردی به قله بالا رفته، خود را به قلعه قهقهه برساند. در این قلعه اکثر زندانیان بسیار خطرناک نگاه داشته می‌شدند، و از شدت محفوظ بودن قهقهه از دستبرد، شاه‌طهماسب آنجا را تکمیل کرده برای حفظ جواهرخانه و نفایس اشیای گرانبها اختصاص داده بود.

قلعه قهقهه روی زمین مسطحی قرار گرفته بود که از لای سنگهای آن چشمه آبی گوارا می‌جوشید و همان آب به اهمیت قهقهه افزوده، آن را مخصوص اسیران محترم دولت و زندان شاهزادگان ساخته بود. اما قلعه قهقهه در این سنوات موقعیت دیرین خود را فاقد شده، اعتبار و اهمیت آن به قلعه الموت اختصاص یافته بود؛ چه قلعه قهقهه مجاور مناطق متصرفی عثمانلو بود و در مواقع متعدد زندانیان آن قلعه توانسته بودند انقلابی برپا ساخته قلعه را متصرف گردند. اما قلعه الموت از حیث اینکه مجاور پایتخت (قزوین) واقع شده، ایجاد انقلاب و شورش در آن ممکن نمی‌شد، و انواع توطئه و کارشکنی در تشکیلات آن راه نمی‌یافت، بعد از قلعه قهقهه مورد توجه کامل واقع شده، برای تبعیدشدگان سیاسی زمان، و شاهزادگان خطرناک و سرداران صاحب داعیه موقعیتی مناسب به دست آورده

بود. دیگر آن که الموت منحصر به یک قلعه نبود، بلکه قلاع متعددی داشت که هر یک اختصاص به طبقه و دسته‌ای پیدا کرده، اداره آن آسانتر بود. یوسف‌شاه اسیران عثمانلو را برداشته به طرف الموت رهسپار گردید. قلعه بزرگ و مجللی در ابتدای دهانه رودبار الموت ساخته بودند که منزل کوتوال یا قلعه‌دار بود و اطراف آن منزل طوایفی که مأمور اداره الموت بودند. دهاتی که در لب رودخانه ساخته شده یا در پیچ و خم دره‌ها ایجاد کرده بودند طوری بود که سکنه آن هیچ‌گاه نمی‌توانستند در کارهای کوتوالی قلعه دخالت کنند. ابتدای منطقه ممنوع تا سر قلعه‌ها چند فرسنگ فاصله داشت، و از پل بزرگی که راه‌گذران ناچار بودند از آن عبور کنند آغاز می‌شد. شاه‌قلی بیک فتح‌لو که رئیس طایفه و ضمناً متصدی اداره این زندانهای سرباز بود در قلعه خود یوسف‌شاه را پذیرفته، نامه قورچی‌باشی که فرمان شفاهی شاه‌عباس را ابلاغ کرده بود دریافت داشت. پس از آنکه یوسف‌شاه را شناخت ستایش بسیار از او نموده گفت:

— شما امیر یوسف‌شاه هستید؟ بیار مایل بودم شما را از نزدیک دیدار کنم. پسران من که از میدان جنگ هرات بازگشتند، شرح دلاوریها و جانبازیها و کوششهای مردانه شما را در نبرد پل سالار برای من گفته‌اند. در دل به شما آفرین گفتم و شاه‌عباس را از داشتن چنین سربازان نمک‌شناسی درود فرستادم. اکنون که بر حسب مأموریت به ولایت من آمده‌اید کمال افتخار را از زیارت شما دارم.

آن‌گاه دستور داد ناظر قلعه‌ها و کلیدداران دژ و زندانبانان حضور یافته، اسیران را تحویل بگیرند. بیشتر از این زندانیان زن و بچه و عایله همراه داشتند که با عایله خود به الموت می‌رفتند. دو سه روز یوسف‌شاه منتظر ماند تا اسیران مطابق ثبت دفتر تحویل داده شوند؛ به علاوه بیاری از شاهزادگان و خانهای بزرگ در این قلعه‌ها با زن و بچه زندگی می‌کردند که لازم بود ایشان را به جاهای دیگر فرستاده، پاشایان اسیر را به جای آنها ساکن گردانند.

یکی از شبها که یوسف در خیمه‌سرای خود نشسته چند نفر قورچی اطراف او نشسته بودند. یکی از قورچیان گفت:

— جناب امیر یوسف‌شاه، یکی از این پاشاها استدعا کرده است که از شما وقت بگیرم. چند دقیقه در خلوت او را به حضور طلبید.

یوسف گفت:

— کدام است؟

قورچی گفت:

— آن پاشایی که آبخورهای بلند دارد و با ذره‌بین اغلب کتاب می‌خواند.

یوسف گفت:

— آهان، شناختم، همان که کمتر حرف می‌زند و یک پسر کوچک با خود دارد؟

— آری.

— وقتی خیمه خلوت شد بگو بیاید.

یک ساعت بعد مردی اسیر که پاهایش در زنجیر شکاری بسته شده بود با کمال تأنی و آهستگی داخل خیمه یوسف شده سلام و تعظیم نمود.

زنجیری که «بخو» نام داشت چنان بود که اسیر نمی‌توانست قدم بلند بردارد، اما می‌توانست آهسته قدمهای کوچک برداشته در مدت زیاد مسافت کمی را بپیماید.

اسیر وارد خیمه شده ایستاد. یوسف به دو نگاهبانی که «پالهنگ» او را به دست داشتند گفت:

— بروید و نیم‌ساعت دیگر بیایید.

آن‌گاه رو به اسیر نموده گفت:

— جناب پاشا بفرمایید جلو، بنشینید.

اسیر لیخندی زده پیش آمد و نزدیک یوسف‌شاه نشست. در این موقع یوسف‌شاه آهسته دست زیر شال کمر برده قبضه کارد خود را جستجو کرد و پس از اطمینان رو به میهمان عثمانلو نموده گفت:

— جناب پاشا افندی، تقاضای ملاقات مرا کرده بودید. فرمایشی دارید؟

— قربان، من یکی از معتبران ولایت روم، ایلی هستم که نام من خندان آقا است و در دولت آل عثمان آبرو و احترامی شایان دارم. چندی قبل جزو سپاهی که برای دستگیری یاغیان سرحدات بسیج شد با کسان خود به ولایت ارزروم آمدم، و بعداً مأمور آذربایجان شده عاقبت دستگیر سپاه قزلباش شدم.

— در دولت آل عثمان چکاره هستید؟

— من چاشنی‌گیر باشی هستم.

— چاشنی‌گیر دیگر چه شغلی است؟ خیال نمی‌کنم در ایران چنین منصبی

باشد؟!!

— اتفاقاً مقام چاشنی‌گیرباشی در دولت آل‌عثمان و باب عالی مقام درجهٔ دوم است، و اگر از همراهان من، یعنی سایر اسیران بپرسید به شما خواهند گفت که من در دولت سلطان چه قدر و منزلتی دارم.

یوسف از بیانات خندان آقا دانست که مردی فهمیده و درس خوانده است، زیرا اکثر بیانات خود را با اشعار مناسب و آیات قرآن و حدیث‌های نبوی می‌آراست، و از اظهارات او درستی و صحت گفتارش نمایان بود.

یوسف گفت:

— خوب، آقای خندان آقا، آقای چاشنی‌گیرباشی، فرستادن شما به الموت خود شأن و مقام شماست، چه اگر شاه‌عباس دربارهٔ شما اهمیتی قائل نبود همان جا یا می‌کشت یا رها می‌ساخت. پس فرستادن شما به الموت شاهد صحت اظهارات خودتان است، منتها این حقیقت با وظیفهٔ من ربطی ندارد. من مأموریت دارم این جمعیت را به دست کوتوال بسپارم و بازگردم، دیگر سایر مطالب به کار من نمی‌آید. اگر از حدود وظایف من فرمایش و تقاضایی دارید بیان کنید.

— ببخشید، اگر درست فارسی حرف نمی‌زنم، چندان با لهجهٔ تکلم شما آشنایی ندارم، اما زبان ادبی شما را خوب حرف می‌زنم و فهم می‌کنم. می‌خواستم تقاضا کنم که آیا می‌شود برای نجات من از این وضعیت کمکهایی به من بکنید؟

— یعنی چه؟ چطور برای خلاصی شما؟

— نمی‌خواهم مرا رها سازید، زیرا چنین امری نه شایستهٔ شماست و نه صلاح من، بلکه می‌خواهم به یک طرزى که خودتان بهتر می‌دانید از من در خدمت شاه‌عباس اسمی به میان آورید. چه می‌دانم شاه در موقع قراغت از جنگ، اگر از حال من آگاه گردد به حضور طلب خواهد کرد و من به طوری که یقین دارم وسیلهٔ خلاصی خود را فراهم خواهم ساخت. این برای شما زحمتی ندارد ولی باعث نجات یک نفر مسلمان بندهٔ خداست.

یوسف قدری سر به زیر افکنده در فکر رفت. اسیر به سخنان خود افزود:

— آقای امیر یوسف شاه، من در موقع جنگ با قزلباش رعایت کمال انصاف را کرده‌ام، و اگر اسیری به دست ما افتاد نگذاشتم بی‌سبب ناچیز گردانند. البته شاه قزلباش هم این مراتب را دقیقاً رسیدگی می‌کند و هویت احوال گرفتاران و شدت مسئولیت هر یک را چنان که شایسته است به دست می‌آورد. او قطعاً شنیده است



که من در جنگهای سرحدی کینه‌کشی نکرده، خطایی مرتکب نشده‌ام. در این صورت اگر شما نگذارید نام من در بوته فراموشی بماند و از یاد برود، بلکه به نحوی یادآوری فرموده به توسط اصحاب بارگاه به گوش شهریار ایران برسانید، باعث نجات خاندانی شده‌اید.

در این موقع رو پس کرده نگاهی به در خیمه کرد و پس از اطمینان سر را پیش آورده به یوسف‌شاه آهسته گفت:

— من از اندوخته نقدینه خودم مقدار کاملی در این سرزمین نهفته‌ام که اگر کسی بتواند وسیله نجات مرا فراهم سازد محل پنهان ساختن آن را نشان خواهم داد، اما در غیر این صورت خواهم گذاشت تا زیر خاک بماند و برای همیشه مانند خوشبختی من روی از جهان پنهان دارد.

این جمله را گفته سر برداشت و خیره خیره به چهره یوسف‌شاه نگریستن گرفت. یوسف پس از مدتی فکر رو به چاشنی‌گیرباشی کرده گفت:

— خندان آقا، برای نجات شما از اسارت یقین بدان آنچه در مقدور من باشد خواهم کرد و تا این اندازه قول به شما می‌دهم. اما راجع به دفينه‌ای که خودتان می‌دانید و بس، هیچ میل ندارم خدمت مردانه خود را اگر برای کسی می‌کنم با پول بفروشم و با مال دنیا معاوضه نمایم. نه آقای عثمانلو، من خود دیرگاهی مزه تلخ بند و زندان را چشیده‌ام و عذاب آن را می‌دانم. در این صورت به تو اطمینان می‌دهم که در این باره از تمام قدرت خویش استفاده نموده، تا حد وسع و توانایی اقدام کنم.

یوسف‌شاه در دنباله اظهارات خود گفت:

— آری چاشنی‌گیرباشی خواندگار، شاه ما بیش از آنکه تصور کنی مهربان و بی‌آزار است. اجازه نمی‌دهد ولایت پدری او که نیاکانش با ریزش خون خویش نگاه داشته‌اند، خواندگار به کشور خود ملحق سازد. آری خندان آقا، شاه هم اگر سکوت نماید، مردم مملکت قزلباش به چنین کاری تن در نمی‌دهند. شما حضور داشتی و دیدی، اگر هم حضور نداشتی شنیدی که مردم تبریز و نخجوان چه کردند. مهلت ندادند که لشکر شاه‌عباس دست به کار زند، بلکه پیش از رسیدن سپاه ما، خلق تبریز چنان قیامی کردند و چنان شورشی آغاز نهادند که چشمه خورشید فروزان تاریک شد. این شورش نشانه و نمونه‌ای از میل قلبی مردم قزلباش به سرکوبی دشمنان بود. آری شاه ما هیچ‌گاه دست روی دست

نمی‌گذاشت، نمی‌نشیند تماشا کند تا قسمت بزرگی از گورخانه قزلباش به مملکت خواندگار ملحق شده باشد، هرگز، هرگز.

— آری آقای قزلباش، من خود این شوق و شور را با چشم خود در مردم شهر نخجوان دیدم. روزی که خبر ورود شاه‌عباس به تبریز هیاهوی مردم غیور آن شهر به گوش ما رسید در مدت کمی به همه ولایت نخجوان سرایت کرد. هرچه خواستیم نگذاریم اهالی شهر نخجوان از ورود شاه‌عباس و شورش مردم تبریز باخبر گردند ممکن نشد. ساروویک بیگدلی ناظر حاکم نخجوان قضیه را به مردم بروز داد و در فاصله کمی حالت آرام شهر نخجوان مانند دریای طوفانی گردید. عثمان پاشا که حالا در ایروان حصار است مرا طلبیده گفت: «اگر یک روز دیگر در نخجوان بمانیم همین مردم ساکت سر به زیر دست به استعمال شمشیر و نیزه خواهند برد و دور قلعه را چون نگین انگشتر خواهند گرفت.» خلاصه طوری ما را محاصره خواهند کرد که نتوانیم نفس بکشیم، آن وقت با رسیدن یک دسته قزلباش کار ما تمام است. پس چه بهتر که تا آفتاب نزده و شهر نخجوان در تاریکی شب غنوده است اسباب خود را بار کرده، جباخانه را بگذاریم و جان خود را نجات داده به طرف ایروان بتازیم. آری جناب قزلباش حاکم شهر نخجوان عثمان بیگ که تازه پاشا شده و لقب گرفته بود از اینکه مردم نخجوان او را به روز سیاه علی پاشا والی تبریز نشانند، حرف مرا شنید و بی‌سر و صدا شهر را خالی کرده عازم ایروان گردید، و از بخت بد مرا با جمعی به چنگ صیاد اجل انداخت.

یوسف‌شاه لبخندی زده گفت:

— یقین بدان همه شهرهای قفقازیه پیروی از تبریز خواهند کرد و شهرها را خود گرفته تحویل شاه‌عباس خواهند داد. من خودم در روزهای فتح تبریز شاهد و ناظر آن هیجان و شورش بودم، دیگر مردم تبریز حد کمال دلاوری را نشان دادند، پدر به پسر و پسر به پدر رحم نمی‌کرد. داماد به دست پدرزن کشته می‌شد و برادرشوهر به دست برادرزن پاره پاره می‌گردید. عجب روز تاریخی مهیبی بود.

خندان آقا گفت:

— آری یاد دارم. عثمان پاشا در ایام فتح تبریز به ما می‌گفت: «نوکران خواندگار از این تبریزی بهره‌یزید که اگر غفلت نمودید کار شما را خواهد

ساخت، « آری او به زبان ترکی می‌گفت: «تبریز خلقی عجب فرسه لو» یعنی تبریزیان فتنه‌انگیز.

یوسف‌شاه گفت:

— آری، فتنه‌انگیز دشمن و نشاط‌انگیز دوست، تبریزیان ما چنین‌اند. در این موقع قنبربیک که از طرف کوتوال قلعه‌های الموت مأمور تحویل گرفتن و جا دادن پاشایان اسیر بود وارد شده، در مقابل یوسف‌شاه دستها را بر سینه گذاشت.

یوسف‌شاه پرسید:

— هان قنبربیک، جای خندان آقا معلوم شد؟

— آری جناب امیر، قلعه‌آذر همان قلعه که پادشاهان تاتار در آنجا سکونت داشتند ما به آن قلعه غازی نام نهاده‌ایم، چون که غازی‌گرای خان در آن می‌زیست و هنوز اشعار تأثرانگیز او بر درودیوار آن قلعه جلب نظر می‌کند. خلاصه خوب قلعه‌ای است، از بیشتر قلعه‌ها خوش آب و هوا تر است.

خندان آقا پرسید:

— تا اینجا چند فرسخ است؟

— دو فرسنگ.

— آیا معلوم هست ما در این قلعه خواهیم مرد یا روزی نجات خواهیم یافت؟ تو که موافقت نکردی وسیله نجات مرا فراهم کنی، اینکه کار بدی نبود. یوسف گفت:

— نه جانم، این کار از من ساخته نبود. چطور می‌توانستم به این گونه کارها دخالت نمایم؟ من وظیفه‌ای دیگر دارم، آری وقتی می‌توانستم به شما قول بدهم که در خود امید انجام خدمتی تصور می‌کردم. خندان آقا گفت:

— این هم وظیفه مملانی توست، این کار را که می‌توانی بکنی؟ یعنی وسیله‌ای ایجاد کنی تا شاه‌عباس مرا از یاد نبرد و روزی از تقصیر ما بگذرد و از این چاه ویل بیرونمان آرد؛ اینجا کجاست؟

خود پاسخ سؤال را داده گفت:

— کوه‌های رودبار الموت، آه، از اینجا تا رومیلی وطن من چقدر راه است؟ لب دریای مغرب، آه، کاش مرده بودم و به اسارت نیفتاده بودم.

قنبریک که بارها این زاریها و اشک‌ریزی‌های زندانیان الموت را شنیده بود و به آن عادت داشت پیش آمده با لهجهای تحکم‌آمیز گفت:  
— برخیز برویم، معطل مشو.

یوسف‌شاه گفت:

— این مرد یکی از پاشایان محترم است و خانواده هم همراه دارد. من درباره او با کوتوال صحبت کرده‌ام که نسبت به او مراعات بیشتری بنماید.  
آن‌گاه از جا برخاسته به طرف تبعیدگاه خندان آقا روانه گردید و در راه به مرد اسیر چنین گفت:

— چاشنی‌گیرباشی، می‌دانم که برای نجات خود می‌خواستی مرا به یولی راغب سازی؛ اما یقین بدان که من بدون طمع به گنجی که خود می‌دانی و خود پنهان ساخته‌ای، برای نجات تو کوشش خواهم کرد. این نکته را به تو گوشزد می‌کنم که شاه ما در عین سختگیری رحیم و خداپرست و مردم‌نواز است. بارها دیده و شنیده‌ام که اسیران را با کمال احترام رها ساخته، به وطنشان فرستاده است.

همین شماها که امروز گرفتار بند و زنجیر قزلباش هستید ممکن است بزودی با اسیران قزلباش مبادله شوید و شاه شما را با خشنودی طلب داشته آزاد سازد. مگر نشنیدی با علی‌پاشای حاکم تبریز چه کرد؟

— چرا، شنیده‌ام که او را مورد مرحمت قرار داده، حتی در اکثر مجالسها از جمله حاضران مجلس بهشت‌آیین شاهی است، و بهادرخان به نظرهای عاقلانه او ترتیب اثر می‌دهد.

— خوب پس بدان که بیهوده دل به مرگ نهاده اشک می‌ریزی. نه جانم، شاه ما از شاهان دیندار و خداشناس است و هرگز راضی به فنای مردم بی‌آزار نیست. خندان آقا گفت:

— این جهات را می‌دانم، اما ترسم این است که مبادا در سیاه‌چال‌های این قلعه‌ها بمیرم و کسی از حالم خبردار نشود. شنیده‌ام اسیران را روی قلعه‌ها می‌گذارند تا عقابها اعضای ایشان را قطعه‌قطعه کنند و استخوانشان را به صحراها پراکنده سازند.

یوسف‌شاه لبخندی زده گفت:

— این افسانه‌ها را از کی شنیدی؟

— در اردوی عثمانلو مشهور است.

— نه رفیق، چنین نیست؛ و اگر شنیده‌ای که آشیانه عقاب به این قلعه‌ها نام نهاده‌اند، این از جهت شهرت قدیم و نام باستانی آن است. در هر حال باید اطمینان داشته باشی که من از یاد تو غافل نمی‌مانم و در موقع مقتضی وسیله نجات تو را جستجو می‌نمایم.

چاشنی‌گیر مدتی به دعا و ثنای یوسف گذرانیده گفت:

— جناب قزلباش، در این چند روز که تو مأمور رسانیدن ما به قلعه الموت بودی کمال نجابت را به خرج دادی. به طوری که به من ثابت گردید در مملکت قزلباش هم انسان یاف می‌شود و چنان که ما شنیده‌ایم نیست.

— مگر شما چه شنیده‌اید؟

مرد در حالی که اثری از شرمندگی داشت پاسخ داد:

— هیچ، راستش را بخواهی شماها را در مملکت عثمانلو حاضر نیستند با نصرانی و یهود هم برابر بدانند، بلکه مردم کشور قزلباش را گور خوانده، همه را واجب‌القتل و کشتن آنان را ثواب آخرت می‌دانند. اما من در این مدت کوتاه درک کرده‌ام که این سخنان لاطائل است و اثری از حقیقت در آن نیست.

کم‌کم به دربند رسیدند و از دهانه دره‌ای داخل شدند که روی قلعه‌های دو طرف آن برجهای بلند سر به فلک کشیده بود. قنبربیک که راهنما و معاون فرماندهی قلعه‌جات الموت و رودبار بود رو به یوسف‌شاه نموده گفت:

— اینجا دربند است، و احدی جز مقصر نمی‌تواند وارد آن شود. این دربند ابتدای قلعه‌های ممنوعه الموت است که این برجها برای پاسبانی آن ساخته شده است.

یوسف ایستاد و نگاهی به قلعه کوه کرد. در رأس این قلعه‌ای با باره و حصار متین و برجهای کنگره‌دار و دارای غرفه‌های کشیک جلب نظر می‌کرد که سیاهی افرادی در روی نوک برجها دیده می‌شد. قنبربیک گفت:

— اینها کشیکدار قلعه بالا هستند که روز و شب خواب و آرام ندارند. این که در نوک این قلعه می‌بینید فقط جایگاه زندگی شاهزادگان صفوی است.

خندان آقا با کمال حیرت به این سخنان گوش می‌داد، قنبر گفت:

— می‌دانید اکنون در این قلعه بالا چند خانوار شاهزاده صفوی‌نژاد زندگی

می‌کنند؟

یوسف گفت:

— نه.

— قنبر بیک گفت:

— فقط چهار صد و بیست و چند نفر، که برخی از ساکتان قدیم آن و بعضی از واردشدگان اخیر است. آری این قلعه مخصوص به شاهزادگان است و سایر تبعیدی‌ها از قبیل خوانین داخلی و سرداران خارجی و مخالفان شخص شاه، در قلعه‌های دیگرند و اسیران میدان جنگ باز غیر از این طبقات می‌باشند که جایشان از این قسمت خارج است.

همین طور که به اطراف نظر می‌کردند، چشمشان به مردی ژولیده مو افتاد که با خر قه‌ای سپید زیر درختی لمیده بود یوسف شاه گفت:

— قنبر بیک این مرد که زیر درخت آرمیده مردی عادی است یا تبعیدی؟

قنبر نگاهی به آن سمت کرد، پس از قدری دقت گفت:

— هر کس را از آن پل و کشیک‌خانه به داخل اینجاها دیدید همه تبعیدی هستند، و هیچ کس نیست که بتواند آزادانه از این پل و دربندها عبور کند. حتی خود شما [را] نیز محال است با نفرات خود آزاد بگذارند بروید، مگر روایی داشته باشید یا از نفرات کشیک‌خانه کوتوالی همراه شما باشند.

یوسف پرسید:

— این مرد که آنجا لمیده نگفتید جرمش چه بوده که به اینجا تبعید شده است؟ به نظر من این مردی بی‌آزار و گوشه‌نشین است، چرا او را تبعید کرده‌اند؟ قنبر بیک گفت:

— این مرد گناه دیگری نداشته، فقط می‌گویند تسخیر آفتاب می‌کرده است، و هر چه از طرف شاه به او اخطار می‌شده است که دست از این عمل بردارد، نمی‌پذیرفته و به آن کار ادامه می‌داده است. بنابراین بهادرخان فرمان داد او را گرفته به الموت تبعید نمایند تا دست از دیوانگی بردارد. اینک چنان که ملاحظه می‌کنید با همه مراقبت باز اکثر اوقات سرگرم این کار است.

یوسف شاه که از خارج شرح حال آن مرد را شنیده بود مدتی به سرپای او نگریست و خندان آقا را وداع کرده از دربند الموت به قلعه کوتوال آمد.

در آن روزگار دره‌های قلاع الموت سبز و خرم و دارای جنگلهای مصفا بود که اکنون به صحراهای خشک تبدیل شده، درختان جنگلی آن، که بیشتر دارای روغنهای نباتی و زیتون بود، جای خود را به خار و خاشاک داده بود.

## فصل پنجاه و هفتم

### چراغی که قرنهایست خاموش نشده

یوسف شاه در هنگام وداع چاشنی گیرباشی خواندگار، در گوش او گفت:  
— من شرح حال تو را به سمع قورچی باشی شاه که از بانفوذترین رجال  
عالی قاپوست می‌رسانم و سعی می‌کنم که شاه تو را احضار کند و تو را در دستگاه  
خود به خدمت بپذیرد.

خندان آقا گفت:

— آیا می‌دانی که سفره شاه عباس احتیاج به وجود چون منی دارد؟ چه من  
مرتبه بلندی داشتم که اغلب رجال باب عالی برای انجام حوایج خویش محتاج به  
من بودند، آیا سزاوار است که شاه عباس به آن عظمت و بزرگی چاشنی گیرباشی  
نداشته باشد؟

یوسف شاه گفت:

— شاه ما این خدمت را همیشه به سفره‌چی باشی رجوع می‌کند، و اوست که  
عالی‌ترین ذائقه را در تعیین خوراکیهای قصر عالی قاپو دارد. چقدر خوب می‌شد  
اگر تو را شاه عباس در یکی از میهمانیها امتحان می‌کرد. خوب اگر چنین موقعی  
پیش آمد تو عهده‌دار می‌شوی که بهتر از سفره‌چی باشی میزها و سفره‌های  
خوراک او را آرایش دهی؟

— این دیگر با خداست. ما روزی مهندس عالی مقام سفره‌ها و شربت‌خانه‌ها  
و شیرینی‌پزی‌های قصر عظیم باب عالی بودیم، و زندگانی هشت‌هزار نفر  
آشپز و شربت‌دار زیر نظر ما انجام می‌گردید. آه، اما اکنون مانند مرغ  
بال و پرکنده‌ای در کنار تو ایستاده قادر به چشیدن آب دهان خود نیستیم.  
اگر شاه عباس می‌دانست که من در مسافرت سلطان خواندگار به مصر چگونه

سفره‌ای چیدم، به خدا هرگز اجازه نمی‌داد که مانند خرکچی‌ها دستهای مرا از پشت ببندید. حال هم تو می‌توانی به خان بزرگ خودتان قورچی‌باشی بگویی که شاه را از بودن من آگاه کند و برای یک بار هم اگر شده احضارم فرماید. قول می‌دهم که باعث روسپیدی تو بشوم. من در چمن «آریاچای» سفره‌ای چیدم که در آن بیش از یک خروار عطریات خوردنی به کار رفته بود، در آن چمن هشتاد هزار نفر به سفره سلطان نشستند. آری، کاش می‌توانستم در چمن اختاخانه هم در یک چنان میهمانی ضرب شستی هم به شاهنشاه کشور قزلباش نشان دهم، تا بداند این چاشنی‌گیرباشی خواندگار که اکنون مانند یک بنده گناهکار در چنگال گماشتگان او زبون و ذلیل است، مردی سرسری و عادی نیست، بلکه او مردی است که شاید روزی خواندگار حاضر باشد او را در یک کفه ترازو و اسیران یکی از هفت قلعه استانبول را در یک کفه بگذارد و رها سازد. آیا می‌دانی چقدر قزلباش در یدی‌قلعه زندانی است؟

— نه.

— تمام زندانهای یدی‌قلعه از اسیران قزلباش در کند و زنجیر پر است. از زمانهای خیلی قدیم ما زندانی قزلباش داریم که جوانان ایشان پیر شده‌اند. مقصود آن است که تصور نکنی قلعه الموت تنهاس، نه، بلکه یدی‌قلعه را هم باید در حساب آورد. منتها اگر مرا درست نگاه دارند، از اتلاف من مخالفت به عمل آرند، من به شاه قول می‌دهم که در مقابل آزادی خودم صد نفر قزلباش از یدی‌قلعه استانبول نجات دهم.

یوسف که داستان یدی‌قلعه را شنیده بود گفت:

— البته این مطالب را به گوش شاه رسانیده‌اند و او از جریان این حقیقت آگاهی دارد. شاید بیاید روزی که اسیران دو طرف مبادله شوند و این دشمنی دو ملت مسلمان به دوستی و وداد مبدل گردد.

خندان آقا گفت:

— آری برادر، حال که دانستم تو فطرتاً انسان هتی حقایق فکرم را برایت گفتم.

— آری، چقدر خان و خانزاده، یا بیک و بیک‌زاده وجود دارند که چشمانشان به دروازه یدی‌قلعه سپید شد. به امید آنکه روزی میان شاهان مسلمان صلح



استوار و برقرار گردد، تا آنان هم به خان و مان خویش بازگشته، خویشان و پیوستگان را به دیدار خود شاد گردانند.

— هنوز اسیران عهد عثمان پاشا از بند خلاصی نیافته‌اند، مردان نامی، همه صاحبان طبل و علم، حال باید دید شاه‌عباس با این کار چه می‌کند.  
یوسف گفت:

— در مملکت قزلباش هم اسیران شما بیارند، تنها از پادشاهان نامی در قلعه قهقهه قره‌باغ صدها نفر وجود دارند. در قلعه الموت هم چندین قلعه و زندان، در قلعه طبرک اصفهان هم جمعی را مشاهده کردم که بعضی به میل و رغبت داخل در خدمت قورچی‌گری شده‌اند.  
در پایان سخن یوسف گفت:

— افندی عزیزم، غم نخور، من در بازگشت سعی می‌کنم قورچی‌باشی یک میهمانی در چمن اختاخانه به شاه‌عباس بدهد، و به هر وسیله شده از وجود مرد محترمی چون چاشتی‌گیرباشی صحبتی به میان خواهم آورد، بلکه منتهی به نجات تو گردد.  
خندان آقا گفت:

— به خاطر داری که مطلبی راجع به دفینه گفتم و تو به آن ترتیب اثر ندادی؟  
— آری، فراموش کردم حقیقت آن را از تو بپرسم.  
— شبی که از حوالی قلعه نخجوان می‌گذشتیم به نظرم آمد که اندوخته‌های نقدینه خود را در بین راه دفن کنم، شاید در این ضمن اسیر یا کشته یا زخمی گردیم. همان شب دو چرم گاومیش فلوس طلا را در بین راه به زیر خاک کرده، نشانه‌ای از آن برداشتم. با خود اندیشیدم که شاید روزی این دفینه وسیله نجات من شود و خداشناسی به امید آن مرا از مرگ و نیستی نجات بخشد. خواستم اعتمادالدوله را از جریان آن آگاه ساخته دامن او را بگیرم و به کمک این پول فدیهای برای جان خود تقدیم کرده باشم. آری شنیده‌ام اعتمادالدوله مردی نیک‌نفس و خدادوست است.  
یوسف گفت:

— افسوس که من امروز بایستی به پایتخت حرکت کنم و اگر با چنین جمعیتی که دارم دیرتر بروم باعث خسارت دیوان خواهد شد، وگرنه فکری برایت می‌کردم. فعلاً صحبتی از بابت دفینه نخجوان با کسی در میان نگذار تا من باز به

اردوی قورچی‌باشی بازگردم. آری، من سفارش تو را چنان‌که شایسته است خدمت کوتوال الموت کرده‌ام. از آن بابت نگران مباش.

یوسف خندان آقا را بدرود کرده به قزوین آمد و از آنجا به همراهی جباخانه و کاروانی که همراه داشت به طرف اصفهان حرکت کرد. به محض ورود به اصفهان جباخانه را به قلعه طبرک که زرادخانه بزرگ بود تحویل جبادارباشی داد. در آن موقع جوانی دانشمند عالی‌قاپو را اداره می‌کرد که خلیفه‌سلطان نام داشت و شهرت داشت که بزودی داماد شاه خواهد شد. خلیفه‌سلطان که در غیاب شاه‌عباس عالی‌قاپو را سرپرستی می‌کرد جوانی لایق و درس‌خوانده بود. تا وقت داشت یعنی در تمام مدت روز به کارهای عالی‌قاپو رسیدگی می‌کرد و بعضی از ساعات روز را به عمارت کشیک‌خانه رفته در مجلس شورای اداری عالی‌قاپو با دیوان‌بیبگی و صدرالملک و صدر خاصه به کارهای عمومی کشور و مهمات داخله قصرهای سلطنتی و کارهای ایشیک‌آغاسی رسیدگی می‌نمود. خلیفه‌سلطان پیش از اذان بر می‌خاست و به درسهایش مراجعه می‌کرد و بعد از انجام نماز چند نفر مدرس را ملاقات کرده درس می‌خواند؛ و مشکلات خود را در پیش آنان گفته جواب می‌شنید؛ و هنوز آفتاب نوک میله‌های نقاره‌خانه را روشن نساخته بود که خلیفه‌سلطان سوار می‌شد و برای بازدید بنایی‌ها و ساختمانهای نیم‌تمام اصفهان می‌رفت. در این کارگاهها سرپرست هر صنف و دسته را طلبیده کارایشان را رو به راه می‌ساخت و پس از فراغت از این‌گونه امور سوار شده به عالی‌قاپو می‌آمد. تازه اول صبح بود و کارکنان ادارات دفترخانه‌ها دیده می‌شدند که با جلودار و نیزه‌دار به تاخت رو به عالی‌قاپو می‌آیند که خلیفه‌سلطان وارد جلوخان شده سر کار خود، یعنی اداره شهر می‌رفت.

یوسف‌شاه نامه‌ای از قورچی‌باشی داشت. مدتی در جلوخان قدم زد تا خلیفه‌سلطان رسید و از اسب پیاده شد. یوسف‌شاه پیش آمده تعظیمی کرد و نامه قورچی‌باشی را داد. خلیفه‌سلطان که آن وقت نزدیک به بیست سالگی بود نگاهی به سر تا پای یوسف‌شاه کرده گفت:

— بیا در دفتر عمارت داروغه بنشین تا نامه تو را پاسخ بنویسم.

— نامه من پاسخ ندارد. تنها می‌خواستم خبر بدهم که مأموریت من تا اصفهان

پایان یافته، هر گاه کاری لازم باشد انجام دهم.

— مگر از تبریز نیامده‌ای؟

— چرا.

— چند روز است از شاه عباس جدا شده‌ای؟

یوسف شاه قدری فکر کرده گفت:

— چهل و سه روز.

— خوب پس در موقع فتح تبریز حضور داشتی؟

— بله جناب سلطان.

— شهریار ما بهادرخان به کدام سمت حرکت فرمود؟

— ایشان عازم فتح ایروان بودند و چند روز بود به صوب آن دیار کوچ کرده،

به ولایات مجاور عمله و کارگر حواله کرده بودند.

— نفهمیدی نرخ گندم و جو در آذربایجان چه بود؟

— چرا قربان، خرواری هشت ریال گندم مرغوب پاک کرده، اما شاه به دهات

خروشاه و مراغه و سایر جاهای نزدیک به اردوی قزلباش نرخ گندم را

خرواری ده ریال تعیین فرمود. برای اینکه خرواری هشت ریال گندم و شش

ریال جو برای دهاتی صرف نمی‌کرد که از راه دور به اردو بیاورند. بنابراین شاه

دو ریال به هر خروار گندم و جو اضافه فرمود تا روستاییان دوردست به عشق

دو ریال کرایه، جنس را نزدیک اردو بیاورند.

خلیفه سلطان ابروها را درهم کشیده گفت:

— چطور، خرواری ده ریال؟! عجب گرانی سرسام آوری؟

— اتفاقاً طوری شد که شهر تبریز و اردوی شاه عباس از حیث آذوقه

نیازمندی نداشت. وقتی ینی‌قلعه را گرفتیم، انبارهایی به دست آمد که خوراک

یک سال تبریز و اردوی ما در آن ذخیره بود. عثمانلو برای روزهای محاصره

قلعه هرچه توانسته بود گندم و جو و گوشت نمک‌سود تهیه و انبار کرده بود،

همین که شهر و قلعه فتح شد شاه عباس فرمود همه خواربار را در میان اهالی

گرسنه شهر تقسیم کردند. حالا مردم تا دو سه ماه احتیاجی به خوراک ندارند.

خدا می‌داند چقدر جنس در انبارهای قلعه‌نو بود.

— والی عثمانلو چه کرد؟ شنیده‌ام مورد عفو ملوکانه واقع شده؟

— بله، من خود دیدم که با چند نفر از یساولان شاهی به سرپرده سلطنتی

می‌رفت. مثل همان روزها که حاکم تبریز بوده جلوی او چماق نقره و دگنک

می‌بردند. خلاصه شاه ابداً به او بی‌مرحمتی فرمود.

— البته شاه ما نسبت به اسیران و میهمانان خیلی رئوف و بی تکبر است. خدا سایه‌اش را بر سر کشور قزلباش مستدام بدارد. خوب نگفتی با این احتیاج که شاه به قورچی و قادرانداز دارد چرا تو را مرخص فرموده؟

— من مأموریت دارم که جباخانه تبریز را به اصفهان بیاورم، زیرا ...  
در این موقع یوسف شاه نگاهی به اطراف تالار افکنده مثل اینکه می‌خواهد حرفی محرمانه بزند.

آهسته‌تر از معمول گفت:

— قورچی باشی دستور فرموده که قسمتی از این توپها و بادلیج‌ها به جنوب فرستاده شود، زیرا قورچی بیک چرکس با عده‌ای از تفنگداران افشار کهگیلویه برای تصرف ولایت ممبرون به آن صوب رفته‌اند، اما به واسطه نداشتن توپ کاری نساخته در انتظار رسیدن بادلیج می‌باشند.

خلیفه سلطان گفت:

— چند لوله توپ همراه آوردی؟

— سی و پنج توپ بزرگ و کوچک و چهار عراده ضربزن و پانزده بادلیج، اما دیگر شمشال و جزایر هرچه بخواهید فراوان است.

— خدا را شکر که این خال از رخسار ملت قزلباش پاک شد. بودن آذربایجان در دست بیگانه دیگر برای ما چه می‌ماند؟

یوسف گفت:

— قربانت گردم، حضرت اعلی شاهی بهادرخان در خیابان تبریز سر سواری نطقی ایراد کردند که همه مردم تبریز به جای اشک خون از دیده فشاندند، شاه فرمود:

آذربایجان گورخانه قزلباش، و مرز مقدس شهدای این مرز و بوم است. خاک پاک آن دیار استخوان پدران ماست. چگونه می‌توانستیم صبر کنیم و بینیم که مزار و مهد نیاکان ما زیر سم اسب خارجیان باشد و برادران و صوفی‌زادگان پالهنگ اسارت به گردن داشته باشند.

آری جناب خلیفه سلطان، من خود ایستاده بودم و سنخنان آبدار شهریار نوشیروان مقام خود را می‌شنیدم.

خلیفه سلطان گفت:

— اگر فراغت پیدا کردم برای دیدن غنیمت‌های قلعه تبریز که همراه آورده‌ای

می‌روم.

— بعضی توپهای آن دیدنی است. بادلیج‌هایی آورده‌ایم که می‌تواند گلوله‌ها و سنگهای نیم‌خرواری را به مسافت دور پرت کند. آخ، چقدر اینها به درد کار ما خواهد خورد، بلای جان کشتیهای پرتغالی است. من قول می‌دهم دو تا از این بادلیج‌ها و دو تا از این توپها را به بحرین بفرستیم و تحویل جنگیان بحرین بدهیم تا پدر پرتغالی هم نتواند در سواحل آنجا سبز شود.

— هر طور شده به دیدن این اسبابها خواهیم رفت. از قراری که شنیده‌ام و تو هم تأیید کردی وسایل مفید و محکمی است؟

— بله جناب سلطان، یکی از این بادلیج‌ها را که روی سرد قلعه‌نوی تبریز کار گذاشته بودند، شاه‌عباس فرمود برای تماشای لشکر به کار انداختند. هر بار که رها می‌شد سنگی پرت می‌کرد که یکی از برجهای عظیم و محکم قلعه، مانند مقوا روی هم چین می‌خورد.

خلیفه سلطان فکری کرده گفت:

— فردا و پس‌فردا روزی است که می‌خواهیم حمام شاه را افتتاح کنیم و جشنی بزرگ بگیریم که همه جوانان شهر در آن شرکت داشته باشند. بنابراین پس از انجام جشن به قلعه طبرک خواهیم رفت و غنایم عثمانلو را بازدید خواهیم کرد. خلاصه اگر کاری داشتی بگو تا به مشرف قورچیان بنویسم.

— خیر قربان، مهدیقلی خان شخصاً شرحی به مشرف قور نوشته‌اند که آن را رسانیدم، و دیگر محتاج به تصدیق و آزار خاطر بندگان عالی نیست.

— میل داری در جشن حمام شاه حضور داشته باشی؟ همه ورزشکاران و توجه‌های ایشان آن روز به میدان نقش جهان می‌آیند و در حضور اعضای عالی‌قاپو کارهای ورزشی بسیار انجام می‌گیرد. اگر مایل بودی پته بدهم که تو را در یکی از غرفه‌های میدان جای مناسب بدهند؟

یوسف دست به سینه گذاشته تشکر کرد. خلیفه سلطان ورقه کاغذ کوچکی را برداشت. پس از قدری تأمل چیزی در آن نوشت و به دست یوسف شاه داد و گفت:

— در غرفه یوزباشیان خاصه جایت را معین کردم. بررسی نشانت می‌دهند. محلی که یوزباشیان خاصه برای تماشا حاضر می‌شدند از غرفه‌های فوقانی میدان بود، و هر غرفه متعلق به دسته‌ای و جماعتی بود که صورت آن را ناظر

بیوتات تعیین می‌کرد و به نظر شاه می‌رسانید. این غرفه‌های فوقانی میدان نقش جهان در روزهای تماشا و جشنهای بزرگ و قبق‌اندازی‌ها و چوگان‌بازی‌های عالی سلطنتی بسیار مورد احتیاج و استفاده بود. بنابراین ارکان عالی‌قاپو برای داشتن آن، وسیله برمی‌انگیختند و هر طور بود یکی از آن غرفه‌ها را برای خانواده‌ها یا دسته خود به چنگ می‌آوردند. در آن روزگزار غرفه‌ها دارای نرده‌های چوبی بسیار ممتاز و محکم بود که از افتادن اشخاص جلوگیری می‌کرد، و در زمان ما دیگر آن نرده‌ها وجود ندارد. خلاصه یوسف‌شاه از اینکه برای شرکت در جشن حمام شاه محلی مناسب به دست آورده خیلی خرسند بود. اجازه رفتن گرفته تعظیمی کرد و از تالار خلیفه سلطان بیرون آمد. در مراجعت تحقیقی درباره جا و مکان و غرفه‌ها کرده دنبال کار خود رفت، و روز جشن پس از آنکه لباسهای نشاندار و کلاه مخصوص فرماندهی قورچیان را که پر طاوس‌نشان بود بر سر گذاشته به غرفه میدان رفت، و سعی کرد پیش از پر شدن غرفه از یوزباشیان، جای مناسبی به دست آورد. تمام میدان را آرایش کرده، ستونها و لچکی‌ها را با پارچه‌ها و زربفت زینت داده بودند. دو علامت بزرگ در سمت شرقی و غربی میدان دیده می‌شد که پای هر علامت جمعی از جوانان یکه و قهرمانان ورزشی، اطراف آن دیده می‌شدند. این دو علامت یکی متعلق به «حیدری‌خانه» و دیگری از آن «نعمتی‌خانه» بود که یکی از آنها سیاه و دیگری سبز بود. روی علامت حیدری‌خانه مجسمه شیری از پولاد جلب توجه می‌کرد و بر فراز علامت و پرچم نعمتی‌خانه صورت خورشیدی که چشم و ابرو داشت دیده می‌شد و هر یک از دو طرف سعی کرده بودند هر چه ممکن است علامت خود را آراسته‌تر و پرزرق و برق‌تر جلوه دهند.

یوسف‌شاه در غرفه یوزباشیان که در نیمه دوم میدان واقع بود نشسته منتظر شروع جشن بود. آن روز مطابق فرمان خلیفه سلطان و داروغه اصفهان، حمام شاه‌عباس افتتاح می‌شد. این حمام در مجاورت بازار بزرگ ساخته شده بود، و از حیث دارا بودن وسایل آسایش و تفتن در تمام کشور قزلباش مانند و نظیر نداشت. گذشته از رختکن عمومی رختکن‌های خصوصی داشت که برای بازرگانان خارجی و میهمانان شاهی که نمی‌خواستند از حمامهای داخل قصرها استفاده کنند لازم و مورد احتیاج بود.

دیگر آنکه در مجاورت چهاربازار شاهی‌خانات وجود داشت که اکثر ساکنین

آن مسلمان و محتاج به حمام بودند، و مذهب اسلام نظافت و شستشوی بدن را جزو واجبات قرار داده بود و این کار بدون موجود بودن حمام باعث زحمت مردم می‌گردید. در این ایام جهانگردان از اقطار دور جهان رو به پایتخت ایران، اصفهان، آورده تجارت و رفت و آمد را رونق بسیار داده بودند. در این قرن که سده یازدهم هجری آغاز شده بود، مغرب‌زمین وارد قرن هفدهم می‌شد و بشریت از حالت خفتگی و بربریت بیدار می‌گشت. دولتها از انزوای بیرون آمده به سراغ همسایگان و همنوعان می‌رفتند؛ دیوارها می‌افتاد و دروازه‌ها باز می‌شد؛ سرحدات آماده رفت و آمد می‌گردید؛ و طلیعه آمیزش ملتها در افق بشریت نمودار می‌گشت. بنابراین هر روز دسته‌جات تازه از اروپا و آسیا به مملکت قزلباش وارد می‌شد و برای داد و ستد و رونق بازار تجارت طرحهای نو استوار و پدیدار می‌آمد.

خلاصه از دحام سوداگران به پایتخت دو سه میلیون نفری، و کشور چهل پنجاه میلیونی قزلباش، موجب ازدیاد احتیاج و لزوم بودن وسایل اجتماعی و مؤسسات عمومی، مانند حمام و کاروانسرا و مسجد و مدرسه، پیوسته در افزایش بود. در این زمان پایتخت قزلباش دارای هشت هزار یا اقلاً شش هزار حمام بود که خارجیان و جهانگردان به شرح آن پرداخته‌اند، و این عدد را غیر از حمامهای خصوصی گفته‌اند که در قصرها و خانه‌های بزرگان وجود داشت و صاحبان آن به حمامهای عمومی نیازی نداشتند. پرسودترین مستغلات در این زمان کاروانسرا و حمام بود که بزرگان دولت و سران کشور به ساختن آن عشق و علاقه بسیار ابراز می‌داشتند و در این قبیل کارها به شهریار خود شاه‌عباس اقتدا کرده، هر روز در گوشه‌ای از شهر به ساختن این‌گونه آثار اقدام می‌نمودند. خلاصه شاه پیش از سفر قفقاز فرمان ساختن این حمام بزرگ را داد و در حینی که خود سرگرم بیرون راندن عثمانلو از ولایت ایروان بود، خلیفه‌سلطان در پایتخت، جشن افتتاح حمام شاه را عهده‌دار می‌گردید. چیزی که به اهمیت این حمام افزوده بود استخرهای شنای آن بود که هر یک دریاچه‌ای به نظر می‌آمد و برای اینکه جوانان به ورزش و فن‌شنا آشنایی حاصل کنند، این دو استخر را با وسایل کامل ایجاد کرده بود که به واسطه داشتن هوای گرم و ملایم بودن آب، جوانان شهر با شوق و شوری بسیار به آن رو می‌آوردند و در این دریاچه‌ها که چهارحوض یا چاله‌حوض نام داشت به شنا می‌پرداختند.

شاه‌عباس خود نیز میل بسیار به شنا داشت و روزهایی که مردم پایتخت

سرگرم جشن آب بودند با شناگران به شناوری در زاینده رود می رفت، و آببازان شهری و روستایی را تشویق بسیار می فرمود. دیگر از امتیازات و ابتکارات حمام شاه، مجاری گندآبرو بود که شاه آن را به نقشه حمام افزوده بود و به وسیله یک نقب ساروجی بلند، مجرای آبهای زاید حمام را به گندآبروی بزرگ عالی قاپو و مسجدهای سلطانی و شیخ لطف الله ارتباط داده بود.

شاه عباس برای شهر جدید زیرنقیی بزرگ و عالی ساخته بود که یک نفر اسب سوار می توانست از درون آن بگذرد. این گندآبرو را طوری ساخته بودند که از همه عمارات نقش جهان و کاخ سروستان و سایر بناهای شاهی گذشته، به طرف شرق شهر سرازیر می شد و پس از راه یافتن به گندآبروی بزرگ مسجد سلطانی و سراهای مقصودییک همه جا از زیر شهر گذشته، با قصر خوانین شیروان و محلات خانواده حاتم بیگ اعتمادالدوله و قصر اسفندیارییک واقع در شرق اصفهان ارتباط یافته، نزدیک قلعه طبرک به مجرای که خندق قلعه در آن بود داخل می گردید، و از آنجا برای دهات و قصبات شرق اصفهان برده می شد. این گندآبرو یا آگو تا زمان ما هنوز دیده می شد و گاه گاه که یکی از نواحی مجاور این آگو پایین می رفت و یا ویران می ساختند، مجرای آجری بزرگ و دهانه طولانی آن روشن می گردید، اما دیگر سالها بود که مورد استفاده واقع نمی شد و مجاری فاضلابها را برای استفاده از کوت مسدود نموده، به صورت دیگر درآوردند.

مدیر دستگاههای ساختمانی پایتخت، ابوالفتح شهرستانی، ناظر بیوتات سلطنتی بود که در رأس یک هیئت بزرگ از بنا و مهندس و معمار و کاشی پز و کتیبه ساز و مقنی و نقاش قرار داشت، و رئیس مهندسان محب علی بیگ معروف به بیگالله که چند سال هم مجرای آب کوه رنگ زیر نظر او اداره می شد. شاه عباس نه تنها خود پیوسته برای آبادی کشور طرحهای نو تهیه می کرد، بلکه جمعی هم از کارکنان عالی قاپو برای یل سازی و آب انبارهای بیابان و جاده های کاروان رو که مجبور بودند از کویرها و باتلاقها بگذرند، در خارج و داخل شهرها کوشش می نمودند. همین رغبت شاه به ساختمان باعث بود که سرداران برای تحصیل رضا و محبت شاه عباس در ساختمان بناهای خیر بر یکدیگر پیشی می گرفتند، و روز به روز به وسعت و جمال همه شهرها بویژه اصفهان می افزودند.



جهانگردانی که در عصر قاجاریه از اصفهان دیدن کرده‌اند از بودن آن همه آثار در حیرت مانده، مدتها در برابر لوحه‌ها و کتیبه‌های آن متعجب ایستاده‌اند. رهگذر کوچه و خیابان پیوسته جلوی خود درگاه کاشیکاری یا حجاری‌سده را می‌نگریست که با خطوط زیبا و شگرف نام یکی از شاهان صفوی را بر عابرین آشکار می‌ساخت. این بناها را سرداران و بزرگان زمان ساخته، پیش طاق و سردر آن را به نام شهریار زمان خویش مزین و منقش می‌ساختند.

## فصل پنجاه و هشتم

### حمام شیخ

در دوران کودکی که می‌شنیدیم شیخ‌بهای حمامی ساخته که خزانه آن با چراغی گرم می‌شود، با کمال شوق و شور برای دیدن آن حمام و آن چراغ به جستجو پرداخته، به حمام شیخ می‌رفتیم. این حمام مثل روزی که شیخ آن را افتتاح فرموده همچنان در حال گرمی و تازگی است. چراغ آن در هر سپیده دم سوسو می‌کند و مردم هر عصر و زمان در تاریکی صبحگاه برای شستشو به آن رو آور می‌شوند. هر روز آن حمام در گردش است و چراغ رختکن آن پیش از شروع اذان در سوز و گداز است. نه دیروز نه امروز بلکه از زمان شیخ تاکنون پیوسته این چراغ سوسو می‌کرده و مشتریان هر روز خود را به درون می‌خوانده است. آری این چراغ خاموش نشده بلکه از روزی به روز دیگر و از سالی به سال دیگر و از قرنی به قرن دیگر پیش رفته است. اکنون چراغ حمام شیخ قرن چهارم خود را می‌پیماید. بیش از سه قرن و نیم قبل این چراغ روی این چراغدان واقع شده، هنوز هم به همان حالت در جای خود دیده می‌شود. وقتی می‌خواستیم چراغ سحری شیخ‌بهای را به ما نشان دهند همان چراغ دالان را به ما می‌نمودند. راست هم بود زیرا همان چراغ روشنی‌بخش بود که هر روز جای چراغ پیشین را می‌گرفت و به سوختن همیشگی ادامه می‌داد.

این تنها حمام شیخ‌بهای نبود، بلکه هنوز هم در اصفهان حمامهای بسیار از سیصد و پنجاه سال پیش باقی است که از حرارت و گرمی خود نکاسته، در هر صبحدم مشتریان خود را به گرمی می‌پذیرد و با پاکسی و نظافت بیرون می‌فرستد؛ بلکه همه حمامهای سرداران شاه‌عباس است که در طول چهار قرن از کار نیفتاده، به فعالیت باستانی خویش ادامه داده است. گذشته از حمام شاه و

حمام شیخ که هنوز چراغش روشن است حمام «جارچی باشی»، حمام «ذوالفقارخان»، حمام «خسروآقا» حمام «علیقلی آقا» حمام «قره‌چقای خان» و دیگر حمامهای آن دوران، مانند زمان شاه‌عباس باقی و برقرار است و یادگاری از شش هزار و چهارصد حمام است که جهانگردان برای پایتخت ایران باستان نوشته‌اند. بالاخره جشن افتتاح حمام شاه در غیبت شاه‌عباس برپا بود و کارکنان دولت که خلیفه‌سلطان در رأس ایشان بود برای انجام آن لازمه کوشش را نموده بود. دو قسمت شهر که حیدری‌ها و نعمتی‌ها بودند هر دو می‌خواستند در موقع افتتاح حمام شاه شرکت داشته باشند؛ مخصوصاً طبقه حیدری‌ها که حمام را شاه‌حیدر می‌نامیدند و مطابق سنت ایشان حمام از مقدسات بود و در موقعی که می‌خواستند مردی را قسم بدهند جلوی حمام آورده می‌گفتند: «به این شاه‌حیدر قسم بخور و برو.» بنابراین چون حمام تکیه‌گاه ایشان بود، به علاوه رئیس طبقه حیدری‌ها «باباسلطان» خود عهده‌دار این جشن شده، اجرای آن را به عهده گرفته بود، مؤسسات حیدری هم برای آرایش آن دامن به کمر زده بودند، طاقهای بازار را با فوطه‌ها و لنگهای حاشیه‌زری زینت کرده، سر چهارسوها را با پوستهای ببر و شیر و سلاحهای پرزرق و برق جمال داده بودند. یوسف‌شاه تاکنون این‌گونه جشنها را ندیده بود. بنابراین با کار زیادی که داشت و ناچار بود برای تعمیر بادلیج‌ها و تویها هر روز به قلعه طبرک برود و با رئیس زرادخانه و جباخانه در تماس باشد، آن روز به محل مأموریت خود ترفته، بلکه به قسمت میدان که محل جشن ورزشکاران بود رفت. همین که وارد میدان شد دید که تمام دور میدان را اسبابهای ورزشی چیده‌اند و غرفه‌های اطراف میدان ضرابخانه که نزدیک حمام شاه است، با پرده‌های قلمکار هندی و ایرانی زینت یافته، تبرزین‌ها و کشکولهای نفیس به زنجیرهای آن آویخته است. از مردی پرسید:

— این غرفه‌ها را کدام دسته چیده‌اند؟

مرد اشاره به پهلوانی کرد که روی نیمکتی نشسته نوچه‌های خود را برای آراستن غرفه‌ها رهبری می‌کرد و گفت:

— این پهلوان مختار رئیس طبقه نعمتی‌هاست که شانزده هزار جوان جلد چابک و ورزیده نعمت‌خانه در طومار او اسم نوشته‌اند. شاه بهادرخان به او می‌گوید: «عموسلطان خیلی مهم است.»

یوسف مدتی به سراپای مرد نگر بسته از درشتی اندام و بازوان ستیر او تعجب کرد. از مرد پرسید:

— عمو این پهلوان مختار یا به قول بهادرخان عموسلطان چکاره است؟

— شغلش را می‌خواهی، هیزم‌شکن است.

یوسف در حالی که متعجب بود گفت:

— امروز اینجا چه کار خواهند کرد؟

— آن زنجیرها را ببین که جلوی سردم آویخته‌اند، اینها را جوانها باید با دست پاره کنند. آن اسبابها هم متعلق به ورزشکاران است. این بچه‌های نعمت‌خانه تعدادشان خیلی زیاد است، اما خوب بچه‌های حیدرخانه هم کم از آنها نیستند، هر کاری نعمتی‌ها می‌کنند، حیدری‌ها حتم بایستی بالادست آن را بکنند. نمی‌دانم چرا شاه این دو دسته را با هم آشتی نمی‌دهد، حیف نیست بچه‌های یک شهر این طور با هم دشمن باشند.

یوسف با قیافه متعجب گفت:

— مگر با یکدیگر دشمنی هم می‌کنند؟

— به، پس روز عاشورا ندیده‌ای که چگونه خون همدیگر را مثل آب می‌ریزند. گرچه شاه فرموده در آن روز احدی جز چوب همراه نداشته باشد، باز گاهی دیده می‌شود که بی‌پدر و مادری از لای جماعت دسته گلی آب می‌دهد و جوانان مردم را با یکدیگر خونی می‌سازد. اما چون شاه بهادرخان سفارش کرده، غیر عاشورا دیگر با هم کاری ندارند. آری داداش، مثل اینکه شما اهل عراق نیستید؟

یوسف گفت:

— نه پدرجان، من فارسی هستم و جزو قورچیان شاه می‌باشم.

همین که مرد اسم قورچی‌باشی را شنید دستها را روی هم گذاشته حالت

احترام به خود داد. یوسف پرسید:

— خوب عمو، گفתי در غیر از عاشورا این جوانها با هم دشمنی ندارند؟

— نه آقای یوزباشی، مگر از بهادرخان جرئت می‌کنند. من خودم هم یک

روز جزو بچه‌های محله خدمت شاه‌عباس رسیدم. خیلی به ماها مرحمت فرمود. رو به همه ماها کرده گفت: «بچه‌ها شما یکسره شیعه شاه مردان و شیر یزدان می‌باشید. همه با هم برادرید. باید سعی کنید و نگذارید جاهلها مزاحم

یکدیگر شوند و تخم کینه و نفاق در زمین دلهای شیعیان علی افشانده شود.»  
 فوری باباسلطان که رئیس جوانان حیدری است در پاسخ شاه عرض کرد:  
 «قربان طاق ابروی مردانهات گردیم. ما بچه‌های حیدرخانه خاکساریم، غلام  
 حلقه به گوش بهادرخان. با آنکه شاه از ما و عالی‌قاپو از ما و طوق و علم هم از  
 ماست، به جففات قسم که همیشه دست جلو را به بچه‌های نعمت‌خانه داده‌ایم، و  
 هر وقت یکی از جاهلهای ایشان از پاچال‌های حیدرخانه عبور کرده لازمه  
 کرنش را به جا آورده‌ایم.»

یوسف که بدقت گوش به سخنان مرد می‌داد پرسید:

— خوب شاه در جواب این مرد چه فرمود؟

— شاه فرمود: «چون مرشد کامل خواهان آسایش عباد و آرامش بلاد است،  
 مقرر فرمودیم تا ناظر بیونات یک نقاره‌خانه هم محاذی نقاره‌خانه سابق بسازد  
 تا یکی از آن حیدرخانه و دیگری متعلق به نعمت‌خانه باشد و مردم شهر قرین  
 رفاه و آسایش باشند.» آری، خیلی شاه‌عباس درباره جوانان سفارش کرد و به  
 باباها گفت، اگر اختلافی میان جوانان در گیرد ایشان با شیوه صوفی‌نهادی تسویه  
 نمایند.

همان‌طور که یوسف با مردم گرم صحبت و پرسش بود صدای هیاهو از  
 بیرون در شنیده شد و کسانی که در داخل میدان ضرابخانه بودند برای تماشا به  
 خارج میدان هجوم کردند. در پیشاپیش جمعیت چند نفر شمخالچی بودند که به  
 طور نظم و ترتیب در حالی که ترکه‌ها در دست داشتند پیش می‌آمدند. بعد از  
 شمخالداران شیربان‌ها پیدا شدند که شیری قوی جثه را می‌آوردند و شیر که از  
 دیدن هجوم مردم خشمگین شده بود دائم به این طرف و آن طرف رو می‌آورد، و  
 شیربانان را که چهار نفر با زنجیرهای درشت و طوق محکم شیر را نگاه داشته  
 بودند به طرف خود می‌کشید. مردم برای تماشای شیر از هر طرف هجوم آورده  
 راه را بر شیربانان تنگ می‌نمودند. بعد از شیربان‌ها چند نفر ورزشکار دیده  
 می‌شد که با تنکه چرمی و اندام برهنه میل می‌گرفتند و با پرتاب کردن میله‌ها به  
 آسمان باعث حیرت مردم می‌گشتند. بعد از پهلوانها نوبت به گاوهای حمام شاه  
 رسید که به طرز باشکوهی زینت شده، زنگی که معروف به حیدری بود بر گلو  
 داشتند. یک جفت گاو سیستانی ممتاز، «ملک‌جهانگیر» که از اولاد پادشاهان  
 صفاری سیستان بود و با شاه‌عباس رابطه صمیمانه داشت، برای حمام شاه

تقدیمی فرستاده بود. این یک جفت گاو به قدری درشت و بزرگ جثه بودند که از دهات اصفهان و روستاهای عراق برای دیدن آن به پایتخت می آمدند. این گاوها هر یک به نوبت به چاه بسته شده آب خزانها و یا استخرهای شنا را فراهم می ساختند. اندام گاوها را با شالهای زربفت آراسته کرده گل و زنگوله بسیار به گردن و شاخ آنها زده بودند. گاوها را با قلاده و طوق به میدان می آوردند و در پیشاپیش آنها پهلوانان و ورزشکاران دیده می شدند. این هیئت پس از گردش در میدان به جلوخان حمام رفتند که فضای سرپوشیده بزرگی بود و روشنایی آن را جامهای شیشه تأمین می کرد. دور این جلوخان تصویر پهلوانان و قهرمانان ایران رسم شده، صورت بروج آسمانی و تصویرهای نجومی روی حاشیه ها ترسیم شده بود. همان طور که یوسف شاه گرم تماشای کشتی گیری پهلوانان بود نگاهش به شخصی افتاد که کلاهی لبه دار مانند مسیحی های پاپ بر سر داشت. درست که دقت کرد دید رفیق او صالح قشمی است. باشتاب تمام خود را به او رسانیده در آغوش گرفت و از اوضاع جزایر جويا گردید. صالح از دیدن دوست شیرازی خود بسیار شادمان شده گفت:

— یوسف شاه، شنیدم به مقام امارت رسیده ای، اما از ظاهر حالت چیزی درک نمی کنم؟

— داستان من شنیدنی است، باید به تفصیل برایت بیان کنم.  
آن گاه مدتی به تماشا سرگرم شده عاقبت میدان جشن را ترک گفتند. صالح پرسید:

— پس چندان نباید نگران باشی، زیرا دست داودخان دیگر به دامان تو نخواهد رسید.

— [آری،] خصوصاً که قورچی باشی سفارش نامه ای محرمانه به شیخ مبارک خان ایلخانی عرب نوشته، سفارش مرا کرده است. البته می دانی شیخ هم از طرفداران جدی قورچی باشی است و چندان از نفوذ الله وردی خان در فارس و سواحل خلیج راضی نیست.

یوسف در پایان سخنان خود با صالح قشمی قرار گذاشت که در 'معیت یکدیگر به خلیج فارس بروند. یوسف در این مذاکرات صالح را امیدوار ساخت که پس از آمدن قورچی باشی شرح ظلمهایی که پرتغالیان نسبت به صالح روا داشته، اموال او را مصادره کرده اند به گوش شاه عباس برساند و کاری کند که وقتی شاه جزایر

قسم را گرفت و پرتغالیان را طرد کرد، صالح دارایی خود را پس بگیرد و بر هستی و مایملک خود مستقر گردد. یوسف تا آخر روز در میدان ضرابخانه به گردش پرداخت و دسته‌جات ورزشکاران را که به رقابت همدیگر وارد میدان می‌شدند تماشا کرد.

خلیفه سلطان دستور داده بود قسمتی از میدان را خاک کشتی بریزند و پهلوانان هر دو طرف، حیدرخانه و نعمت‌خانه هر یک سه نفر نوچه به میدان کشتی بفرستند. اما باباسلطان، رئیس حیدریان، که یقین داشت نوچه‌های نعمت‌خانه از حیث ورزش کشتی بر حیدرخانه برتری دارند این موضوع را دستور داد از برنامه جشن حذف کردند. باباسلطان می‌گفت: «می‌ترسم خدا نکرده در این موقع که شاه عباس گرم جدال با عثمانلوست، به واسطه این مسابقه در میان حیدری و نعمتی اختلاف شدت کند و اسباب اغتشاش پایتخت و پریشان‌حواسی شاه‌عباس پیش آید». نه از خدا ترسی و نه از شاهنشاه بیمی، اینکه وضع نبود، صبر کن نوبت شاه جزیره هرمز، شاه ولایت لار و ایران عرب هم خواهد رسید.

صالح پرسید:

— معلوم هست شاه‌عباس کی به اصفهان خواهد آمد؟

— چنانچه محرمانه شنیده‌ام شاه تا چهار سال در سفر جنگی قفقاز خواهد ماند، و چنانچه خودش گفته است تا وجب آخر و ریگ کوچکی که سابقاً در تصرف قزلباش بوده به دست نیاید، به پایتخت باز نخواهد گشت.

یعنی اگر خودی هم سری به پایتخت بزنند برای تکمیل نقشه شهر و انجام بنایی‌ها و ساختمان جاده فارس است، و گرنه آنچه گفتم مربوط به لشکر قزلباش و دستگاه سلطنتی است که قطعاً چهار سال در سفر قفقاز و گرجستان خواهد بود.

— پس تو هم مجبوری به لشکر بازگردی؟

— البته، فعلاً من جزو سپاه جمعی مهدیقلی خان هستم و پس از بردن مهمات و لوازم به ساحل خلیج، منتظر فرمان خواهیم ماند. به واسطه اختلافی که میان ما و الله‌وردی خان والی و قوللر آغاسی هنوز باقی است، قورچی‌باشی صلاح دانسته که من تا مدتی از اردوی شاهی دور باشم. چون احتمال داده می‌شد که در اثر کار من میان دو خان بزرگ تماس سوئی حاصل شود، بنابراین خان مرا دنبال این مأموریت فرستاد.

— پس تو به فارس می‌روی؟

— آری، اما نه به شیراز، زیرا داودخان در شیراز نایب بیگلریگی است، و صلاح نیست دوباره خود را بزحمت بیندازیم.

صالح از اوضاع جزایر بحرین اطلاعات تازه داشت. می‌گفت:

— مردم آنجا از هلندی‌ها یک کشتی بزرگ خریده‌اند، و اکنون در انتظار کشتی دیگر می‌باشند که به آنها تحویل شود. معین‌الدین قول داده است که با داشتن این دو کشتی همهٔ جزایر بحرین را از پرتغالی‌ها بگیرد.

یوسف از اوضاع جزیرهٔ قشم جو یا شد. صالح آهی کشیده گفت:

— دریغ و درد که نبودی تا ببینی چگونه این مردم ناکس، هم خانمان و هستی مرا تصرف کردند و هم کارخانهٔ کشتی‌سازی را که با هزار زحمت به راه انداخته بودم به غارت و چپاول از من گرفتند.

— تو که کاری به کار آنان نداشتی، چگونه مزاحمت تو را فراهم ساختند؟

— مرا به عنوان جاسوس قزلباش و شاه‌عباس دستگیر نموده، به جزیرهٔ هرمز بردند و آنجا هم هر چه به خواجه لطف‌الله بی‌شرف زاری و التماس نمودم گوش نداد.

— همان خواجه لطف‌الله وزیر شاه‌هرمز؟

— بله، همان ملعون.

— صبر کن صالح اگر خدا خواست و شاه‌عباس بر عثمانلو فائق آمد و قزلباش به مرزهای اصلی کشور خود رسید، آن وقت بین که چگونه سیل خروشان سپاه سرخ‌کلاه از گوشهٔ خلیج پیدا گردد و این آسیابهای معطلی را از زمین بردارد. آری رفیق عزیزم، قورچی‌باشی که تمام لشکرهای قزلباش را رهبری می‌کنند و دست چپ مرشد کامل است، محرمانه به من گفت که: «تمام سواحل خلیج را می‌گیریم و دست امیران محلی و شاهان داخلی را از ولایت فارس کوتاه می‌سازیم؛ همان طور که در گیلان و مازندران عمل کردیم.»

— شنیده‌ام دیگر در تمام آن نواحی از ملوک طوایف اثری نیست؟

— البته، همهٔ آن شاهان را به عراق و فارس کوچ داد و برای هر یک دهی یا قصبه‌ای معین کرده، تا به کار رعیتی بپردازند. این که وضع نبود، در مازندران دوازده شاه و در گیلان هم چند والی مختار، و خلق بیچاره آلت دست این جباران؛ آنها هم هر کاری دلشان می‌خواست می‌کردند. اما حالا دیگر وضع



تغییر کرده، از کران تا کران سرحد قزلباش چشمها به طرف عالی قاپوست. شاه را می‌شناسند و بس. وقتی جاده‌های گیلان و مازندران هم تمام شد و رباطها مثل دانه‌های تسیح این راهها را به یکدیگر ربط داد، آن وقت است که از هر جا شکایتی برسد فوری مأمور شاه‌عباس به سراغ ظالم می‌رود و امیدواری هست که ریشهٔ ظلم و فساد از کشور قزلباش برکنده گردد.

چند روز پس از این واقعه کارهای یوسف تکمیل شد. بادلیج‌ها و توپهایی که بایستی برای مردم «بحرین» و «معین» روانهٔ خلیج شود تعمیر شده، در گاریها چیده شد و به همراه یوسف از راه کهگیلویه و بهبهان به فارس عازم گردید. با آنکه یوسف دیگر از طرف شیراز نمی‌رفت، ولی باز هم از نگرانی خالی نبود. بنابراین نامه‌ای به زائرمنصور نوشته خط سیر خود را به او اعلام کرد و تقاضا نمود بیست نفر قادرانداز به کمک او روانه دارد. هنوز یوسف در نیمه راه بود که تفنگداران قالی و اسیری رسیدند و یوسف پس از ورود ایشان دیگر با خاطر آسوده به مسافرت خود ادامه داد. ورود یوسف‌شاه که از طرف قورچی‌باشی به عنوان امیر یوسف‌شاه به سرداران و شیوخ بندرات معرفی شده بود دو مرتبه دریای آرمیدهٔ فارس را به شورش آورد. همه می‌گفتند: «پیش‌خانهٔ شاه‌عباس وارد شد و بزودی خود شاه هم خواهد رسید». اما کسانی که اهل اطلاع بودند می‌دانستند در چنین موقعی که شاه‌عباس پنجه در پنجهٔ خواندگار افکنده محال است کار را نیمه تمام رها کند و به ساحل خلیج توجه نماید. اولین خوشبختی که برای یوسف‌شاه در این سفر حاصل شد آمدن کوهزاد به ری شهر بود که تا حد بسیاری وسیلهٔ موفقیت را در اختیار مردم بحرین گذاشت.

محمد کوهزاد مردی خطرناک بود که در غالب نواحی فارس مردم از ترس شمشیر او خواب راحت نداشتند. این مرد یاغی گاهی از نفوذ مأمورین قزلباش ترسیده خود را در پناه پرتغالیان ساحل می‌گذاشت و از ایشان شمخال و باروت می‌گرفت، و پس از یکی دو دستبرد حسابی از آنها روی برگردانیده، خود را در تحت حمایت الله‌وردی خان می‌گذاشت. این مرد کم‌کم وسیلهٔ تهدید و نفوذ معنوی داودخان پسر الله‌وردی خان واقع شده، به اشارهٔ او مزاحم اشخاص می‌شد. چنان‌که دانستیم برحسب اشارهٔ داود قصبهٔ کلانتر شبانکاره را غارت کرده خود کلانتر را در یکی از سفرها کشته بود. اینک که خبر ورود امیر یوسف‌شاه به خلیج را شنید از ترس اینکه بزودی شاه‌عباس هم خواهد آمد

و کوهزاد لقمه چرب روزهای اول ورود اوست مقتضی دانسته بود که خدمت یوسف شاه آمده یا او داخل مذاکره شود. کوهزاد یاغی یا چهارصد نفر سوار ممتاز وارد حومه ری شهر شد و آدم فرستاده تقاضای ملاقات یوسف را نمود. یوسف شاه بدون اینکه دغدغهای به خود راه دهد و این واقعه را هم از تحریکات داودخان تصور کند حاضر شد که در قلعه دزک که خارج بندر ری شهر بود با او ملاقات کرده مقصود او را دریابد.

کوهزاد مردی سصت ساله، ولی رشید و دلاور بود که از مقام راهزنی توانسته بود مدت عمر خود را طی کرده سردهسته یک گروه یاغی و حرامی خطرناک واقع گردد. هنوز قسمتی از موی سر و صورت او سیاه بود و اشتهای بی نظیر او نگذاشته بود که شکستگی پیری در او نمایان گردد. کوهزاد مردی چندان درشت اندام نبود بلکه مردی متوسط القامت و کم گوشت به نظر می رسید، اما در سرعت حرکت و چابکی یکی از اعجوبه های زمان و نادره دوران بود. مردم می گفتند که شب در بندر خمیر کاروانی را غارت کرد و فرداشب در حوالی شهر کرمان به فروش رسانید. اما دیگر به واسطه داشتن قلعه ای بزرگ در قتل مرتفع کوهستان، و واجد بودن منطقه نفوذ در میان پرتغالیان، و باج گرفتن از کاروانیان فارس، صاحب جاه و جلال شده، می خواست به طوری تأمین شاه عباس را به دست آورده، در سلک خدمتگزاران او در آید.

یوسف شاه وقتی او را دید تصور کرد از نوکران کوهزاد کسی را دیده، اما کوهزاد مطلب را دریافته خود را معرفی کرد و با کمال بی سوادی مردی باسیاست و در عین کمال هوشیاری شخصی ساده و بی پیرایه بود. هیچ گونه سلاح با خود نداشت و مانند زارع و یا قاطرداری متوسط بی پیرایه آمده بود. همین که سلام کرد و نشست، تبریک ورودی گفته از اوضاع ولایات آذربایجان جویا شد. یوسف شاه قدری از حوادث آنجا صحبت کرده ابهت و حشمت شاه عباس را هر چه تمامتر به گوش کوهزاد رسانید.

کوهزاد گفت:

— امیر یوسف شاه، روزی که در حوالی فارس داودخان برای دستگیری تو جمعی را فرستاد، من زودتر از همه خبر یافتم. به بچه های خودتان گفتم: «از قراری که شنیده ام یوسف جوانمردی است که مورد آزار و کینه خان شده است. حال داود در صدد است او را به چنگ آورده دشمنی دیگران را در حساب او

بگذارد. ما چون نیک‌مردی او را شنیده‌ایم بهتر است او را از این نقشه آگاه سازیم تا مراقب جان خودش باشد.» دو نفر از نوکرهای خود را فرستادم تا شما را از نقشه داودخان آگاه کنند. اما وقتی به نزدیکی شما رسیده بودند که دیر شده و شما گرم پذیرایی نوکران داودخان بودید.

سپس کوهزاد خنده‌ای به قهقهه کرده گفت:

— آن وقت که دود کباب شما به آسمان می‌رفت ما در کوههای مجاور منتظر نتیجه کار شما بودیم.

یوسف سری تکان داد با دقت پرسید:

— خوب کوهزاد، اگر ما مغلوب می‌شدیم و نوکران داودخان ما را دستگیر می‌کردند شما چه می‌کردید؟

— به صورت یک دسته حرامی به عنوان غارت همه را پراچین کرده، شما را آزاد می‌ساختیم. این حکایت را می‌توانید از نوکران من بی‌رسید.

یوسف شرح کشتن کلانتر را پرسیده علت آن را جویا شد. در اینجا کوهزاد سکوت کرده با اشاراتی نشان داد که بر حسب امر داودخان این جنایت انجام شده و تقصیر آن هیچ‌گاه متوجه او نبوده است.

یوسف شاه در دل از اینکه خطری را از ولایت شبانکاره دور کرده، خاندان کلانتر را راحت و آسوده گرداند، کوهزاد را به گرمی پذیرفته گفت:

— کوهزاد، البته خبر داری که شاه‌عباس چگونه ولایات را از حالت پریشانی به آرامش و آبادی برمی‌گرداند. کسانی را که مانند «خان‌احمدخان والی» و «جبار گیلان» پنجاه‌هزار سپاه در زیر رایت داشتند در هم خرد کرد. شاهرودی‌خان عباسی را مانند جره‌یازی در صحرای سیمره به چنگ آورده سر از تن برکند. ازبکان را می‌دانی چه کرد؟ اکنون تمام شاهزادگان ازبک در اردوی شاه برای قزلباش جنگ می‌کنند. بیش از هزار نفر خان و امیرزاده ازبک در شهرهای ایران مستمری و مواجب‌بگیر موجود است. با این حالت باور مکن که بگذارد اشخاصی چون کابیتان پرتغالی و پرویزشاه هرمزی یک گوشه ایران را لایه فساد کرده به میل خود رفتار کنند. زود باشد که صدای غرش طبل او در کوههای فارس طنین‌انداز شود. پس چه بهتر که تا وقت باقی است شماها هم کلاه خودسری را از سر به در کرده، رسم چاکری و بندگی شاه را بپذیرید و تا وقت نگذشته نام خود را جزو شاه‌سیونان گذاشته فرمان شاه را گردن بگذارید.

— من با چهارصد سوار تیرانداز حاضرم به خدمت شاه سر فرود آرم، اما آیا شاه عباس مردی هست که از گذشته‌ها صرف نظر کند؟

— اگر زود پشیمان شده سر به راه تسلیم بگذارید، البته از خدا می‌خواهد. او فطرتاً مردی خونخوار نیست، بلکه خود را مظهر جوانمردی و بخشش می‌داند و کسانی که به مردم آزار نرسانند می‌توانند در پناه عاطفه‌اش آسوده و مرفه زندگی کنند.

— اگر شما به من قول مردانه بدهید که شاه از تقصیرات گذشته من چشم پوشد، من از این ساعت غاشیۀ غلامی شما و شاه را بر دوش می‌کشم و هر چه امر کنید به جان و دل منت نهاده می‌پذیرم.

— اینک تو را با زائرمتصور آشنا می‌کنم و سعی می‌کنم با جمعیت آنها متحد شوید و در یورشی که به همین زودی خیال دارند آغاز کنند ایشان را یاری نمایید. من به تو دست تأمین می‌دهم که هنگام ورود به حضور قورچی‌باشی که فرمانده کلیۀ سپاه قور و توپخانه است ماجرای ورود تو را به خدمت شاه به عرض برسانم و کوشش نمایم تا قورچی‌باشی برای تو از شاه تأمین‌نامه بگیرد. — اگر شاه بخواهد من حاضرم با سپاه خود هر جا امر شود با دشمنان نبرد کنم و هر قلعه‌ای را شاه‌عباس بخواهد از چنگ دشمنان بیرون آورم. تا جایی که حاضرم اگر تو قول مردانه به من بدهی با تو به قره‌باغ بیایم و در آنجا سر و جان نثار سم سمند شاه بهادرخان نمایم.

— از اینجا تا قره‌باغ فرسنگهای بسیار راه است و شاه اکنون در چخور سعد گرم فتح ایروان است و هرگز تو نخواهی توانست چنین راهی را بپیمایی. اما می‌توانی در همین ولایت خودمان با معین‌الدین و مردم فال و مهاجرین دست یکی کرده، قشم و بحرین را از دست پرتغالی‌ها بگیری. آن وقت من می‌توانم در برابر شاه‌عباس به خاک افتاده عرض کنم: «کوهزاد اگر خلافتی کرده در عصر همایون شاه نبوده اما در عوض خدماتی به مملکت قزلباش و مرشد کامل نموده که شایان بخشش و عنایت است.»

— آن وقت شاه از جرایم گذشته من چشم خواهد پوشید؟

— من این قول را می‌دهم.

— پس باید معین‌الدین و زائرمتصور را با من متحد گردانید تا ایشان هم از قول و قرار ما آگاه گردند.

روز دیگر میهمانی مفصلی در همان قلعه برپا شد که کلیه سران اهل خلیج و ریش‌سپیدان بندرهای مجاور در آن حضور یافتند. امیر یوسف‌شاه قرآنی آورده امر کرد که کوهزاد پس از وضو و طهارت سوگند یاد کند که جزو جنگیان خلیج باشد و من بعد از راهزنی و یاغیگری دست برداشته خلاف گفته معین‌الدین ننماید. همین که این جمعیت مسلح و کار دیده به نفرات مردم خلیج افزوده شد، کار تهیه کشتیهای بزرگ هم پیشرفت شایان کرد و سلاحهای بزرگی که از اصفهان رسیده بود در کشتیها نصب شده مورد آزمایش قرار گرفت. تنها نقصی که این سلاحها داشت موضوع استعمال آن در کشتیها بود. همین که بادلیج‌ها روی آن بود در اثر فشار زیاد گلوله، کشتی را کج می‌کرد چنان که بعد از رها شدن سنگ، کشتی پر آب شده در معرض خطر غرق قرار می‌گرفت. این نقص بزرگ را یک نفر ملاح هلندی که به خدمت معین‌الدین آمده بود و در ساختن قنடاق توپ تخصص داشت با ساختن یک اهرم چوبی بر طرف کرد و در اثر این هوشیاری یک ترمه لاکه خلعت گرفت.

## فصل پنجاه و نهم

### گلوله‌های زهر دار

هنگامی که ورود یوسف‌شاه در ساحل خلیج باعث تجدید فعالیت شده بود معین‌الدین فالی و هیئت مهاجرین بحرین با داشتن توپها و کشتیهای نسبتاً بزرگ یک یورش محکم به جزایر بحرین برداشتند و در حمله نخستین بسه چهار جزیره کوچک را تصرف کرده توپهای ساحلی را که با خود آورده بودند در آن جزیره به کار انداختند؛ تا جایی که از مردم فارس و اعراب مجاور یک سپاه شش هزار نفری دور رئیس منصور جمع شد و عملجات ایشان مشغول ساختن قلعه و کوتهای کوچک و بزرگ شدند. در این حمله یوسف‌شاه هم شرکت کرد و نقرات کوهزاد حرامی را که بار اول بود در جنگ دریایی شرکت می‌کردند رهبری می‌نمود و اسلوب مبارزه در کشتی را به آنان می‌آموخت. همین که قلعه‌های ساحلی بحرین به اتمام رسید، دیری نگذشت که آذوقه فراوان از ایران به این قلعه‌ها روانه گردید و مبارزه مردم بحرین از بندرهای ساحل فارس به خود بحرین و جزایر پراکنده آن منتقل شد.

نخستین جنگ مهیبی که میان پرتغالی‌ها و مردم بحرین انجام شد در یک جزیره کوچک بود که «مصلوب» نام داشت. در این جزیره کشتیهای مردم دیلم هم شرکت داشتند و با حضور یوسف‌شاه انجام گردید. این جنگ مصلوب مدتها ورد زبان مردم بود، چه ادوات جنگی جدید که از قصبه تبریز آورده شده بود توانست چند کشتی بزرگ توپدار پرتغالی را دچار حریق کرده از معرکه خارج نماید. پس از آنکه مردم خلیج توانستند بادلیج‌ها را که مخصوص خشکی بود در کشتیها به کار ببرند وسیله خوبی برای جواب دادن به توپهای بزرگ کشتی بود، اما از حیث ایجاد حریق به واسطه تخصص جنگجویان معین‌الدین و مردم

فال در به کار بردن جواله و استعمال آن در جنگهای دریایی، موفقیت‌های شایانی نصیب مردم خلیج گردید. پرتغالیان جواله‌ها را سرعت از سطح کشتیها بیرون می‌انداختند و خاموش می‌کردند، اما یک نفر توپچی جوان تبریزی فکری کرد که بسیار بجا و مفید واقع گشت و جواله‌ها با تأثیر فراوانتری به کار افتاد.

جواله‌های قبلی در ظرفهای شیشه‌ای ساخته می‌شد و کوچک هم بود، اما جوان توپچی آن را در ظرفهای چوبی ساخت که بدنه آن از میخهای تُک‌تیز کوتاه و بلند پوشیده شده بود و نام آن را جوجه‌تیغی دریایی گذاشته بودند.

این جواله‌ها همین که به هدف می‌رسید، هم فرو می‌رفت و هم آتش می‌گرفت و دیگر دست زدن به آن غیرممکن می‌گردید. ایرانیان این جواله‌ها را اغلب به دکلهای کشتی و شراعها پرت می‌کردند و باعث ایجاد حریق شده خسارات بسیار به کشتیها وارد می‌ساختند و اغلب آنها را به غرق شدن منتهی می‌ساختند. نتیجه‌ای که در این جنگ جزیرهٔ مصلوب به دست آمد باز نام یوسف‌شاه را که دیرگاهی فراموش شده بود، سرزبانها آورد، با این تفاوت که دیگر مردم خلیج او را امیر یوسف‌شاه و فرستادهٔ شاه عباس می‌دانستند. اما چیزی که در این تاریخ باعث نگرانی مردم بحرین و دستیاران فارسی ایشان شده بود موضوع گل‌وله‌های زهر آگین بود که پرتغالیان در جنگهای خود به کار برده بودند و عوارض خطرناک آن اندک اندک نمودار می‌گردید. در جنگهای بندر دیلم و جزیرهٔ مصلوب جمعی از مردم بکار و دلاور، زخم گل‌وله برداشته بودند که به هیچ دارو بهبودی نمی‌یافت و کم‌کم رو به زیادتی نهاده زخم‌دار را مریض می‌کرد و به مرگ منتهی می‌ساخت.

امیر یوسف‌شاه چند تن از این زخمیان را عیادت کرده آثار زخم آنها را معاینه کرد و ماجرا را در نامه‌ای که به قورچی‌باشی نوشت شرح داد. پزشکان محل و داروسازان ماهر انواع وسایل و معجونها را برای درمان این زخمیان به کار بردند، اما هیچ‌گونه اثر بهبودی مشهود نشد و زخم‌داران روز به روز به طرف نیستی و فنا نزدیکتر می‌شدند. در همین ایام پاسخ نامهٔ قورچی‌باشی رسید، و در خصوص گل‌وله‌های زهردار شرحی نوشته بود که موضوع را به شاه‌عباس عرض کردم و او از فرنگیانی که در اردوی همایون قزلباش بودند تحقیق فرموده صحت و حقیقت آن را کشف نمودند. فرنگیان عرض کرده بودند که: «این خاصیت از زهر کشنده‌ای حاصل می‌شود که پرتغالیان استعمال آن را از بومیان تانگانیکا

آموخته‌اند.» منتها بومیان آفریقا سر تیر خود را با شیرۀ این گاه کشنده آلوده می‌نمودند و پرتغالیان سربهای گلولۀ شمخال و چهارپاره‌های جزایر را با آن آغشته کرده به طرف دشمن می‌انداختند. چند نفر از ایرانیان که با این گلوله‌ها زخم‌دار و بستری بودند به شهرهای بزرگ شیراز و اصفهان برده شدند و برای معالجهٔ ایشان همه نوع جد و جهد اعمال گردید، لیکن نتیجۀ کامل به دست نیامد و زخمیان در حال نقاهت زندگی را بدرود می‌کردند. هنگامی که موضوع گلوله‌های زهر آگین در محضر شاه‌عباس مطرح مذاکره بود و شاه از این عمل ناجوانمردانه پرتغالیان سخت آشفته به نظر می‌آمد، جوانی در حضورش ایستاده بود که می‌خواست با دستۀ سوار خود از اردو به طرف جنوب حرکت کند. شاه پس از آنکه دستورات لازم را به این جوان داد در پایان گفت:

— امام‌قلی! پدرت، اللهوردی‌خان، نزد من تا مدتی خواهد ماند. فارس زیر نظر توست، دربارهٔ این نصرانی‌های پرتغالی هر چه توانستی زودتر اقدام کن، چنان که وقتی من کارهای آذربایجان را تمام کردم تو از نظم و نسق گامبرون و لار فراغت یافته باشی. راجع به بحرین هم فعلاً لازم نیست به آن ناحیه بروی. آنجا معین‌الدین و منصور و اهالی بحرین مردانه ایستاده‌اند و با این سگهای نجس در زد و خوردند. ما برای ایشان وسایل جنگ دریا فرستادیم، باز هم از توپهای بالیمز به آنجا گسیل خواهیم فرمود. تو کاری به بحرین نداشته باش و روح خود را پاک کن، تا بینم نوبت به قشم و هرمز کی خواهد رسید.

جنگهای جزیرهٔ مصلوب دومین جنگ بزرگی بود که بین مردم و پرتغالی‌ها روی داد، و در نتیجۀ آن دیگر پرتغالیان دانستند که از بحرین رانده شده‌اند؛ چه در این جنگ وسایل جنگ دریایی کاملتری در اختیار معین و رئیس منصور بود. به علاوه تفنگداران و جزایرچینی که زیر نظر امیر یوسف‌شاه بودند خیلی بهتر از بندق‌اندازان پرتغالی مهارت داشتند. چندی بعد از جنگهای جزیرهٔ مصلوب باز کاروانی از کشتیهای پرتغالی از جزیرهٔ هرمز آمدند و نزدیک بود در جزیرهٔ اصلی بحرین پایگاهی به دست آورند، اما معین‌الدین بزودی تفنگچی فرستاد و موقع مناسب را از دست ایشان گرفت. در این جنگ که دو شبانه‌روز طول کشید تلفات زیاد به کشتیهای پرتغالی وارد شد، اما بیشتر این پیروزی به واسطهٔ به کار بردن جواله و مهارتی که ایرانیان در ساختن آن پیدا کرده بودند به دست آمد، و بر خلاف آنچه تصور می‌شد بادلیج‌ها کاری نداشت و یوسف‌شاه



دانست که از این سلاح دفاعی در کشتیهای بسیار بزرگ نمی‌شود نتیجه گرفت، و به درد کشتیهای کوچک و متوسط نمی‌خورد؛ و برعکس، جواله‌ها یعنی گلوله‌های آتش‌افروز، فایده بیشتر دارد و آتش‌سوزی که در کشتیهای پرتغالی واقع می‌شد نتیجه استعمال این وسیله بود؛ بخصوص پس از تصرفی که در آن کرده، سطح خارجی آن را با میخهای کوچک و بزرگ مجهز کرده بودند و در اثر آن به هدف فرو می‌رفت. در این جنگ آخر بود که معین‌الدین فرمانده جنگیان فارسی زخم‌دار گشت و تفصیل آن چنین بود:

در حینی که معین‌الدین گرم پر کردن تویی بود که در ساحل نصب شده بود یک چهارپاره سربی شمشال دشمن که از درون کشتیها رها شده بود به دیوار کمانه کرد و به بازوی معین‌الدین اصابت نموده فرو رفت و اندک خراشی ایجاد نمود که معین‌الدین آن را به چیزی نگرفت و تا انتهای جنگ که به فرار کشتیهای پرتغالی منجر شد به آن خراش واقعی ننهاد. بعد از ختم جنگ احساس کرد که خارش شدیدی در موضع خراش ایجاد شده، لباس را بیرون آورده خراشیدگی را با بول آدمی شسته، قدری مرهم زخم گذاشته با پارچه‌ای بست. اما فردا مشاهده نمود که زخم چرک کرده اطراف آن نیز جوشهایی ریز ایجاد شده است. یک نفر جزایرچی هلندی که در خدمت جنگجویان بحرین بود اظهار کرد که: «این گلوله مسموم بوده و صلاح آن بود که فوری اطراف زخم جراحی شود و از نفوذ زهر به جاهای دیگر بدن جلوگیری به عمل آید.» اما این کار گذشته و زهر کار خود را کرده بود. معین‌الدین با داشتن چنان زخم ذره‌ای از فعالیت خود کم نکرد، بلکه اکثر اوقات با داشتن آن به سفر دریا می‌رفت و کشتیهای پرتغالی را که به دهانه شط رفت و آمد می‌کردند تعقیب می‌نمود. اما دیگر مدتها گذشت که فعالیت و هجوم پرتغالیان رو به کاهش بود، چه امام‌قلی بیک پسر الله‌وردی خان در سواحل لار و بتدرع‌عباس آنان را تحت فشار قرار داده از ساحل ایران بیرون کرده بود. در همین ایام یوسف‌شاه سفری به شبانکاره رفت و پس از تجدید عهد با خاندان کلانتر جمعی از جوانان آن ولایت را با خود همراه ساخته به بندر ری شهر بازگشت. در بازگشت از این سفر قاصدی از طرف قورچی‌باشی رسیده نامه‌ای به یوسف‌شاه رسانید که در آن شاه‌عباس یوسف را مأمور کرده بود هر چه زودتر با جزایرچیان بحرینی و قالی از راه علیشکر با لشکر صفی‌قلی خان حکمران همدان توأم گشته، خود را به چمن اختاخانه آذربایجان برسانند. در این ایام

اخبار موحش از مرزهای قفقاز می‌رسید و گفته می‌شد که سرداری از باب عالی با لشکر بسیار عازم کشور قزلباش است. این سردار که با چند صد هزار نفر سپاهی، و توپخانه‌ای بسیار مجهز از آناتولی حرکت کرده قصد دارد زمستان را در شام قشلاق کند و اول بهار از راه وان به مرزهای قزلباش حمله‌ور شده، شاه‌عباس را از چخور سعد و قره‌باغ بیرون کند. بنابراین یوسف‌شاه دانست که جنگی بزرگ برای بهادرخان پیشامد کرده که از همه جای ایران فرمان به احضار سپاه صادر شده است. فردا نفرات خود را جمع آورده مضمون فرمان قورچی‌باشی را که چنین شروع شده بود خواند:

عالی‌قدر امیر یوسف‌شاه، فرمان جهان‌مطاع شهر یاری بهادرخان چنان است که قورچیان مریخ‌نشان بایستی برای اول برج حوت در چمن اختاخانه مهیای فرمان باشند.

بنابراین به دیدن دوستان بحرینی و فالی رفته مفاد فرمان را به نظر ایشان رسانید و کسانی که بایستی در سلک بندق‌اندازان در آیند، جدا ساخته آماده حرکت گردید. این سپاه کوچک بایستی از راه فلاحیه و لرستان و همدان خود را به آذربایجان برساند، بنابراین راهی بزرگ در پیش داشت. یوسف‌شاه نزدیک فلاحیه بود که خبر سقوط بغداد را به دست الله‌وردی‌خان شنید و هنوز در راه همدان بود که شنید خلیل‌سلطان افشار و خان‌احمدخان اردلان هم گرم تسخیر شهرهای کرکوک و موصل می‌باشند. یوسف‌شاه نزدیک همدان به لشکرگاه بزرگ صفی‌قلی‌خان رسید که در آن عشایر «بزچلو» و سایر ایلات اطراف این ناحیه و کوچ‌نشین‌های جدید سرگرم تهیه اسب و پوشیدن سلاح بودند تا به طرف اختاخانه حرکت کنند. یوسف‌شاه هر جا می‌رسید اخباری می‌شنید که دلیل وقوع جنگ‌های بزرگ بود، چه سرداران جوان شاه‌عباس از غرب و شمال داخل خاک عثمانلو شده مهلت نفس کشیدن نمی‌دادند و روزی نبود که خبر سقوط یکی از شهرهای عراق، کردستان، ارزروم به سمع مردم ایران نرسد. یوسف‌شاه در همدان متوقف بود که کاروانی بزرگ از اسرای عثمانلو وارد خاک همدان شد که به طرف چمن اختاخانه روانه می‌شدند. این دسته اسیر که دو هزار نفر بودند از ساخلوهای شهر کرکوک و سلیمانیه گرفتار قزلباش شده، با توپخانه و مهمات قلعه‌های سلیمانیه در یک مسافت دو فرسنگی دیده می‌شدند. مردم همدان برای

دیدن این اسرا به جاده‌های خارج شهر هجوم کرده دو طرف راه ایستاده بودند. پیشاپیش اسیران، کاروانی از سرهای کشتگان در حرکت بود که معمولاً برای نشان دادن نتیجه جنگ همراه می‌آوردند و پس از آن نوبت خود اسیران که بعضی سوار و برخی پیاده بودند و در دنباله اسرا کاروانی از زن و بچه و خدمتکار و عائله و غلام و کنیزان اسرا می‌آمدند، که این جمع را احترام می‌نامیدند و جزو غنایم جنگی به شمار آورده تقسیم می‌کردند. بسیار اتفاق می‌افتاد که شاه از هویت گرفتار شدگان می‌پرسید و کسانی که در محل به حسن عمل مشهور بودند یا در محاربات سابق نسبت به مردم ایران و اسیران ولایت قزلباش و یا در موقع هجوم به خاک قزلباش حسن نیت نشان داده، از آزار مردم و یا اسرای ایرانی خودداری کرده بودند، می‌بخشید و رها می‌فرمود. در این هنگام به شهادت ایرانیان از اسارت و غل و زنجیر آزاد شده، مورد مرحمت و بخشایش شاه قرار می‌گرفتند و احترام‌های ایشان به آنها پس داده می‌شد؛ و چه بسیار اتفاق می‌افتاد که در اثر این محبت فوق تصور شاه، تقاضای خدمت در کشور قزلباش کرده، از رفتن به دیار خویش منصرف می‌شدند و در اقطار مختلف ایران وطن می‌گرفتند. یوسف‌شاه چند روز دیگر در همدان ماند، روزها به اردوگاه صفی‌قلی‌خان که در چشمه قصابان همدان بود می‌رفت و در مشق‌های تیراندازی با شمخال و جزایر حضور می‌یافت و به صفی‌قلی‌خان کمک می‌کرد. همین که اردوی صفی‌قلی‌خان والی علیشکر آماده حرکت شد یوسف نیز با تفنگدارانش به راه افتاد و به طرف چمن اختاخانه که اردوگاه عظیم قزلباش بود روانه گردید. صبحگاه یک روز که هنوز سرمای آذربایجان از شدت خود نکاسته بود وارد چمن شد و از اینکه دانست قورچی‌باشی هم از ایروان آمده، در چمن است خوشحال گردید. به سراغ امام‌قلی پسر قورچی‌باشی رفت و دوست صمیمی خود را دیدن کرده روز را نزد او به سر برد، و عصر که قورچی‌باشی از خدمت شاه‌عباس مرخص شده به اردو آمده بود، به دیدن مهدیقلی‌خان قورچی‌باشی رفت. خان از آمدن یوسف‌شاه خوشحال شده گفت:

— یوسف‌شاه به تو مژده می‌دهم.

یوسف با تعجب پرسید:

— جناب خان، مرحمت‌های شما همه برای من مژده است.

— نه آنکه تو دولت می‌خواهد و از شنیدن آن گل از گلت خواهد شکفت.

باز یوسف نفهمید، اما در لبخند زدن با قورچی‌باشی موافقت کرده، خود را خوشحال نمودار ساخت. خان گفت:

— مژده‌ای که به تو می‌دهم موضوع داودخان است. این پسرۀ شرابی بی‌هنر که شنیده‌ام گوشت خوک هم زهرمار می‌کند، آری این مردکه را هر طور بود از فارس جاکن کردم.

چشمان یوسف از شادمانی برق زد، قورچی‌باشی گفت:

— آری، الله‌وردی‌خان بیچاره دیگر از دست داودخان روز خوشی نداشت. همین که شاه دانست که داودخان در فارس مزاحم مردم می‌شود نامه‌ها را نزد الله‌وردی‌خان فرستاد. خان هم پس از دیدن نامه‌ها داود را طلبیده گفت: «شاه تو را به اردو خواسته است، زود حرکت کن.» دیگر هر چه مادرش اصرار کرد که او را در فارس نگاه دارد ممکن نگردید و الله‌وردی‌خان هر طور بود زنش را موافق ساخت که با رفتن داودخان مخالفت نکند.

یوسف‌شاه در حالی که در میان نامه‌های جیب و بغل گرم یافتن ورقه‌ای بود گفت:

— قربانت شوم. این نامه خط داودخان است که به کوهزاد حرامی نوشته، او را دلجویی کرده است. ملاحظه کنید، منتها مهر داود را ندارد، اما خط اوست که همه می‌شناسند. آری این نامه را کوهزاد حرامی به من داد با چند نامه دیگر، که آوردم حضور مبارک تا به نظر شاه برسانید.

قورچی‌باشی گفت:

— کوهزاد تو را دیده؟

— آری عالی‌شان، خودش آمد و دست از راهزنی برداشت و از کارهای سابق تویه کرد. حال هم با همه سوارانش جزو دستۀ معین‌الدین‌خان است که در ری شهر می‌باشد.

قورچی‌باشی در حالی که نامه را گرفته می‌خواند، آثار غیظ و غضب از سیمایش هویدا بود. سپس سر برداشته گفت:

— این نامه را هم من به شاه‌عباس نشان خواهم داد. به هر حال داود اکنون در اصفهان است، ولی شاه او را طلبیده تا جزو سواران همیشه‌کشیک باشد و هرگز اجازه نداشته باشد به شیراز بازگردد.

## فصل شصتم

### چاشنی‌گیرباشی

هنوز چند روز به نوروز سلطانی مانده بود که لشکرهای قزلباش از اقطار ایران بنای رسیدن را نهادند، و چمن اختاخانه که از مرغزارهای سرسبز و خرم آذربایجان بود محل نصب خیام و کوبیدن علمها گردید. هر روز صدای طبل و نفیر و کور و کوس از سمتی برمی‌خاست؛ و از میان گردوغبار، تابش پرچم و آرایش سپاه نمودار می‌گشت؛ و دسته سپاهی با سازوبنه و آغروق به جمعیت بیکران چمن افزوده می‌گشت. این لشکرهای کوچک و بزرگ که از اکناف و اطراف ایران به این عرصه وارد می‌شدند در فاصله یکی دو فرسخ از یکدیگر فرود آمده خیمه و خرگاه برپا می‌ساختند. آخرین دسته‌ای که وارد چمن اختاخانه شد، شخص شاه‌عباس بود که از ایروان و شیروان باز می‌گشت و خود را برای روبه‌رو شدن با لشکر عظیم عثمانلو که در راه سوریه به طرف ایران در حرکت بود آماده می‌ساخت. سرایرده شاه را در چمن جایی نصب کرده بودند که هنوز به نام شاه‌خانی یعنی چشمه شاه معروف است، و بزرگترین چشمه اختاخانه در آن ناحیه بود. روز دوم ورود شاه‌عباس احمدسلطان بیگدلی را با یک دسته ده‌هزار نفری مأمور ساخت که از راه دریاچه وان داخل خاک دشمن شده، معبر سپاه مخالف را از زیور آبادی بیرون آورد و خلالی برای دندان باقی نگذارد.

یک روز صبح شاه‌عباس سوار شده به همه جای چمن سرکشی کرد و لشکر گوناگون و رنگارنگ خود را که در یک محوطه هشت فرسنگی فرود آمده بود مورد احوالپرسی قرار داد. سران لشکرهای هر قسمت سواره دنبال شاه می‌آمدند

مهدیقلی خان قورچی‌باشی رسید و نزدیک سراپردۀ خان از اسب پیاده گشت. قورچی‌باشی مشغول جا زدن حلقه‌های آهن دور چرخهای توپ بود. خرمی آتش به فلک زیانه می‌کشید و جمعی از آهنگران و نجاران و عملۀ توپخانه ایستاده حلقه‌های آهن را از لای آتش بیرون کشیده به چرخها نصب می‌کردند. صدای کوبیدن پتکها و دود آتش همه فضا را اشغال کرده، جهنمی برپا ساخته بود. شاه از اسب فرود آمده به نزدیک عمله‌جات رفت و مدتی به تماشا پرداخت. شاه‌عباس در این موقع پهلوی قورچی‌باشی ایستاد و دست را روی شانه او نهاده فرمود:

— باشی می‌خواهیم برای ایام نوروز سلطانی یک طوی بزرگ و میهمانی برپا داریم. اکنون فصل متناسب این کار است. همه سرداران ما در موکب‌اند و موقع شایان چنین پذیرایی بزرگی است.

— بسیار خوب است شهریار. بحمدالله همه وسایل هم همراه داریم.

— یعنی می‌گویی چیزی کسر نداریم؟

— خیال نمی‌کنم اعلیٰ حضرتان.

— اتفاقاً همه چیز کسر داریم، لیکن شهر تبریز نزدیک است و اعضای سفره‌خانه مبارکه دسترسی به شهرستان مرند و مراغه هم دارند و کمبود لوازم را فراهم می‌سازند.

— شهریارا چند روز این طوی طول خواهد کشید؟

— سه روز. بیشتر فرصت نداریم. اصولاً طوی یا یک روز است یا سه روز یا هفت روز. ما سه روز را انتخاب می‌کنیم. فعلاً هم شنیده‌ام سردار عثمانلو با لشکرش در دیار بکر و سیواس قشلاق می‌کند و اگر بتواند خود را برای اردیبهشت ماه و خرداد به سرحدات ما برساند زود جتبیده. پس ما وقت کافی داریم که جشن نوروز را هم در چمن بگذرانیم و با فراغت خیال آخر حمل به طرف میدان نبرد حرکت نماییم.

قورچی‌باشی گفت:

— هرگاه برای حمل لوازم وسیله کم است می‌توانیم عراده‌های توپخانه را به شهرها بفرستیم تا برای حمل ضروریات جشن کمک کار باشند.

— حال ببینیم چه موادی کسر داریم.

در حالی که شاه با قورچی‌باشی سخن می‌گفت، یوسف‌شاه که قدری عقبتر

جزو ملازمان خان ایستاده دست بر سینه داشت به یاد چاشنی‌گیرباشی زندانی قلعه الموت افتاد که جزو سران عثمانلو دستگیر شده بود. دید موقع برای یادآوری او خیلی مناسب است. همان طور که شاه مشغول تماشای کوبیدن پتکها بود، یوسف خود را پشت سر مهدیقلی خان رسانیده آهسته گفت:

— عالی‌شان، می‌خواستم موضوعی را به سمع بندگان عالی برسانم. مردی در زندان الموت وجود دارد که چاشنی‌گیرباشی خواندگار روم بوده، اکنون به اسارت ما در آمده است. او در راه آرزو می‌کرد که روزی در حضور شهریار قزلباش خدمتی بکند که مورد تعجب و ستایش شاه‌عباس گردد. اکنون اگر مقتضی بدانید ضرر ندارد که از وجود او در روزهای جشن استفاده‌ای بکنیم.

همان طور که یوسف شاه آهسته پشت سر قورچی‌باشی سخن می‌گفت، شاه رو برگردانیده نظرش به یوسف افتاد. گفت:

— هان، باشی چه می‌گوید؟

— قربان، امیر یوسف شاه است. تازه از بحرین آمده.

شاه با لبخند محسوسی گفت:

— هان جقله کی آمدی؟

یوسف بر خاک افتاده عرض کرد:

— قربانت کردم چهار پنج روز است.

— هان، معین حالش چطور بود؟ شنیده‌ام زخمی برداشته است.

— شاه‌عباس به سلامت باد. ظاهراً گلوله‌ای زهردار به او اصابت نموده،

تقاضا داشت که ذات همایون برای معالجه او از حکیم‌باشی کمک بخواهند.

شاه قدری فکر کرده گفت:

— تو در جنگ جزیره مصلوب بودی؟

— آری، خود در آن جنگ شرکت داشتم.

— خیال می‌کنی باز هم پرتغالی‌ها به بحرین بیایند؟

— البته بیکار نخواهند نشست.

شاه سری تکان داده گفت:

— صبر کن فعلاً کاری بزرگتر در پیش داریم. بعد با خداست.

در این موقع قورچی‌باشی رو به شاه نموده گفت:

آرزومند بوده خدمت شهریار بهادرخان را دریابد. و خدمتهایی که خاص ذوق و سلیقه اوست در هنگام جشنهای پادشاهی به معرض نمایش گذارد. او سالها چاشنی‌گیر خواندگار عثمانلو بوده، در فن خود یگانه زمان است.

— اسمش چیست؟

یوسف در جواب عرض کرد:

— قربان، خندان آقا. گفته است در چمنهای بزرگ آناتولی سلطان او را مأمور سفره می‌کرده است.

— بسیار خوب، مانعی ندارد. بیاید بیستم چکاره است. اگر توانست جشن ما را چاشنی تازه ببخشد البته مورد عنایت ما خواهد شد.

— قربان، یوسف‌شاه خود مأمور بردن او به قلعه الموت بوده، ضرر ندارد خودش را مأمور سازیم تا او را تحت نظر و مسئولیت خودش به چمن اختاخانه بیاورد.

— برود، اما نگاه کن پسر، گول این رومی‌های هفت‌رنگ را نخوری. مبادا با حرفهای ساده فریبتان دهند و تا غافل شدید بگریزند، مخصوصاً این آقای چاشنی‌گیرباشی که اهل چاشنی هم هست و تا بروی بفهمی، چنان چاشنی را به کار زده که تا ابد در افسوس و حسرت آن خواهی ماند.

در حالی که شاه و قورچی‌باشی می‌خندیدند یوسف دست بر سینه داشت. وی در پاسخ عرض کرد:

— قربان، البته حسب‌الفرمان کمال مراقبت در آوردن او خواهم داشت.

— آری پسر، خودت برو و تا به چمن نرسیده‌ای بیدار کارت باش. اگر شبها خواب رفتی، وقتی بیدار می‌شوی که سرت با تنت فرسنگها فاصله دارد. خیلی هوشیار باش. آنجا هم به قنبرییک بگو اسیران رومی را در یک جا نگذارد و چنان که سابقاً دستور داده‌ام از مواضعه و توطئه آنان کاملاً باخبر باشد. این مردم جن را هم درس می‌دهند.

فردا نامه شاه‌عباس و فرمان استخلاص چاشنی‌گیرباشی به دست یوسف‌شاه رسید و نامبرده به همراهی ده نفر تفنگدار فالی برای آوردن چاشنی‌گیر به قلعه الموت رفت. کوتوال قلعه الموت با جمعی از طایفه‌اش به استقبال یوسف آمدند و او را به قلعه آورده پذیرایی کامل نمودند. یوسف نامه شاه را نشان داده گفت:

— چاشنی‌گیرباشی را از قلعه‌ای که بازداشت بود به قلعه کوتوالی آوردند.



همین که چشم خندان آقا به یوسف افتاد از خیالات وحشت‌انگیز مرگ راحت شده نوید رهایی یافت، پیش آمده دست یوسف را بوسید. کوتوال گفت:

— خندان آقا، یوسف‌شاه از حضور شهریارِ شاه‌عباس خلاصی تو را تقاضا نموده، اکنون برای بردن تو آمده است.

— آیا با کسان خود مرخص خواهم بود یا خود تنها؟

— این موضوع را مخصوصاً پرسیدم. فرمان شهریارِ چنان بود که با کسان خود به چمن‌اختاخانه بروی. دیگر پس از انجام جشن خیال نمی‌کنم شهریار بخشنده ما تو را در زندان و بند نگاه دارد.

چاشنی‌گیر سر بر خاک راه نهاده اشک شوق بر چهره روان ساخت و پس از راز و نیازی که برای شکر به درگاه خدا نمود، پیش یوسف‌شاه دست بر سینه ایستاد. یوسف‌شاه گفت:

— فعلاً باید با من به چمن بیایید و به حضور شاه بار یابید. هرگاه شاه شما را مورد عفو ملوکانه قرار داد دیگر با ایرانیان قزلباش فرقی نخواهید داشت و شما را با کلمه دشمن نخواهیم نامید.

چاشنی‌گیر و خانواده‌اش از زندان الموت آزاد شده، برای رفتن به آذربایجان آماده و چندی بعد وارد چمن‌اختاخانه شدند. چاشنی‌گیر پس از رفتن به حضور قورچی‌باشی و تشکر از خلاصی خود وقت ملاقات گرفته، روز جلوس شاه وارد خیمه‌سرای شاهی شده پس از بوسیدن آستان، شرحی با صدای بلند و زبان فارسی شیوا به این مضمون اظهار داشت:

تا خوانِ معظمِ آسمان از قابهای ثابت و سیار انباشته و آراسته، و مطبخ کائنات از قرص مزعفر خورشید چاشنی‌ستان است، همواره کام سفره‌نشینان بزم شهریار ایران شیرین و خوشگوار باد.

شاه از این طرز دعا و ثنا دانست که خندان آقا مرد باکمالی است. از او احوال‌پرسی کرده نوید مهربانی و لطف به او داد و پس از تحقیقاتی که درباره کسان او و اینکه چگونه دستگیر شده است به عمل آورد وی را مرخص فرمود که برای تهیه مقدمات جشن با ناظر بیوتات و خدمتگزاران سفره‌چی‌باشی تشریک مساعی نماید. شاه خلف‌بیک را طلبیده فرمود:

— سفره‌چی‌باشی، شنیده‌ام این مرد اسیر، یعنی خندان آقا در کار آشپزخانه و

سفره‌چی‌گری بسیار خوش‌ذوق است و بارها در سفره‌ها برای خوانندگان عثمانلو سفره‌های یک فرسنگی چیده است. حال خواستیم بدانیم در چیدن سفره و تهیه لوازم خوراک و فراهم ساختن ادویه‌ای که در باب عالی مرسوم است در اختاخانه هم می‌تواند اجرا سازد، شاید این چاشنی‌گیر اطلاعاتی داشته باشد که برای ما نیز خالی از سود و صرفه نباشد، و ایام جشن نوروز یا طرحهای تازه او بیشتر بتوانیم میهمانان را سرگرم سازیم. این طور نیست؟

خلف‌بیک گفت:

— عمر و دولت شهریاری قرین کامرانی باد. البته بهتر است، مخصوصاً که شنیده‌ام این چاشنی‌گیرباشی چندین هزار نوع مربا و شربت می‌داند که اکثر آن در هیچ جای دنیا دیده نشده است.

شاه فرمود:

— همه دستگاہها را در اختیارش بگذارید که چرب‌دستی و هنرنمایی خود را در این جشن آشکار سازد. به او حالی کنید که در چمن اختاخانه پنجاه هزار نفر میهمان ما خواهند بود. باید سه شبانه‌روز چاشنی‌گیرباشی ناز شسب نشان دهد. ببینیم این آقای خندان‌آقا که می‌گوید اردوی خسروپاشا را در چمن شام یک هفته شام و نهار می‌داده، در جشن ما چه خواهد کرد.

اعتمادالدوله مستوفیان عظام را به حضور طلبیده فرمان داد سفارش‌نامه‌هایی به قزوین و تبریز بنویسند و خندان‌آقا را روانه آن شهرستان سازند تا هرچه از لوازم مایحتاج کمبود داشت تهیه و روانه چمن کند. پنج هزار شتر غیر از شتر خان شاهی به طرف تبریز و قزوین روانه شدند تا اسباب و اثاثیه بیاورند. از تبریز همه لوازم کاخهای جهانشاهی، و از قزوین خانه‌های خلفا را به چمن حاضر آوردند، تا کار جشن انجام پذیرد. چاشنی‌گیرباشی چند روز به نوروز مانده از ساختن اجاقها و کوره‌ها، و نصب تنوره‌ها و فرها فراغت یافت و ایاقچیان مطبخ شاهی به کوبیدن ادویه‌ها و آردها و معجونها پرداختند. در این موقع میهمانان شاه با اردوهای خود دسته‌دسته وارد چمن شدند. از آن جمله عظاملک خان پسر منوچهرخان گرجی با پنجاه نفر کشیش و صدها گیس‌سپید از خاندان پادشاهان گرجستان وارد چمن شده در کنار اردوی سلطنتی سرآورده آراستند. از جمله میهمانان شاه شیخ‌منصورخان والی عربستان هویزه بود که با جمعی از شیوخ هویزه و بصره و خلیج به مرکز جشن نزول نمودند. چمن اختاخانه آذربایجان

برخلاف چمن بسطام پست و بلند و دارای صحنه‌های زیبا و آبادانی‌های کوچک و بزرگ بود. آبهایی که از دره‌های دوردست از روی تپه‌ها و گردنه‌ها به مرکز چمن سیر می‌کرد در حوالی اردوی شاهی تشکیل رودخانه‌ای می‌داد که پس از جمع شدن از چمن اختاخانه بیرون می‌رفت. در این فصل زیبایی چمنها به اوج کمال می‌رسید. نوک کوههای مجاور از برف پوشیده بود و دامنه‌های اطراف از گله‌های گوسفندان که تازه زاییده بودند مالا مال بود. یوسف شاه که از مردم جنوب بود و با هوای سرد آذربایجان آمیزش نداشت، در این روزها خیلی ناراحت بود و بندرت از چادر خودش بیرون می‌آمد. یک روز قورچی‌باشی فرستاده او را طلب کرد. همین که رفت دید خان جلوی پرده‌سرای خیمه، جایی که پرچم بزرگ قور در آنجا افراشته ایستاده، منتظر دیدار اوست. تعظیم کرده ایستاد. خان گفت:

— یوسف شاه می‌خواهم تو را به یک سفر سریع همراه حضرت اعلی شاه بفرستم. میل داری پروی؟

یوسف گفت:

— امر امر خان والا است. هر جا بفرستید می‌روم.

— شاه خیال دارد برای صبح نوروز در مقبره شیخ صفی‌الدین به اردبیل باشد و پس از انجام زیارت به طور ایلغار به چمن بازگردد. امر شده است که غیر از غلامان و قورچیان کشیک ده نفر هم قدرانداز همراه شاه باشد. من تو را با یک دسته قورچی به این مأموریت روانه می‌کنم. اگر حاضری زود برو و اسب خود را زین کرده، اسب یدک هم از طویله بگیر که شاید شاه سر شب حرکت کند. اگر هم تو در خود قدرت انجام این مأموریت را نمی‌بینی، امام‌قلی را مأمور کنم. چیزی که هست امام‌قلی عقل و بصیرت تو را ندارد و جوانی خام و گردنکش است، می‌ترسم حرکتی از او سرزند که آبروی من ریخته شود. اما تو جوانی ورزیده و حادثه‌دیده هستی، می‌توانم به فرماندهی تو اعتماد کنم.

— بسیار مأموریت پسندیده‌ای است. گرچه در معیت بهادرخان است و کمال مواظبت باید نموده شود، اما برای چاکر که در رکاب جناب خان بارها امتحان شایستگی داده‌ام این کارها اهمیتی ندارد.

قورچی‌باشی گفت:

— می‌دانی تکلیف تو در این مأموریت چیست؟ باید همه جا پیش از شاه در راهها عبور کنی و از حیث امنیت کسب خبر نمایی. می‌دانی که در راههای از اهر

تا دارالارشاد وضع خوب نیست و گاه‌گاه بعضی دله‌دزدی‌ها روی می‌دهد که شاه آن را از بی‌لیاقتی حاکم اردبیل می‌داند. گرچه این قبیل راهزنان را جرئت و جسارت نیست که راه شاه را مفشوش سازند، لیکن از این نظر که شاه تنها و بی‌کشیک حرکت می‌کنند، یک وقت خدا نخواسته سوءحادثه‌ای واقع می‌شود که جبران آن مشکل دست می‌دهد. بنابراین تو را روانه می‌سازم که عاقلانه مأموریت هفت‌روزه را انجام دهی و طوری بازگردی که مورد عنایت شاه و روسپیدی من باشد.

— اطاعت می‌کنم. دیگر امری نیست؟

— نه، اما باید بیدار باشی که چیزی خلاف رأی و میل پادشاه واقع نگردد. همیشه سه فرسنگ با کشیک‌داران شاه فاصله بگیر و هنگامی که از گردنه‌ها می‌گذری و یا از میان تنگه‌ها راه می‌سپاری ملتفت باش کسانی در پناه سنگرها موضع نگرفته باشند و جاهای خیلی خطرناک را خودت تفتیش کن و پس از اطمینان جلوتر برو. دانستی؟

— البته؟

— پنج روز تا شش روز بیشتر طول نمی‌کشد. در مراجعت از اردبیل هرگاه اسبانت فرسوده شدند نامه مرا به حاکم اردبیل بده و هرچه اسب تو بچاق در طویله داشت برای خود و قورچیانت بگیر، زود برو و معطل مشو.

یوسف از خیمه قورچی‌باشی بازگشته مشغول تهیه سفر شد و اول غروب برای بدرقه شاه‌عباس از چمن اختاخانه بیرون آمد. در منزل اول ده نفر قورچی خود را طلبیده دستور داد که همه جا دو فرسنگ از شاه [با] فاصله حرکت کنند، و در مواقع مشکوک سرگردنه و دره‌ها بمانند تا شاه که نمایان شد تاخت نموده به یوسف‌شاه برسند. سه شبانه‌روز بدون توقف اسب عوض کرده رفتند تا به اردبیل رسیدند. این شهر مقدس صفویه بود که عنوان رفیع دارالارشاد را داشت و شاهان صفوی در هر سفر و آغاز شروع هر جنگ بر خود فرض می‌دانستند که به زیارت آن بروند و از روح بزرگان اهل تصوف و صومعه‌نشینان گوشه‌عرفان، و نیاکان تاجدار خویش تقاضای فتح و ظفر نمایند. شاه پس از ورود به دولتخانه اردبیل قبل از هر کار به حمام رفت و خستگی راه را از تن دور نمود. آن‌گاه به صحن عتبات مشایخ صفوی رفته حرم را قرق نمود. به مردی که او را خادم‌باشی می‌نامیدند و متصدی اداره بیوتات آنجا بود سپرد که کسی داخل حرم

نشود. یوسف قورچیان را مأمور محافظت قرق کرده درهای حرم و صحن و رواق شیخ صفی‌الدین و شاه‌اسماعیل را به آنها سپرد و خود به پاسبانی آنجا پرداخت. شاه‌عباس در صحن حرم شاه‌اسماعیل وضو تجدید کرده داخل حرم شد و شب را در آنجا به مراقبه و عبادت گذرانید. نزدیک اذان بود که یوسف به قورچیان گفت در را باز کردند تا با یساول شخصی، یعنی شاهوردی‌بیک تماس بگیرد و دستور ماندن یا بازگشت را از او کسب نماید. شاهوردی‌بیک تنها یساولی بود که در این سفر کوچک با شاه آمده بود. همین که یوسف وارد صحن شد، دید خدمه صحن و خادم‌باشی در آن تاریکی صبحدمی به کار خود مشغول‌اند اما درهای حرم شاه‌اسماعیل بسته است. هرچه جستجو کرد شاهوردی‌بیک را نیافت. سراغ او را گرفت گفتند: «سپرده است تا شاه او را صدا نکرده از خواب بیدارش نازند.» آهسته آهسته تا پشت در کفشکن آمد. دید کفش‌دارباشی نیامده. صحن کفشکن را عبور کرده پشت در حرم رسید. مدتی ایستاد صدایی نشنید. تصور کرد که شاه در حرم خوابش برده است. یواش یواش به در حرم نزدیک شده سر به شیشه کوچکی نهاد. دید که مشعلها و فانوسهای داخل حرم آرامگاه افروخته، یکسره در سوز و گداز است. بیشتر گوش داد شنید که صدایی می‌آید که مفهوم نمی‌شود. یقین کرد که صدای شاه‌عباس است که نماز صبح را خوانده در تعقیب آن به راز و نیاز پرداخته است. از طرز زمزمه شاه دانست که در حال ذکر و جذب است. کم‌کم متوجه شد که بدکاری کرده به اینجا آمده است. معنی قرق بودن برای آن بوده که کسی به منطقه عبادت شاه نزدیک نشود تا او با خلأ ذهن و فراغت خیال به اورادات غیبی و مراجع ضمیر خویش سرخوش باشد.

وهم به سرتاپای یوسف غلبه کرده بر خود لرزید. صدای «های، های» گریه شاه‌عباس را می‌شنید. این امری نادر و حادثه‌ای کم‌نظیر بود. دانست که اگر صدای پایی بکند و یا چیزی زیر پایش صدا کند قطعاً شاه خواهد شنید و آن وقت است که فریاد کرده مرتکب را خواهد طلبید و از چنین جسارت و جرئت بی‌ادبانه در خشم شده، آن را که گوش چیده و در مناجات او با خداوندگار به جاسوسی پرداخته است به مجازات خواهد رسانید. خواست رو پس کرده بازگردد، اما زمزمه شاه که در گنبد می‌پیچید او را دل‌داری داده هیچ نگفت و مجدداً جرئت نموده سر به شیشه الوان پنجره نهاد. هرچه دقت کرد شاه

را ندید. دریافت که شاه در حال سجده است. نگاهی به دیوارهای زیر گتبد افتاد که با پوست ببر و شیر و پلنگ زینت یافته، بالا تا پایین با کسکولهای زنجیر طلا و شمشیرها و زره‌های تاریخی آراسته بود. عودسوزهای گرانبها در آن فروغ صبحگاهی آخرین شمیم الهام‌بخش خود را از پنجره‌ها و روزنها بیرون می‌فرستاد. یوسف تصمیم گرفت تا ممکن است از این منظره ترسناک ولی دیدنی حظی بگیرد. سر به شیشه گذاشته چشم را به اشیای درون گنبد خیره ساخت. پرچمهای تاریخی قزلباش زیر گرد و غبار فراموشی سر به زیر افکنده بود. یوسف چنان پنداشت که در چشمان ببر و شیر و پرده‌های تصویر آرامگاه حالت حرکتی مشهود است. گویا این هیاکل هول‌انگیز در حال جنبش و حیات‌اند، چنان‌که گویی به طرف شاه‌عباس خیره شده ناله‌ها و زاریها و درخواستهای او را می‌شنوند و با اشاره چشم تصدیق می‌کنند. شاه آمده بود که از آن منطقه الهام و امید، تحصیل یاری کند و برای دخول در میدان بزرگترین جنگهای عصر خویش اطمینان قلبی فراهم سازد. شاه‌عباس در این بار می‌خواست پنجه در پنجه خواندگار عثمانلو بیفکند و مشتت را که پادشاهان فرنگ در برابر آن سر تسلیم فرود آورده‌اند با سندان محکم خویش آشنا سازد. آمده بود تا برای ورود به بزرگترین جنگی که حیات و ممات دولت قزلباش به آن وابسته بود از مشایخ عظام و آبای گرام نصرت بطلبد و نظر تأیید آنان را جلب نماید. این بود که سر به آستان پدران بنهاده زمزمه می‌کرد و ورد پیروزی می‌خواند. هولی به یوسف دست داد که سابقاً نظیر آن را احساس نکرده بود. در جاهای روحانی و پرستشگاه‌های کهن و قصرهای مهجور امثال این‌گونه هولها و الهامها بسیار روی می‌دهد. یوسف از موقعیت خود چنان در رعب و هراس افتاد که زانوهایش به لرزه درآمد. با کمال احتیاط از پشت درگاه حرم دور شده کفشکن را ترک نمود. وسط صحن نگاهی به شاهوردی‌بیک افتاد که مشغول وضو گرفتن بود. سلام کرده گفت:

— یساول باشی، امروز می‌رویم یا نه؟

شاهوردی در حالی که انگشت را روی نوک بینی گذاشته به سمت حرم اشاره می‌کرد آهسته گفت:

— زود بروید مالها را زین کنید و آماده باشید که دو ساعت دیگر حرکت خواهیم کرد.

— اسبها را چه کنیم که هنوز از خستگی بیرون نیامده‌اند؟

— کاری به این کارها نداشته باش. همهٔ اسبها عوض شده‌اند و برای هر کس مال سواری موجود شده است.

— اسبهای ما چه می‌شوند؟

— اسبهای شما را؟ مهترها از عقب خواهند آورد.

دو ساعت بعد صدای طراق طراق سم اسب‌سوارانی شنیده شد که به تاخت از اردبیل دور می‌شدند و از میان گروه ریش‌سپیدان و اعیان شاهسیون که در تمام طول جاده یسل بسته بودند می‌گذشتند. شاه‌عباس در راه به مهاجرین بسیار برخورد کرد که از نواحی سرحدی کوچ کرده به سرزمین‌های امن طالش و کوهستان اردبیل می‌آمدند. شاه از این مهاجرین سخنانی شنید که ناچار بسرعت خود افزوده فرمان داد در هیچ جا ایست نکنند. مهاجرین می‌گفتند که: سیل سپاه بی‌شمار عثمانلو از سه جبهه به داخل کشور ایران در پیش آمدن است. «چغال‌اوغلی» سردار عثمانلو که در حلب قشلاق کرده، اینک از جای خود جنییده است. مهاجرین که عشایر مرزی چخور سعد بودند حکایت می‌کردند که: تاتارهای متحد عثمانلو از هر جا گذشته‌اند چنان به یغما و غارت برده‌اند که اثری از آبادانی در آنجاها نمانده است. قزلباشها می‌گفتند: «وقتی این تاتارها با مردم خاک متحد خودشان که برای کمک او آمده‌اند چنین می‌کنند، پس با مردمی که به دشمنی با آن کمر بسته‌اند چه خواهند کرد؟!» شاه نزدیک شهر اهر از همراهان خود جلو افتاده به اهر رفت و پس از زیارت قبر شیخ شهاب‌الدین اهری خود را به قورچیان رسانید. وقتی شاه به چمن اختاخانه رسید که کارهای جشن آماده و سامان یافته بود. منتظر بودند که شاه از اردبیل برسد و جشن را آغاز کنند. دیگر همهٔ دعوت‌شدگان آمده بودند و چمن اختاخانه از همه‌گونه آدمی موج می‌زد. چاشنی‌گیرباشی که در این جشن عهده‌دار کار و خوانسالار و نایب مناب سفره‌چی‌باشی بود، اوضاع جشن را هرچه تمامتر فیصله داده بود. محلی را که برای آشپزخانه ساخته بود تا مرکز چمن دو فرسنگ راه بود و کارخانه نام داشت. در این کارخانه صدها خیمه و سایبان برپا شده بود و اثنائیهٔ سفره‌های دور و دراز جشن در این محل فراهم می‌گردید. هزاران آشپز و شربت‌دار و عملهٔ سفره و ایاقچی و چاشنی‌ساز و نانوا و کلیچه‌پز و خوراک‌شناس در این کارخانه که به بزرگی قصبه‌ای بود گرم تهیهٔ خوراکیهای ایام جشن بودند. چاشنی‌گیرباشی همهٔ این دستگاه را زیر نظر داشت. فرها و کوره‌هایی برای انواع کباب ساخته بود که

هر یک به بزرگی کوره آجرپزی و دارای قسمت‌های مختلف بود. چاشنی‌گیرباشی دارای غریزه‌ای بود که دقیقترین طعم و مزه و عطر خوراکیها را تشخیص می‌داد و آن را به کمک ترشیا و نمکها و چاشنیهایی که قبلاً فراهم ساخته بود تشخیص و تعیین و تقویت می‌نمود. در این موقع شاه از اردبیل وارد شد و روز بعد جشن آغاز گردید. از اول شروع جشن جلگهٔ اختاخانه که از توابع شهر مرنند بود مانند شهری عظیم از جمعیت موج می‌زد. هر دسته و جمعیتی که در نقطه‌ای خیمه و خرگاه داشتند، آن روز با پوشیدن جامه‌های زیبا و آراستگی خود و نوکر و مهتر و آبدار، حد اعلای علاقه را نشان داده بودند. هرکسی سعی نموده بود که انگشت انتقادی به طرف خود و نوکرانش اشاره نشود. هر یک با کوبه و طمطراق خاصی به طرف جشنگاه روانه می‌شدند و در قسمت‌های مختلفی که برای هر طبقه و جمعیت معین بود می‌نشستند. شاه عباس آخرین کسی بود که به مجلس وارد شد. بنابراین سرداران و دعوت‌شدگان و پردگیان محلی و میهمانان خارجی و داخلی پیش از شاه در جاهای معینی موضع گرفته بودند. شاه عباس با چند نفر جاسوس که شب از اردوی عثمانلو آمده بودند خلوت داشت و با آنان در مذاکره بود. بنابراین کارکنان جشن مخصوصاً اعتمادالدوله و ایشیک‌آغاسی و خلف‌بیک سفره‌چی به کار خود مشغول و جز پذیرایی واردین کاری دیگر نداشتند.

تزدیک ظهر بود که شاه سر سفره آمد. خندان و شوخی‌کنان، به مردم می‌گذشت و هر یک را به اسم و رسم نام برده، لطیفه‌ای مناسب می‌گفت و از آنجا گذشته به دسته دیگر می‌رسید. میدان جشن را سایبان نصب کرده، زیر سایبانها سفره‌های چرمی و قلمکار و زربفت گسترده بودند. تنها محل جلوس شاه و اطرافیانش بود که به وسیلهٔ خیمه‌ای که شامیانه می‌گفتند شناخته می‌شد. دیگرهای بزرگ خوراک از آشپزخانه باز شده، به سفره‌خانه که در کنار مجلس جشن بود می‌آمد و تحویل سفره‌چی‌باشی می‌گردید. کارکنان سفره‌چی دیگرها را باز کرده و در قاپها می‌کشیدند و به دست غلامان مطبخ که نوعی از پیشخدمتان بودند به مجلس می‌فرستادند. چاشنی‌گیرباشی لنگ زربافی به کمر بسته، دست و آستین بالا زده بود و مانند مهندسی که گرم ساختن و پرداختن ماشینی باشد، کبابها را چاشنی می‌زد و به داخل تنورها و کبوره‌ها می‌فرستاد. چاشنی‌گیر می‌فرستاد و سفره‌چی توزیع کرده به محل لازم روانه می‌ساخت. وقتی شاه آمد و زیر شامیانه جلوس نمود، قهوه‌چی‌باشی را صدا کرده فرمود قهوه بیاورند.



قهوه‌چیان چیره‌دست سینیهای قهوه را به گردش آورده سر تا پای مجلس جشن را قهوه دادند. بعد از قهوه شربت، و بعد از شربت، شیرینی آوردند.

با آنکه چاشنی‌گیرباشی خواندگار خیلی زحمت کشیده انواع حیل‌ها را برای تحریک ذائقه و فریب اشتها به کار برده بود، اما پیش از رسیدن نوبت به چاشنی‌گیرباشی جوانی آذربایجانی از مردم اردوباد، محل توجه قرار گرفت و شاه‌عباس او را احضار فرموده مورد تفقد قرار داد. این جوان رئیس شیرینی‌پزخانه و از کسانی بود که حاتم‌بیک اعتمادالدوله او را به خدمت شاه‌عباس گماشته بود. این شیرینی‌ساز آن روز توانسته بود انواع میوه‌جات را به صورت شیرینی بسازد و در داخل آنها عالی‌ترین شیرینیها و شربت‌ها را قرار دهد. همین که خوانچه‌های شیرینی به دست شیرین‌کاران بساط شاهی به مجلس چیده شد، شاه شاهکارهای او را پسندیده سازنده را طلبیده و لازمه تشویق از او به عمل آورد. بزرگان ممالک همسایه که در این جشن حضور داشتند، از کثرت جمعیت و طول سفره در حیرت بودند. شاه قدری که با میهمانان و جمعیت سر سفره صحبت کرد فرمان شراب داد و خود برخاسته بر اسب نشست و برای دیدن سرتاسر سفره و خوشامد حاضران در حرکت آمد. کلیه سطح چمن به صورت یک سفره در آمد و هر گوشه آن جمعی به عیش و طرب سرگرم بودند. شاه به همه خوشامد گفت و فرمان داد در اطراف سفره توده‌های میوه خرمن کنند تا مردم تفریح‌کنان از آن برداشته ایستاده به مصرف برسازند.

## فصل شصت و یکم

### پاسداران دجله، شاه گلدی بیک

روز سوم جشن یک کاروان بزرگ وارد چمن اختاخانه شد که در پیشاپیش آن چند سر بریده روی نیزه دیده می‌شد. خبر ورود این کاروان بسرعت برق در تمام مسافت پنج شش فرسخی اردوی اختاخانه پیچید و هر دسته و جمعیتی که در گوشه و کنار چمن سرگرم عیش و عشرت بودند برای دانستن موضوع و دیدن این کاروان تازه‌وارد به طرف جاده هجوم‌آور شدند. پیشرو این کاروان مردی رشید و بلندبالا بود که از نوک کلاه تا نعل کفش در پارچه‌های آهنی دیده می‌شد و شمخالی قدیمی که تمام قنذاقه‌اش را اشعار شاهنامه و آیات قرآنی کنده بود بر دوش داشت. اسم این مرد شاه گلدی بیک بود که سیبلهای تاب‌داده و نوک تیز و آبخورهای غبارآلودش در اثر نسیم بیابان پیوسته تغییر حالت می‌داد. پهلوی او سرداری در حرکت بود که یک پر ابلق و یک زنجیر و قبه جلوی کلاغش دیده می‌شد و چشمان خواب‌آلودش، که از راهنوردی شب دوشین حکایت می‌کرد، دائم در حال تنگ شدن بود. مردم چمن کوچه دادند و به تماشای واردین پرداختند. پشت سر این دو نفر یک دسته بیست نفری سوار بودند که قباهای بلند و کلاه‌پوست بره داشتند که از کثرت غبار رنگ آن خاکی به نظر می‌آمد. این دسته را غلامان چرکس می‌نامیدند. بعد از این دسته یک کاروان شتر درشت‌هیکل کوه‌پیکر بودند که روی آن جمعی اسیر با پاهای زنجیر شده و دوشاخه‌ای به گردن به جمعیت نظر می‌کردند. چند قاطر پرچم دیده می‌شد که صورت هلالی سرخ بر آن بود و همه را با طناب در پیچیده بار قاطر کرده بودند. بعد از این قاطرها جمعی بودند که جامه‌های فاخر و کلاههای ممتاز داشتند و دستهای ایشان از پشت بسته، پالهنگی بزرگ بر گردنشان بود. هنوز دنباله پیادگان

و کاروانیان تمام نشده بود که سر کاروان نزدیک خزگاه سلطنتی رسید و شاه برای دیدنشان بیرون آمد. شاه، گلدی بیک را که فاتح این جنگ و دستگیر کننده محمدپاشا بیگلربیگی و فرمانده سپاه عثمانلو بود، مورد مرحمت و نوازش قرار داد. قره چقای بیک که در این موقع تازه رتبه سلطانی گرفته، قره چقای سلطان گفته می شد در حوالی وان به محمدپاشا رسیده، خود را به اردوی بیگلربیگی زده بود و در نتیجه یک جنگ پرتلفات، شاه گلدی بیک قورچی محمدپاشا را زخمی زده دستگیر ساخته بود، و در نتیجه جمعی بسیار از پاشایان معتبر و نامداران سپاه روم به خاک هلاک افتاده؛ هفتاد هشتاد پرچم که خودشان آلا می گفتند به اسارت قزلباش در آمده؛ مهمات و توپخانه و غنیمتی بی حد و حساب عاید قره چقای بیک شده بود. اینک کاروان آن از راه می رسید. شاه عباس به حال کلیه اسیران و گرفتاران رسیدگی کرده، شاه گلدی را خلعت داد و کیفیت شروع جنگ و نتیجه حملات طرفین و شکست دشمن را بدقت پرسیده یادداشت کرد. روز بعد شاه متصدیان جشن و کارکنان سفره خانه را به حضور طلبیده رضایت جانب خود را به ایشان ابلاغ فرمود. همین که نگاهش به چاشنی گیرباشی افتاد لبخندی زده گفت:

— خندان آقا از زحمات این چند روزه که در جشن اختاخانه کشیدی رضای خاطر خود را به تو اعلام می کنیم. مخصوصاً کیابهای بره که به طرز استانبول تهیه کرده بودی نقل محفل چاشنی شناسان بود. حال اگر خواهشی داری بگو. چاشنی گیرباشی در حال تعظیم و تکریم گفت:

— از اینکه خاطر خطیر شهریار بی همال، و خرووی نوشیروان خصال، این ذره ناچیز و افتاده خاک راه عرش اشتباه راه، به عین عنایت نظر فرمودند لازمه خداوندگاری و فرط کامکاری و شهریاری است.

اما می خواستم به سمع عاکفان آستان جلال برسانم که خانه زاد را در مدت توقف در بلده نخجوان هیچ گونه اذیت و زیانی به اتباع شهریاری نرسیده، جز اطاعت فرمان ولی نعمت خویش هیچ قدم خلافی برنداشته ام. چنانچه رقم آزادی بر جریده حمایت این خاکسار کشیده شود، پیوسته تاخوان احسان شاه ایران خواهم بود. شاه فرمان داد چاشنی گیرباشی را خلعت داده او را با کسانش آزاد سازند تا اگر مایل است بماند وگرنه او را به مرز برسانند.

نزدیک غروب قورچی باشی یوسف را احضار نموده گفت:

— امیر یوسف شاه و شاه بهادر خان شرحی از بابت تو سؤال فرمودند و من آنچه باید به عرض رساندم. شاه فرمودند تو را سرکرده یک دسته جزایرچی ممتاز کرده روانه بغداد کنیم. باید فردا صبح از چمن کوچ کنی. دانستی؟

یوسف در حالی که غرق حیرت بود گفت:

— پس چاکر از خدمت در رکاب شاه محروم خواهم ماند؟

— شاه چنین صلاح دانستند. دیشب مدتی درباره تو تحقیقاتی کردند. از آن جمله فرمودند: «هنوز فرمان لقبش را نگرفته؟» عرض کردیم: «نه.» فرمودند: «برایش به بغداد می فرستیم. فعلاً معطل نشود و برود.»

یوسف گفت:

— چنان که شنیدم داودخان را شاه از اصفهان احضار فرموده، این خبر صحیح است؟

قورچی باشی در پاسخ یوسف گفت:

— آری، داودخان دیگر اجازه رفتن به فارس را ندارد و احتمال [دارد] همین که آمد شاه او را در یکی از نواحی دوردست مملکت به کاری بگمارد. همین قدر به تو اطمینان می دهم که دیگر داودخان آب ولایت فارس را نخواهد خورد.

— حال آمدیم سر خان اللهوردی خان.

قورچی باشی در ضمن لبخندی گفت:

— خان سخت مریض و بستری است. می گویند حالش هم خوب نیست، شاه هم دستور داده است امام قلی خان پسرش به ریاست لشکر فارس به قفقاز بیاید؛ و قدغن کرده است که نگذارند اللهوردی خان از جایش تکان بخورد، زیرا وضع مزاجی خوبی ندارد.

یوسف سر به زیر افکنده در عالم خیال غوطه ور شد. دو خبر شنید که زندگانی او را به محوری تازه می انداخت. رو به قورچی باشی نموده گفت:

— پس سر و کار من پس از این با کدام سردار خواهد بود؟

— فرمان تو را شاه دستور داد به صفی قلی خان بنویسند، زیرا فرمانده و حاکم بغداد اوست.

— بسیار خوب حاضرم. چه بهتر از اینکه زیر دست صفی قلی خان حاکم سابق همدان باشم، او سرداری ساده و بی آرایش و نسبت به شاه فداکار است. من در

سفر اخیر هم که از همدان می آمدم او را کاملاً شناختم. خیلی شاهسیون و صافی ضمیر است.

قورچی باشی به یوسف شاه گفت:

— می دانی که صفی قلی خان هم مثل قره چقای عیسوی مذهب بوده، به دسب شاه مسلمان شده است؟

— نه سرکار باشی، نمی دانستم.

— آری، خیلی هم به خاندان امامت و ائمه دوازده گانه ما عقیده مند است به هر حال من یقین دارم به تو خوش خواهد گذشت.

— مأموریت من چند وقت طول می کشد؟

— این دیگر دست خود من است. هر وقت مایل بودی به اصفهان بیایی یا به شیراز و خلیج بازگردی، دو کلمه به من بنویس فوری تو را احضار می کنم. حالا لازم است بروی و تا شاه از کار قفقاز و گرجستان فراغت حاصل می کند تو همراه و کمک کار ساخلوی بغداد باشی، زیرا پادگان قزلباش بغداد احتیاج به تقویت دارد و شاه فرموده تو را به ریاست بندق اندازان به عراق عرب روانه سازیم.

— حاضرم جناب باشی، به شرط آنکه محل امارت من معلوم شود و رتبه ام از توقیف در آید.

مهدی قلی خان قورچی باشی گفت:

— قطعاً این کار خود به خود خواهد شد، زیرا الله وردی خان مریض بستری است و پسرش امام قلی هم حاکم لار است. خلاصه دیگر مانع و مدافعی برای کار تو نمی بینم. زود برو و نفرات لازم را انتخاب کن. شاه یک دسته سیصد نفری قورچی بندق انداز با یک نفر رئیس شجاع قابل از من خواسته، من هم تو را در نظر گرفته ام. چنانچه میل داری به بغداد بروی یا آلا، زود برو و آمادگی خود را اعلام کن. در خصوص رتبه امارت تو هم حالا صلاح نیست پیشنهاد کنی، زیرا شاه خودش بارها تو را دیده. همین چند روز قبل تو جزو همسفران ایشان بودی، لاید او تو را از نظر دور نخواهد داشت. در موقع انجام این خدمت، مقام امارت بحرین را برای تو پیشنهاد می کنم.

یوسف شاه در فکر رفته دید بی میل نیست که از جانب شخص شاه به عنوان یک سردار کوچک به بغداد روانه شود. به هر صورت برای او که مایل بود در

حوالی خلیج فارس و نزدیک خاندانش باشد و بتواند در مواقع فرصت سری به شبانکاره بزند و مراقب حال خاندان کلانتر و گلبهار باشد، سربرداشته پرسید:

— فرمودید چند نفر زیر فرمان من مأمور خواهند شد؟

مهدیقلی خان قورچی باشی گفت:

— سیصد نفر، اما همه باید از غلامان خاصه باشند. این برای تو امتیاز مهمی است. شاید خودت مأمور شوی که از میان غلامان همیشه کشیک انتخاب نمایی. — هر چه خان والا امر کنند اطاعت دارم.

— در هر حال اگر عازم هستی و همه جای دلت گواهی می‌دهد، بگو تا امروز به مجلس نویس بگویم اسمت را برای فردا صبح یادداشت کند. شاه فرموده است رئیس این دسته را بفرست تا من بینم و حضوراً دستوراتی به او بدهم.

— حاکم بغداد کیست؟ آیا مردی هست که بتوانم با او بسازم؟

— البته می‌توانی، حاکم بغداد و فرمانده سپاه عراق یکی است، و آن هم همان صفی‌قلی خان والی علیشکر است که تو خودت او را دیده‌ای، و با او آشنا هستی. گذشته از این ما وارد عرصه جنگی بزرگ خواهیم شد که در پایان آن باید تکلیف شاه‌عباس با خواندگار روشن شود. اگر تو از تلاطم این امواج بلا بر کنار باشی ضرری ندارد.

— نه قربان، از این بابت اصلاً خشنود نیستم، بلکه میل دارم هر جا شاه می‌رود در رکابش باشم. منتها چون فرمان شاه‌عباس است به جان می‌پذیرم. و در آمدن به چخور سعد اصرار نمی‌کنم.

— از کجا که لشکر خواندگار به عراق عرب هم فشار نیاورد. مسلم بدان که مأموریت تو از نظر محکم کردن قلعه بغداد است، وگرنه ساخلوی آنجا به قدر خودش کافی است. خلاصه فکرهایت را بکن و جواب قطعی بده، چون تو در پناه منی نمی‌خواهم بی‌رضای خودت کاری به تو تحمیل گردد.

— خواهم رفت. بفرمایید کسانی که باید بیایند و زیر فرمان من باشند چه وقت تعیین خواهند شد.

قورچی باشی یوسف را روانه کشیک‌خانه کرد و خودش برای شاه‌چشمه که محل قصرهای شاهی بود رفت. در ملاقات آن روز نام یوسف‌شاه را جزو شرفیاب‌شوندگان روز بعد به مجلس نویس همایونی خیر داد و مجلس نویس ساعت و موقع و چگونگی آن را به دربان باشی خاطر نشان ساخت. آن شب

یوسف باطناً خرسند و راضی به نظر می آمد. می دید از طرف شخص شاه عباس به مأموریت عراق می رود. البته مردم وطن از این مأموریت و مقام شامخ یوسف باخبر خواهند شد، چه بغداد به فارس نزدیک، و به نواحی خلیج و بحرین دست و گریبان است. از آنجا می تواند گاه گاه به شبانکاره برود و از حال محبوبه و خاندان کلاتر خبری به دست آورد، خصوصاً که دیگر الله وردی خان هم در فارس نبود و امام قلی خان فرزند او حاکم لار و اساساً با یوسف شاه تماسی نداشت. فردا صبح یوسف سرتاپای خود را آراسته بر اسب نشست و به شاه چشمه که محل اجتماع سرپرده های سلطنتی و حرمخانه شاهی بود، رفت. از اردوی قورچیان تا خیمه سرای شاهی دو فرسنگ فاصله بود که به توسط خیابانی بزرگ ارتباط می یافت. این خیابان میان سرپرده هایی ایجاد شده بود که هر قسمت آن به سردار و یا سلطان یا خانی تعلق داشت و با درگاه بلندتر و پرده های نقش دار از خیمه های سایرین تشخیص داده می شد. یوسف سواره وارد شاه چشمه شد و به کشیک خانه رفته حضور خود را به دربان باشی خبر داد. دربان باشی یساول صحبت را طلبیده نام یوسف را بر زبان آورد. این نام را مجلس نویس روز گذشته جزو شرفیابهای روز بعد ثبت کرده بود. یوسف شاه وارد خرگاه شد. اینجا دیگر همیشه قرق بود و صدای بال مگی شنیده نمی شد. دوشاخه مرصع دربان باشی شکاف پرده را باز کرده یوسف شاه را داخل خرگاه کرد. نگاه یوسف به درون خرگاه افتاد و چهره شاه عباس را دید که به دو متکای زربفت مرواریددوز تکیه زده به صورت مرد جوانی خیره شده بود. یوسف شرایط زمین بوسی و آداب کرنش را به جا آورده برخاست و همان جا که بود خشک ایستاد. مرد جوانی خوش قد و بالا و خوش قیافه، قدری جلوتر از در خرگاه ایستاده طرف صحبت شاه بود. سیلهای تک تیز و چشمانی سرمه کشیده، وقاری په او داده بود. شاه با سیمای باز و چهره شکفته به سخنان او گوش داده سر می جنبانید. معلوم نبود، چه موضوعی را بیان می کرد، اما طوری شاه در سخنان او باریک شده بود که به ورود یوسف توجهی نکرده او را ندید. مثل این بود که مرد جریان حادثه ای را به سمع شاه می رساند و شاه میل داشت هر چه بیشتر مطالب مرد را بشنود. در این موقع که سخن مرد قطع شده بود شاه گفت:

— خوب، شاه گلدی بیک، محمدپاشا بیگلربیگی کجا بود؟

— قربان، در دیار بکر.

— چقدر سپاهی همراه داشت؟

— قربان الوم، بیست هزار.

— همه یینی چری بودند؟

— ده هزار یینی چری و بقیه از لوندات.

شاه با حالت تعجب گفت:

— ده هزار لوند؟! اینها را از کجا آورده بود؟

— قربان، لوند به سپاهیانی می‌گویند که در تحت نظر رئیس و سردار معین

نیستند، بلکه اشخاص گمنام و بی‌نام و نشانی هستند که به طور داوطلب داخل

سپاه شده، اسلحه گرفته‌اند.

— می‌دانم، مقصودم این بود که لوندها بهتر جنگ می‌کردند یا یینی چری‌ها؟

— البته یینی چری‌ها، آنها تحت قاعده و توزوک می‌جنگند، و لوندات سرخود و

بدون قاعده.

— خوب، شاه‌گلدی‌بیک، نگفتی کجا به پاشا برخورد کردی؟

— شهریارا، شش فرسنگ تا شهر وان فاصله داشتیم.

— خودت عهده‌دار این حمله شدی یا مأموریت داشتی؟

— قربان، ما همراه سردار قزلباش قره‌چقایی‌بیک که اخیراً به او رتبه سلطانی

عطا فرموده‌اید و قره‌چقایی‌سلطان شده است بودیم و در کمینگاه سپاه دشمن

انتظار فرصت را می‌داشتیم. در این موقع به سردار ما خبر دادند که محمدپاشا

بیگلربیگی با بیست هزار سپاهی از دیار بکر با توپخانه و یراق قلعه‌گیری می‌آید

که به چغال اوغلی سردار عثمانلو ملحق گردد. شب بود و سردار اجازه نداده بود

چراغ برافروزیم. همه دور او جمع بودیم که این خبر را جاسوسان قزلباش

آوردند. سردار رو به من کرده فرمود: «شاه‌گلدی‌بیک، می‌توانی این لشکر

محمدپاشا بیگلربیگی را در هم بشکنی» گفتم: «البته سردار، البته که می‌توانم.

پس ما اینجا آمده‌ایم چه کار؟ از تو به یک اشاره از ما به سر دویدن. محمدپاشا

که چیزی نیست، خود چغال را حاضریم به جنگ بگیریم.» خلاصه هنوز

سرشپ بود که از اردوی سردار قزلباش قره‌سلطان بیرون آمدیم. ریز و درشت

هشت هزار نفر بودیم. هی کردیم؛ راندیم؛ بران بران در انداختیم. نزدیک طلوع

سپیده جاسوس خبر داد که در یک فرسنگی محمدپاشا هستیم. خانه‌زاد به

محمدحسین‌بیک یوزباشی گفتم: «باید بدون توقف بر ایشان بتازیم که تا هوا



روشن نشده و پرندۀ زرین بال آسمان، سر از لائۀ افق بیرون نکرده، شاهباز بلند پرواز او را به چنگ آورده باشیم.»

شاه عباس با علاقۀ فراوان گفت:

— خوب، آن وقت چه شد؟

مرد جوان، که چهره‌ای برافروخته داشت و سعی می‌کرد از حرکات بی‌اختیار دست و انگشت خود جلوگیری نماید، لبخند زنان گفت:

— هیچ قربان، در گرمگاه جنگ بودیم که یکی از پیاده‌های خودمان گفت: «خیال می‌کنم این سواره سردار این لشکر محمدباشاست.» تا شنیدم به طرف او تاختم، دست زیر شکم اسب برده زوبین را خلاص کردم؛ هی کرده نگذاشتم سوار آب دهانش را فرو برد، و مثل شاهین اجل رسا کردم. پاشا دید حریف خیلی حریف است و دست از دنبالش بر نمی‌دارد. مهمیز بر بغل اسب نواخته از من فاصله گرفت. کرۀ قره قیطاس نجدی او مانند گنجشک به پرواز آمد و بنای جست و خیز را نهاد. با خود گفتم: «شاه گلدی، شکارت از دست رفت.» در دل به بقعۀ مبارکۀ اردبیل متوسل شده از ارواح سلطان‌الاولیا شیخ صفی‌الدین یاری طلبیدم. پنج شش ذرع فاصله نمانده بود که به خدا نالیده زوبین را رها ساختم. به اقبال بی‌زوال شهر یاری بهادر خان تا قبضه در پهلویش جا گرفت. دیدم عنان اسبش رها شد. دانستم زوبین کار خود را کرده، رسا نمودم و تا خواست بجنبید در کمندش کشیدم.

شاه پرسید:

— پس چطور شد که او را زنده نیاوردی؟

— دو سه قدم که او را آوردم پاهایش سستی گرفت و عاقبت تصدق فرق همایون بهادر خان شد.

در حالی که شاه سر می‌جنبانید و فکر می‌کرد، شاه گلدی افزود:

— خلاصه شهر یارا تبت برداشتیم، معلوم شد در این جنگ دشمن پانزده هزار کشته بر جای گذاشته بود.

شاه با کمال جبروت و مردانگی فریاد زد:

— آهای.

دو نفر یساول صحبت وارد خرگاه شدند.

شاه رو به آنها کرده فرمود:

— برای شاه‌گلدی بیک و همراهانش تهیه خلعت کنید، تا روز پوشانیدنش اعلام گردد.

در این حال نگاه شاه‌عباس به یوسف افتاد که در این مدت کنار شاه‌گلدی ایستاده به سخنان او گوش می‌داد. قدری خیره شده گفت:  
— بیا جلوتر پسر.  
آن‌گاه بدون توقف افزود:  
— یوسف.

یوسف دانست که دیگر شاه او را صورتاً شناخته است. یک قدم دیگر به صدر خرگاه برداشته ایستاد. شاه‌عباس گفت:

— تو نبودی که چند روز پیش در راه اردبیل همراه بودی؟  
یوسف تعظیم نموده گفت:

— چرا شهریارا، جان‌نثار رئیس کشیک‌خانه موکب همایونی بودم.

شاه فکر می‌کرد و با صفحه کاغذی که یادداشت‌ها را در برداشت ورمی‌رفت. ناگهان از پشت سر یوسف صدایی شنیده شد که گفت:

— برادر امیرکمال فارسی است که در بحرین بود و به معیت معین‌الدین با فرنگیه پرتغالی جنگ می‌کرد.

نزدیک بود یوسف رو پس کرده گوینده سخن را بشناسد، اما بزودی دریافت که این کار خلاف آداب حضور شاه می‌باشد و جداً ممنوع است. بنابراین هیچ نکته در اندیشه ماند. این سخنگو «سیاوش بیک» مجلس‌نویس بود که در جلسه‌های عادی به معرفی واردین می‌پرداخت و اشخاصی که طرف مخاطبه شاه می‌شدند دقیقاً معرفی می‌نمود. وی در این موقع گوشه مجلس ایستاده قلمدانی زیر بغل و لوله کاغذی در دست داشت. شاه در تکمیل اظهارات سیاوش بیک گفت:

— بله شناختیم، در سفر هرات هم خدمت کرد و خلعت یافت.

آن‌گاه قدری دیگر یوسف را ورنه‌انداز کرده گفت:

— قورچی باشی تو را فرستاد؟

— بلی شهریارا، مهدیقلی خان.

باز شاه سر به زیر افکنده با ورقه کاغذی بنای بازی را نهاد. قدری که

این حالت ادامه یافت سر برداشته فرمود:

— می خواهیم تو را به سرداری سیصد نفر قادرانداز به بغداد روانه سازیم. از کدام راه می روی که زودتر برسی؟

— چاکر راههای عراق را فقط تا فلاحیه خوب می شناسم و بقیه را باید بلدچی بردارم.

شاه دوباره به کاغذ نظری کرده گفت:

— لازم است که از راه «شهرزور» بروی که تا بغداد نزدیک و به علاوه امن تر است. راه شهرزور در زیر نظر قزلباش و بکلی امن است. دستخط ما را به بیگلربیگی شهرزور داده بلدچی می گیری و زود به طرف بغداد روانه می گردی. همه خط سیر تو در تصرف شاه قزلباش است.

— بیگلربیگی شهرزور را نمی شناسم.

— خان احمد اردلان را نمی شناسی؟

یوسف سری جنبانیده گفت:

— خانه زاد یک نفر اردلان را می شناسم که در اصفهان خیابان چهارباغ کوچک اردلان سکونت دارد. در سفر هرات هم بود. او را می دیدم و با او آشنایی داشتم، اما نامش خان احمد نیست، چیز دیگری است.

شاه عباس با لبخندی محسوس گفت:

— نه پسر، آنکه تو می شناسی اردلان پیر است، و خان احمد پسر اوست. به هر حال گوش بده دستخط ما را به خان احمد می دهی. او بلدچی می فرستد تا به بغداد برسد. از چمن یگراست می روید سلطانیه و از آنجا به کردستان و از کردستان تا شهرزور راهی نیست. باید کمال کوشش را بکنید تا هرچه زودتر به صفی قلی خان والی علیشکر و همدان خبر ورود شما برسد. او با عجله کمک خواسته است و در عریضه خود قید نموده که به شمشیرزن و پیاده ابداً احتیاج ندارد، بلکه در عوض تفنگدار و جزایرچی لازم داشته است. هر کس را قورچی باشی انتخاب کرد بردار و بی تأمل راه عراق را در پیش گیر. ناز سرت، بینم چه می کنی. اما در ضمن ملتفت باش که به طابور عثمانلو برخورد نکنی. چه یک طابور پنج هزار نفری او به بغداد در حرکت اند و می خواهند راه ارتباط قزلباش را با بغداد در خطر بیندازند، اما صفی قلی و حسین خان لر پیشدستی کرده قلعه های مهم اطراف بغداد را ساخلو گذاشته اند. باید هرچه زودتر به این دسته ملحق شوی.

یوسف دست بر دیده نهاد. شاه افزود:

— از وزیر قورچیان سپیدمهر بگیر و همراه داشته باش. هر جا پول لازم داشتی یا فرمانی خواستی بنویسی از سپیدمهرهای وزیر استفاده کن. پول بگیر و بعد حسابش را بده. از بابت آذوقه هرچه می‌توانی شتر و قاطر بار کن که اطراف بغداد سخت گرانی است و چنانچه صفی‌قلی‌خان نوشته آرد جو در بغداد من تبریز ششصد دینار دادوستد می‌شده، آن هم نایاب بوده است. آه، بدبخت مردم عراق، چشم روزگار چنین گرانی ندیده. به هر حال هر جا پول خواستی از مأمورین دولت بستان و از برق و باد کسب شتاب کن. وای به حال تو یوسف اگر دیر بررسی یا اهمال کنی.

یوسف دید شاه آماده شنیدن است. گفت:

— ذات شهرپاری به سلامت باد. فرمان امارت فارس که در واقعه پل سالار هرات صادر شد و به شرف توشیح همایونی نیز آراسته گردید، نه به حمل ابلاغ گردید و نه سواد آن به چاکر آستان اعلام شد.

شاه مثل کسی که چیزی به خاطرش آمده باشد سر جتبانیده گفت:

— آهان، یک چیزی قورچی‌باشی گفت، اما تعقیب نکرد. بسیار خوب.

در این موقع شاه با صدای بلند گفت:

— آهای سیاوش‌بیک، به داروغه دفترخانه بگو فرمان امارت یوسف‌شاه را

صادر کند. من خودم الله‌وردی‌خان را راضی می‌کنم.

آن‌گاه پس از لحظه‌ای تأمل گفت:

— اعتمادالدوله کجاست؟

گفتند:

— روز کشیک او نبوده، نیامده است.

شاه قدری فکر کرده چیزی روی کاغذ نوشت و مدتی به سکوت گذرانید.

هنوز بقیه بیانات شاه پایان نیافته بود که یساول آمده گفت:

— قورچی‌باشی بر درگاه است.

شاه سری تکان داده فرمود:

— بیاید.

قورچی‌باشی وارد خرگاه شد. آداب احترام به جا آورد و سرپا ایستاد.

شاه‌عباس رو به او نموده گفت:

— خان این یوسف می تواند خود را از شهرزور به بغداد برساند؟  
قورچی باشی گفت:

— البته شهریارا، یوسف مرد کارکشته و کهنه سپاهی است. خدمتی که از جانب ذات اشرف به او رجوع شود بدون دغدغه انجام خواهد داد. یوسف امتحان شاهسیونی خود را بارها داده است.

در این موقع شاه به مهدیقلی خان جا نشان داده گفت:  
— بنشین باشی.

همین که نشست شاه گفت:

— چیزی که می خواستم به تو خاطر نشان کنم آن است که عبور یک دسته کوچک از جوار مرزهای آشفته و مفشوش خواندگار، خالی از رحمت و نگرانی نیست. اگر می دانی از راه سلطانیه به موانع و مشکلات برخورد خواهند کرد بفرستیم از راه همدان و نهاوند بروند؟

قورچی باشی گفت:

— شاها، شهرهایی که معبر این دسته کوچک است فعلاً در تصرف سپاه ماست و از این رهگذر نگرانی حاصل نیست، بلکه نگرانی خانه زاد از راه دیگر است.

— یعنی از کدام جهت؟!

— خاطر خطیر شاهانه آگاه است که قحطی و گرانی دیگر در عراق جای آباد نگذاشته، همه شهرها و قصبه ها و دهات آن ولایت از زینت آبادی عاطل شده است. نامه هایی که از قورچیان و سلطانان سلیمانیه و کرکوک و مندلیج رسیده، همه و همه از شیوع قحطی و گرسنگی حکایت می کند. بنابراین از آن جهت نگران هستم.

— نرخ اجناس را فرستاده اند؟

— آری شهریارا، من همه را بدقت رسیدگی کرده ام. خلاصه گندم هر کیله یک فروش و خرما و قیه ای نیم فروش، و جو نیز هر کیله ای دو فروش بوده، از آن گذشته اصلاً وجود نداشته است.

— همراه یوسف شاه کاروانی از غله و خواربارهای گوناگون روانه دارید که در راههای خاک عراق به مردم مستمند بدهند و خودشان هم از خرید لوازم بی نیاز باشند. من در آن فکر بودم که اگر از طریق موصل بتوانند بروند مناسبتر است، چون که موصل امروز در دست یوزباشیان افشار و قورچیان خودمان

است؛ و راههای آن هم تا داخل کشور شاهنشاهی امن و امان است، و قحطی هم چندان در آن ناحیه محسوس نیست.

قورچی باشی گفت:

— اما راه موصل از اینجا طولانی تر است. و فرمان شهریاری که باید این دسته تیرانداز هرچه زودتر به بغداد برسند، این عجله را ایجاب کرده است. شاه قدری فکر کرده گفت:

— مقصود زود رسیدن است. از هر راه که مناسبتر بدانی بفرست.

آن گاه رو به یوسف که هنوز سرپا ایستاده بود نموده گفت:

— یوسف، اکنون از جانب موکب شاهانه به شهری می روی که سابقاً در زیر لوای عثمانلو بوده و عثمانلو آن را بعد از وفات شاه اسماعیل به حيله و تزویر تصرف کرده، اینک پس از سالها به صاحب اصلی آن یعنی ما بازگشته است. باید نسبت به مردم طوری رفتار کنید که سایر شهرهای خواندگار هم آرزو کنند جزو منطقه قزلباش درآیند. مردم از شما چشم آن دارند که مانند پادشاهان عادل و مردم دوست و رعیت نواز باشید. زنهار در منزلهای سلیمانیه و مندلیج، باید به مراتب بهتر از شهرهای خودمان رفتار کنید. ولایت عراق به بلای آسمانی خشکسالی گرفتار است و تمام سکنه آن مهاجرت به داخل کشور ما کرده، کمی از آنها فعلاً در محل باقی مانده اند. باید به فریاد ایشان هم رسید، اما این کار از عهده شما خارج است و انجام آن را به والی و حاکم نهادند و همدان واگذار خواهیم نمود. لیکن بر شماست که در خط عبور خود هرچه توانستید به فراریان و قحطی زدگان کمک کنید و آنچه زیاده بر مصرف دارید بین آنان بدون ریا بخش کنید.

در این موقع قورچی باشی سر پیش گرفته آهسته چیزی گفت که یوسف نفهمید.

شاه عباس نگاهی به یوسف کرده گفت:

— از بابت فرمان امارت به خودش گفته ایم. تو هم به اعتمادالدوله بگو تا

صادر کرده به مهر ما برساند.

یوسف تعظیم کرده بیرون آمد و به خیمه های اردوی رودخانه رفت. فردا سرگرم انتخاب تیرانداز شده، دو سه روز در آن کار صرف کرد، تا سیصد نفر از بهترین افراد قورچیان را برای شهر عراق آماده ساخت، و کاروانهای شتر و استری که بایستی وسایل ایشان را بار کنند از محل چراگاه شتران که شترخان

می‌نامیدند فراهم گردید. یوسف در این مدت دستخط شاهانه را که به خط شخص شاه خطاب به صفی‌قلی خان حاکم بغداد نوشته شده بود گرفته، از چمن اختاخانه بیرون آمد و از راهی که شاه و قورچی‌باشی انتخاب کرده بودند به طرف بغداد روانه شد. کردستان را پشت سر گذاشته وارد خاک شهرزور شدند. حاکم شهرزور «خان احمد اردلان» یوسف را در قلعه پذیرفته، نامه شاه را خواند و فرمان داد دسته تیراندازان را به قلعه آورده وسایل رفع خستگی آنان را مهیا سازند. قلعه شهرزور تا شهر نیم‌فرسنگ فاصله داشت و حاکم شهر با کلیه ساخلوی قزلباش در این قلعه بزرگ که خود قصبه‌ای بود و در عهد سلطان سلیمان ساخته شده بود سکونت داشت. چند روز بعد یوسف از شهر زور به سمت بغداد در حرکت آمد و هنوز چند منزل به پایتخت عراق مانده بود که سیل مردم قحطی‌زده و مهاجرین بدبخت او را افسرده و ملول ساخت. در تمام راهها که گذرگاه او بود بارها به افرادی برخورد که در کنار جاده‌ها خوابیده چشم از جهان پوشیده بودند. در قصبه‌های بی‌سکنه عراق جماعتی را نگرست که با فروش دختر و پسر خود امرار معاش کرده قوت لایموتی به دست می‌آوردند. یوسف سواران خود را جمع کرده برای ایشان شرحی از نیکوکاری و قیام به خدمت بندگان خدا گفته، تقاضا نمود که آنچه از جیره و علیق دریافت می‌کنند، بیشتر آن را به مردم قحطی‌زده داده، خود به حداقل قناعت کنند. این مردم که هر یک از شهر و ولایتی بودند پیشنهاد یوسف را پذیرفته گفتند:

— ما حاضریم جوی اسبان خود را نگیریم و به این تیره‌روزان قسمت کنیم، و خود برای جبران جوی اسبها به چرانیدن علف آن را برگزار نماییم.

اما یوسف که از این مناطق و خصوصیات آن آگاه بود قبول ننموده گفت:

— مردم علفهای صحرا را چنان ریشه‌کن کرده‌اند که برگی از آن هم برای درمان نمانده است. ما هم دستور داریم که پیش از رسیدن لشکر رومیه به بغداد برسیم و اگر جوی اسبان را یکسره ندهیم در بین راه می‌مانند، و خبر این تأخیر به گوش شاه رسیده ما را عقوبت خواهد نمود. پس بهتر آن است که جوی اسبان را هم نصف کنید تا از نیمه آن جان جمعی از غرقاب‌نیستی رها گردد و مالهای ما هم با آن نصف می‌توانند به مقصد برسند.

در حومه بغداد گروهی به خرید و فروش آدمیزاد مشغول بودند و دختران ماهسیما را به بهای نازلی به خریداران عرضه می‌مودند. همین که دیدند کاروان

قزلباش با بار و بنه و خواربار از راه می‌رسد، به سمت آنان هجوم برده فریاد امان و شکایت برداشتند. وقتی دیدند رئیس ایشان پیشاپیش ایستاده تماشا می‌کند، به طرف او رو آور شده، هر یک تقاضا داشتند که یکی از دختران یا پسران ایشان را به خدمت پذیرفته در عوض یک من جو به ایشان بدهند. یوسف نگاه کرده دید اگر خود و همراهانش هرچه از نقد و جنس دارند در این بازار فلاکت خرج کنند و غلام و کتیز بخرند، نیمی هم از موجودی بازار را نخواهند خرید؛ خصوصاً که دائم به جمعیت فروشندگان افزوده شده خبر ورود کاروان تفنگداران، صاحبان متاع تازه‌ای را به بازار می‌کشاند. یوسف مدتی در این حالت حیران و سرگردان بود و نمی‌دانست چه کند و با چه وسیله و بی مقدمه خدمتی به این بخت‌برگشتگان بکند. در این ضمن نگاهش به زنی زردچهره و بلندبالا افتاد که دختری چهارده ساله را که در جامه ژنده و پارهای است همراه دارد، ولی دورادور مردم ایستاده با نگاه حسرت به این حلقهٔ محنت‌زدگان می‌نگرد. یوسف از سیما و قیافهٔ زن دریافت که از شدت استیصال ناچار شده که دخترش را برای فروش به بازار عرضه کند، اما دختر دائم صورت را پشت جامهٔ مادر پنهان می‌کرد و از نزدیک شدن به چنان بازار وحشت داشت.

یوسف مدتی ناظر این صحنه مانده نمی‌دانست چه کند. مشرف قورچیان خود را طلبیده گفت:

— مشرف، از بارخانه زاید بر مصرف خودمان چیزی مانده است که بتوانیم به این مردم کمکی برسانیم؟

مشرف، یعنی مردی که برای امور مالی این سیصد سوار همراه بود، فکری کرده گفت:

— جناب یوزباشی ابدآ، آه در بساط نمانده، برای علیق تا بغداد هم معطل خواهیم ماند. هرچه داشتیم به مردم بیچاره‌ای که در کنار جاده‌ها می‌میرند دادیم. دیگر ما مانده‌ایم و جزیی وسیله‌ای که برای مصرف خودمان هم کافی نیست، منتها چون قحطی و مرگ و میر در کار است خود قورچیان کمتر مصرف می‌کنند تا بیشتر بشود به مردم کمک کرد.

یوسف قدری فکر کرده اسب خود را هی کرد و از میان دستهای استرحامی که از مردم به آسمان بلند بود، همین که عبور نموده نزدیک زن رسید گفت:

— مادر این دختر را برای چه آورده‌ای؟



زن بلندبالا که از لباسهایش حاشیه‌های قلابدوزی گرانبها باقی مانده بود سراسیمه وار نمی‌دانست چه کند، عاقبت در حالی که دیگر اشکی هم برای نثار در چشمانش نمانده بود به دخترش که از وحشت دیدن قیافه قورچیان صورتش را پشت لباس مادر پنهان ساخته بود، اشاره کرده گفت:

— آقا، می‌خواهم به کسی بفروشم تا اقلأ شاهد لحظه‌های مرگش نباشم. سه خواهر او را همین چند روزه به گورستان بردم. این یکی را بسیار دوست می‌داشتم. خود گرسنه مانده او را سیر می‌کردم. دیشب دیدم دخترم در حال ناله و زاری است و غذا می‌طلبد. آهی هم در بساط نداشتم و شنیدم کاروانی آمده که دختر و پسر می‌خرد. او را برداشته آوردم شاید دخترم را زنده از پیش چشمم ببرند و اقلأ ناظر مرگ این یک نباشم، گرچه من خود نیز بیش از چند ساعت دیگر زنده نخواهم بود ...

اشک در چشمان یوسف و مشرف که ناظر صحنه بودند حلقه زد. یوسف گفت:  
— مادر، چطور راضی می‌شوی جگرگوشه خود را با این زیبایی و جمال از دست خود بفروشی و بی‌او به خانه برگردی؟  
زن با حالی نزار و رقت آور گفت:

— چه کنم سپاهی، چاره‌ای ندارم. تازه این دختر را هم نخواهند خرید، بلکه به رایگان هم قبول نخواهند کرد. اگر او را نفروشم تا شام بیشتر زنده نخواهد ماند. این دوری را برای بقای او و برای نجات او از مرگ حتمی بر خود هموار ساخته‌ام.

یوسف بادقت و کنجکاوی پرسید:

— مادر جان، گندم و جو در محل شما چند است؟

— آقای قزلباش، روزی که وجود داشت ما گندم را تا وقیه‌ای ده قروش هم خریدیم، اما دیگر نه در شهر خوراکی ماند و نه در خانواده ما دیناری. سابق بر این خرما در شهر ما هر کیله که معادل من شماسست به دو فلوس دادوستد می‌شد، حالا همان خرما را به ده سکه سلیمانی هم نمی‌دهند.

— مگر چند وقت است قحطی در اینجا دایر است؟

— جناب قزلباش، این سال سوم است که دانه‌ای باران بر زمین نچکیده، معلوم است حال بر چه منوال است. همه مردم عراقی رفتند، قلیلی در این شهرها و دهات از مردم مانده‌اند که پای رقتن ندارند.

— به کجا رفته‌اند؟

— به نواحی آباد و از همه بیشتر به کشور شما، به ایران و مناطق قزلباش نشین.  
— آری مادر، در راه به دسته‌جات این مردم برخورد کردم که دسته دسته به داخله ایران در حرکت بودند و مردم نوع دوست ایران همه را با گرمی و صمیمیت پذیرفته و جا و کار در اختیارشان گذاشته‌اند.

— ما هم شنیده‌ایم و برای همین توجه است که اکنون بیشتر از دو ثلث اهل عراق در خاک قزلباش سکونت دارند. خدا شاه ایران عباس را به سلامت بدارد.  
— مادر جان من به دارالسلام می‌روم و در آنجا هم جایی برای سکونت آسوده نخواهم داشت، وگرنه شماها را از این خطر نجات می‌دادم. اما چه کنم که ما نوکران شاه اختیارمان دست خودمان نیست، بلکه در قبضه قضا و قدر است.  
سیمای زن از آنچه بود ملال‌آورتر و آشفته‌تر شد. امیدی که به یاری سواران داشت از میان رفت و آیه یأس حالت او را بیش از آنچه بود ناخوش ساخت.  
پیشتر آمده دهانه اسب یوسف را گرفت و با لهجه مخصوص خودش و حالتی استرحام‌آور گفت:

— آقای قزلباش شما که همه به خدمتکار احتیاج دارید، این دختر مرا به رایگان بردارید و زنده از پیش چشم من دور سازید. من به همین امید که آخرین دخترم را از مرگ نجات داده‌ام و نگذاشته‌ام پیش رویم بمیرد بسیار شادمان خواهم بود و به راحتی ساغر مرگ را در کام خواهم ریخت.

و در ضمن سخن گفتن دهانه اسب را گرفته بازحمت بسیار اشک می‌ریخت و زاری می‌نمود. در این موقع مشرف که پهلوی یوسف شاه ایستاده بود گفت:

— جناب یوزباشی، من فکری به نظرم رسیده، اما شرطش موافقت سرکار است که اگر دست دهد من کار این زن را به سامان خواهم آورد.  
— هان، مطلب چیست؟ بگو تا موافقت کنم.

— مطلب این است که فعلاً در این ولایت گوشت اسب هر کیله ده قروش قیمت دارد.

آن‌گاه قدری انگشتان دست راست را به کمک انگشت دست چپ در کف دست جمع کرده، آهسته آهسته چیزهایی بر زبان آورده و در نتیجه گفت:

— خلاصه اگر اسب قزلی که همراه داریم و لنگ شده است به این زن بدهیم، صاحب ثروتی حسابی می‌شود. یعنی از پول فروش گوشت اسب، هم گروهی به

غذا رسیده‌اند، هم این زن با دخترش از مرگ حتمی نجات یافته است. دیگر خودتان می‌دانید و شاه‌عباس.

یوسف که خیره خیره به مشرف قورچیان نظر می‌کرد گفت:

— من بدانم و شاه‌عباس؟ بسیار خوب، به عجب جایی مرا حواله کردی. آن وقت شاه از اسپش خواهد گذشت؟! هرگز، بلکه از یک دینارش نمی‌گذرد. مشرف که در حال خندیدن بود گفت:

— یعنی اگر شاه هم بگذرد، دیوان‌ببگی که رئیس اصطبل‌های سپاه است از یک موی اسب هم نمی‌گذرد. بلایی به سرمان می‌آورد که در داستانها بگویند.

— پس با اسب شاه چه کار داری جانم؟ می‌خواهی ما تا ابد از شر دیوان‌ببگی خلاص نشویم؟ یابوی اصطبل شاهی را که در حال سقط شدن است بفروشیم؟ روزی شب‌دیز خواهد شد و یال و دمش با خراج هفت اقلیم برابر خواهد گشت، پس این که راه چاره نبود، بلکه نوعی از تولید مسئولیت بود. من هنوز نتوانسته‌ام گریبانم را از دست الله‌وردی‌خان خلاص کنم که روزی کاروان حاج با بودن من غارت شده، دیگر حالِ مسئولیت و نبرد با دیوان‌ببگی را ندارم. اگر راهی دیگر می‌دانی تعیین کن. خلاصه باید به هر قیمت شده جان این زن و دخترش را از مرگ نجات دهیم.

این دفعه مشرف قورچیان که امور مالی قورچیان را بر عهده داشت و ناظر خرج یوسف‌شاه بود فکری کرده گفت:

— من راهی پیدا کردم که خالی از مسئولیت هم خواهد بود.

— چیست؟

— اسب را به زن می‌دهیم، ولی یک نفر را می‌گذاریم داغش را بیاورد. همین که پوست اسب آنجا که داغ شاه را دارد برداشتیم و تحویل دیوان‌ببگی دادیم، دیگر متحمل نمی‌شود و جزو اسبان تلفاتی قلمداد می‌کند.

— خوب، در آن صورت اشکالی نخواهد داشت و مورد عقوبت و خطاب

دیوان واقع نمی‌شویم؟

— نه، دیگر حرفی نیست. همین که داغ را ضبط کردند، می‌دانند مال دیوان

حیف و میل نشده، بلکه در اثر سفر تلف شده است.

— به علاوه من خودم شاه‌شناسم، چنانچه دیوان‌ببگی بخواهد مطالبه کنند

می‌روم حضور شاه‌عباس و جریان را عرض می‌کنم و می‌گویم که در حوالی

بغداد و خاک عراق اقتضا چنین کرد که اسب یک نفر قورچی را میان قحطی زدگان تقسیم کنیم.

مشرف خنده‌ای کرده گفت:

— همین؟ درست شد! اختیار داری امیر یوسف شاه؟! فرضاً به شاه عرض کنی، و شاه هم بگوید بارک‌الله، مگر دیوان دست از ما می‌کشد؟ شاه خودش در مال دیوان دخالت نمی‌کند و کسی هم که دست به آن بیالاید دوست نمی‌دارد. نمی‌دانی چقدر شاه از اینکه زندگانی‌اش به مال دیوان آلوده نگردد مراقبت دارد. از مال دیوان و مال وقف چنان می‌ترسد که از مار جعفری. مگر نشنیدی آن سال که باغبان‌باشی آب دیوان را به باغ شاه داده بود شاه مؤاخذه فرمود و آن سال لب به میوه‌های باغش نزد، چون که میوه‌ها از آب دیوان خورده‌اند. البته شاید هم در حضور تو بگوید و دیوان‌بیگی هم حضور داشته باشد، ولی اطمینان داشته‌باش که دست از تعقیب برنخواهد داشت و تا کار اسب روشن نشود و دیوان قانع نگردد گرفتار خواهیم بود. من که جرئت چنین خودسری ندارم. مگر همان طور که عرض کردم داغش را بدهیم و چند نفر هم شاهد بگذاریم که اسب قابل استفاده نبود.

یوسف با حالت تسلیم و رضا گفت:

— در هر حال این پیشنهاد عملی است. می‌سپارم همین کار را بکنند و داغ کفل اسب را جدا نموده بیاورند. شهود هم که همه قورچیان ناظر وضع پریشان بوده‌اند. آن‌گاه زن را مخاطب ساخته گفت:

— مادر، در محل شما گوشت اسب پیدا می‌شود؟

— دیرگاهی است نایاب شده. اگر فروشنده باشد مردم از خدا می‌خواهند، و در بهای آن پول طلا می‌دهند. قربان، پوستهای کهنه را هم مردم خیسانیده مصرف کردند و مردند.

— بدبختی شما این است که شاه‌عباس شهریار ما اکنون از این نواحی دور است و سرگرم جنگهای بزرگ می‌باشد، وگرنه خود برای نجات شما از این قحطی مرگبار قیام می‌کرد و از اقصی نقاط کشور خود که فراوانی نعمت و رفاه است، برای رفع بلیه شما جنس و غله فراهم می‌آورد.

— آیا شاه هم به این نواحی خواهد آمد؟

— شاید بیاید، این هنوز محرز نشده است.

— همه مردم این دهات به خاک کردستان و ایران مهاجرت کرده‌اند، ما که مانده‌ایم و پای رفتن نداریم.

— من یک اسب به تو هدیه می‌کنم که معاش این دخترت را تأمین کنی و از بلای مرگ برهانی.

زن با خوشحالی تمام در حالی که دخترش را نشان می‌داد گفت:  
— من هم او را به تو هدیه می‌کنم.

— نه مادر جان، ما فعلاً سرباز و سپاهی هستیم و هر ساعت با نوعی از بلیات در نبرد می‌باشیم. هرگز نمی‌توانیم مسئولیت حفظ دختر تو را عهده‌دار شویم. زود بیا و اسب را در اختیار بگیر.

در این موقع مردی که محتسب محل بود پیش آمده آداب احترام را به جا آورد. یوسف‌شاه جریان کار زن را زیر نظر او گذاشته اسب را به او داد و در پاسخ مردم ده که برای عرض تشکر از این نیاز دعا و ثنا می‌کردند گفت:

— مردم عراق، شما از این پس جزو رعایای شاه‌عباس و مانند ما قزلباش هستید. شاه‌عباس از این نقطه دور است و گرنه بزودی بار بلا را از دوش شما برمی‌داشت و کاروانهای بسیار از غله و خواربار به ولایت شما روانه می‌داشت. یوسف قورچیان را برداشته ناحیه قحطی‌زده را ترک نمودند. در تمام طول راه به اجساد مردگان برخورد می‌کردند که همه را قحطی و نبودن دندانگیر از پای درآورده بود. مردی که اسبش را داده بود و وسیله سواری نداشت با کمک یکدیگر سوار کردند تا وارد دروازه شهر بغداد شدند. مرکز توقف قورچیان و اداره امور لشکر در قلعه قوشچی بود که تا جسر فاصله کمی داشت و محل سکونت و اداره شهر نارین‌قلعه بود که جزو شهر بغداد و در داخله حصاربندی قرار داشت. همین که خبر ورود یوسف‌شاه با سیصد نفر تفنگدار یگانه به صفی‌قلی‌خان حاکم بغداد رسید چند نفر را با دو نفر یساول چماق نقره‌دار به استقبال فرستاد و قورچیان با نظم و طرز مرتب با اسبان ممتاز و پراق شایسته وارد شهر شده به نارین‌قلعه رفتند. چند نفر به همراهی یوسف‌شاه در نارین‌قلعه مانده، بقیه به قلعه قوشچی منتقل گردیدند که توپخانه قزلباش نیز در آنجا واقع بود. شهر بغداد هم مثل دیگر ولایات عراق دچار قحطی و گرسنگی بود، اما حاکم صفی‌قلی‌خان فکری اندیشیده دستور داد در ولایات نهاوند و لرستان و کرمانشاهان ترخ غله را پایین آورند تا به این وسیله تجار و کاروانیان بتوانند از محل برای بغداد گندم و

جو حمل کنند و عایدی ایشان زیاد شود. از این راه کمک بسیار به مردم عراق شد، ولی در حینی که می‌رفت دنبالهٔ این کاروانیان ادامه پیدا نماید خبر رسید که شاه‌عباس سپاه عثمانلو را در قفقاز چنان سرکوبی نموده که اثری از ایشان در آن سوی مرزها نمانده است، اما یکی از سرداران با لشکری بی‌شمار مأموریت یافته است که به شهرهای عراق حمله‌ور شده، بغداد را از چنگ قزلباش بیرون آورد. چند روز از ورود یوسف‌شاه و تقویت پادگان بغداد نگذشته بود که مسافران شام و حلب صحت‌خبر را تأیید کرده گفتند: «ما طابور عثمانلو را در سوریه دیدیم که به طرف سرحدات عراق عرب پیشروی می‌کردند.» صفی‌قلی خان حاکم بغداد یک نفر را که زمان‌بیک نام داشت فرستاد تا پیش از رسیدن سپاه روم هرچه بتواند خواربار و لوازم به قلعه‌های بغداد آورده وسیلهٔ آسایش و تقویت شهر را مهیا سازد. شاه‌عباس تازه از قفقاز و جنگ با چغالی‌اوغلی فراغت یافته به اصفهان بازگشت نموده بود. در این حال نامهٔ صفی‌قلی خان به شاه، و یوسف‌شاه به قورچی‌باشی رسید که ورود خود را به بغداد و تصادف با خبرهای ورود لشکر عثمانلو به عراق عرب خبر داده بود. یوسف در ایام اقامت بغداد با مردم خلیج دوباره تماس گرفت و از حال دوستان خود معین‌الدین و رئیس منصور جو یا شد. خبر ناراحت‌کننده‌ای شنید که آهی دردناک از جگر برآورده مدتی اشک ریخت. مردم فارس که در بغداد بودند خبر فوت معین‌الدین را به یوسف داده گفتند که: «در اثر همان مسمومیت از گلوله‌های پرتغالی، روز به روز به بیماری او افزوده گشت تا آنکه در پایان چشم از جهان پوشید.» اما شاه‌عباس در نامهٔ تسلیت‌آمیزی که به بازماندگان او و رئیس منصور صادر فرموده بود اطمینان می‌داد که دست از تعقیب پرتغالیان برنخواهد داشت تا کلیهٔ آنان را از عرصهٔ خلیج فارس و کشور ایران بیرون نیندازد. مدت توقف یوسف‌شاه در بغداد طول کشید و آرزوی بازگشت به وطن او را از شرکت در جنگها و تحصیل نام و افتخار دلسرد کرد. نامه‌ای به قورچی‌باشی نوشته تقاضا کرد که: چون صفی‌قلی خان مردی جنگی و سربازی دلیر است، احتیاج به وجود او نمی‌باشد. خوب است از حضور شاه تقاضا کند فرمان مرخصی او [= یوسف] را برای سرکشی به فارس صادر نمایند. مدت‌ها گذشت و پاسخ نامهٔ یوسف نیامد. تصور می‌کرد نامه‌اش نرسیده، اما یک روز که سخت افسرده بود و با دو نفر قورچی‌کنار شط دجله قدم می‌زد صدای زنگولهٔ قاطرهای چاپاری را شنید. رو پس کرده دید چاپار همدان است که از محل

می‌آید و به نارین‌قلعه خدمت حاکم بغداد عازم است. هیچ نگفته به گردش مشغول شد، اما هنوز ساعتی نگذشته بود که سواری به دنبال یوسف آمده گفت: — نامه‌ای از قورچی‌باشی به عنوان شما رسیده که باید از خان حاکم دریافت دارید.

یوسف قدم‌زنان عازم نارین‌قلعه شده وقتی رسید که مستوفی صفی‌قلی‌خان سرگرم نوشتن پاسخ بود. پیش رفته سلام کرد و پس از تحصیل اجازه در زیر دست مستوفی نشست. نامه‌ای با مهر قورچی‌باشی به یوسف دادند که خبر رفتن امام‌قلی‌خان پسر الله‌وردی‌خان را برای تسخیر قشم و هرمز خبر داده بود. یوسف از اینکه در موقع تصرف جزیره قشم و هرمز حضور ندارد تا به دوستان خویش کمک کند، افسرده و ملول گردید؛ اما چون از طرف شاه‌عباس اجازه مرخصی به یوسف داده شده بود، به علاوه فرمان لقب امارت او هم نزد امام‌قلی‌خان پسر الله‌وردی‌خان والی فارس فرستاده شده، و از آن مهمتر مسئله مرگ معین‌الدین پیشوای جنگیان بحرین، رفتن او را لازم می‌شمرد که هرچه زودتر خاک عراق را ترک گفته عازم خلیج شود. صفی‌قلی‌خان حاکم بغداد وقتی شنید که یوسف عازم رفتن است او را طلبیده گفت:

— امیر یوسف‌شاه، زود از مصاحبت ما خسته شدی. حال که شنیده‌ام فرمان امارت تو از طرف شخص شاه امضا شده سزاوار نیست که بخواهی ما را رها کنی و بروی. ما امیدوار بودیم قهرمانی را که شاه‌عباس به کمک ما فرستاده روزهای تاریک یار و مددکار ما خواهد بود، حال می‌شنویم که قصد فارس کرده‌ای؟

— جناب خان البته شنیده‌اید که خواجه‌معین سردار جنگیان خلیج به جوار رحمت حق شتافته مرده است. این مرد از بهترین دوستان من بود که به کمک یکدیگر توانستیم بحرین و جزایر اطراف آن ناحیه را از دست کاپیتان پرتغالی بگیریم. مردی لایق و شایسته اداره فرماندهی بود. با شاه‌عباس رابطه‌ای خوب داشت و بهادرخان کمال محبت را نسبت به او اظهار می‌فرمود، چنان که آمدن حکیم‌باشی از اصفهان به خلیج، به امر شاه و برای معالجه خواجه‌معین‌الدین انجام شده بود. اما معتقد نبود که بیش از این زنده بماند، چه سم خطرناکی که پرتغالیان استعمال کرده بودند، او را به ورطه خطر انداخته دچار این وضعیت ساخته بود. اینک آن تشکیلات که من خود مؤسس و موجد آن بوده‌ام در حال پاشیدن است. چه رئیس منصور فرمانده دیگر بحرین تنهاست، و احتیاج دارد که

در این موقع به او همراهی شود و برای این خدمت، یعنی بیرون راندن این سگها کسی مناسبتر از خود من نیست. باید هرچه زودتر خود را برسانم و نگذارم اوضاع بحرین از هم پاشیده شود. چه با همه کوششها که به عمل آمده اگر من به ایشان ملحق نشوم و جبهه فرماندهی خلیج را تقویت ننمایم اطمینان ندارم که مردم بحرین بتوانند جلوی پرتغالی استقامت کنند، خصوصاً در این موقع که امام قلی خان فارسی هم قصد حمله به ایشان دارد.

صفی قلی خان در پاسخ گفت:

— اینکه گفتی بجا و صحیح است، اما وضع بغداد هم کم از بحرین ندارد. چه اکنون ما منتظریم که ببینیم از پس پرده غیب چه ظاهر می شود و باب عالی برای بغداد چه نقشه ای در پیش دارد. حال که دست خواندگار از قفقاز کوتاه شد و سیاه او در جبهه های وان و چخور سعد از هم پاشید، قطعاً به دیگر جبهه ها متوجه خواهد شد و از آن جمله چشم از خاک عراق نخواهد پوشید و ما را چنین آسوده و فارغ نخواهد گذاشت. من خبر صحیح دارم که بزودی طلیعه سیاه عثمانلو از سرحدات شام نمایان خواهد شد و ما با اشکالات فراوان روبه رو خواهیم گشت. آیا در چنین حالی رفتن تو سزاوار است؟

یوسف در مقابل تقاضای صفی قلی خان سکوت کرده موافقت نمود که چند ماه دیگر توقف کند تا صفی قلی خان از اصفهان جانشینی برای یوسف شاه طلبیده وی را مرخص سازد، تا یوسف بتواند به وطن خویش عازم گردد. مدتها گذشت و پاسخ نامه صفی قلی خان راجع به جانشین یوسف شاه نرسید. یوسف هم دیگر از ماندن در بغداد خسته شده روحیه اش ضعیف شده بود. مهمترین چیزی که او را ناراحت ساخته بود ادامه قحطی و شدت بحران خشکسالی عراق بود که هرچه یوسف از قلعه بیرون می رفت با اوضاع جگر خراش تازه ای روبه رو می شد و با حالت ملال و کدورت تازه ای به خانه بازمی گشت. با آنکه کاروانهای بسیار به امر شاه عباس پیوسته از نواحی مختلف غله و خوراکی به عراق می رسانیدند، باز آرامشی پدید نمی آمد و از پریشانی اوضاع عمومی کاسته نمی گردید. یوسف که دیگر گوشه های تاب شنیدن ناله و زاری گرسنگان را نداشت با کمال ناراحتی در برابر پیشامدهای سخت دوران مأموریت خود استقامت می کرد. یک روز صبح یوسف برخاسته دو نفر قورچی همراه برداشت و از تارین قلعه که اداره حکومت شهر و خانه های قورچیان و منزل صفی قلی خان حاکم بود بیرون آمد.



همه جا را تماشا کرده به آخر شهر بغداد به محلی رسید که قره قاپی نام داشت و از ابتدای بغداد کهنه، و محل ازدحام مردم بود. سکنه بغداد از حکومت قزلباش راضی بودند، زیرا صفی قلی خان همه کارهای شهر را به شیوخ و رؤسای محلی واگذار کرده خود نظارتی می کرد و از اینکه مبادا سپاهیان قزلباش اذیتی کنند و به گوش او نرسد، جمعی را از خود مردم محل جاسوس ایشان کرده بود. محل توقف سپاه کوچک صفی قلی خان یعنی ساخلو و پادگان بغداد با توپخانه و قور در قلعه قوشچی کنار شهر بغداد بود، و همه چیز ایشان حتی روغن و آرد و گوسفند از نهاروند و ولایات کرمانشاه فعلی به بغداد می آمد و به مصرف ساخلو می رسید. همین که یوسف وارد محلات بغداد کهنه شد خیلی وضع را بد دید. با آنکه تجار و بازرگانان برای سود از شامات خوردنی و لوازم زندگی به بغداد آورده می فروختند، باز قحطی و گرانی همه جا محسوس و ناله گرسنگان به آسمان می رفت. یوسف شاه در بغداد کهنه به چند نفر بحرینی برخورد که از خلیج خوراکی آورده بودند. آنها یوسف شاه را شناخته اظهار خرمی کردند و از اخبار بحرین و کیفیت مرگ خواجه معین و سایر مردمی که گلوله های زهردار به ایشان خورده بود شرحی کامل برای یوسف شاه بیان نمودند، چنان که یوسف از پریشانی و مرگ بهترین دوستان خویش تأسف بسیار خورد. از مردم بغداد راجع به حکومت قزلباش تحقیقاتی کرد. همه از عدالت صفی قلی خان راضی و شکرگزار بودند، اما گله ای که از او داشتند این بود که اجازه داده است اذان گویان روی گلدسته ها کلمه اشهد ان علی ولی الله را بگویند. یوسف شاه رو به مردم کرده گفت:

— مگر مردم از این کلمه تاراحت می شوند؟

یک نفر بغدادی جواب داد:

— نه همه، بلکه پاره ای از مردم که در مذهب تعصب دارند از شنیدن آن ناراحت می شوند، ولی در مقابل بسیاری از مردم خوششان می آید و اذان گویان را در گفتار این جمله تأیید و تشویق می نمایند.

یوسف شاه در پاسخ شخص بغدادی گفت:

— یقین داشته باش که این هم بی اجازه و اشاره بهادرخان نیست، و هم او فرمان داده است که روی گلدسته ها از ائمه معصومین یاد کنند.

— بیشتر کسانی که طرفدار خواندگارتند وقت گفتن اذان انگشت در گوش خودشان می‌کنند تا این کلمه را نشنوند. اگر وقت اذان اینجا بودید و گوش می‌دادید که چگونه بعضی از بغدادیان از شنیدن اذان قزلباش گوشها را می‌گیرند تعجب می‌کردید.

— البته نسل جدید بغداد این کلمه را نشنیده است، زیرا بعد از شاه اسماعیل و شاه طهماسب ولایت عراق عرب از تصرف پیرون رفته به دست عثمانلو افتاد. بدیهی است در این سی چهل سال فاصله که بغداد از دست قزلباش خارج شده، زیر حکومت عثمانلو قرار داشته است نسل عوض شده؛ و مردان جوان فعلی بغداد گوششان با اذان قزلباش قدری ناآشناست. اما از این به بعد عادت می‌کنند و مانند زمان شاه اسماعیل شهرهای عراق رویهٔ تشیع پیش می‌گیرند.

— الحمدلله که حق به حق دار رسید و شاه عباس بهادرخان برای فتح عراق آستین بالا زد. امیدواریم که سایر شهرهای پایین شط هم زیر رایت قزلباش درآید. مردم چیزها از شاه عباس شنیده‌اند که همه آرزوی تبعیت او را می‌کنند، برخلاف دولت عثمانلو که خانهٔ خودشان را هم نمی‌توانند اداره کنند. لابد شنیده‌اید که اخیراً سپاهی بنی چری به قصرهای باب عالی ریخته پادشاه عثمانی را گرفته پاره پاره کرده‌اند. وقتی با پادشاه خودشان چنین معامله‌ای کنند با رعایای بدبخت معلوم است.

— آری، این از عجایب اتفاقات است. این خبر را هم شنیده‌ام. بنابراین دیگر باب عالی رنگ و روتقی که داشت ندارد. اما شاه ما غیر از این حرفهاست، او همهٔ خاک ایران را مانند انگشتر در انگشت دارد و مردم در برابر فرمان او از جان و دل اطاعت دارند. خوشا به حال بغدادیان اگر جزو رعایای شاه عباس باشند.

— چنان که شنیده‌ام مردم عراق از گرسنگی به سمت عراق رفته‌اند و شاه عباس به ولایات مجاور خاک عراق فرمان داده مهاجران را بدون رعایت جنس و مذهب پذیرایی کرده جا و مکان و آب و نان بدهند. یوسف شاه تصدیق نموده گفت:

— چنین است. از هر ده نفر سکنهٔ عراق هشت نفر به ایران مهاجرت کرده‌اند. من شنیده‌ام که در هر دهکده گروهی بسیار از این مردم توقف دارند. در این موقع به جاهایی رسیدند که مجاور مسجد بزرگ و جامع کبیر شهر بود. از همهٔ مردم و هجوم گرسنگان عبور شیرمکن بود.

شخص بغدادی به یوسف شاه گفت:

— جناب تفنگچی باشی، بهتر است که از اینجا پیشتر نرویم چون که امراض مهلک در اینجا شیوع دارد و بیماری در همه خانه‌های مرکز گرم رواج است. یوسف شاه بازگشته به نارین قلعه آمد و تقاضای ملاقات صفی قلی خان را نمود، ولی به او گفتند:

— جمعی از شیوخ عراق و رؤسای طوایف پیش او هستند و حاکم با آنان در مذاکره است.

یوسف صبر کرد تا شیخهای طایفه‌ها از خدمت صفی قلی خان مرخص شده بیرون آمدند. آن‌گاه داخل عمارت شده تعظیم و کرنش به جای آورد. صفی قلی خان خندان و بشاش در اتاق قدم می‌زد. همین که یوسف را دید احوالپرسی گرمی کرده گفت:

— باشی «تفنگچی باشی» حالت خوب است.

— به مرحمت خان عالی‌شان فرمانفرمای عراق عرب خوش و خرسندم. صفی قلی خان حاکم بغداد گفت:

— یقین دارم آمده‌ای از حال وطن جو یا شوی. چنین نیست؟

— برعکس جناب والی، آمده‌ام که ببینم حالا دیگر موقع مرخصی من شده است.

— می‌خواهم خبرهای خوب به تو بدهم. بگویم که خان ولایت شما یعنی امام قلی خان بعد از فوت الله‌وردی خان به مقام امیرالامرای کل ولایت فارس و کهگیلویه و لار و گمبرون رسیده، بیگلربیگی شیراز نیز به او محول شده است. خیال می‌کنیم با او رابطه‌ی خوشی نداشته باشی؟

— نه جناب والی، برعکس من با امام قلی خان هیچ‌گونه شکرآبی در میان نداریم، بلکه کدورت من با مرحوم خان قوللرآغاسی بود که آن هم برای کینه‌ی شخصی نبود، بلکه موضوع سختگیری خان در کارهای دیوانی بود که خان مرحوم در این قبیل موارد کمترین گذشتی نداشت و از هیل پوک هم نمی‌گذشت. صفی قلی خان با قیافه‌ی جدی گفت:

— چنین است یوسف شاه، و باید هم چنین باشد. برای این صفت پست دیده بود شاه عباس هیچ چیز خود را از او دریغ نمی‌کرد. من هم بارها این سختگیری او را به چشم می‌دیدم، اما چه کسی را زهره‌ی جرئت بود که بتواند پیش شاه اسم

الله‌وردی خان را بدون وضو بر زبان جاری سازد. حال که دستش از دنیا کوتاه شد، لیکن شاه‌عباس فرمود چنان تجلیلی از نعش او به عمل آوردند که نظیرش را در تاریخ کسی نشنیده بود. شاه خودش تا غسلخانه آمد و همه بزرگان شهر تابوت او را بردوش گرفته تا قبرستان بردند.

یوسف با تعجب و تحیر پرسید:

— الله‌وردی خان که خودش در زمان حیات مقبره‌ای مجلل در مشهد ساخته بود، چگونه او را جای دیگر دفن کردند؟

— او را در جای موقت گذاردند تا بعد به مشهد نقل کنند. آری من مقبره زیبا و باجلال او را که جنب صحن رضوی ساخته دیده‌ام.

یوسف سخن را به موضوع رفتن خود کشیده گفت:

— این یک ماه دیگر هم محض خاطر سرکار خان والی صبر کردم، نمی‌دانم چرا تفنگچی‌باشی عوض من نیامد؟

— حضرت اعلی، شاه در اصفهان بوده، اما برای گردش و شکار تا حوالی همدان آمده است. نمی‌دانم چرا کسی را نفرستادند. به طوری که شنیده‌ام شخصی را به نام زمان‌بیک مأموریت داده‌اند برای بغداد بیایند، اما هنوز از او خبری نداریم، شاید تا چند روز دیگر برسد.

— موضوع رفتن امام‌قلی خان به خلیج صحت دارد؟

— آری تفنگچی‌باشی، جای شما خالی فتوحات نمایان هم کرده، هرگز و قسم را از وجود بیگانگان پرداخته است. پس لقب امیرالامرای بیهوده نیست، لایق برای چنین خدمتی به دریافت لقب نایل آمده است.

صورت یوسف از شنیدن خبر فتح قشم و هرمز برافروخته شده برق خوشحالی از دیدگانش درخشید. رو به حاکم بغداد نموده گفت:

— هرمز را چطور گرفتند؟ امام‌قلی خان که کشتی نداشت؟

— قراردادی با فرنگیه انگلیسی امضا کردند که از کشتیهای بزرگ ایشان برای جنگ هرمز استفاده شود. و شاه‌عباس هم با این قرارداد که خان با انگلیس‌ها بسته بود موافقت نمود. در هر حال کار خلیج می‌رود که به سامان نزدیک شود.

— اما بحرین؟

— آن دیگر با خداست. مگر شاه به جنوب بیاید و برای بحرین و جزایر طرحی تازه تهیه کند.

یوسف دانست که تا رسیدن زمان بیک باید صبر کند. اجازه طلبیده بیرون آمد و برای دیدن قورچی‌ان خودش به قلعه قوشچی آمد. چند روز از این مقدمه نگذشته بود که صبح زود دید جماعت بسیار با بیل و کلنگ و اسباب بنایی به طرف قلعه می‌آمدند. پرسید:  
— اینها کجا می‌روند؟  
گفتند:

— صفی‌قلی‌خان برای محکم کردن قلعه و اصلاح برجها فرستاده. یوسف در فکر شد. تصور کرد خبری تازه شده است که او نمی‌داند. بیرون آمده نزدیک جسر و قره‌قاپی رفت. دید در آنجا هم گروه بسیاری کارگر به کار سرگرم‌اند و رخنه حصارها و شکستگی برج و باروها را تعمیر می‌کنند. هنوز مسافتی نرفته بود که سواری تفنگدار به او رسیده به احترام از اسب فرود آمد و کرنش نمود.  
یوسف پرسید:

— هان، از کجا می‌آیی؟  
سوار تفنگدار با احترام فراوان گفت:  
— از نارین قلعه.  
— مثل اینکه خبری تازه داری؟  
— آری تفنگچی باشی، خبرهای وحشت‌آور. خلاصه اینکه در ظرف این سه چهار روز شهر در محاصره خواهد افتاد.  
یوسف با حیرت و نگرانی پرسید:  
— از کجا شنیدی؟ مگر خبر تازه رسیده است؟

— خدمت خان حاکم بودم. قاصدهایی که از شهرهای تابع صفی‌قلی‌خان رسیده حکایت از نزدیک شدن سپاه عثمانلو می‌کنند. حتی دشمن به بعضی شهرها هم رسیده، موصل، شهرزور، سلیمانیه، مندلیج و نجف، همه آماده کارزار می‌شده‌اند. قاصدها دیشب با نامه و شرح حوادث به بغداد رسیده‌اند.  
حیرت بر یوسف غلبه کرد و از اینکه خبر ورود سپاه صحت داشته باشد و در نتیجه وسیله مسافرت او از بغداد به تأخیر افتاده کار طور دیگر بشود ناراحت و پریشان‌حال گردید. با شتاب تمام پیاده خود را به نارین قلعه یعنی قلعه مرکزی رسانید و به ملاقات صفی‌قلی‌خان رفت. گروه بسیاری از سرداران عرب که از

راههای دور آمده بودند دور او دیده می‌شدند. رؤسای قبایل با یکدیگر در صحبت بودند و برای پیشامد تازه شور و صلاح می‌کردند. همین که نگاه صفی‌قلی خان به یوسف‌شاه افتاد لبخندزنان گفت:

— چه بموقع آمدی امیر یوسف که الساعه در فکر بودم شخصی را به جستجوی تو روانه سازم.

یوسف با کنجکاوی گفت:

— خبر تازه‌ای است؟ فرمایشی دارید؟

— البته، دیدی آنچه تو می‌خواستی غیر از خواست خدا بود.

آن‌گاه پیشتر آمده دست یوسف‌شاه را در دست گرفت و قدم‌زنان به وسط قلعه، کنار باغچه برد و به قدم زدن پرداخت. همین که از شیوخ محلی دور شد رو به یوسف نموده گفت:

— تفنگچی باشی، خیال می‌کنم کار ما به جای نازک بکشد. زیرا حافظ احمد پاشا با سپاهی بی‌شمار چون ریگ بیابان به سمت عراق با عجله پیش می‌آید و دیر یا زود صدای شیئه اسبان ایشان را خواهیم شنید. من همان دیشب جاسوسان بسیار برای کشف حقیقت به اردوی حافظ پاشا فرستادم و در دم اوضاع کار را حضور شاه به اصفهان عرض نمودم. گرچه شاه در بیلاقات گلیایگان بوده، اما قطعاً جاسوسان عالی‌قاپو هم که در اطراف خواندگار و باب عالی هستند قضیه آمدن سپاه عثمانلو را به شاه ایران خبر داده‌اند، اما قطعاً قاصد من تا سه روز دیگر پیش شاه خواهد بود.

یوسف در حالی که سر به زیر افکنده در فکر بود گفت:

— پس تکلیف من هم روشن نیست.

— قطعاً، زیرا اگر این خبرها راست باشد، تو صلاح نیست بروی. بلکه باید به شتاب جمعی دیگر تیرانداز قابل از همدان و اصفهان بخواهیم. ما از خرد و کلان روی هم هزار نفر سپاهی کار دیده در بغداد داریم و این عدد اهداً نخواهد توانست وظیفه کوتوالی و پاسداری را انجام دهد.

— اگر شاه خبر داشته باشد بزودی قاصد عالی‌قاپو به شما خواهد رسید و قورچی باشی هم به من شرحی خواهد نوشت.

— البته، زیرا شاه لحظه‌ای از اوضاع دنیا غافل نیست. مخارج اداره جاسوسی بسطام آقا سرسام آور است. او در همه جا چشمان کنجکاو و ریزبین دارد. قول به

شما می‌دهم که اگر این حرف راست باشد الآن شاه‌عباس از تعداد نفرات سواره و پیاده توپخانه و تفتنگچی بهتر از خود سردار عثمانلو اطلاعات دارد.

— آری جناب خان، عیاران چیره‌دست را می‌شناسم که در شب تار سر مه از چشم بیدار می‌ربایند؛ هوشیارانی که اندیشه‌های مخفی را از ضمیر دانایان بیرون می‌کشند، و راز پنهان را از جوهر کائنات آفتابی می‌سازند. با داشتن چنین جاسوسان یقین دارم شاه‌عباس از اقدامات باب عالی بی‌خبر نبوده، نبض کار مملکت زیر انگشت حکیمانه اوست.

— به هر جهت تا عصر و فردا حقیقت مشهود خواهد شد و آمدن حافظ احمدپاشا و صدق و کذب آن به گوش همه خواهد رسید. فعلاً شما برای آنکه کمکی به دستگاه دیوان کرده باشید بروید قلعه قوشچی که ساخلوی ما آنجاست. با رئیس توپچیان کمک کرده دستگاهها و عراده‌ها را مهیا و آماده کنید که اگر لازم شد هرچه زودتر توپها را به برج و بارو تقسیم کرده آماده پیکار باشیم. این است که هست.

یوسف بیرون آمده به قلعه قوشچی رفت. این قلعه را سلطان سلیمان ساخته، برجها و جنگ‌گاهها در آن به وجود آورده بود، اما در مدت جنگهای شاه‌طهماسب و یورشهایی که به این قلعه آورده شده، از اهمیت نخستین افتاده بود. اما صفی‌قلی خان به واسطه نزدیک بودن این قلعه به دجله و اهمیت موقعی آن، دوباره آن را تعمیر کرده، برای تکیه‌گاه محافظت جسر یا پل بغداد انتخاب نموده بود.

## فصل شصت و دوم

### کاروان شادی

یوسف قلعه قوشچی را آماده دفاع کرده هرچه توپ و بادلیج داشت روی برجهای دروازه و برجهای سمت دجله و قسمت طرف شهر بغداد کهنه نصب نمود و دستور داد قورچیان که بیرون قلعه قوشچی، منزل و آسایش خانه ساخته بودند خراب کرده به داخل قلعه بروند، و در خارج قلعه اثری از پناهگاه نگذارند. یک روز نزدیک غروب آفتاب که یوسف در کنار دجله گردش می کرد و اوضاع مردم و تأثیر قحطی و گرانی را ملاحظه می نمود یک نفر یساول سوار به سراغ او آمده گفت:

— خان والی شما را می خواهد.

— صفی قلی خان؟

— آری، در قلعه حکومتی منتظرند.

یوسف که پیاده بود به یساول گفت:

— به قلعه برو و بگو رمضان اسب مرا زین کرده بیاورد.

یساول گفت:

— جناب تفنگچی باشی، خان والی به قدری عجله داشت که نگذاشت من

تفنگ خود را بردارم. اگر خیلی معطل نشویم بهتر است. گویا کار لازمی پیشامد

کرده، با اسب من بروید من پیاده از عقب به قلعه می رسم.

یوسف دانست کار مهمی پیشامد کرده که بی وقت صفی قلی خان در صدد

ملاقات اوست. اسب یساول را گرفته سوار شد و به قلعه حکومتی بغداد رفت.

دید زمان بیک ناظر و چند نفر دیگر هم از رؤسای قورچیان پیش خان والی

ایستاده اند. پیاده شده شرایط التزام را به جای آورد.



صفی قلی خان گفت:

— امیر یوسف شاه، لابد دانسته‌ای که بی‌موقع تو را احضار کرده‌ام جهت آن چیست؟ یساول با تو صحبتی نکرد؟

— نه جناب خان والی، من از او چیزی پرسش نکردم.

— به طوری که دو نفر جمازه‌سوار خبر داده‌اند کاروانی بزرگ که خواربار برای شهر می‌آورده و پنج شش هزار بارگیر ریز و درشت با آنها بوده است، در سه منزلی بغداد با یک دسته از دشمنان ما برخورد کرده، ایشان هم وصول یک چنین وسیله‌ای را از خدا خواسته جلوی کاروان رفته‌اند. اما کاروان چون بسیار زیاد بوده‌اند، ناچار استقامت نموده با رفتن به اردوی عثمانلو مخالفت کرده‌اند. لیکن خبر به اردوی حافظ احمدپاشا رسیده، یک سپاه پنج‌هزاری فرستاده تا کاروان را از آمدن به بغداد مانع شوند و آن را به اردوی خود برده کلاً تصاحب کنند.

یوسف از این مختصر دانست که مطلب از چه قرار است و صفی قلی خان او را برای چه عاجلاً احضار کرده است. رو به خان نموده گفت:

— آه، چقدر خوب بود اگر این کاروان به شهر می‌رسید و مردم بی‌سر و سامان را آبی به پوست می‌افتاد.

— هنوز هم این ماهی از شست در نرفته، امید بازگردانیدن آن هست. به شرطی که چند نفر کارآزموده و جنگدیده در میان بچه‌های ما پیدا شوند و نگذارند چنین لقمه گوارا از کام مردم بغداد بیرون رفته نصیب دشمنان گردد. آیا می‌دانید اگر این کاروان به بغداد نیاید و به دست دشمن بیفتد چقدر به ضرر قزلباش تمام می‌شود؟ خلاصه یک شهر گرسنه برای ما باقی می‌ماند که اگر سیرشان نکنیم، دشمن جان‌سخت داخلی ما خواهند بود و آنها بیش از دشمن تفنگ به دوش، حواس ما را پریشان خواهند ساخت. برعکس اگر کوشش کنیم و این چند هزار بارگیر را که خوراک دو سه هفته مردم را همراه دارد از چنگ دشمن بیرون آوریم یا یک تیر چند نشان زده‌ایم. از همه اینها گذشته مگر صدای گرسنگان را نمی‌شنوید که چگونه دسته به دسته در کام اجل فرو می‌روند؟ باید به هر قیمت شده این کار بشود و این خواربار به شهر بغداد تحویل گردد. من خود برای انجام این خدمت کمر می‌بندم. هیچ شایسته غلامان شاه عباس نیست که بگذاریم در چنین احوالی دشمنان دستبردی به شهر بغداد بزنند و این همه

خواربار که تا نزدیک دندان بغدادیان قحطی زده و گرسنه آمده است در بودن ما به غارت ببرند. آیا شاه عباس نخواهد گفت: «مگر شما را از چوب ساخته بودند که نتوانستید یک مشت دله دزد را که حرامی و در جلوی راه کاروان نشسته‌اند متواری سازید؟»

یوسف گفت:

— جناب خان، شما والی عراق عرب هستید و بحمدالله قدرت همه کار هم دارید. خیال نمی‌کنم شایسته باشد که برای یک چنین کاری کوچک خودتان عزیمت کنید و مرکز حکمرانی و حلقهٔ پایتخت عراق را خالی بگذارید. مسلماً این کار خالی از نقشه و زمینه نیست. از کجا که دشمن به کمک همدستان رومی پرست بغداد نخواسته است این دام را در راه قزلباش بگذارد؟ یعنی کاری بکند که شما از ساخلو بیرون بروید و قلعه که کلید شهر است خالی بماند و کاری که نباید بشود پیشامد کند. در این صورت البته شاه از شما خواهد پرسید و مسئولیتی بزرگ دامنگیر همهٔ ما خواهد شد. دیگر آنکه راهزنان هر چند ده هزار نفرند برای بردن خواربار و تشدید اوضاع فلاکت‌بار شهر این کار را کرده‌اند. خلاصه هر چه هستند به صورت یک لشکر منظم نیامده‌اند که شما بتوانید دنبال آنها بروید. از آن گذشته شما والی عراق عرب هستید و مقتضی جاه و مقام شما آن است که با سردارانی مانند عثمان پاشا و مرادپاشا و لله پاشا پنجه در پنجه بیفکنید و روبه‌رو شوید، نه مشتی مردم گمنام که سردارشان هم گمنام و شخصی بی‌سرو پاست، حتی نام او را هم هنوز نتوانسته‌ایم بشنویم. پس به هر جهت مقتضی مقام آن است که جمعی از برگزیدگان را انتخاب کرده دنبال این جمع بفرستید که اگر کاری هم صورت نگیرد بدنامی برای قزلباش نداشته باشد و مردم ما میان دوست و دشمن انگشت‌نما نشوند.

صفی‌قلی خان که از اظهارات یوسف کمال خیرخواهی و حسن نیت او را درک کرده بود گفت:

— امیر یوسف، می‌ترسم بروند و دست خالی برگردند و ننگی بالای ننگ گذاشته شود. اینها می‌خواهند شهر را بیش از آنچه هست در آتش قحط بسوزانند؛ کاری بکنند که استقامت و آرامش در بغداد موجود نباشد تا بتوانند از احساسات مردم به نفع خودشان استفاده کنند؛ پس اگر ما بگذاریم در این نقشه به مراد برسند اشتباه کرده‌ایم. در آن صورت مردم دودل شهر هم کینهٔ خود را با

ما نمایان خواهند ساخت؛ و برعکس اگر خواروبار برگردانده شد، هم آنها به مقصود نرسیده‌اند و هم قزلباش آبرو و عنوانی یافته است.  
یوسف گفت:

— پس با چنین اوضاع آیا مناسبتر نیست که جمعی از تفنگچیان برگزیده و یکه‌تازان جنگدیده را انتخاب کرده برای ایشان شرحی بگویند و با وسایل کافی سر راه کاروان بفرستید که اگر به مقصود نایل شوند فتوحی بانام روی داده و شاهکاری انجام گرفته است؛ و در صورتی هم که خلاف آن روی دهد و نقش مراد صورت نپذیرد، برای شخص خان والی شکستی نیست و قضیه به سادگی برگزار خواهد گردید.

صفی‌قلی خان سر به زیر افکنده مدتی به سکوت گذرانید و پس از شور با خیالات خود سر برداشته گفت:

— خوب امیر یوسف، تو حاضری سرداری این جمع را به عهده بگیری و قورچیان را در این سفر فرمانده باشی؟

یوسف دید آنچه می‌خواست تقریباً در حال انجام است. منظور یوسف آن بود که صفی‌قلی خان را منصرف سازد و این دستبرد را خود به شخصه انجام دهد، چه او بارها با این گونه جماعات جنگ کرده مایه و ارزش این مردم را خوب می‌دانست. می‌خواست در سرحد بغداد که مجاور خلیج و بحرین است نام خود را بلند آوازه گرداند و پس از واقعه بحرین و هرات بار دیگر شهرت فتوحات خود را به گوش مردم مخصوصاً به شبانکاره برساند. با این نظر بود که می‌خواست نگذارد صفی‌قلی خان در این هجوم پیشقدم باشد و اگر کاری واقع می‌شود انجام دهنده آن یوسف شاه باشد. بنابراین در جواب صفی‌قلی خان گفت:

— به شرط آنکه نفرات را خودم انتخاب کنم.

صفی‌قلی خان گفت:

— با همان سیصد نفر که همراه آوردی خیال می‌کنم بتوانی کاری صورت دهی.  
— آن سیصد نفر را به شهرهای مجاور بغداد فرستاده‌ایم. از آن جمله پهلوان محسن عاشق‌آبادی اصفهانی است که با پنجاه نفر به نجف اشرف و قلعه آنجا مأمور کرده‌ایم.

— ممکن است آنها را احضار کنید و همراه ببرید.

— طول می‌کشد و کاروان از دسترس ما دور برده می‌شود. باید هر کاری

می‌کنیم زود و بدون معطلی باشد. شما فرمان بدهید، قورچیان را خودم جمع می‌کنم و هر قدر لازم باشد می‌برم. خلاصه از یک ساخلوی هشتصد نفری می‌توان چهارصد نفر دستچین و زبده پیدا کرد.

— میل دارید خودم به قلعه قوشچی بیایم و فرمان بدهم جمع شوند و شما انتخاب کنید.

— بنده فرد فرد آنها را دیده و شناخته‌ام. سیلاخوری‌ها هر چه باشند می‌برم و از تفنگداران اصفهانی هم هر چه هست جدا می‌کنم، و عقیده دارم که با این عده کم آن جمع بی‌شمار را تارومار نمایم.

— من به تو قول شرف می‌دهم که اگر این کاروان آذوقه را به بغداد رساندی خودم شخصاً نامهای به شاه عرض کرده خدمات و از جان‌گذشتگی‌های تو را با همراهانت فرد فرد شرح دهم و از ساحت شهرداری تقاضای جلدو و خلعت کنم.

— توجه و مرحمت خان والی بهترین پاداش ماست، اما البته اگر زنده بازگشتم آنچه لازمه ذره‌پروری است از جانب والی معظم انتظار داریم.

— می‌دانید کجا کاروان را برگردانیده‌اند؟

— نه، من از آن راهها خبری ندارم. باید بلدچی کافی با ما باشد.

— نزدیک خاک عراق جایی است که نخله مرجانه می‌گویند. کاروان را از آنجا برگردانیده‌اند. و به طرف دیار بکر برده‌اند. اما البته هنوز از بغداد دور نشده‌اند، می‌توان به آنها رسید.

— امشب که گذشته است، اما من به همه تفنگداران خبر می‌دهم برای صبح آماده باشند، هر کدام را انتخاب کردیم می‌بریم، بقیه هم در قلعه برای پاسبانی و قلعه‌داری جای سایرین کشیک بدهند.

— میل داری تفنگ فرنگی ممتاز خودم را در اختیار تو بگذارم؟

— چخماق نو اگر دارید یک دانه لازم است، وگرنه تفنگ خودم در همه شهر بغداد نظیر ندارد.

صفی‌قلی خان لبخندی زده گفت:

— هرگز تفنگ تو شب‌نما ندارد، در حالی که کمال احتیاج را به چنین تفنگ داری.

— نه، از این حیث تفنگ شما برتری دارد. من این مزیت را تصدیق می‌کنم، اما

عقیده ندارم که این شب‌نماها که برای نشانه‌گیری در شب ساخته شده است بتواند خدمتی در این گونه نهضتها بکند.

— از کجا که شماها شب به یکدیگر برخورد نکنید؟

کم‌کم دنباله‌مشورت طولانی شد. تا همه باشیان و سران قزلباش در عمارت صفی‌قلی‌خان جمع شدند و راجع به همین موضوع به مشورت پرداختند. صفی‌قلی‌خان گفت:

— باشیان محترم، هر چه بیشتر دست به دست کنیم به ضرر ماست و هر ساعتی که به مسامحه بگذرد مسافتی از مقصود دور افتاده‌ایم. هر کاری باید کرد زودتر. همه اشاره به یوسف نموده گفتند:

— جامعه‌ای است که به اندام امیر بریده شده، از همه حیث شایسته انتخاب است. اولاً مردی است شاه‌شناس و به آداب و رسوم عالی‌قاپو و مقررات آن آگاه می‌باشند؛ دیگر آنکه در نواحی عربستان بوده و از شیوه جنگ در ریگزار و صحرا باخبر است؛ به علاوه همه زبانهای محلی این حدود را می‌داند، برخلاف سایر باشیان قزلباش؛ پس باید فرماندهی با یوسف‌شاه باشد. یوسف سر برداشته گفت:

— با همه احوال که فرمودید باز هم لازم است یک نفر مرد باتجربه و مورد اعتماد با من باشد.

در این خصوص مدتی مشورت شد و عاقبت قرار بر آن جاری گشت که خود یوسف‌شاه مردی را برای همدستی خود انتخاب کند. یوسف هم برادرزاده گنجعلی‌خان زیک را، که رئیس دسته کرد و از آشنایان قدیمش بود، انتخاب کرده رو به حاضرین مجلس چنین گفت:

— با آنکه سیصد نفر تفنگدار برمی‌داریم، لازم است عده‌ای شمشیرزن و غیر تفنگدار هم برداریم. چون ممکن است یک وقت جنگ دست به گریبان پیشامد کند و مقتضی نبود ما شمشیرزن همراه نبرده باشیم.

اسلام‌بیک از یک طایفه بزرگ کرد، و از خویشان گنجعلی‌خان بود که یوسف او را در سفر کرمان دیده بود. اینک اسلام‌بیک به ریاست یک دسته همراه صفی‌قلی‌خان آمده بود.

اسلام‌بیک مأمور شد که یک دسته ده نفری از سواران خود برداشته، هر یک با اسبی یدک اوله آفتاب از بغداد بیرون روند، یوسف نیز برخاسته همراه

اسلام‌بیک کرد بیرون آمد و برای تهیه آب و تفنگدار به قلعه رفت. روز دیگر در حالی که هنوز آفتاب بر گلدسته‌های جامع بغداد پرتو نیفکنده بود، این دسته سید و ده نفری با تمام تجهیزات از دروازه باب‌الاشام یا دروازه حلب بیرون رفتند.

یوسف به بلدچی‌ها گفت:

— تا ممکن است از کوره‌راه‌ها برویم تا دشمنان از حرکت ما خبردار نشوند. بلدچی‌ها که آنان نیز از کردهای عراق بودند اطمینان دادند که راهها خلوت است و به واسطه خرابی و ناامنی راهها رفت و آمدی در کار نیست.

قدری که از بغداد دور شدند یوسف به اسلام‌بیک گفت:

— رفیق نمی‌دانم این عیارانی که همراه ما کرده‌اند از آن پوفیوزها هستند یا نه، یک کاری از ایشان ساخته است.

— نه، بد نیستند. اینها اصلاً همداتی و از انتخابات خود صفی‌قلی‌خان است.

خیلی هم عیارانی چابک و جسورند، خیال می‌کنم خالی از فایده‌ای نباشند.

و اما کاروان حلب کاروانی مملو از انواع مال‌التجاره و بیشتر آن خوراکی و مواد غذایی بود. به دست یک سپاه شش‌هزار نفری از دو منزل به بغداد مانده توسط یاغیان بغداد که اینک در تحت اداره یک نفر سردار عثمانلو در آمده بودند برگردانیده، برای اردوی سردار برده می‌شد. سردار که حافظ‌احمدپاشا نام داشت، سال دوم بود که برای حمله به عراق می‌آمد، و باز از گوشه و کنار خودی نشان داده و باز عقب می‌نشست، و مخالفان او که در هرج و مرج باب عالی نفوذی داشتند، او را سرگردان نگاه می‌داشتند.

یوسف‌شاه و اسلام‌بیک، یوزباشی صفی‌قلی‌خان، یک شبانه‌روز راه رفته و روز دوم به جمعی رسیدند که اکثر بازرگانان بیچاره و صاحبان اموالی بودند که به بغداد می‌آمدند. همین که دانستند این دسته سوار برای برگردانیدن کاروان آمده‌اند خوشحال شده کمر خدمت سواران را بستند.

یوسف‌شاه در تحقیقات از کاروانیان به این نتیجه رسید که رئیس سواران شش‌هفت‌هزار نفری دشمن، حسن‌پاشا چرکس، بیگلربیگی دیار بکر است، و لشکریان همراه او دوسه‌هزار یینی‌چری و چهارهزار کرد می‌باشند. اسلام‌بیک صلاح دانست که یکی از جاسوسان قزلباش را فرستاده از حقیقت حال این لشکر اطلاعاتی کافی و دقیق به دست آورد. بنابراین در همین منزل دو نفر عیار

فرستاده از آنان خواستند که درباره سرداران و نوع سلاح ایشان تحقیق کرده شبانه بازگردند، تا راهی برای کار پیش آورند. از جای یوسف شاه و سوارانش تا محل کاروان سه فرسنگ فاصله، و از اول کاروان تا آخر آن شش فرسنگ راه در تصرف این جمعیت انبوه بود.

نزدیک اذان صبح جاسوسان بازگشته گفتند:

— یک سردار از طایفه «سهران» رئیس چهار هزار سوار است، و دوسه هزار دیگر، از سواران متفرقه رومی و بغدادی می باشند.  
اسلام بیگ، رفیق یوسف شاه فکری کرده گفت:

— این سردار سهرانی با طایفه ما خویشاوندی نزدیک دارند و دختر هم با هم داد و ستد کرده ایم. من فکری به نظرم می رسد که اگر این نقشه را بریزیم به طرز خوبی بر دشمن غلبه کرده ایم، با فتح و پیروزی به بغداد بازخواهیم گشت.  
یوسف شاه با لبخندی گفت:

— بد فکری نیست، اگر آتش سوزان هم باشیم، بالاخره در میان شش هفت هزار دشمن خیلی بزحمت موفق به بازگرداندن کاروان می شویم، ولی اگر این نقشه روی کار آید و به ثمر رسد، دیگر همه مدعا بر وفق مراد است.  
در همان روز یکی از جاسوسان را برای رفتن به اردوی دشمن آماده ساخته، نامه ای از اسلام بیگ برای سردار کرد با او فرستادند و تأکید نمودند که محرمانه خود را به چادر رئیس کرد رسانیده نامه را به او بدهد.  
اسلام بیگ در نامه محرمانه خود نوشت:

برادر گرامی خلیل پاشا حاکم سهران، هنگامی که به اتفاق سپاه کینه خواه قزلباش در مجاورت اردوی شما بودیم معلوم گردید که آن جناب با لشکر خود همراه حسن پاشا هستید، و پشت سپاه پاشا به یاری شما گرم است. البته با خویشاوندی بسیار نزدیک که طوایف ما با یکدیگر دارند سزاوار ندانستیم که بدون اطلاع به آن خویش گرامی کاری از ما سرزند که موجب خسارت به آن جناب و افراد طایفه معظم سهران باشد. بنابراین خاطر محترم را آگاه می سازد که قریباً سیل خروشان سپاه بیگلریگی عراق عرب صفی قلی خان از راه می رسد و تروخشک این جماعت را به وادی نیستی می کشاند. در چنین حال لازم بود خاطر نشان سازیم که

شهریار ما شاه‌عباس هرگز از آن جناب انتظار ندارد که به کمک دشمنان او آمده کاروان آذوقه و اموال مناطق تحت تسلط شاه را بزور تصرف نمایند، و از حومه شهر بغداد به مناطق متصرفی خودشان برسانند. چنانچه آن حضرت میل دارند شمشیر قزلباش با طایفه کرد سهران در غلاف باشد، باید آن جناب هم رعایت موقع را نموده دست از حمایت دشمنان قزلباش بردارند و گرنه روزی خواهد رسید که دوستان و دشمنان بر وفق کردار خود سزای اعمال را خواهند دید. همواره خوشی و خرمی خویشان معظم خود را از درگاه خالق متعال خواهانیم.

اسلام‌بیک

جاسوس نامه را در جامه پنهان ساخته با شتاب به طرف اردوی عثمانلو روانه گشت، و در تاریکی شب پشت خيام خليل پاشای کرد رسید. نامه اسلام‌بیک را به دست نوکران سپرده خود بدون توقف بازگشت و رسانیدن نامه را به يوسف شاه و اسلام‌بیک خبر داد. يوسف اظهار نگرانی کرده گفت:

— قماري خطرناک کردیم، چه ممکن است حریف بیدار شود و با کمال مراقبت آماده روبه رو شدن با ما گردد.

اما اسلام‌بیک یوزباشی عقیده داشت که: چون آوازه رسیدن لشکر قزلباش به موصل و دیار بکر همه جا شهرت یافته است، یقین می‌دانم که این نیرنگ صورت حقیقت پیدا کرده، پاشای کرد دست از حمایت رومیان بکشد. بنابراین تصمیم گرفته شد که فاصله را کم کرده توکل به خدا، از عقب لشکر عثمانلو به حمله پردازند و مهلت جمع شدن به دسته‌جاتی که پیش رفته‌اند ندهند. يوسف شاه نقشه حمله را چنین طرح کرد که نیمی از بهترین بندوق‌اندازان به حمله پردازند، و نیم دیگر یعنی یکصد و پنجاه نفر بقیه در کمین باشند تا اگر حمله‌کنندگان خواستند عقب‌نشینی کنند و از خستگی بیرون آیند این دسته برای کار آماده و تازه نفس باشند. همین که سیاهی کاروان و لشکر عثمانلو پدیدار شد، یکی از عیاران قزلباش رسیده بشارت داد که نامه اسلام‌بیک کرد نتیجه بخشیده نیمه‌شب حاکم سهران با چهار هزار جمعیت خود از همراهی چرکس پاشا دست کشیده به ولایت خود بازگشته است. با رسیدن این خبر به يوسف شاه، دانستند که کار به کام است. سیاهی کاروان دیده می‌شد که قسمتهای کوچک کوچک به طرف دیار بکر رانده می‌شدند، و هر قسمت صد نفر سوار، و



مأموریت داشتند که قسمتی از کاروان را به طرف مقصد سوق دهند. یوسف‌شاه رققا را سر سواری دیده بشارت داد و گفت:

— همه دشمنان ما از سوار و پیاده دوهزاری، صد نفر تفنگدار در میان ایشان نیست. اگر مهلت ندهید که از کمیت شما و تعداد نفرات قزلباش آگاه گردند یک ساعت بیشتر مقاومت نخواهند کرد، و شیرازۀ نظمشان خواهد گسست؛ خصوصاً که خبر رفتن پاشای کرد هم به ایشان رسیده، بیشتر از پیشتر متزلزل و پریشان خیال شده‌اند.

اسلام‌بیک گفت:

— قورچیان رشید، اکنون که ما به این کاروان حمله می‌بریم دشمن تصور می‌کند با سپاهی بیش از ده‌هزار روبه‌رو شده، باید دست از طعمۀ خود بردارد و نجات جان خویش را غنیمت شمارد. از آن گذشته رفتن چهار هزار سوار شبانه از این لشکر دیگر روحیه و دل و دماغی برایشان نگذاشته، پریشان خاطر و نگران‌اند، و تصور می‌کنند پاشای کرد خبر رسیدن سپاه قزلباش را شنیده فرار را برقرار اختیار کرده است. ناچار مجموع این تصورات نخواهد گذاشت که استقامت کنند و بزودی هر دسته و طایفه‌ای به سمتی خواهند رفت. معطل نشوید و پیش از آنکه حقیقت حال بر دشمن معلوم گردد کار آنان را بسازید و پیروزی را تأمین کنید.

پیدا شدن یک دسته سوار، کم‌کم در میان کاروان هیاهویی به وجود آورد. مهمه سواران عثمانلو از دسته‌جات عقب به جلو رسید و حسن‌پاشای بیگلربیگی از نزدیک شدن قزلباش آگاهی یافت. دانست که رفتن حاکم کرد بر اثر رسیدن قزلباش بوده، وحشت‌زده و نگران سواران خود را فرمان داد آماده شوند و برای جلوگیری از سپاهی که مقدمۀ آن به تیررس آمده بود پست و بلند صحرا را اشغال کنند. اما یوسف‌شاه و اسلام‌بیک مهلت ندادند که پاشا لشکر پراکنده خود را در یک جبهه متمرکز سازد. جمعی دست به شمشیر و گروهی با شمشال افراد بی‌نظم و سرگردان را که همراه دسته‌جات کاروان بودند و از پیشامد خبری نداشتند، خلع سلاح و یراقچین می‌کردند و به دست کاروانیان می‌سپردند. کاروانیان بزودی دانستند که قضیه چیست و این سپاه صفی‌قلی خان امیرالامرای عراق عرب است که برای پس گرفتن کاروان، خود را به عثمانلو رسانیده است. همراهان یوسف‌شاه همه تفنگدار بودند، بنابراین صدای غرش تیر و دود باروت جلگه را تیره و تار ساخت. آفتاب گرم و سوزان، مردان و اسبانی

که غرق آهن بودند و برای حصول پیروزی از این تپه به آن پشته می‌تاختند، غوغایی برپا ساخته بود. اسلام‌بیک به سواران شمشیرزن خود دستور داد که کاروانیان را بازگردانند و به فرد فرد آنان اعلام کنند که دیناری از مال آنها هدر نخواهد شد. فرمان شاه‌عباس چنان است که هرکس دیناری از مال تجار و مردم بازاری را حیف و میل کند، یا در محافظت آن مسامحه نماید به شدیدترین مجازات عقوبت خواهد شد. بنابراین وقتی تجار حلب و صاحبان متاع دریافتند که به بغداد می‌روند و قزلباش حامی مال و منال ایشان است، زبان به دعا و ثنا گشوده خود در رفتن به بغداد ساعی شدند. پاشا وقتی دید مورد هجوم یک دسته سپاه شد، یقین داشت که با کمتر از ده‌هزار لشکر رو به رو نخواهد شد. بنابراین در اول حمله فکر فرار را بر سایر فکرها امتیاز داد و مدتی که متجاوز از دو ساعت بیشتر نبود پافشاری کرد. اما بزودی پریشانی لشکر او زمینه را برای گریز دسته‌جمعی فراهم ساخته، اطرافیان خود را خبردار نمود و در موقعی که صدای گلوله‌های شمشال ولوله راه انداخته بود، میدان جنگ را گذاشته به جمعی که قبل از او گریزان شده بودند پیوست و با مشت‌های زخمی و تیرخورده راه دیار پیش گرفت. اما یوسف‌شاه و اسلام‌بیک پس از آنکه جمعی بسیار اسیر، و ساز و سلاح فراوان به دست آوردند، کاروان را به راه انداخته قبلاً جریان فتح و حصول پیروزی گریختن بیگ‌بیکگی دیار بکر را توسط عیاران به صفی‌قلی خان نوشته، اسیران را پیش از خود روانه نمود.

شهر بغداد دیرگاهی بود در آتش هرج و مرج می‌سوخت. انقلابات خاک عثمانلو به عراق هم سرایت کرده، آن ولایت را در چنگ مشت‌های غارتگر انداخته بود که هر یک مردم را به نحوی از هستی ساقط کرده بودند. به این واسطه وقتی شهر بغداد و کلیه عراق در تصرف قزلباش آمد، با حسن شهرتی که مردم از حکومت شاه‌عباس داشتند چنین پیشامد را غنیمت دانسته، فراریان و گریختگان بنای بازگشت را نهادند، کم و بیش آسایشی در اوضاع پدیدار گشت. سرچشمه همه بدبختی‌ها، خشکسالی سه چهار ساله عراق بود که دیگر مردمی در آن نمانده، همه به ایران و سواحل خلیج و سوریه مهاجرت کرده بودند. همین که چنین کاروان بزرگ وارد شهر بغداد شد، مردم به استقبال آن چندین فرسخ رفته در راه بنای دادوستد را گذاشتند، و تا یکی دو ماه مختصر رونقی در امور عراق پدیدار گشت و گرسنگان به نوایی رسیدند. صفی‌قلی خان شرح این فتح را با

اسیران حادثه حضور شاه عباس عرض کرد و در فرح آباد مازندران به سمع شاه رسیده نشان و خلعت و جایزه برای یوسف شاه و اسلام بیک و سایر کسانی که خودی نشان داده بودند روانه گردید. اما خلعت یوسف شاه با نامه قورچی باشی همراه بود که یوسف به امارت بحرین برقرار شده، عوضی به نام زمان بیک ناظر بیوتات فرستاده در راه بود. یوسف شاه دیگر خیلی خوشحال بود و غالب روزها به میدان شهر آمده از رسیدن آذوقه به خلایق و شادمانی مردم گرسنه لذت می برد. دیگر کاری در بغداد نداشت بنابراین کارهای خود را تمام کرده با رفقای دیرین خود خداحافظی کرد و دو نفر از کسانی که مایل بودند او را ترک نگویند همراه برداشت. یکی از آن دو نفر رمضان بندری بود و دیگری از نوکران سابق خودش بود که در بحرین او را به خدمت آورده بود. فردا برای دیدن صفی قلی خان به ارگ بغداد رفت و در ضمن زمان بیک را هم که به جای او آمده بود ملاقات کرده تجدید عهد نمود. می خواست برای زیارت به نجف و کربلا برود و از آنجا بازگشته راه خلیج را پیش گیرد. یوسف شاه در نجف رفقای خود را دید؛ مخصوصاً تفنگداران اصفهانی که با خود آورده بود و زیر نظر پهلوان محسن عاشق آبادی قلعه نجف را داشتند، یک به یک دیدار کرد و خبر مأموریت بحرین خود را به سمع آنان رسانید. چند روز در نجف ماند اما روزی که مهبیای حرکت بود شنید که سپاه بی حد و حصری از طرف خواندگار عثمانلو عازم عراق است و دسته های بیست هزار نفری و سی هزار نفری ایشان در حدود موصل و کرکوک برای گرفتن این شهرها از دست حکمرانان قزلباش آماده قلعه گیری می شوند. یوسف خیال می کرد باز هم ماهها طول خواهد کشید تا سردار عثمانلو به عراق برسد، بنابراین به بغداد بازگشته آماده مسافرت به بصره شد. اما نیمه شب که برخاسته نوکران خود را صدا کرد تا اسبان را زین کرده راه بصره را پیش گیرند. صدای هیاهوی زیادی شنید که در ابتدا تصور کرد فریاد آه وزاری مستمندان و فقیران است که از شدت جوع به فریاد آمده اند. بنابراین هیاهو را به چیزی نشمرده گرم کار خود شد و حوالی اذان صبح از دروازه با دو نفر تفنگداری که انتخاب کرده بود بیرون آمد.

بیرون دروازه دید غریب غوغایی است. جماعتی می دوند؛ گروهی فرار می کنند؛ مردم با باروبنه به دروازه ها هجوم می آورند. پرسید:

— مطلب چیست؟

گفتند:

— زود به داخل شهر بروید که سپاه عثمانلو رسیده تا یکی دو ساعت دیگر  
رخنه‌ای از شهر باز نمی‌ماند.

یوسف‌شاه تعجب کرده از بخت بد خود حیران گردید که چگونه در این موقع  
یعنی ساعتی که آماده رفتن است شهر در محاصره افتاد. همان طور سواره به  
نارین قلعه آمد. در راه نزدیک مزار ابوحنیفه دید گروهی به عجله رخنه‌های قلعه  
را مسدود کرده دیوارهای شکسته را می‌سازند. یقین کرد که خبر حتمی است و  
بد شد که روزهای پیش از شهر بیرون نرفت. وقتی به دارالحکومه آمد دید  
هنگامه‌ای است. دور صفی‌قلی خان شیوخ عرب و پسران ناصر مهنا ایستاده در  
اندیشه پیشامدها هستند.

صفی‌قلی خان از دیدن یوسف‌شاه خنده‌ای کرده گفت:

— خوب رفتی یوسف‌شاه، شاید خدا باز هم بمقدور فرموده با همدیگر  
هم‌زنجیر باشیم. چه عرض کنم؟!

یوسف با تعجب و نگرانی پرسید:

— مطلب چیست آقای والی عراق؟

— مطلب همان است که شنیده‌ای. فعلاً تا این ساعت سی هزار سپاه به حومه  
بغداد وارد شده، چنان که خبر دارم این اعداد سی‌هزاری همین طور پشت سر هم  
تا آناتولی ادامه دارد.

— شما چه کرده‌اید؟

— من؟ دیشب که خبر قطعی پیدا کردم همراه چاپار جریان را به سمع  
بهادرخان شاه‌عباس رسانیدم.

— شاه کجا بوده است؟ آیا خبر آمدن او به عراق صحت دارد؟

— نه، فعلاً «زینل‌بیک توشمال‌باش» با بیست‌هزار سوار برای تقویت  
شهرهای کرکوک و موصل نزدیک خاک عراق است، اما به واسطه وجود وبای  
شدید از موصل عبور نکرده، از راه نهروان و بلاد دور آمده است.

— من باید هرچه زودتر بروم، چه اگر مسامحه شود شهر در محاصره کامل  
خواهد افتاد.

صفی‌قلی خان در پاسخ یوسف‌شاه گفت:

— هنوز طرف مزار ابوحنیفه و سمت دجله بسته نیست، اما باید معطل نشوی،

از کجا که بعد کارها مشکلتتر شود. اما باید مراقب باشی که به شهر بصره نروی وگرنه حاکم آنجا طرفدار عثمانلو می‌باشد و سخت با ما دشمن است.

— البته از راه هویزه خواهم رفت، از آن طرف که نگرانی نیست؟

— نه یوسف، اعراب شاهسیون همه در این حدود مسکن دارند؛ و رئیس ایشان عبدالله لقمان مرد ثابت و خوش فطرتی است که بر تمام اقطار عرب و امیرنشین‌های سواحل خلیج تسلط دارد؛ و حرف او همه جا نافذ است. همین که به منطقه اعراب شاهسیون رسیدی دیگر آسوده‌خاطر باش.

— من با «سیدمنصور مبارکی» امیر عربستان در اردوی «اختاخانه» آشنا شده‌ام. روابط ما خیلی دوستانه است، اما حیف که میرمنصور حالا همراه شاهعباس است و کسان او هم در محل مرا نمی‌شناسند.

— تو احتیاج به آنها نداری. گذرگاه تو از هویزه است و عبدالله لقمان به مجرد

شناختن تو پذیرایی کامل خواهد کرد. می‌خواهی چیزی به او بنویسم؟

— نه، عبدالله با خود من هم کمی آشناست و احتیاجی به معرفی بیشتر نمی‌باشد.

یوسف در همان روز تهیه کار خود را دیده از راه دجله که هنوز درست محاصره نبود، به جانب هویزه آمد و هنوز در کوت عبدالله بود که شنید زینل‌بیک با سپاهی مجهز بیش از بیست و پنج هزار وارد خاک عراق شده، اطراف لشکر عثمانلو و سپاه حافظ احمدپاشا سرپرده افراشته است.

## فصل شصت و سوم

### جنگ دریایی ابوقیر

یوسف از میان اعراب شاهسیون که همه از شیخهای بانفوذ ناحیه شطالعرب و خوزستان بودند به هویزه آمد. در هویزه با عبدالله لقمان که از طرف شاهعباس مقام شیخ الشیوخی داشت ملاقات کرد و مدتی در هویزه ماند. در آنجا سپاهیان عرب را که تازه از جنگ هرمز آمده بودند دید. داستانهای جنگ دریایی جزیره هرمز را که امامقلی خان پسر اللهوردی خان در آن فرمانده سپاه قزلباش بود و از کوششهایی که سپاه شاه برای تسخیر این جزیره کرده بودند و موجب شگفتی مردم شده بود اطلاع پیدا کرد. بعضی از تفنگداران خوزستانی که در این جنگ حضور داشتند نقل می‌کردند که هشت ماه جزیره هرمز پایداری کرد و تلفات سنگین به سپاه قزلباش وارد ساخت، اما عاقبت سپاه امامقلی خان با دادن تلفات بسیار توانست در جزیره پیاده شود و برای تسخیر قلعه جنگی آن جزیره اقدام به قلعه‌گیری نماید. چیزی که باعث نگرانی شاهعباس بود و اجازه نمی‌داد جنگ جزیره هرمز آغاز شود قطع راه هندوستان و ممانعت از ورود کشتیهای تجارتهای ایرانیان و اعراب به داخل خلیج بود. از سالهای اول ورود پرتغالی‌ها رفت و آمد از راه دریا و تجارت بحرین به بنادر خلیج توسعه‌ای کامل یافت و در هر یک از بنادر، گمرک‌خانه‌ای بود که از «عشر» یعنی ده یک جنس وارد شده مبالغ بسیار عمده به حاکم بندر می‌رسید و در اثر آن روزبه‌روز بندرهای کوچک ساحل خلیج بزرگتر شد، در رواج کسب و تجارت به داخل ایران کمک می‌رسانید.

رواج تجارت خارجی باعث بود که شاهعباس مانع رفت و آمد کشتیهای پرتغالی نشود و اقدامی از طرف دولت او صورت نگیرد که باعث قطع تجارت و بسته شدن راههای دریایی گردد، اما یک نفر فرمانده جزو قزلباش که

«بیک وردی» نام داشت و مأمور مراقبت بندرعباس و جزیره قشم بود خبر داد که پرتغالی‌ها گذشته از موضوع تجارت، نقشه وسیعی دارند که منظور نهایی آن قبضه کردن خلیج و تسخیر و استعمار بنادر و تکیه گاه‌هاست؛ و برای این منظور است که کشتیهای پرتغالی شبانه مصالح ساختمانی به جزیره‌های خلیج رسانیده، همان شب به دریا بازمی‌گردند. بنابراین از طرف شاه به بیک وردی دستور صادر شد که مراقبت نماید تا هر جا پرتغالیان شروع به ساختمان نمودند از طرف حکومت کرمان و امیر گامبرون یعنی امیر بندرعباس اقدام به مبارزه شده، جلوگیری به عمل آید. یوسف شاه از ولایت هویزه به ساحل ری شهر آمد و از جریان جنگ هرمز کاملاً آگاه گردید. دانست که پرتغالی‌ها پایگاه اصلی خود را از دست داده‌اند و امام‌قلی خان امیرالامرا با کمک کشتیهای انگلیسی قلعه تاریخی هرمز را تسخیر کرده، اما هنوز کشتیهای پرتغالی در جزایر مجاور هرمز که «بیرونات» نام داشت رفت و آمد داشتند، و از بیرونات برای نگاه داشتن بحرین کمک و سپاه می‌فرستادند. یوسف شاه اطلاع حاصل کرد که رئیس منصور فالی در وضع بدی است و پس از مرگ معین‌الدین رئیس باشهامت جنگیان بحرین، دیگر قدرت و توانایی سپاه فارس و مردم بحرین رو به نقصان نهاده؛ برعکس پرتغالی‌ها آزادانه رفت و آمد می‌کنند و سپاه منصور هم جز گاه‌گاهی که در خشکی با ایشان روبه‌رو می‌شود، در حوالی دریا خودی نشان نمی‌دهد، و در مقابل کشتیهای مقتدر پرتغالی به داخله بحرین و خشکی عقب می‌رود. دید بایستی از مردم شبانکاره کمک بخواهد. چه حالا دیگر فرمان امیر بحرین در اختیار اوست و اگر بتواند یک دسته تیرانداز قادر و ماهر داشته باشد، قبضه کردن بحرین آسان است. دوستان خود را در ری شهر دیده، به ایشان اطمینان داد که بزودی باز خواهد گشت و با کمک کشتیهایی که عبدالله لقمان به او وعده داده به ساحل بحرین پیاده خواهد گردید. امیر شبانکاره «بساطبیک» نام از دوستان یوسف بود. همین که شنید امیر یوسف شاه می‌آید با جمعی از بزرگان به استقبال او رفت.

پسر بزرگ کلانتر، «سلیمان»، به کلانتری شبانکاره رسیده ریاست خاندان را به عهده داشت. او نیز به مناسبت ورود یوسف ریش‌سپیدان و بزرگان را جمع کرده به استقبال فرستاد. بساطبیک حاکم شبانکاره از طرف شاه‌عباس مأمور بود که راجع به وضع کشاورزی و دهقانی شبانکاره و استعداد محل برای پرورش کرم ابریشم تحقیقاتی به عمل آورد و در صورت لزوم خبر بدهد تا کارشناسان فن

ایریشم از گیلان و اصفهان به فارس نیز بیایند. اما بساطبیک پیش از هرچه به گله‌داری و اهمیت مراتع آنجا توجه کرد و خصوصیات آن را به شاه عرضه نمود. سلیمان، کلانتر جدید شبانکاره، در این مدت توانسته بود خسارتهای زمان پدرش را جبران کرده صاحب گله‌های بسیار شود. همین که شنید امیر یوسف‌شاه امیر بحرین رسماً با فرمان و حکم شاهانه وارد شبانکاره می‌شود دستور داد پذیرایی شایسته‌ای از او به عمل آورند. جوانان شبانکاره که منزل یوسف رفته بودند همه به رتبه‌های خوب رسیده در خدمت شاه مورد توجه و عنایت شده بودند. بنابراین طولی نکشید که داوطلب خدمت در سپاه امیر یوسف‌شاه رو به فزونی نهاد و جمعیتی نزدیک به هزار نفر، همه تیرانداز و دلاور، خود را در اختیار امیر یوسف‌شاه نهادند. چیزی که بیش از هر چیز باعث شهرت نام امیر یوسف شده بود قضیه هم‌چشمی و رقابت او با داودخان پسر الله‌وردی خان بود که مردم آن را جزو فتوحات یوسف شمرده می‌گفتند: «اگر امیر یوسف‌شاه اقدام نکرده بود، داودخان از فارس چشم نمی‌پوشید و هیچ‌کس قدرت نداشت شرف‌نمود او را از فارس کوتاه سازد». همه می‌گفتند: «این شاهکار از جمله شجاعت‌های امیر یوسف‌شاه بود که توانست با فرزند مقتدرخان پنجه در پنجه افکند و فرمان تبعید داودخان را از فارس به امضای شاه رساند». اما داودخان که تبعید خود را در اثر کارهای یوسف‌شاه می‌دانست، وقتی به اصفهان رسید فهمید که ریشه کار از کجا آب می‌خورد و در واقع انگشت مهدیقلی خان قورچی‌باشی است که او را برای همیشه از مراجعت به فارس ممنوع ساخته است. مدتی در اصفهان بیکار گشت و چون نمی‌توانست به شیراز بازگردد تقاضا نمود او را در لشکرهای قره‌باغ سمتی بدهند. این تقاضا هم مورد موافقت شاه قرار گرفت و داودخان پسر الله‌وردی خان به سمت رئیس سپاه قره‌باغ تعیین و با یک هزار تفنگدار به آن شهرستان رفت. امیر یوسف‌شاه بلافاصله به شبانکاره رفت و با خاطر آسوده چندی با گلبهار و برادرانش در آن دیار به رفع خستگی گذرانید. بزرگترین کامیابی یوسف‌شاه آن بود که توانسته بود حریفی زورمند و دشمنی خطرناک مانند داودخان را از فارس دور کند. البته انتشار این موفقیت نام یوسف‌شاه امیر بحرین را بیش از آنچه بود مشهور ساخت و اشخاص برای خدمت در زیر لوای او بر یکدیگر پیشی گرفتند. یوسف‌شاه تصمیم داشت در شبانکاره بماند و پس از مدتها هجران و ناکامی اکنون دیگر به سر منزل مقصود نزدیک شود، اما اخباری



که از بحرین رسید خاطر او را پریشان ساخته قصد اقامت را باطل نمود و به تهیه تفنگدار پرداخت. زائر منصور تنها سرکرده قابلی بود که هنوز به پایداری ادامه می‌داد و از پیاده شدن پرتغالی‌ها به بحرین جلوگیری می‌نمود. همین که منصور خبر یافت که یوسف‌شاه با عنوان امیر بحرین به شبانکاره آمده است، خوشحال شد و به سواران خود بشارت داد که بزودی یوسف‌شاه خواهد آمد و با ورود او کارها به کام و آرزوها بر وفق مراد است.

قاصدی که بار دوم از بحرین آمد خبر می‌داد کاپیتان بحرین پس از ورود یوسف‌شاه شبها در کوت نمی‌ماند، بلکه در کشتی بزرگ الکساندر نام که ساکن بحرین است بیتوته می‌کند؛ زیرا در سالهای گذشته که یوسف‌شاه توانسته بود بر کشتیها و قلعه‌های پرتغالی غلبه کند و حاکم پرتغالی و همراهان او را قتل عام نماید، در اثر غافلگیر کردن کشتیها بود. بنابراین هنگامی که خبر ورود یوسف‌شاه امیر بحرین در سواحل خلیج شنیده شد پرتغالی‌ها با کمال ملاحظه رفتار می‌کردند و شبها تا صبح چندین بار کشتیک‌ها را عوض کرده، کشتیکچیان هندو می‌گذاشتند و به افراد محلی مخصوصاً بحرینی‌ها اعتماد و اطمینان نمی‌نمودند. دیگر یوسف‌شاه امیر بحرین بود و سواران قزلباش خلیج و شیوخ عرب شاهسیون که در اقطار خلیج سکونت داشتند اجازه یافتند که در موقع لزوم یوسف‌شاه را با مال و نفقات تقویت کنند. سلیمان کلانتر شبانکاره میل داشت که یوسف‌شاه رسماً در شبانکاره عروسی مفصلی برپا ساخته، با جاه و جلال گلبهار را به بحرین ببرد. اما یوسف‌شاه می‌گفت: «باید پرتغالی را از پا درآوریم و وضع بحرین را ثابت گردانیم، آن‌گاه تهیه جشن آبرومند مفصلی نموده، از شبانکاره با قایق و کشتی به صوب بحرین رهسپار شویم.» در حالی که خانواده کلانتر منتظر نتیجه مشورت بودند نامه منصور رسید و خبر داد که پرتغالی‌ها پس از ختم کار جزیره هرمز، حال در بیرونات که قسمت مجاور هرمز است تهیه قوا می‌کنند و خیال دارند بحرین را در مقابل جزیره هرمز پایگاه ساخته، از آن به سختی دفاع کنند. ناچار یوسف‌شاه کارهای خانوادگی را مجمل گذاشته، به تهیه تفنگدار پرداخت و از اطراف خلیج و بنادر دیلم جمع بسیاری را به خدمت پذیرفت و با عجله برای رسیدن به بحرین کشتی فراهم ساخت. اما پیش از آنکه از بندر ری شهر حرکت کند، خبردار شد که دو کشتی بزرگ توپدار پرتغالی به ساحل نزدیک می‌شود و با بودن این کشتیها حرکت دادن کشتیهای

کوچک شرعی و بادبانی به طرف بحرین کاری است خطرناک؛ مخصوصاً که کاپیتانهای پرتغالی خلیج هم از آمدن یوسف‌شاه و تهیه سپاه و تفنگچی برای بحرین باخبر شده، بدقت دریاها را تحت نظر قرار داده‌اند. یوسف‌شاه سران جمعیت خود را جمع کرده با ریش‌سپیدان ری‌شهر مجلس مشورتی ساختند و راجع به کشتیهای پرتغالی و نزدیک شدن کشتیهای ایشان به جزایر ساحل فارس مذاکره بسیار نمودند. رأی همگی بر آن قرار یافت که نامه‌ای به بیک‌وردی بیک حاکم قشم بنویسند و از او بخواهند که کشتیهای غیر لازم قشم را در اختیارشان بگذارد، و از سپاه قشم هم در صورت نزدیک شدن پرتغالی‌ها به ساحل کمکی دریافت دارد. اما نامه بیک‌وردی بیک هم جوابی نامساعد همراه داشت که ناچار شدند از خود مردم بحرین یاری بخواهند. بیک‌وردی بیک حاکم جزیره قشم در پاسخ نامه یوسف‌شاه اظهار داشته بود که: «کشتیهای ساحل قشم هیچ‌کدام قادر به حمل توپ نیست و تنها به درد حمل و نقل می‌خورد، نه اینکه با کشتیهای کوه‌پیکر پرتغالی که توپهای عظیم‌الجثه با ذخایر فراوان دارد».

بیک‌وردی بیک راجع به فرستادن سوار و تفنگچی هم خاطر نشان کرده بود که بایستی از امیرالامرای فارس و بنادر، یعنی امام‌قلی خان فرزند الله‌وردی خان به او ابلاغ شود تا سوار و تفنگدار خود را به جای دیگر بفرستد، وگرنه او اجازه ندارد بیرون از آبهای جزیره قشم در جنگ دریایی شرکت نماید. در موقعی که یوسف‌شاه و سپاه ششصد نفری او در ری‌شهر اقامت داشتند حادثه‌ای روی داد که بندر را آشوب کرد و مردم نیمه‌شب از خانه‌های خود بیرون دویده سر به صحرا گذاشتند. خلاصه مطلب آنکه هنوز پاسی از شب نگذشته بود که روشنی چند چراغ فانوسی در دریا نمودار شد و همه گفتند کشتیهای پرتغالی است و بدون تأمل لوله توپهای خود را به سمت ری‌شهر نشانه رفتند. نمایان شدن چراغهای بزرگ در دریا شبانه هیاهویی به راه انداخت، چنان که مردم برخی از بندر خارج شدند و بعضی چراغها را خاموش کرده در زیرزمین‌ها خزیدند. هر ساعت مردم بندر منتظر شلیک توپ و آغاز حمله بودند، اما هر چه صبر کردند چراغها نزدیک نیامد و صدای گلوله شمخالی شنیده نگشت، و یوسف‌شاه با سواران و تفنگدارانش که در برجهای قلعه نشسته آماده کار بودند به همان حال تا صبح بی‌آرام و ناراحت به سر بردند. اما صبح که نمایان گردید اثری از کشتیها نبود و جز کرجیها و قایقهایی که معمولاً از بندرهای مجاور می‌آمدند چیزی در

دریا مشهود نگردید. بالاخره در محل شهرت یافت که: «کشتیهای پرتغالی برای حمله به یوسف شاه آمده بودند، اما مقتضی ندانسته بازگشتند.» جمعی هم عقیده داشتند که: «چراغها متعلق به کشتیهای انگلیسی بوده که با امام قلی خان قرارداد همکاری دارند و بعد از جنگ هرمز به آنان اجازه داده شده است که در بنادر ایران هر جا مایل باشند آبیگری کرده یا هیزم و زغال خریداری کنند.» چند روز بعد معلوم شد کشتیهای پرتغالی بوده‌اند، اما پس از نزدیک شدن به ساحل صلاح ندانسته‌اند که به بندر نزدیک شوند، بنابراین راه خود را پیش گرفته به جانب بحرین رفته‌اند. یوسف شاه دید پیش از این صلاح در ماندن نیست و باید از هر راه شده خود را به بحرین برساند و منصور را که تنها و در انتظار کمک است از نگرانی خارج سازد. دستور داد قایقهای بزرگ شراعی برای حمل باروبنه تهیه دیدند. در عین حال که مسافرین دریا رفتن او را صلاح نمی‌دانستند از ری شهر حرکت کرد. مجموع آنها در دوازده قایق بادبانی بزرگ و کوچک جا گرفته حرکت کردند و تا نزدیک غروب به سفر دریا ادامه دادند. هنگامی که چراغچی‌ها مشغول افروختن فانوسها و آویختن آن به ستونهای کشتی بودند چند شعله آتش از دور نمایان شد و بلافاصله صدایی مهیب از آن سوی دریا برخاست. ملاحان و پاروزنان سر پا راست شده به طرف صدا توجه کردند و پس از مدتی که پلکهای به هم کشیده را باز کردند گفتند:

— دشمن، دشمن.

کارکنان کشتیها به یکدیگر نزدیک شده گفتند:

— این همان کشتیهای پرتغالی است که مدتها در کمین ما بودند و انتظار آمدن

ما را می‌کشیدند.

در این گفتگو بودند که باز صدایی مهیب برخاست. در دنباله آن صدای ریختن چیزهایی در آب شنیده گشت. یوسف فرمان داد شراعها را کوتاه کنند تا از سرعت حرکت کاسته شود. آن‌گاه با همراهان خود به شور پرداخته گفت:

— چه کنیم؟

بعضی گفتند:

— باید رفت و در صورتی که با توپ و گلوله آن روبه‌رو شدیم از همدیگر

پراکنده می‌گردیم و به دفاع می‌پردازیم.

اما یاران یوسف در اثر شور و صلاح مختصری بهتر دیدند که: «بادبانها را

برگردانده به طرف ساحل ایران بازگردند و چون شب در پیش است با خاموش کردن چراغها می‌توانند بی‌خطر به ری شهر برسند». این پیشنهاد عملی‌تر و بی‌خطرتر بود، زیرا در تاریکی دریا کشتیهای پرتغالی از تعقیب کشتیهای شراعی نتیجه‌ای نمی‌بردند و مجبور به بازگشت می‌شدند. اول آفتاب روز دیگر قایقها و کشتیهای یوسف‌شاه خود را به بندر کوچکی رسانیدند که ابوقیر نام داشت و عبارت از پنجاه شصت خانوار دریانورد بودند که در خانه‌های پوشالی و کپرهای آن زندگی می‌نمودند. وقتی هوا روشن شد یوسف دید از مجموع دوازده کشتی نه کشتی به بندر رسیده و سه کشتی نیامده. خاطرش پریشان شده رمضان را پیش خواند و آهسته گفت:

— داداش، یعنی سه کشتی ما دیشب غرق شده؟

رمضان گفت:

— خیال نمی‌کنم. هنوز دیر نشده است، از کجا که عقب نمانده باشند و بعد

برسند.

— اگر تا یک ساعت دیگر نرسند به طور قطع دیشب غرق شده‌اند و جمعی از بهترین سپاه خود را بی‌جنگ از دست داده‌ایم.

— نه امیر یوسف‌شاه، دلیلی بر غرق شدن رفقا نداریم. از کجا معلوم که گم نشده باشند؟

— اگر گم هم شده باشند وای بر حال ماست.

— نه، زیاد نگران نباید بود، چه بسیار دیده‌ایم کشتیهایی که در سیاهی شب گمراه شده صبحگاه به مقصد رسیده‌اند.

— پس ممکن است بیایند؟

— باید فهمید کجا رفته‌اند، اسبانی که عنانشان در دست باد صبا بوده است. — قطعاً کسانی که در این کشتیها بوده‌اند ستاره‌ها را درست نشناخته‌اند، وگرنه جهت نداشت گم بشوند. این دریاکارها همه ستاره‌شناس‌اند و به کمک راههای آسمانی می‌توانند به همه جا رفت و آمد کنند، اما عیب کار حضرات این بوده که از شناختن ستاره محروم بوده‌اند. در چنین صورتی هم وقتی شب رفت و سپیده دمید، بخوبی راه را پیدا می‌کنند و به مقصد می‌رسند، به شرطی که شکار کشتیهای پرتغالی نشوند.

— اگر به اینجا نیامدند لابد به بنادر دیگر رفته‌اند.

— یعنی مجبور به رفتن شده‌اند؟

— آری داداش، من تا اینجا پیدا نشوند از خود بیخودم. خدا کند زود خبری به دست آید. نمی‌دانی وقتی فکر می‌کنم آفتاب سرزده است و کشتیهای این قوم ملعون توانسته سیاهی کشتیها و قایقها را ببینند و آنان را صید کنند چه حالتی به من دست می‌دهد. دیگر بیچاره‌ها می‌روند جایی که قاضی الحاجات هم رد پایشان را پیدا نمی‌کند.

رمضان لبخندی زده گفت:

— مخصوصاً اگر با کاپیتان لبشکری هم تصادف کنند، وای به حال آنهاست. این مرد از خدا بی‌خبر گفته است من تاکنون هزار تا ملاح شکار کرده و به برده فروش‌ها فروخته‌ام، چنان‌که با مسقطی‌های بدبخت بارها این معامله را کرده است.

یوسف در اندیشه رفته گفت:

— اما چیزی که هست حالا دیگر تکیه‌گاه ندارند و بندر هرمز و جزیره آنجا را با جزیره قشم بکلی از چنگ آنها بیرون آورده‌اند. دیگر وقتی لنگرگاه در خلیج نداشته باشند، حکم درد را دارند و نمی‌توانند روز روشن در بندرها لنگر گرفته آبیگری کنند، همه جا آنان را به باد گلوله گرم می‌گیرند و از خشکی می‌رانند.

— اختیار داری امیر یوسف، هنوز پرتغالی‌ها در بیرونات پایگاه دارند. از عمانی‌ها بپرسید تا بگویند که در بیرونات و جزایر کوچک چگونه انبار آب خوردن ساخته‌اند.

یوسف لبخندی زده گفت:

— نه پسر جان، بیرونات عمان دست طایفه انگلیسیه است، و آنها هستند که آب‌انبار در بیرونات ساخته‌اند. مال پرتغالی‌ها نیست، این طایفه با شاه‌عباس هم‌پیمان هستند و چنان‌که دیدی امام‌قلی خان هم وقتی کاپیتان پرتغالی را اسیر کرد شاه‌عباس فرمان داد او را تحویل کاپیتان انگلیسیه دادند. زیرا با شاه‌عباس قرارداد دارند که هر چه مسیحی باشند به آنها بدهند. خلاصه دیگر کار پرتغالی‌ها ترسی ندارد و بزودی نام و نشانی از ایشان نخواهیم دید.

چند روز که گذشت کشتیهای گمشده که هر یک به ساحلی افتاده بودند دانستند که یوسف‌شاه با همه کشتیهای بحرینی و ری‌شهر در بازگشت به ابوقیر پناه برده‌اند. آنها نیز هر یک لنگر برداشته به ابوقیر آمدند. این بندر با همه کوچکی

برای پناهگاه در بایی و جنگ با کشتیهای بزرگ که در تعقیب جنگاوران بحرین بودند، محلی مناسب بود. چه اگر استحکاماتی نداشت، در عوض عمق ماسه‌ها و نرمی ساحل آن طوری بود که برای جنگ دریا مناسب بود و گلوله توپهای بزرگ در ماسه‌های آن غرق می‌شد و منفجر نمی‌گردید. به علاوه سیاهان آفریقایی سربازان پرتغالی نمی‌توانستند در ساحل آن پیاده شوند و اهالی را تعقیب نمایند، چه نزدیک شدن کشتی به این ساحل امکان نداشت و بایستی با قایق در کناره‌ها پیاده شوند. یوسف و همراهانش در ابوقیر منتظر ورود منصور بحرینی و دسته‌جات تازه‌نفس بحرین بودند که در سپیده یک روز صبح مشاهده کردند که ملاحان ابوقیر روی دکله‌ها و بالای کپرها رفته چیزی را در دریا مشاهده می‌کنند و صدای مهمهم‌ای در بندر حکمفرماست. مثل این است که می‌خواهد حادثه‌ای وقوع یابد. یوسف‌شاه بیرون آمده جهت پرسید. گفتند: «چنان به نظر می‌رسد که کشتیهای پرتغالی در تعقیب و دستگیری ما آمده‌اند و این سواد کشتیهای بزرگ ایشان است که به ابوقیر نزدیک می‌شوند.» یوسف رمضان را بالای یکی از دکلهای شراع کشتی فرستاد تا ببیند سواد کشتیها صحیح است یا چیز دیگری است. رمضان کشتی را از بند خلاص کرده دستور داد پاروزنان آن را به وسط دریا بردند. آن‌گاه پا را در حلقه‌های طناب گذاشته بالا رفت تا کم‌کم به نوک دکل کشتی رسید و از آنجا به وسط دریا نگرسته مدتی سطح آب خلیج را مورد دقت قرار داد. دید مثل این است که دو پرچم سیاه از میان لجه‌های آب دریا نمایان است. یقین کرد که بزودی کشتیهای پرتغالی نمایان خواهد شد و کار به زد و خورد بسیار سختی منجر خواهد گردید. فریاد کرد و به اصطلاحات محلی خاص، نزدیک شدن خطر را اعلام نمود. دفعه‌تاً بندر ابوقیر آشفته گردید و ملاحان و کشتیبانان و جنگیان به سراغ اسلحه‌های خود دویده هر یک سلاح خود را بر تن راست کردند، و مهیای مقابله با کشتی دشمنان گردیدند. یکی دو ساعت گذشت تا خبر صحیح از این دو کشتی جنگی به دست آمد. یعنی رمضان که بر قارب یوسف‌شاه سوار شده به وسط دریا رفته بود بازگشت، و خبر اطمینان‌بخشی آورد که آشفستگی و غوغای مردم به بندر فرو نشست. رمضان می‌گفت دو کشتی بسیار بزرگ را دیده که مانند کشتیهای پرتغالی با توپ و بادلیج مسلح بوده، اما جمعی از قورچیان قزلباش در آن دیده می‌شدند. رمضان وقتی نزد یوسف‌شاه رسید گفت:

— جناب امیر، برخلاف کشتیهای پرتغالی و اسپانیایی سربازان این کشتی همه سپیدپوست بودند و از غولهای سیاه در آن دیده نمی‌شد. هر چه خواستیم بشناسیم ممکن نگرديد.

امیر یوسف از رمضان پرسید:

— آیا از کشتیهای ولندیس نبود؟

— آنها کشتی جنگی کمتر دارند و جهازاتشان تجارتي است.

یوسف فکری کرده برخاست و بدون آنکه شمخال بردارد، در همان قارب کوچک نشسته آستین را بالا زد و در کرسی پاروزن نشسته گفت:

— یکی از زورقهای بارکش هم همراه من بیاید.

آن‌گاه پارو را به حرکت آورده رو به طرف کشتیهای ناشناس در حرکت آمد. وقتی مردم کشتی، زورقها را دیدند لب کشتی جمع آمده خواستند از آمدن زورقها پرسش کرده آنها را بشناسند. یوسف شاه پرسید:

— آیا از قورچیان قزلباش کسی در این کشتیها می‌باشد؟

گفتند:

— چند نفر قورچی هستند که رئیسشان نشاطبیک نام دارد و از مردم کهگیلویه است که برای انجام کاری می‌رود.

یوسف شاه خوشحال شده نشاطبیک را طلبید و خود را به او شناسانده گفت: — اگر کمک بخواهید، یا آب و هیزم سوخت لازم باشد ما به قدر احتیاج در این گوشه ذخیره داریم.

نشاطبیک تشکر نموده گفت:

— همه چیز به قدر ضرورت برداشته‌ایم و [تا] بازگشت به مبدأ احتیاج به چیزی نیست.

— این دو کشتی از دو طایفه انگلیسیه است که بنا بر قرارداد در اجاره امام‌قلی خان امیرالامرای فارس می‌باشد و اکنون به دستور خان، بلکه به دستور و فرمان شاه‌عباس، از جزیره هرمز توپ و باروت و گلوله به جزیره شاهسیون می‌برد تا از راه دجله به قلعه بغداد روانه گردد.

نشاطبیک که نام امیر یوسف شاه را شنیده بود تقاضای ملاقات با یوسف را نموده نردبان را به زورق او گذاشته یوسف را به کشتی خود بردند و از جریان احوال یکدیگر آگاه شدند. نشاطبیک منشی خوانین افشار کهگیلویه بود که در

جنگ جزیره هرمز کسب اهمیت نموده، مشرف توپخانه فارس شده بود، و اکنون همراه قسمتی از مهمات جزیره هرمز به دهانه شط العرب می‌رفت. نشاطبیک می‌گفت که: «شاه عباس فرمان داده است تا پایگاه دریایی بزرگی در مجاورت دهانه شط العرب نزدیک بندر هندیجان ساخته شود که از حیث قدرت و تسلط مانند جزیره هرمز بوده، بر کلیه عراق عرب نظارت نماید.»

یوسف از نشاطبیک پرسید:

— این دو کشتی کاپیتان دارد و به همان اسلوب پرتغالی‌هاست؟ یا انگلیسی‌ها با آنان در کار و کردار مذهب و عقیده تفاوتی هم دارند؟

— کاپیتان این دو کشتی مردی است که کاستلی نام دارد و مواقع فراغت انجیل می‌خواند، یا با بچه میمون‌های نوع شامپانزه بازی می‌کند. از حیث مذهب هم شنیده‌ام اختلافی با پرتغالی‌ها دارند که گاه به جنگ و کشتار هم منتهی شده است. اما چیزی که هست اینها پای تا سر مطیع امر و فرمان شاه بهادرخان می‌باشند، چنانچه در حمله خان به جزیره هرمز دیدی و شنیدی.

— آیا این انتشار صحیح است که شاه به انگلیسیه اجازه داده است که در قلعه پرتغالی هرمز پایگاه داشته باشند؟

— نه جناب امیر، این انگلیسی‌ها در عمانات پایگاه دارند و کاری به داخل خلیج ندارند. زیرا شاه عباس با ایشان قراردادی بسته که در کناره‌های خلیج فارس به قول خودشان قسطل یعنی قلعه بسازند، ولی در عمانات همان طور که بوده‌اند بمانند و راههای تجارتهای هند تحت نظر و اداره ایشان باشد. به هر حال شاه ما به احدی اجازه نمی‌دهد در داخل آبهای خلیج پایگاه بنا کند.

— اما در سواحل عربستان چطور؟

— این دیگر به شاه مربوط نیست و خود شیوخ محلی باید اقدام کنند.

یوسف نفس عمیقی کشیده گفت:

— چنان که هنوز هم دست از بحرین نکشیده‌اند و کوتاهی آنها ساخلو دارد.

— این دیگر با شماست که امیر بحرین هستید. وقتی شما اقدام بکنید امیرالامرا یعنی امام‌قلی خان هم به کمک شما می‌آید. خلاصه خان بگویم، قشم و هرمز را از ایشان خلاص کرد، تا شما در بحرین چه کنید.

— ما هم به حول و قوه خدا کارشان را یکسره می‌کنیم. تا چند روز دیگر خبرش به شما خواهد رسید.



— جناب امیر، اگر مایل باشید ما حاضریم کشتیهای شما را تا نیمه راه بدرقه کنیم، منتها چون مأمور رسانیدن توپخانه به شطالعرب و عراق عرب هستیم، تا خود بحرین برای ما مقدور نیست. به علاوه پیش شاه مسئول می شویم و با عجله ای که کاپیتان کاستلی دارد که به مقصد برسد نمی توانیم در راه معطل شویم. یوسف از نشاط بیک تشکر کرده گفت:

— در راه احتیاجی به بدرقه شما نداریم، زیرا عمده مطلب آبهای بحرین است که شما نخواهید آمد و ما باید آنجا با پرتغالی ها روبه رو شویم.  
— رئیس منصور کجاست؟

— در بحرین منتظر رفتن ما می باشد.

— اکنون کشتیهای شما چند فروند است؟ و آیا کشتی بزرگ دارید؟

— از همه جهت هجده فروند کوچک و بزرگ فراهم کرده ایم.

— کشتی تویدار هم تهیه دیده اید؟

یوسف شاه با حالت تأثر گفت:

— نه، اگر داشتیم دیگر کار ما به سامان بود و نگرانی نداشتیم. عمده آن است که با این زورقها دشمن را به زانو در آریم.

یوسف نشاط بیک را بدرودباش گفته از کشتی به زورق در آمد و به ابوقیر بازگشت. چند روز پس از این تاریخ کاروان دریایی یوسف شاه از ابوقیر حرکت کرده عازم بحرین گردید. از طرف دیگر منصور و اهالی بحرین که پس از مرگ معین الدین فالی عقب نشینی کرده بودند، شنیدند که یوسف با سپاه مجهزی به بحرین عزیمت کرده است، خوشحال شده تجدید قوا کردند و منتظر ورود ایشان ماندند. قلعه پرتغالی بحرین در این موقع ساخلوی کافی و مهمات بسیار داشت و تسخیر آن به واسطه وجود کشتیهای بزرگ که در لنگرگاه کوت متوقف بودند، امکان پذیر نبود. ناچار یوسف شاه با منصور در نیمه شب طوفانی دریا یکدیگر را در کشتی ملاقات کرده، نقشه کار جنگ را تهیه دیدند و قرار گذاشتند که زورقها را شبانه به کناره یکی از جزایر کوچک آورده آنجا پیاده شوند و در همان جزیره مقدمات حمله به قلعه بزرگ را فراهم سازند. اما صبح روز دیگر پرتغالی ها دانستند که یوسف شاه و همراهان او شبانه به بحرین آمده اند. کاپیتان فرمان داد کشتیهای بزرگ مجهز شده، جزیره را محاصره کنند و تفنگداران یوسف را پیش از آنکه بتوانند کاری صورت دهند دستگیر و متواری سازند. یکی از مردم

بحرین در طلوع سپیده صبح قضیه را به یوسف شاه و منصور خبر داده گفت:  
— زود در فکر کار باشید که بزودی کشتیهای بزرگ با تویهای مهیب به سراغ  
شما خواهد آمد.

یوسف نفرات خود را جمع آورده گفت:

— همه در میان ماسه‌های ساحلی موضع گرفته، در یک جا ازدحام نکنید.  
آن‌گاه دستور داد قاروره بسیار که در زورقها آورده بودند آماده سازند.  
قاروره عبارت از گلوله‌های نفت‌آلود با شیشه‌های نازک دارای نفت بود که به  
کمک بادلیج به درون کشتیها پرتاب کرده، ایجاد حریق می‌نمودند. این وسیله  
ایجاد آتش از قدیمترین زمان برای گرفتن قلعه‌ها به کار می‌رفت، اما در این  
عصر تغییرات بسیار کرده مؤثر و مفید شده بود، مخصوصاً در ایجاد حریق برای  
کشتیهای بزرگ مانند جواله خطری محسوس بود. کشتیهای پرتغالی از دور  
جزیره را هدف تویهای بزرگ کرده، گلوله‌های سنگین به عمارات و نخلستانها  
ریختند، اما تفنگداران یوسف و رئیس‌منصور در وسط شنها طوری کمین کرده  
بودند که با حداقل تلفات می‌توانستند کشتیها و سربازان آن را از نزدیک شدن به  
ساحل ممانعت کنند. تا نزدیک غروب دو بار نزدیک آمد که سیاهان پرتغالی  
جزیره را تصرف کرده یوسف و تفنگداران را دستگیر کنند، اما هر مرتبه که دو سه  
نفر پیاده شدند باران گلوله بر ایشان باریده، آنها را به عقب‌نشینی مجبور  
ساختند. روز دیگر منصور با جمع بسیار از اهالی محل در نزدیک کوت و قلعه  
بادلیجی نصب کرده قلعه را مورد حمله قرار دادند و به کمک قاروره زیاد به  
درون انبارهای کوت انداختند. در نتیجه یکی از برجهای کوت را با کمند تسخیر  
نموده بر آن مسلط شدند و جنگ را با همه شدت بر دروازه‌های قلعه مرکزی  
کوت مستقر ساختند. در همین احوال یوسف شاه نیز توانست در درون یکی از  
کشتیهای بزرگ به وسیله قاروره نفت ایجاد حریق نماید. پرتغالیان باشتاب تمام  
کشتیها را عقب زده مشغول خاموش کردن آتش شدند و تفنگداران آن را به باد  
شمخال گرفته از ساحل دور کردند. این جنگ مدت سه روز ادامه داشت، اما  
همین که مردم محل آثار شکست در احوال پرتغالیان مشاهده نمودند فشار خود  
را زیاد کرده، همه جزایر به کمک یوسف آمدند و صبح روز سوم صدای نقره  
پیروزی و طبل شادی از قلعه کوت خلیفه به آسمان رفت و اهالی خردار شدند  
که پرتغالیان خود را به کشتیها رسانیده، و از ساحل بحرین به وسط دریا رفته‌اند.

مردم از همه جزایر به طرف شهر بحرین آمده، غلغله شادی و نشاط برآوردند و ولایت بحرین برای بار سوم از دست پرتغالیان خارج شده در تحت حکومت امیر بحرین یوسف شاه قرار گرفت. یوسف شاه پس از تصرف کوت فرمان داد مورچل‌ها که محل سکونت سیاهان آفریقایی سربازان پرتغالی بود، بکلی ویران ساخته هموار نمودند، و شمخالهایی که در این مورچل‌ها بود میان مردم بحرین قسمت کردند و هر دسته را برای محافظت یکی از جزایر روانه داشتند. در این جنگ که آخرین جنگ با پرتغالیان بود جماعتی زخمی شده بودند و برخی از آنان را گلوله‌های سمی بیمار و زبون کرده عاقبت از پای در آورد. یوسف شاه دستور داد محلی را برای دفن شهیدان ساختند که در قسمت بالای آن آرامگاه معین‌الدین و خویشانش واقع بود و همه در طول مدت پانزده سال مبارزه با پرتغالیان شربت شهادت نوشیده بودند. در دفعه دوم که پرتغالی‌ها توانستند بر بحرین مستقر گردند عده زیادی از مردم محل را که شاهسیون شده بودند و برای برچیدن نفوذ خارجیها کوشش می‌کردند، به عنوانهای پوچ و بی‌اساس دستگیر ساخته از بحرین بیرون بردند و هیچ‌کس از ایشان نام و نشانی نیافت.

در این مدت، دوازده جنگ دریایی و صحرایی میان مردم و پرتغالی‌ها واقع شد که در بعضی از آنها یوسف شاه شرکت داشت و در بعضی دیگر که به ریاست منصور و معین‌الدین انجام شد، اغلب به کشتیهای پرتغالی زیان بسیار عاید گشت و در چند جهاز عظیم ایشان که دارای توپ و بادلیج بود حریق ایجاد شده، در نتیجه غرق گردید و از این راه دیگر نتوانستند کاری مؤثر و مفید انجام دهند. پس از آنکه کار دفن شهیدان و مداوای زخمیان انجام شد، یوسف شاه نامه‌ای به حضور شاه‌عباس عرض کرده، ماجرای نبرد دریایی ابوقیر را که منجر به شکست پرتغالیان و تسخیر مجدد کوت بحرین شده بود شرح داد و صورت غنیمتهایی که در کوت خلیفه از ساز و سلاح و مال و منال به دست آمده بود به سمع کارکنان عالی‌قاپو رسانید. نامه یوسف شاه در کنار نهر تبریز در حدود خاک عراق به نظر شاه رسید و شاه‌عباس از سرکوب شدن پرتغالی‌ها در بحرین شادمان شده فرمود تا یک جبهه مخمل زربفت با یک پرچم ارغوانی‌رنگ به عنوان خلعت برای یوسف شاه امیر بحرین بفرستند و او را از این فتح نامی و پیروزی نهایی که بر دشمنان دین حاصل کرده است تقدیر و تکریم نمایند. شاه‌عباس در این تابستان کنار نهر دیاله منزل داشت و به واسطه شیوع مرض وبا در کلیه شهرهای

عراق عرب سپاه خود را به مناطق آلوده نزدیک نمی‌کرد و با احتیاط تمام پیش می‌رفت تا قضیه بلخ و تلفات عظیم بیماری و با که در راه ترکستان سالهای پیشین باعث عقب‌نشینی او شده بود در ناحیه عراق عرب تکرار نشود. لشکر ایران در این موقع دو نیمه شده، قسمتی به سرداری «زینل‌بیک» در حدود قزل رباط به آهستگی خود را به بغداد نزدیک ساخت؛ و قسمت دیگر به همراهی شخص شاه‌عباس در کناره‌های شهر دیاله سکونت داشت و از دور مراقب حال پادگانها و ساخلوی شهرهای کرکوک و مندلیج و موصل و شهرزور بود.

وقتی نامه یوسف رسید و خاطر شاه از جانب بحرین نیز آسوده گردید، فرمان داد شبانه مجلس مشورتی آراستند و برای خود در شهر بصره به فکر انتخاب یک نفر سردار لایق آمدند. شاه‌عباس فرمود:

— ضرری ندارد که یوسف‌شاه را به این سمت نامزد کنیم تا لشکریان بحرین و ساحل را جمع کرده با شیوخ خوزستان و حویزه به این کار همت گمارد.

قورچی‌باشی با نظر شاه موافقت نموده عرض کرد که:

— فرستادن کمک هم لزومی ندارد و یوسف‌شاه به کمک عبدالله لقمان و شیوخ حویزه شاهسیون به آسانی آن کار را انجام خواهند داد.

لیکن اعتمادالدوله با نظر قورچی‌باشی مخالفت نموده گفت:

— بهتر آن است که انجام این خدمت به امام‌قلی خان امیرالامرای فارس محول شود، زیرا لشکر فارس بدون احتیاج به کشتی زیاد خواهد توانست از راه خوزستان بصره را در محاصره گیرد؛ لیکن امیر یوسف‌شاه برای نقل توپخانه بحرین و تفنگداران خود بایستی کشتیهای بزرگ تهیه نماید و این کار فعلاً با رسیدن سپاه عثمانلو به کرانه‌های دجله صلاح نیست. تا کار بغداد یکسره نشود و شهرهای عراق از تهدید دشمن راحت نشود، اقدام به محاصره بصره کار مناسبی نیست؛ خصوصاً که در سال جاری وجود امام‌قلی خان و سپاه فارس در ایروان و چخور سعد بسیار لازمتر است و صلاح نیست که او را جای دیگر سرگرم سازیم.

در هر حال جواب نامه یوسف‌شاه با خلعت شاهی وقتی به بحرین رسید که یوسف‌شاه در انتظار ورود گلبهار بود. دیگر راههای دریایی بی‌خطر شده، دزدان خلیج از تنگه هرمز بیرون رانده شده بودند و مردمی که سابقاً با ترس و وحشت بسیار از این دریاها می‌گذشتند دیگر با فراغت خیال رفت و آمد نموده مانع و

مشکلی در پیش نداشتند. گفتگو از یک جشن بزرگ در بحرین بود که در ظاهر، جشن خلعت پوشان امیریوسف، و در ضمن مقدمات ورود گلبهار و برادران و خویشاوندان کلانتر شبانکاره، به بحرین بود که همه با جاه و جلال بسیار انجام می‌گردید. وقتی خلعت یوسف‌شاه فرستاده می‌شد بکتاش عیار در اردو بود همین که گفتند خلعت برای امیر بحرین می‌فرستند بکتاش پیش بسطام‌آقا رفته تقاضا نمود که او را به عنوان حامل خلعت معرفی کنند، تا هم خدمت خود را به دوست دیرین انجام دهد و هم در موقع انجام تشریفات بار دیگر دوستان بحرینی خود را دیدار نماید. بسطام‌آقا تقاضای بکتاش یا پرنده جاسوس را به حضور شاه‌عباس عرض کرده گفت:

— چون پرنده مدتی در بغداد و استانبول مأموریت‌های خوب انجام داده ضرر ندارد که این خدمت را به او محول فرمایند، تا هم دیداری با دوستان خود تازه کند و هم خلعت همایون شهریاری را به مقصد برساند.

شاه با رفتن بکتاش موافقت نموده، او را همراه جبه و پرچم با رکابدار و یساول به بحرین روانه داشت. چندی پس از این تاریخ بکتاش با خلعت و پرچم وارد بحرین شد. شیوخ محل و بزرگان و ریش‌سپیدان که برای عرض تبریک فتح آمده بودند وقتی جریان خلعت را شنیدند، برای استقبال به لنگرگاه آمده بکتاش را با احترام و تجلیل شایان پیشباز کردند. در این ایام صالح، شیخ و امیر جزیره قشم نیز با چند کشتی کوچک و بزرگ برای عرض تبریک فتح و رسیدن خلعت شاه به بحرین وارد شده و به فرمان امیریوسف‌شاه مردم پیاده و سواره به لنگرگاه آمده او را به احترام بسیار به خشکی فرود آوردند. در تعقیب این وقایع کاروان شبانکاره هم با کشتیها و زورقها وارد شده در اسکله پذیرایی شدند، و کارکنان کوت و کوتوال با صدای نقاره و کوس و کرنا میهمانان را خوشامد گفته، در عمارت کوت و نخلستانها و سراپرده‌ها جای دادند.

از شیوخ خوزستان و امیران هندیجان و سران کهگیلویه هم کسانی که نام یوسف‌شاه و جنگهای بسیار او را شنیده بودند با هدیه‌ها و تحفه‌هایی که در موقع پوشیدن خلعت رسم بود با خود آورده به رسم پیشکشی گذرانیدند. شبهای جشن، جزیره بحرین از مشعلهای بزرگ مانند روز روشن بود و کشتیهای صید مروارید که با فانوسهای رنگارنگ آراسته بود، ساحل دریا را ستاره‌باران ساخته بود. مجلس جشن بزرگی در بازار مرکزی کوت که در موقع بودن پرتغالی‌ها

مخصوص فروش برده و بنده بود برپا ساخته، ایوانها و صفه‌ها را با چراغ و مشعل زینت داده بودند. امیران خلیج و شیوخ نامدار جزایر هر یک با جمعی از همراهان، پست و بلند مجلس را گرفته به آهنگ دلنواز خوانندگان و نغمه جان‌فریب نوازندگان سرگرم بودند. در صدر مجلس حلقه‌ای از دوستان دیرین مانند زائر منصور و بکتاش عیار و صالح امیر قشم در کنار یوسف‌شاه و گل‌بهار نشسته از اوضاع جنگ بغداد سخن می‌گفتند. در این لحظه که همه سرها مست لذت جشن بود صالح رو به بکتاش نموده گفت:

— جناب پرنده شاه، آخر نگفتی کار بغداد به کجا انجامید و صفی‌قلی‌خان چگونه در برابر یکصد هزار عثمانلو پایداری نمود؟

— خلاصه مطلب آنکه این مرد رشید و قزلباش غیور با هشتصد نفر تفنگدار و شمشالچی توانست تویهای عظیم کوه‌پیکر را که بر برج و باروی بغداد بسته شده بود از کار بیندازد و مانند خاک و گل‌نی‌اثر و بی‌نتیجه گرداند. تمام دلاوران عالم نظر داده بودند که: «محال است صفی‌قلی‌خان با یک شهر مردم گرسنه و شیوع بیماری‌های گوناگون بتواند استقامت کند، و شهر بغداد را در برابر سیل سپاه خصم از تسخیر و سقوط ممانعت نماید.» اما این سردار باشهامت کوشید و روز و شب به مبارزه ادامه داد تا آنکه شیرازه لشکر دشمن از یکدیگر گسست و حافظ احمدپاشا که سند و نوشته پا به مهر داده بود که با این یکصد هزار سپاه مجهز، عراق را از شاه‌عباس بگیرد، چنان پا به فرار گذاشت که تا آناتولی هیچ کس ردپای او را نتوانست پیدا کند.

صالح از بکتاش پرسید:

— خوب، شاه‌عباس چگونه از این سردار نامدار خود قدردانی نمود؟

— آری، بزرگترین خلعت را برای او فرستاد و وی را «شیرعلی» لقب داد. اسب سواری ممتازی که نظیر نداشت و به نام «ذولدول» معروف بود، فرمود با زین و یراق گوهرنشان آراسته به اصطبل او بفرستند. تاکنون هیچ‌یک از سرداران قزلباش به امثال چنین خلعتی نایل نشده بودند.

در این موقع یوسف‌شاه رو به بکتاش نموده گفت:

— راستی بابا بکتاش نگفتی در حین محاصره بغداد چگونه توانسته بودی نامه شاه را به صفی‌قلی‌خان برسانی. خیلی مایل بودم جریان این شاهکار تو را از دهان خودت بشنوم.

بکتاش چنان که عادت و شیوه مخصوص او بود نخست قدری به شوخی پرداخت سپس گفت:

— عجب است از شماها که هنوز نفهمیده‌اید برای عیار در و دربندان وجود خارجی ندارد. عیار از کلمه محاصره اندیشه و ترسی ندارد. خداوند هنوز دری نیافریده که عیار در مقابل آن انگشت حیرت و تعجب به دندان بگیرد و از باز کردن آن دچار تأثر گردد. نه عزیزم، برای من محاصره بغداد حکم مسخره را داشت. خیال می‌کردم مثل روزهای معمولی دروازه‌های شهر باز است و کاروانهای شتر با صدای زنگ و دراز آن داخل و خارج می‌شوند.

— خوب، بکتاش اینها را می‌دانم و احتیاج به تکرار و شاهد ندارد. این که می‌خواستم از تو بشنوم کیفیت رفتن تو به داخل شهر بود.

— همان طور که جدم مهتر نسیم عیار چرخ می‌زد و رویش به هر طرف می‌افتاد می‌رفت، من هم چرخ زده دعا و ورد عیاری را خواندم و به طرف شهر رفتم.

حاضران زدند به خنده، اما یوسف رو به بکتاش نموده گفت:

— از شوخی گذشته، باید بگویی که چه کردی. اهل مجلس قول داده‌اند که دست از سرت بر ندارند تا این داستان مضحک را از دهان خودت کلمه به کلمه نشنوند.

بکتاش در حالی که لبخند همیشگی را بر رخسار داشت گفت:

— بهتر آن است که جریان دستگیر شدن چاپار عثمانلو را برایتان شرح بدهم که خیلی خنده‌دارتر از رفتن من به بغداد است.

گفتند:

— هر چه میل داری بگو، مقصود شرح شاهکارهای بابا بکتاش است که همه از دل و جان نیازمند شنیدن آن هستیم.

بکتاش سینه را صاف کرده گفت:

— آری دوستان، شرح قضیه چنان است که یک شب شاه عباس بهادرخان توسط بسطام آقا نیمه شب مرا احضار فرمود. همین که رفتم دیدم شراره جاسوس هم قبل از من خدمت شاه رسیده. همین که نظر شاه به من افتاد فرمود: «پرنده، شنیده‌ام عده‌ای از چاپارهای خواندگار که نامه‌های سردار را به استانبول می‌برند، دیشب با یک چننه نامه از راه «فلوجه» به طرف باب عالی روانه

شده‌اند. آیا می‌توانی فردا صبح این نامه‌ها را به نظر من برسانی؟» عرض کردم: «اطاعت است، ولی باید از کمندها هر چه مال سواری بخواهیم بدهند». شاه فرمود: «امروز صبح زود برو و هر کدام را خواستی انتخاب کن.» خلاصه لباس چاوشهای ترک را بر تن کرده، نیمه‌شب به کاروان فلوجه رسیدم و دیدم پیدا کردن قاصد خواندگار زحمت دارد. به شاگرد علاف کاروانسرا نزدیک شده از او محل چاپار را کشف کردم و نزدیک خیمه‌ او زیر پالان شتر مخفی شده در حال انتظار ماندم. تا وقتی که اطمینان پیدا کردم چاپار به خواب رفته، از شکاف سوراخ پنجه عیاری را به دماغش رسانیده آهسته پف کردم. قدری صبر کردم تا یقین حاصل شد که خواب چاپار در اثر تنفس داروی بیهوشی سنگین شده، بغل خیمه را دریده وارد چادر شدم و کیف نوشته‌جات چاپار را پیدا نموده برداشتم و آهسته بیرون آمده به چاک بیابان زدم و به قدری زود آمدم که هنوز شاه بهادرخان سر جانماز بود. کیف نامه‌ها را پیش سجاده‌اش گذاشته زمین را بوسه دادم. همه نامه‌ها از سران ینی‌چری و بزرگان باغچه‌سرا بود که شرح پریشانی اوضاع و بدبختی خود را از بغداد به خواندگار و بزرگان باب عالی نوشته بودند. صدای احسنت از جمعیت برخاست و برای شاهکار بکتاش دست مفصل زدند. بعد از این ماجرا یوسف‌شاه فرمود ساقیان بزم یک دور به سلامتی بکتاش باده ارغوانی در جام کنند و به سلامتی ابوالمظفر شاه‌عباس بهادرخان فرد فرد حاضران را از نوشداروی خمخانه دهقان پیر سرگرم سازند.

پایان



## واژه‌نامه

آب انبار پری خانم: آب انبار قدیم قزوین.	اجاق زاده: فرزندان خاندان صفویه.
آبدستان: آفتابه.	اجرام: ستارگان.
آبگاه: چشمه.	احداث: شهربانی.
آت اوغلانی: مهتر و میرآخور.	اختاخانه: یکی از مرغزارهای سرسبز و خرم
آچارپولی: پول کلید.	آذربایجان.
آخسقه: قسمتی از گرجستان.	اخترمه: غنیمت جنگی.
آرایش: حناپندان.	آخشعه: گرجستان.
آسیای صغیر: آل عثمان.	اخی: برادر.
آغاسی: فرمانده.	اده بازار: محلی در ترکیه.
آغروق: بنه و مهمات و خواربار و زنان و	ارزروم: آرزته‌الروم.
خواجه‌سرایان.	ارژن: نوعی گیاه، بخورک.
آلاه... آلاه...: خدا... خدا... .	ازناور: به زبان گرجی یعنی آقا.
آلای: پرچم و واحد ده هزار نفری.	استر بودعی: قاطر قفقازی.
آناتولی: قسمتی از خاک عثمانی.	اسکوتاری: محلی در استانبول.
ابدال: به افراد کم‌نظیر و عالم و قطب	اسلحه نوزاد: منظور تپانچه است.
می‌گفتند. ولی در اینجا نام شخصی بود.	اسلیمی: نقاشیهای حاشیه‌قالی و کتیبه‌های
ابطال: شجاعان.	نقاشی ساختمان.
ابطوان و اغوست: قیصران روم.	اشکلک: لوله‌های چوبی که برای عذاب دادن
ابکار و ثبات: باکره و شوهر کرده و جمعاً	لای انگستان دست گذاشته فشار می‌دادند.
یعنی دختر و باکره به دنیا می‌آیند ولی	اغور بخیر: روز بخیر.
شوهر کرده از دنیا خارج می‌شوند.	اغوست و جولیان: قیصران روم.
اتراق: توقف چند روزه در سفری به جایی.	افریقیه: آفریقا.
اجاق: کانون (و مقصود، کانون تصوف	اقری: دزد و قاچاق.
صفویه است).	الغاره: صحیح آن القارعه است.

الف: هزار.	باطله: نام قدیم استانبول در زمان عثمانی به معنی شهر اسلام.
القاص میرزا: پسر شاه طهماسب.	باغچه سرا: منظور حرمسرای آل عثمان است.
الگا: منطقه‌ای که دولت برای سکونت به یک قبیله یا ایل واگذار می‌کرد.	باغچه سرای باتوخان: پایتخت تاتار.
النک فریدن: چمن.	بالیمز: نوعی توپ سنگین که برای قلعه کوبی به کار می‌رفته.
امیرسنجق: صاحب لوا و رئیس قشون.	بچه گل: بچه‌ها.
انبار: زندان.	بخور: خاکستری رنگ.
اندخود: نام شهری است.	بدا: یعنی آنچه باید بشود نشود.
اتک: علامت تجارتی که روی بسته‌ها می‌نوشتند.	بدنعلی: سرکشی.
اوانی: نوعی ظروف.	بوانقار: میسره یا سمت چپ.
اوییه: نام اسبی است از نژاد عرب.	بوج: قرض.
اوج کلیسا: شهری در ترکیه.	بودع: قره باغ.
اورگنج: شهری در مشرق ایران.	برزویه طیب: پزشک انوشیروان.
اولوالالباب: خردمندان.	بر سر کنند: منظور اضافه کردن است.
اویماقات: ایلات.	بروش: معجونی مسکن و نیرو دهنده است.
ایاقچیان: سرپایی‌ها.	برورد کارت: برو پی کارت.
ایشیک آغاسی باشی: رئیس داخله و حرمسرا.	بستی: پناهنده.
ایقاع: ضرب گرفتن.	بغل گیر: برگستوان.
ایلچی: سفیر.	بگده: اسلحه‌ای از یکی مانند قمه.
ایلچی گری (ایلچی خانه): سفارتخانه.	بلالی: نوعی مروارید.
ایلخی: اسب.	بلغار: نوعی چرم.
ایلغار: سفر کردن باشتاب، تاخت و تاز.	بلوک معدن: معدن فیروزه.
باب عالی: دربار استانبول.	بمبو: چوب خیزران.
بابای عیاران: بکتاش.	بنت العنب: دختر انگور (شراب).
بادلیج: اسباب پرتاب کردن گلوله‌ها و شیشه‌های نفت و سنگ.	بند: سد.
بارسالار: رئیس کاروان.	بندار: ارباب یا آقا.
بارفروش: نام قدیم بابل کنونی.	بندر خمیر: از بنادر فارس.
بارگیر: مال و بنه، وسیله نقلیه.	بندر ری شهر: بندر بوشهر.
باشماقچی باشی: کفش دار باشی.	بندر گامبرون: بندر عباس.
	بندق: گلوله.
	بوته: هدف نشانه گیری.

- بوجول: به اصطلاح نیشابوریه‌ها یعنی قاپ و بوجول بازی، قاپ‌بازی.
- بور ابرش: اسب دو رنگ.
- بوسنه: اروپای عثمانی.
- بوکرگچی: پیشقراول.
- بوکن: زیرزمین و آغل در بیابان.
- به مایه رفت: وحشی شد و رفت.
- بهاربند: اصطبل بهاری.
- بیت‌اللطف: عشرت‌خانه.
- بیگلربیگی: استاندار و از تقسیمات کشوری صفویه بوده و ایران دارای سیزده بیگلربیگی بوده است.
- بیلک: نیزه سنگی کوتاهی که به دشمن پرتاب می‌کردند.
- پاپاخ: کلاه بزرگ پشمی.
- پاتاوه: نواری که به ساق پا بپیچند.
- پاچال: مرکز یک صنف و رسته پیشه‌ور.
- پارگین: گنداب.
- پاکاز: پاسبان بی سلاح، مأمور اجرا، مستخدم.
- پالکی: کجاوه بی‌سقف.
- پالهنک: قیدی سنگین که به گردن اسیر و زندانی می‌گذاشتند.
- پانزده لک: یک میلیون و نیم.
- پته: گذرنامه اسب و استر و خر و مال‌التجاره و جز آن.
- پردگیان: زنان و حرمسرا.
- درویشان پُرسه: درویشان خیابان‌گرد.
- پروانچه: همان پروانه عبور و اجازه‌نامه است.
- پروس: آلمان.
- پزوتک: دیوث.
- پستک: نیم‌ته نم‌دی خشن.
- پسین فردا: یعنی سه روز دیگر.
- پوش: خرگاه، سرپرده.
- پی کردن: بریدن عصب قوزک پا.
- پیر نظر: آرامگاه رئیس محل.
- پیرخانی: چشمه پیر.
- پیروان چهارگانه سنت: حنفی، شافعی، مالکی، حنبلی.
- پیروان تشیع: زیدی، اسماعیلی، دوازده امامی.
- پیلپایه: ستون سقف.
- تایین: سرباز.
- تاج قزلباش: همان دوازده ترک ماهوت سرخ بود.
- تانگانیکا: محلی در آفریقا.
- تاورنیه: سیاح فرانسوی.
- تبر: دوری.
- تبیوه: نام سازه‌های قدیمی که در موقع جنگ یا عزاداری مورد استفاده واقع می‌شد.
- تثلیث: سه رکن دین مسیح، پدر، پسر، روح القدس.
- تجیر: پرده بزرگ و ضخیم که در وسط حیاط یا اطاق برپا کنند تا قسمتی از آن از قسمت دیگر جدا شود.
- تختگاه: پایتخت.
- تخویف: ترسانیدن.
- تورکستان: ماوراءالنهر.
- تورید: همان نان و آبگوشت ماست.
- تصدق: بخشیدن.
- تعاطی: مبادله اندیشه و مشورت.
- تفرس: جستجو.
- تک: ته.
- تمغا: گمرک، عایدات گمرکی.
- تنخواه: برات برای تأییدیه حقوق.

جمل: الفبا.	تنسوقات: نفایس پیشکشی محلی.
جنگ سلطانی: یعنی شاه با شاه روبه رو است.	تنوره‌ها: بخاریهای متحرک.
جوانقار: میمنه یا سمت راست.	توآچیان: مأمورین انتظامات.
جوته: گروه.	توبچاق: ترکمنی مخصوص.
جهازات: واحدهای کوچک دریایی.	توپ کله: توپ تاریخی.
جیشاً قد یمتنع علی اعظم دول الارض حشرها	توپوز: نوعی چوبدستی.
الیوم: لشکری که بزرگترین دولتهای کنونی	تورات: حرکت اسب در حال سرعت.
جهان (در اول قرن بیستم) از بسیج آن	توزوک: قانون.
عاجزند.	تومان: مساوی با ده هزار.
چاپار: پُست.	تومانوس: گرجستان.
چاباری: تُند، سریع.	تون: فردوس.
چاروادار: چهارپادار.	تیارکنی: به لهجه خراسانی یعنی کباب کنی یا درست کنی.
چالدران: صحرائی که جنگ شاه اسماعیل و	تیول: بخشیدن مالیات محلی، به یک نفر در
سلطان سلیم عثمانی در آنجا واقع شد.	ازای خدمت.
چاوشیر: یک نوع دوا در قدیم.	جار: چهل چراغ.
چخورسعد: قفقاز جنوبی است.	جباخانه: مخزن ساز و برگ و اسلحه‌خانه.
چرخچی: پیشقراول.	جبادارباشی: رئیس انبار اسلحه و ساز و
چوکس: ولایتی کوهستانی در شمال قفقاز.	برگ.
چریکت: بنی چری‌ها، جوانان مسیحی که بعداً	جرت و قوز: سبکسر و بی‌ادب، مغرور به
مسلمان شدند.	سرو وضع و لباس خود.
چمن گلنبر: چمنهای آذربایجان و محل	جروه: شکاری که اطراف شکارگاه را افراد
توقف قشون ایران.	محاصره می‌کردند تا شکارها بیرون نروند
چوخای: نام روپوشی است.	و در دسترس شکارچی واقع شود.
چهارقلم: منظور دست و پا می‌باشد.	جره: بچه.
چهاریار: منظور چهار خلیفه پیغمبر می‌باشد.	جریده‌بازی: سوارکاری.
چهاریار نصرت ور: یعنی چهار خلیفه پیغمبر	جزیره سوما: منظور سوماترا و جاوه می‌باشد.
یاری بده.	جسر: پل.
چهرگان: وجوه و اشراف.	جکل: کنایه از جنغال‌اوغلی است.
حاذق‌باش: هوشیار باش.	جلالیان: یاغیان.
حجر صحنی: سنگ سلامتی و نوعی داروی	جلدو: انعام و جایزه جنگی.
قدیمی بود.	جمالان: شتربانان.

- حشاشین: گیاه خواران.  
 حصبض: گودترین یا پایین‌ترین.  
 حکام ایالات وزرا: پیشکاران مالیه ایالات.  
 حمل: بره، فروردین.  
 خائب و خاسر: ناامید و زیان‌دیده.  
 خاتون حرمسرا: ملکه.  
 خاج پوست: مسیحی.  
 خاقان: شاه اسماعیل.  
 خانات: کاروانسراهای تجارتي داخل شهر که هر یک بازاری جداگانه بود.  
 خان‌بالیغ: نوعی کاغذ که اصل آن از شهر خان‌بالیغ بود.  
 خدارت‌نشان: پرده‌نشین.  
 خرم‌دینی: نهضت بابک خرم‌دین.  
 خزانه‌ها: چاله حوض.  
 خسته‌خانه: مریضخانه.  
 خسروشاه: بلوکی است.  
 خشاب: فانوس دریایی.  
 خلار: محلی است در فارس که شراب آن مشهور است.  
 خلخال: زنگوله.  
 خلعت: لباس دوخته که از ترمه و پارچه‌های زریافت تهیه می‌شود.  
 خلفا: از مرتبه‌داران دربار.  
 خلیفه‌ها: نمایندگان کارگران.  
 خلیفه دوم: عمر.  
 خو: کُنده و زنجیر کردن.  
 خوانچه‌سرا: سفره‌خانه.  
 خواندگار: خداوندگار، سلطان عثمانی.  
 خوانسالار: سفره‌چی باشی.  
 خوان‌شاگردها: پیشخدمتهای سفره.  
 خونتگاه: خانقاه.  
 خیام: خیمه‌ها.  
 خیمه‌شب: خیمه شب‌بازی.  
 دارالسلام: بغداد.  
 دارالمرز: گیلان.  
 دازایی: پارچه ابریشمی موجدار.  
 دارو: باروت.  
 داروغه دفترخانه: رئیس اجرائیات.  
 داغستان: قسمتی از روسیه.  
 دانگانه: مالیات.  
 داو: قسمت.  
 دده (مأخوذ از ترکی): پدربزرگ یا خدمتکار پیر بچه.  
 دروا: صدای زنگ کاروان.  
 دربند تبریز: دروازه جنوبی قهقهه.  
 درم: پول نقره.  
 دروز: سوریه.  
 درونه: نام محلی است.  
 دستبردچیان: دزدان.  
 دستگرز: نوعی پارچه.  
 دگنک: چماق.  
 دموقایی: دروازه آهنین.  
 دورباش و قرقچی: مأمورین مخصوص و جلودار و اسکورت.  
 دوستاقچی: زندانبان.  
 دوستاق‌خانه: زندان.  
 دوستگانی: پیاله پرشراب که کسی در نوبت خود از روی محبت و صفا به دیگری دهد.  
 دوشلی: انعام خلعت.  
 دولتخانه: دربار.  
 دیز: دژ، قلعه.  
 دین‌محمد: لقب یتیم‌سلطان.  
 دیوان: مجلس محاکمه عالی.

زندانیان یدای قلعه عثمانی: این محل دخل و عایدی داروغه لشکری بود که اسیران را نگاه داشته به قیمت‌های گزاف به کسانشان می‌فروخت و به قول خودشان «فدیه» می‌گرفت.

زندگه: کافری.

زوبین: نیزه کوچک و کوتاه.

زورندهیتان، صبر بدهیتان: به لهجه قزوینی یعنی زور ندهید، صبر کنید.

زه‌گیر: چیزی که تیراندازان به انگشت می‌کردند.

سئیس‌خانه: انبار خواربار اردو.

ساباط: راهروی پوشیده.

ساخلو: پادگان.

ساروج: خمیری که از خاکستر و آهک درست می‌کنند و در حوض و آب‌انبار استفاده می‌کنند.

ساغری: چرم.

ساغری‌دوزها: کفش‌دوزها.

ساقه: انتها.

سالچی: بلم‌ران.

سالونیک: اروپای عثمانی.

سب‌کردن: بدگفتن و لعن کردن.

سب ورفض: بدگویی به خلفا.

سبا و جویده: سبک و تند.

سخت: خشم و غضب.

سخنور: کسانی که اشعار را حفظ داشتند.

سده سنیه: پیشگاه مقدس.

سردمدار: پاسبان بازار که حفظ دکانها به عهده ایشان بود و با گزرمه همکاری می‌کردند.

سرعسکر: فرمانده.

دیوان‌بیگی: نماینده سیزده بیگلربیگی نشین ایران.

رائض‌خانه: اداره تربیت و پرورش اسب.

راست پنجاه: یکی از دستگاههای موسیقی ملی.

راست‌دوش: کسی که طرف راست داماد باید حرکت کند.

رافضی: شیعه.

راویسه: مشک آب بزرگ و راویسه‌دوزها، مشک‌دوزها.

رساکودن: معرکه کرد و عالی بود.

رطل: شش سیر.

رف: طاقچه.

رفرف: دامن خرگاه.

رفض: بدگویی به خلفا.

رقا: رشد و ترقی.

رقاع: نوعی از خطهای قدیم.

رموک: رمنده.

روا: جواز یا پروانه عبور.

روز خروج: روز قیام.

روزبانان: پاسبانان.

روزنامه: دفتر وقایع و حوادث کشور.

رومی: عثمانی.

رومیه کبری: ایتالیا.

ری: قزوین.

ریم‌پاپا: پاپ.

زایچه: طالع تولد کودک.

زباتگیران: جاسوسان.

زرادخانه: اسلحه‌خانه یا اسلحه‌سازی.

زمین‌داور: قسمتی از پاکستان کنونی.

زنبورک: توپ کوچک بی‌آزاده.

زنبه: سبد.

سنورنامه: قرارداد مشخصات مرزی.	سرکاری: دستگاه اداری صفویان
سو: نژاد.	سزونی: جامی که از شاخ ساخته شده، مخصوص شرابخوری.
سوار قزلباش: سربازان عهد صفویه که کلاه دوازده ترک سرخ بر سر داشتند.	سفره ریگ: سفره چرمینی که برای کشتن حاضر می‌کردند و بر آن شن می‌ریختند.
سوخت: نقاشی روی چرم.	سفلاطون: نوعی مخمل.
سورت: شدت.	سفیانی: یکی از همراهان دجال که آخر زمان بیرون می‌آید.
سورون: بتازید.	سفیدمهره: نوعی صدف که از استخوان وی بوق سازند.
سوسفدر: ترشیز.	سفرلات: ماهوت.
سوقان می‌دهند: یعنی برای مسابقه مهیا می‌سازند.	سقلایی: قوم اسلاو که در اروپا در کنار رود دانوب زندگی می‌کردند.
سوگلی: نام اسب اسکندر.	سکندری: سرنگون شدن و در واقع پیلی پیلی خوردن.
سوندور: خاموش کن.	سکیزیلدوز: کلمه‌ای ترکی و نام ستاره‌ای است.
سوی‌زاده: نجیب‌زاده.	سلطان: مرتبه کوچکتر از خان، فرمانروای ایالت.
سبیه: کوچه‌های سرپوشیده و باستیان، و بهتر بگوییم نقب روباز و راه زیرزمینی.	سمند: اسب.
سیره‌وردی: سفره‌های بزرگی که برای اطعام فقرا چیده می‌شد.	سنبوسه: لبه.
سی سی مال: ملکه گرجستان.	سنجق: استان.
سیم: نقره.	سنجق بیگی: استاندار و سنجق، استانداری.
سیمره: کرخه.	سنجق بیگیان و بلوک‌باشیان: فرماندهان عثمانی.
سیم‌گیل: گلابه که پیش از کاه‌گیل روی دیوار کشند.	سند: پاکستان کنونی.
سیواس: از شهرهای عثمانی.	سنگ توش‌خانه: صنف سنگ تراش.
سیورسات‌چیان: مأموران تهیه خواروبار.	سنمار: معمار و مهندس رومی که برای نعمان امیر عرب قصری ساخت ولی به فرمان او از بالای قصر به زیرش انداختند و پاداش نیکی را بدی دادند و جزای سنمار نامیده شد.
شابران: ولایت دربند.	
شادروان: پرده بزرگ تالار سلطنتی.	
شاطر: مأمور تندرو.	
شاه مردان: علی.	
شاه جنت‌مکان: شاه طهماسب اول.	
شاه‌گیتی‌ستان: شاه اسماعیل اول.	
شاه مغفور: شاه طهماسب.	
شاهسیون: شاه‌دوست.	

صاحبقران: شاه و در اینجا منظور شاه طهماسب است.	شاهی خانان: سراهای تاجرنشین.
صایین قلعه: شاهین دژ.	شب بازی: خیمه شب بازی.
صبر ایله، عجم لور، گور لور: صبر کنید، عجمها، گبرها.	شب بند: تسمه‌ای که شمشیر را می‌بست.
صبی: ستاره پرست.	شبدیز: نام اسب شاه عباس.
صدر خاصه: رئیس قسمت امور اجتماعی عالی قاپو.	شبکه: تور صیادی.
صدرالممالک: وزیر اوقاف.	شبگیر: نیمه شب سفر کردن.
صراحی: کدو یا قرابه شراب.	شحنة نجف: حضرت علی.
صره: کیسه چرمی جای پول طلا.	شرابه: زینت و آویز.
صره معیری: یک کیسه چرمی محتوی پنجاه تسکه ضرابخانه.	شراع: بادبان.
صفه: تختگاه.	شرف نفاذ: اجرا شود (مهر فرمانها).
صلا: آواز دادن.	شصد دینار: شش مثقال نقره مسکوک.
صما: سنگ سیاه.	شط: منظور شط العرب است.
صوفی: عارف و پیروان مکتب تصوف قدیم.	شکی: شهری از شیروان.
صیت: شهرت نیکو.	شلاله: آبشار.
ضرب: دنبک.	شماخی: شهری از شیروان.
ضربزن: اسبابی برای سوراخ کردن دیوارهای حصار و قلعه.	شماع: کارخانه شمع سازی.
ضیا: نور، روشنایی.	شمخال: تفنگهای قدیم.
طابور: گشتی و به زبان ما پاسبان.	شنب غازان: یکی از محله‌های قدیمی و باستانی تبریز بود که در مدت توقف عثمانلو عیاران و قزلباشان در زیرزمین‌های آن با عثمانلوها مبارزه می‌کردند و شاه‌عباس پس از ایجاد امنیت، آن بناها را ویران کرد.
طازم: ایوان.	شنقار: نوعی مرغ شکاری مخصوص روسیه.
طافح: کسی که شراب بسیار خورده، مست مست.	شیخ شیطان: منظور شیخ سلطان است.
طاقیه: کلاه عثمانلو.	شیخین: ابابکر و عمر.
طامات: عبادات صوفیان.	شیر سیاه: منظور رمضان است.
طبقه چهارم وزرا: پیشکاران مالیه.	شیراوژن: شیرکش.
طبله: هدف مخصوص تیر و کمان.	شیر حاجی: اراضی مجاور خندق.
طرز: بارعام.	شیرکچی باشی: رئیس شرابخانه سلطنتی.
طغرای امتیاز: امتیاز نامه.	شیرلان: شمال ولایت شیروانات.



فہوسفنج: باسج.	طنبوره‌ای: تارزن.
قابوچی باشی: رئیس دربانها.	طنبی: سالن یا اتاق بزرگ و مجلل.
قابودان: منظور کابیتان است و کنایه از سنان پاشا سردار عثمانلو می‌باشد.	طوق: علم مذهبی.
قادرانداز: نشانه‌زن ماهر، و معلم تیراندازی با شمشال و تفنگ و توپ.	طوی: جشن و میهمانی بزرگ.
قارب: قایق و بلم سواری یا زورق.	طیلسان: ردا و روپوش‌خانه.
قاروره: گلوله‌های نفت آلود که با شیشه‌های نفت به سوی دشمن انداخته می‌شد.	عالی قابو: مقصود دربار سلطنتی است.
قاروره‌چی: کسی که در جنگ مأمور انداختن قاروره است.	عیباد: یعنی بندگان یا مردم.
قازان: دیگ بزرگ.	عبر: بزرگ قوم.
قانون مردان: یعنی حرف مرد یکی است.	عدد اسم شاه مردان: ۱۱۰.
قبراک: تند و سریع.	عزب دفتران: منشیان و حسابداران لشکر.
قبق (قابوق): دار.	عزب دفتر باشی: رئیس دفتر سپاهیان.
قبق اندازی: مسابقه اسب‌دوانی.	علیق: کاه و جو.
قبه: گنبد قابوس.	عمارات جزایر خانه: باغ جزایر خانه.
قدم: با سرعت متوسط.	عملة احداث: عمده‌های اداره انتظامات شهر است.
قرابه: کوزه.	عہده شناسید: عہده‌دار شوید.
قراینه: نوعی تفنگ کوتاه شکاری.	عیار کاری: باروت درست کردن.
قیران: نزدیکی.	غازی: جنگجو.
قروش: سکه نقره و واحد پولی در قدیم.	غاشیه: روپوش زرین.
قروہ باغ: قفقاز جنوبی.	غزا: جهاد.
قروہ قاپی: دروازه سیاه.	فانوس کش: کسی که شبها در جلوی بزرگان چراغ بادی می‌برد، چراغچی باشی.
قروہ قاش: سیاه‌ابرو.	فخرالنسا: ملکہ.
قروہ قیطاس: نوعی اسب.	فرد هشتم: منظور فرمانده کلیه قوای جنگی یا سپهسالار است.
قزل آغاج: محلی در حوالی تبریز.	فسیله: چراگاه.
قزل کرپی: لنگرگاهی در استانبول.	فلوس: لیره عثمانی و پول طلای رایج خاک عثمانلو.
قزلقر آغاسی: رئیس دختران.	فنیہ: کلاه عثمانی.
قضیم: خوراک و اشاره به شعر کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی درباره جلال‌الدین خوارزمشاه که می‌گوید:	فو: محلی است.
	فوطہ: لنگ.

قیمص: کاغذهایی که در قدیم به هم چسبانیده و به شکل طومار درست می کردند.

کاخت و کارتیل: متصرفات سابق ایران.

کارتیل: قسمتی از گرجستان ایران.

کافه انام: همه مردم.

کال: گودال بزرگ.

کاووزدن: نوعی از مجازات که با چماق بر پشت خلافتکار می زدند.

کبوده: درخت تبریزی.

کپر: خانه نی ای، آلونک.

کپیستان، کاپیتان: فرمانده.

کتلی: یدک.

کتله: پشته.

کدخدا نشده اند: زن نگرفته اند.

کده: قبه.

کوباس مله: پنبه الوان طبیعی.

کوخ: بغداد.

کونش: اظهار کوچکی کردن.

کونگ زده: اجتماع کرده.

کوباس: صحن دالان.

کریوه: پناهگاه یا سوراخهای کوچک در دل کوه.

کشکنجیر: تیر لنگرداری که برای سوراخ کردن دیوارهای حصار و قلعه به کار می رفته.

کعبتین: طاسها.

کمرون: عباسی.

کوپا: بازی فوتبال.

کوت: قلعه کوچک.

کوتوال: رئیس مستحفظین قلعه.

کهر: رنگ سرخ مایل به تیرگی.

که بود جز تو ز شاهان پیش، آنکه دهد قضیم اسب، به تفلیس و آبش از عمان؟! قطیف: ناحیه ای است مجاور بحرین.

قطنان: همان کاپیتان است که فرمانده کشتی می باشد.

قلاج: پُک ممتد به چیق و سیگار.

قلعه الموت: زندان اسرا.

قلقچی: مأمور تهیه خواربار.

قلق چیان: مأمورین وصول مالیات.

قلمی کرده: نوشته شود.

قیمص: لباس خسنگ کننده و سبک، مخصوص سوارکاری.

قنات رو به قبله: ایرانیان دهی را بهترین ده می دانستند که طول قنات آن شمالی و جنوبی باشد.

قناره: بسته.

قور: اسلحه گرم.

قوريساؤل باشی: یکی از رتبه های مهم لشکری.

قورچی ترکش و کمان شاهی: یعنی حامل تیر و کمان شاه.

قورچی: سپاهیان مخصوص خدمت شاهان صفوی که اسلحه گرم داشتند، تفنگدار.

قورموت: خوراک اسب.

قول: مرکز فرماندهی.

قولوق: جای اسباب خیاطی.

قوللر آغاسی: سپهسالار یا فرمانده کل قوا.

قوی میدان: میدان گوسفند فروشان.

قیداقی: تیر مخصوص.

قیساریه: منظور قیصریه است.

قیصر: سلطان عثمانی.

قیقاج: حرکت مارپیچ هنگام تیراندازی.

لغزی و چوکس: دو ولایت در شمال قفقاز.	کهن دز: قلعه قدیم.
لنگری: جواهراتی که به سر قلیانهای قدیم آویزان می‌کردند، دیسها.	کهنه کش: پارچه‌ای برای سوزاندن.
لوت: خوراک.	کیابیه پس: رئیس قسمت گیلان پسین.
لوزینه: نوعی شیرینی.	کیابیه پیش: رئیس قسمت گیلان پیشین.
لوکه: حرکت اسب با تکانهایی که اسب‌سوار را هر آن ممکن است به زمین بزند.	کیخاچه: کدخدازن یا زن کدخدا.
له: لهستان.	کیله: نوعی وزن بوده.
لیشونه: لیسبون.	کینپاس: شاهزاده.
لوم و دنالت: بست فطرتی.	گازر: رختشور.
مالدار: گله‌دار.	گازرگاه: رختشورخانه بیرون شهر.
ماهچه: شکل هلالی بود که بر سر علمها و چترهای پادشاهان ترک (سلجوقی، خوارزمشاهی) و غیره نصب می‌کردند.	گاهواره تصوف، جدید: اردبیل.
ماهور: دره کوه.	گرایان: شاهزادگان.
متجنده: سپاهیان محلی یا کسانی که خود را به لشکری و جزو سیاهی لشکر جا می‌زنند.	گردنه زن تبریز: منظور سنان پاشا می‌باشد.
متفرقه آغاسی: فرمانده داوطلبان.	گره اصلی: عقد.
مثنی: تجدید.	گزمه: شبگردان، پاسبان.
مجره: جعبه نوشت افزار.	گشن گیری: جفت گیری.
مجلس جانکی: شورای درباری.	گلن کیم دیو: کیست می آید؟
محاذاات: مقابل.	گنج: سرویس.
محبوه: جعبه.	گنجفه: نوعی ورق بازی.
محتسب: ناظر قوانین مجامع عمومی.	گندآبرو: محل عبور فاضلاب.
محجر: حایلی که جلوی ایوان گذارند.	گور: گبر.
محظور: ناروا.	گوشواره / گوشوار: بالاخانه.
محفه: کجاوه‌مانندی که بر دوش حمل کنند.	گیب: نوعی خوراک که برنج و لپه و گوشت را لای تکه‌های شکمبه گوسفند می‌چینند و می‌پزند.
مخده: نازبالش، پستی.	گیلان بیه پس: گیلان علیا.
مخلد: پایدار و همیشگی.	گیلان بیه پیش: گیلان سفلا.
مرف: مرگ.	لات: آدم فقیر.
قلتبان: بی غیرت.	لامسبا: بی مذهب‌ها.
مزشد کامل: شاه.	لجه: دریا.
	لردی شده است: بیابانی شده است.
	لشکو شغال: کنایه از سردار چغال اوغلی است.

- مرکز روحانیت زردشتی قدیم: مغان.  
 مروچاق: مرو.  
 مرور دهور: گذشت ایام.  
 مرو شاهجان: شهری در سرحد خراسان.  
 مستوره: یعنی پوشیده و به جای مخدره آمده  
 و مراد حوری خانم است.  
 مستوفی الممالک: سردفتر محاسبان که از  
 دیگر محاسبان حساب گیرد.  
 مسجد بردی: تفریحگاه شیراز.  
 مسطر: خط کش.  
 مس واز: مس مانند.  
 مشرف: حسابدار و رئیس اداری.  
 مشرف شترخوان: حسابدار شترخانه.  
 مشید: مرتفع.  
 مصاحب: همنشین.  
 مصاهرت: دامادی.  
 مضرب خیام: محل کوبیدن و بر پا داشتن  
 خیمه‌ها.  
 معراج: ارج گرفتن و بالا رفتن.  
 مکاوی: روس.  
 مکنا: چارقد و سربند.  
 ملاً اعلی: ساکنین آسمان.  
 ممباسا: آفریقای شرقی.  
 منجم اناری: محلی است در کرمان.  
 منجیق: آلت پرتاب سنگهای بزرگ.  
 مندیل: شال سریج.  
 منشی الممالک: واقعه‌نویس.  
 منقلای: پیشقراول.  
 مورچل‌ها: سنگ‌های زمینی.  
 موکب: اسکورت.  
 مهبط انوار صفا و صواب: یعنی جای فرود  
 آمدن پاکی و درستی است.  
 مهتابی: فضای روباز جلوی اطاق، ایوان.  
 میرحاج: رئیس مستحفظین عثمانی.  
 میرمیران: از القابی که صفویه می‌دادند.  
 میل بکشد: کور کند.  
 ناخن‌بند کردن: سُسم‌کوبی اسب در حالت  
 عصبانیت.  
 نارین قلعه: قلعه تاریخی قدیم تربت.  
 ناصبی: سنی پیروان چهار خلیفه.  
 نبیل: بزرگ، کبیر.  
 نجدی: عربی.  
 نرماشیر: کرمان.  
 نسترو: محافظ چراغ، یا به قول امروزها  
 «لوستر».  
 نسطوریان: فرقه‌ای از مسیحیان.  
 نسقچی‌باشی: متصدی مجازاتهای بدنی و  
 رئیس انتظامات و اجرائیات اردو.  
 نشمی: قلیان‌کش.  
 نفت انداز: وسیله دیگری برای ایجاد حریق  
 که در جنگها به کار می‌رفته.  
 نفس خیر: دعای پیروزی.  
 نفیر: پرسرو صدا.  
 نقود: پولها.  
 نقیب: ناظر شرعی.  
 نقیب الممالک: ناظر خانقاه‌ها.  
 نوال: نعمت.  
 نوزین: آسی که تازه سواری می‌دهد.  
 نوشادر: جسمی است بی‌رنگ و بو، با طعم  
 زنده، از ترکیب جوهر و نمک و آمونیاک،  
 مورد مصرف در طب و صنعت.  
 نهضت: حرکت.  
 نهضت‌های شعوبی: ملیت پرستان.  
 نیچری‌ها: نوعی از سپاه عثمانی.

هوکشیدن: نفرین کردن.  
هویزه: قسمتی از بین‌النهرین ایران.  
هیجا: میدان جنگ.  
یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعهد: ای کسانی که ایمان آورده‌اید به عهد خود وفا نمایید.  
یاسای شمشیر: حمله تاتاری و فرمان جنگیزخان مغول.  
یتیمها: نوکر بچه که در خانواده‌ها به کار مهتری و تیمار ستوران و بیشتر به نگاهبانی گوسفندان و گاوان گماشته می‌شدند.  
پدی قلعه: هفت قلعه و یکی از زندانهای دولت عثمانی.  
یواق: مهمات.  
یواقچین: خلع سلاح.  
یولینغ: فرمان.  
یساق: سفر.  
یساقچی: مأمور انتظام در سفر.  
یساول: غلامان جلودار یا اسکورت مخصوص و مهیای خدمت.  
یساول صحبت: پیشخدمت حضور.  
یسل: صف.  
یک میل: ثلث فرسخ.  
ینی قلعه: قلعه نو.  
یورتمه: چهار نعل رفتن.  
یوزباشیان: رؤسای هزاره و صده.  
یوشنی: گیاه جارو.  
یوماهدا: تا امروز.

واقعه‌نویس: مورخ یا تاریخ‌نویس.  
وان: شهری که کنار دریاچه وان در ترکیه کنونی واقع است و قدیم جزو ایران بوده.  
وبال: سنگینی.  
وردخفی و ذکر جلی: از اصطلاحات صوفیان است.  
وزیر اعظم صدرالممالک: نماینده قوای روحانی.  
وزیر قره‌باغ: پیشکار دارایی.  
وقوم: کریم.  
وقیه: نوعی وزن بوده معادل یک من قدیم.  
ولندیسی: هلندی.  
وهط: گنبد.  
هبوط: درجه یا مرتبه پایین.  
هرزه‌لایی و ژاژخایی: یاوه‌گویی است.  
هرس: سرو کوهی.  
هروله: سرود دسته‌جمعی.  
هزار هزار: و سیصد و چهل هزار، منظور یک میلیون و سیصد و چهل هزار است.  
هکی: علامت تعجب است.  
همیشه کشیک: جاویدان.  
همیون: همایون.  
هند دکن: قسمتی از هندوستان که پایتخت آن حیدرآباد است.  
هندوستان بابری: قسمتی از هندوستان که پادشاهان مسلمان مانند اکبر شاه و شاه‌جهان بر آن حکومت می‌کردند و پایتخت آن دهلی است.

۷۸۰۰ تومان

شماره ۷-۱۲۵-۲۶۲-۹۶۴



ISBN964-363-125-7



9789643631253

۷۸۰۰ تومان